انکه بهنر نشد طلب کار / چون بی هنران بود قفا خوار
اسپی که نه خانه خانه گردد / پستو جب تازیانه گردد
آن خواجه که کاهلی پیشه خویش / کاهل تر از و پست از رویش
جان کن که غرض چنگ یابی / کان کن که گهر بچنگ یابی
تا بچه کنند کی دهد نم / تا تن نزوند یکی شود کم
لیکن کمن آن تفکر خام / گر نامه بری بوی تهی نام
بگشا طبقی بغیر تا دان / نقل اندکه و چاشنی فراوان
یک شیشه که خوش فروتر از دو / بهتر ز دو صد سبوی پر درد
شوان خمی از شراب خوردن / خواهی که به از بهت کشادن
خرچند شود بهر چه زاید / بتوان دو شراب آب خوردن
زاندیشه دقیقه نغز خیزد / وز چیستن آرد مغز خیزد
بالایش قند مرغا پس / رخسار بنات را صفا پس
کان کن که گرفت دیده در خنک / خشنود چگونه گردد از سنگ
هر که که علم شدی بجایی / در غایت آن کوشش می
از اندکه و خوب شو فیانه / نی از حشوات بی کرانه
یک دانه بار پخته در کام / بهتر ز هزار آیینه خام
یک شاخ که میوه دهد پر / بهتر ز هزار باغ بی بر
یک پیل خوش نوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از فلاطن مشفق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در کام کسان بگا بود به / مغزی ز بحرف و جلد قربه
دفتر چه کنی چو در نظر نیست / در صد صد فت یکی گهر نیست
چون دم دید چشم بد دو / یک خال سپیدای پر نور
ز چون شبی که از بیابی / نوری ز دو عالمی سیاهی
آن به که خموش تر بگالی / حرفی نبود ز بخت خالی
یک رفته فتنه منش / چون خنده زنگیان ناخوش
چون صبح نخست بی فروغ است / آن دم که جهنده زد دروغ است
آنکس که نمک سیاه باید / در پنک سپیده دست یابد
از بهر هوس کی شمارد / آنکس که ز قاق میدهد باد
تا شربت صاف در صبوح / در پیر که چرا کسی نه دوست
بد کو که فرش کوی باشد / در دو سر سیاه روی باشد
چون کنت لطیف در خور زر / گوینده که هر چه کم بود به
بوی کس از آنکه ساز گیرد / وانگاه نوا در از گیرد
لی کنت قلم زدن بپایی / گر گردن دو باشد ز رایی
سرگاه تهی که در صریر است / مرغان زنفسیان پیر است
پر مغز بود خنک دو اواه / ما شور دبود همه تهی کا
نطقی که نه در سر بند پست / بگذر ز نغ که ریش خندست
بی دیده تجارت ز پیکار / بی رشته نبندد این چه تار
ور تو هوس گزاف داری / می لاف که جای لاف داری
دریا چو چگون کم کند کس / در کوزه کنش که بس کند کس
آن دیو بود که عارفانا / حکایت آن دو دیو که از خوی پشانی دریا را در پیاپاب
کاری طلبند بهره گا

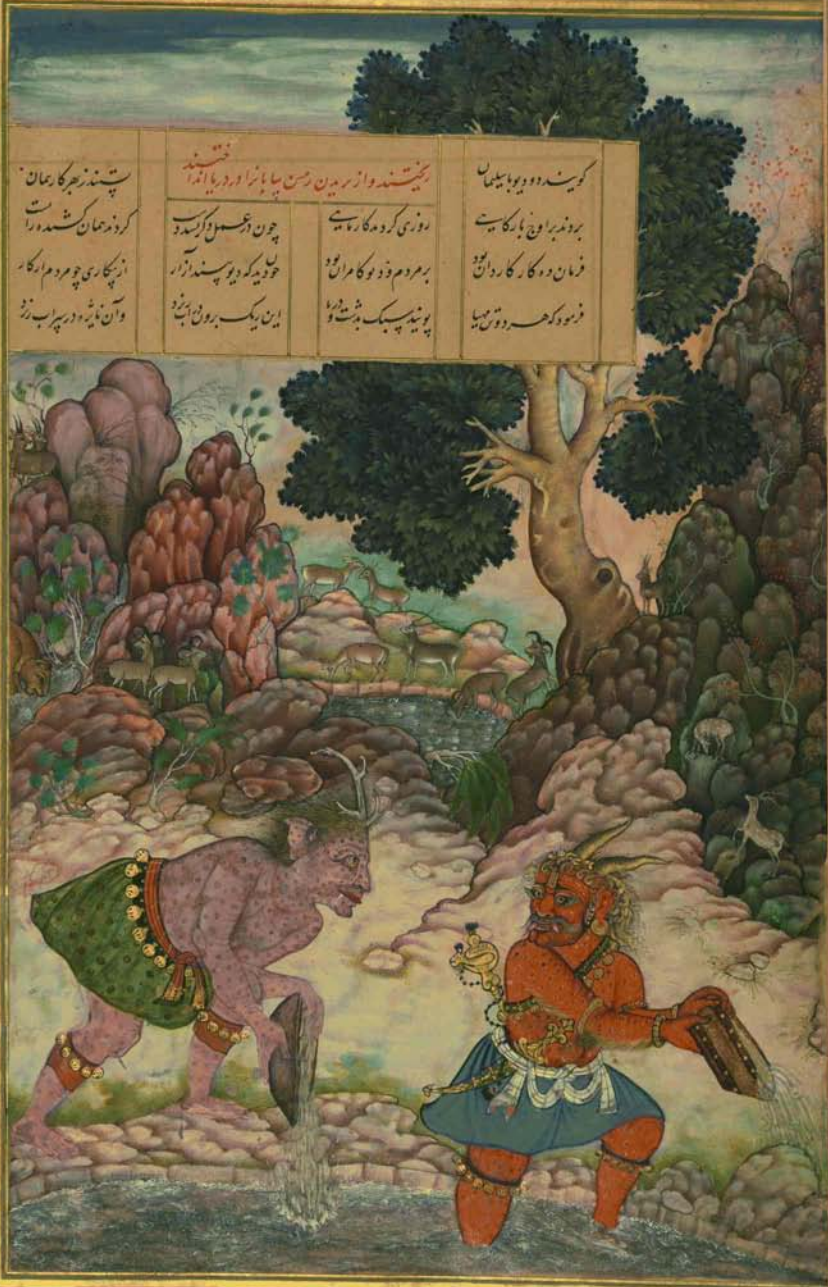

گویند دو دیو با سلیمان
بردند بر اوج بارگاهی
فرمان ده کار کاردان بود
فرمود که هر دو تن مهیا

ریختند و از بریدن رسن بیابان را در دریا انداختند

روزی کردند کار ماهی
بر مردم و دیو کامران بود
پویند سبک بدشت و دریا

چون در عمل دگر نشد دست
خود دید که دیو بیند آزار
این ریگ برون در آب ریزد

بستند ز بهر کار همان
کردند همان کشیده را پست
از بیکاری چو مردم از کار
وآن نایژه در سراب ریزد

عطارد اگر نه زشت خویست / مشکین نسیم تار رویست
با مرگ نه دو پشت خویش / کی پسر که بکام گشت شیرین

شمعی که بود ز روشنی دور / مه بچراغ دیگری نور
دولت نه همای دیگر کشند / فیلی و پسر را شوی بخیه او

مرد جهان جود پروری / مردار یکی بود به پیری
دولت بود اگر دل فروی / وز ترک اهل کلاه دوزی

در دامن نیستی نزاری / تا نیست شوی بعالم پست
گر فقر باختیار یابی / در مجلس قدس پس ماریابی

وی طلبی از آنچه دوری / هم فقر بود دوبی نه روی
وز غیب اگر دری گشاید / با لطف ترا رهی نماید

با این همه هم رجبت و خوی / کاهل نشوی بهیچ روی
خواهی شرف بزرگواری / می کوش بهتی که داری

دانی که بخاطر چو سپنداک / هر کس نرسید بعالم پاک
گر داعیه رسید آیدی / تو خود بجز آن دگر چه خواهی

آدم که بتبلی سرشت است / مردم نگری و شد است
مفلس که دلش مسرور باشد / پیلطان شدنش کنند بارست

گویند که در عرب جوانی / بودست ز نسبت شبانی
بخشش جواهر رهبری داشت / وجاهت و قلم اعلی دولت پیاخت
همت فلک برابری داشت

زان پیش که مال کار بودش / اقبال رهی دگر نمودش
زان پیشه دلی که داشت مالش / آلوده نشد بچربی پیش

رفتی پدرش چو چشم دان / دنبال چرای گوسپندان
او پیش امید کرد بر کار / در درس ادب شدی تکرار

چون حرف قلم درست کردی / دامن بصلاح چست کردی
تا یافت از آن سر پرستی / در مرد و هنر تمام دستی

روزی پدرش نقد بکف / کای جان تو گشته با خرد جفت
نوشد چو شکوفه جوانی / از جنت گریزیت دایی

گر فرمایی هم پیری خند / خواهیم ترا سپرای پوند
گفتا که چو گرد زیست کاری / جنت از پس خلیفه هاری

گفتش پدر ای سلیم خواری / زاندازه خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچه دل خواست / بل خواسته کار چون بود راست

نقد پسری و سپاریت گو / آیین عروس داریت گو
او در جوان دولت ایشان / شیشه و قلم نهاده در پیش

گفت ارب دگر ندارم / این سود ز بس کلید کارم
وان کن دو هنر مرد پیت دارد / تنگ نیست که هر چه پیت دارد

افکند چو همت بلندم / بر کنگر این هنر کمندم
چون راه زوی ختم خیالست / هر آن طلبم در آستینست

گوند همت آن جوانمرد / شد بر تر از آنکه آن دو کرد
دولت چو بر او فکند سایه / شد تخت بلند پایه

فی الجمله بهر چه دست پیای / همت چو قوی بود برای
ای آنکه ز من سیاه کاری / این بند ز من سیاه داری

آغاز سلسلهٔ جنبانیدن مجنون و لیلی

جان پدر ار پسی بجایی — برخاک پدر کنی دعایی
وندانه کشای قفل این راز — کان رو ز کرد زاد قیس فراز
زان نور خجسته شب افروز — بر عامریان خجسته شد روز
پیکانو خویش را صلا داد — هم زال فشاند و هم عطا داد
خوبان قبیله را طلب کرد — افاق زنغمه بر طرب کرد
جستند حکیم طالع اندیش — کاگر کند از حکایتش کش
کین طفل مبارک است مرغوب — یوسف صفتی بود و حوبیوب
لیکن قدمش که جو آیی — در پرسپسی شناگر دانی
اندیشه خان کند زنازش — گر دست رود عنان کارش
لیکن نشاط روی فرزند — کشتند بهر چه دست خرسند
کچند چو دور چرخ در گشت — کان کلبن ترشکفته برگشت
شد تا ز چو خم رسته پیروی — ما بال دبیه در تدروی
زیرک دلش چو با خواند — در زد معلش نشاندند
جهد ادبش چنانکه دانست — می کرد چنانچه می توانست
زین پیوی نشسته کودکی چند — آزاده و زیرک و خردمند
هر لاله رخی خود پسته گل — بر گل زده حلقهای سنبل
بود از صف آن چو حرف نامه — ماهی زده آفتاب را راه
شغل کش آفتاب و انجم — دیوانه کن پری و مردم
سلطان سپاه کهربان آفاق — لشکر شکن شکیب عشاق
پیمانه بقدم گرشه دانا — خم پیرکش چین و هم پیرانداز
چشمش که گرشمه است و مدهوش — آهو بره بخواب خرگوش

آغاز سلسلهٔ جنبانیدن مجنون و لیلی

کان رو ز کرد زاد قیس فراز — خشنده دشمنان قبیله راز
بنشست پدر بشادمانی — بگشاد دری بمهربانی
وز در پس پرده مادر شیخ — آراسته زحله تا بدامیز
زاندازه هر کمی نثاری — گفتا چو سر از شمار برکرد
با آنکه ز گردش زمانه — در فضل و هنر سود یگانه
از عشق تهی ز شد کرد — دیوانه و پیشتند کرد
ماند ند دیی بخاری خاری — زو نور بچرخ و انجم افتاد
ان کشته بسیل بر گرفتند — وآیین طرب ز سر گرفتند
پیلس شمار خم افتاد — آراسته شد هوشمندی
در زد معلش نشاندند — دانای رقم بهر تعلیم
می کرد چنانچه می توانست — آراسته کمتی جواغی
زان پیوی ز دختران حوی — مکتب شده حوان بشب پرتو
بر گل زده حلقهای سنبل — از مقنعه دام ما کرده
ماهی زده آفتاب را راه — لیلی نامی که رغلامش
دیوانه کن پری و مردم — تاراج کر متاع جانها
لشکر شکن شکیب عشاق — بنیاد شکاف خان و مانها
گردن زن عافیت فروشان — تشویش ده صلاح کوشان
نازی و هنر افتنه در دهر — چشمی و هنر ارگشته در شهر
آهو بره بخواب خرگوش — خندان همه تازه روی

بحیرت گفت کاین آیت در آن / عروسانه جواب هدیه شاه
مروت چو کنم هر پسند نبود / دو چندان بری از دو چند نبود

چو نتوان کمها دادن این کمین را / چه سان کوم دو چندان این کمین را
ولی در لب مرا هم خامی است / بدست شد دهم چون پس دست

دهم با دو کمینش انگشتری / که ارزد هر دو عالم را کمینی
چو چشم یک یکین را دو کمین نا / دو خاتم نیز باید کردم پیدا

دو خاتم را که در جنس بی‌کلید است / که داند قیمتش چون نادر است
چو شاه انگشت شاه بر کنیم / شناسا قیمت انگشتر نیم

بگفت این و ز لب زر کشتی / بعزت بوسه بر انگشتری داد
برابر کوکبی میکرد با هم / یکی شش نگین خاتم خاتم

دمانا زاگر دنا انگشتری بخت / بشیرینی همی خندید و می گفت
که هان ای خاتم این دار و دست / که داری با دهان من نشان است

که آن خاتم که نام او دلال است / رسید بر خصر شیرین بر بحالت
ولی می بوسه‌ات زین لذت خوش / که بوسیدی فراوان چند خسرو

چو از لب دستگاه دشت آتش / ازان هم در دهان انگشت دانش
در آن انگشتری بازی رمانی / عاند انگشت اندر سر دهانی

در آن انگشتری با دهان ماند / نه حیرت زنجن در وی نه آواز
چرا حیران نماند چون شیرین / که در خود هم و در وی انگبین

پس آنگه گفت تا مینا کرده / جهازی پر در و گوهر جو دریا
بیک فرمان روا شد بخت بر بخت / جهان اندر جهان گنجینه وی خت

دو اسپ تیز روی زهره در باز / نه کلهای زیور دو شتر بار
متاع سیم و زر دو کاروان شش / بلورین تختهای جابدان شش

غلام ارمنی صد سرو آزاد / هزار لاله شان نارسته بشاد
کنیزان نرگس صد سیاه رو نور / بخور خود چشم خلق پر نور

بخرمن صندل و عود قماری / چنانا فشک تاری / ز چنبر جا بپایان صد طویله
که صرصر کرد شان گرد چلکه

ز کوه هر طویله چون ثریا / که کردی هر کهر آشام دریا
بدین ترتیب بر جلوه نو / عروسی را جهاز آمد بخسرو

چو شب زرین جهاز افکند بر زین / عروس ماه شد بر تخت گردون
بر آیین شهی شاه فلک قدر / سوی شبدیز شد رخسار چون مهر

بر شبدیز تک چو کانی بر آمد / که خورشید سلیمانی بر آمد
روان گشت آفتاب عالم افروز / شب تاریک شد روشن تر از روز

عجب کان آفتاب تیغ زرین بود / که انجم گرد گردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور / زده در خرمن دانش زده

طبق بر پست و مروارید زان / کمر جنبان ز اقبال خسروان
دران دریای تاریخ زمین بوش / ز لت مغرور گشته چرخ عاشق

بدینسان تا رسید آن صبح آفاق / که قصر ماه را روشن کند طاق
شد از طاق زر بانوی اورنگ / ز جوش مهتران با زنگ

فلک فرمود کآید موبدی زود / که فرمند مقصودی طلب کرد هشیار
خردمندی طلب کرد هشیار / ز دل دیا و شرع از لب گوا

در آمد کاروان و راز پرسید / دو یک دل را ز هر گفتار
پس آنگه بر طریق آن دو همکش / همین کرد کاپستی زهد پیش

چو شاه بشیبی کشد بوی بی / بسنگ اندازد و شمشیر بی
پسران سر بدنامی کینه خواهی / که محمل مدگار پادشاهی
ز فرزندان چو سرو بوستانی / ازین شه رو بهی آشیر و بیابی
دلیری سر کشی فتنه شکاری / درشتی کینه جویی بدفعالی
شب و روزار جیلک کنند / که تا چون ملک بستاند پرویز
ملک پیوسته بودی ای زبان / طریق کار او کرقی آسان
گهی بستی بزندان اندر و نوش / گهی از شهر هم کردی بدوش
چو پیدا شد بطوفان سرانی / ز پیرستی و از دولت جوانی
بزرگان خرد عجب کشتند باهم / که دولت را کنند آیین فراهم
نهانی بر چنان کاری / پناه مصلحت چستند روزی
شد ندش همنشین ناصری چند / دمیدند اندر آتش دمی چند
که میدانی تو هم تا چند کارت / که دولت بی پیر و پیرانی کارت
نه تن بی پیر کند صاحب کلاهی / نه پیری بی تلخ و اندر کشاهی
چو پیر نبود پیر کار فرمای / نماند مملکت را پایه برپای
بشاهی گر چه چون سرو بلندست / ولی خواب نشاطش بی پسندست
شبانگاهی که شد خفته چو خواهش / صدایی گر که باشد بانگ خواهش
بود تا ایستاد و پایه پیرو / بجنبید هر کلی در سایه پیرو
چو پیر و از بود خواب آمد فرازش / بجنبانند آتش در نازش
قوای کو سر گرمیت بی پیر و ملک / گرامی کو هر بی پیر افسر ملک
ز چندین دود و خیره در دماغ / تویی و شمع چراغی بی زمغ
فراوان از پدر آزار دیدی / بکن کاری که وقت کار دیدی
چرا انگشت بیخایی بدندان / چو طفلان کاین چنین خاند از آسم
اگر نوذر سپاهی از پی رنگ / وگر افسر نهی بیم اندر آنگ
بگو تا دل کنیم این کار راست / کزین مردود که پست ایشان
چو دولت بر توی ایدر سرای / با پستبال دولت پس سرای
چو در روزی نباشد خورد نوشی / پشیمانی خوری کی دارد سودی
بجهد از بر نمالی آستین تیز / برو دامن بدندان گیر و بگریز
چه شیرین داد شان شیر و چه تلخ / که از ارزبزرگان نیست فرخ
چو پیر بجایت چون کرد کلهم / کلاه را بر سر بر زد روش
بدریا ابر در بارد نهنگ / بلا که بر دریا زند سنگ
کسی خود جز من آن پیر پسند / وگر خواهد که پسند پیر پسند
من از جای کلهداری نخواهم / که افتد از زبر دین کلاهم
چو وقت آید که خالی کرد ایوان / خود آن به نخواهش بی پدر مای
پسر و خسرو از شیرین بر پیمانی / غبار سر بامان زد جدا باد
پسر از زان سکاف پرورد / نبود احید جای و تخت آن
ضرورت شد بغوغا بر کشیدن / زبان تیغ چون خنجر کشیدن
بدو گفتند کانچه از رای ما زاد / بدان باید خود ای نایان نهاد
اگر خواهی صلاح زندگانی / صلاح زندگانی را تو دانی
ز دولت کار آنکس پیش ماشد / که در دولت صلاح اندیش باشد
وگر زین فتنه داری خویش دور / بلا بر پست و با شیشم نهد دور
چو بشنید این سخن شیرویه زان سان / چو پیر از تاب آتش در پریشان
اشارت هم در پیشان کرد ایجا / که مالید آستین در چاره کار

دویدند آن همه ماهی شناسان / بکفران نمک چون پاسپاسان
چو حلقه بر در چون پشت بستند / بکر و قصر آهن حلقه بستند
چو آگه گشت شاه از شور بخت / بپای خویشتن زیر آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا / همه پشت زمین چون روی دریا
بهشتی در فراخی همچو زیبل / کشیده کوثری چشم و نیل
ز انبوهی درختانش شاخ / عمارتهای عالی کاخ فرخ
کسی کاندر درونش بی‌پری بود / ره بیرون شدن بیرون نبودی
ملک پنهان تری در شد دمانخ / شدان شاهیش مهمانخانه رخ
هنوز آن در چنین کاری دوام / که از خوفیان پشت در دام
بزرگان اتفاق نیک رای / رسیدند از حرمهای سرای
ز حرمت در حرم‌ها بر فرند / بر نهار حرم داران نفرند
گر بر سپکر خیرو نهادند / بهر کنجی مدر نو نهادند
همی گفتند باشد کار دارام / وگر پرسد سخن بسیار دارام
پسی چستند در ایوان و در طاق / نبود اندر شبستان هیچ نفاق
چو شیری بر نیامد پیش شمشیر / بسیر و یه شدند از پیشه شیر
که مه را اتفاق نیک خواهی / نشاندندش بتخت پادشاهی
گر آواز دهی چون نیلی / که نپسندد باز در آخر سیلی
چه ناد اینست یارب آن نوازی / که گردد از متاع عاریت شاد
رقم بخت از نامه خویش / چنین را پست نفس خانه خویش
که چون شیرویه شد بر تخت ساهی / در آمد کینه و در کینه خواهی

غزان شدن ماهیان دریای خزر و بحر و بلند بانگ زدن

برانداختن و در غلطیدن صنوبر شیرین بر آن بالا

که شهری داد و پیل سلطان بر نشاند / چو این بر جا بود آن بر نتابد
نیک پسندد و شه را پای دارد / نیک پیرو که را جای دارد
برین او ندارش سخن را / که چو دیدش شاه نوشه کس را
اشارت بر و کیلان کن گرفت / که پویند از طرف کان مترم
گرش باید از و پیر خود خاست باید / وگر نه از پیر خود خاست باید
حرم داران فرمان پیم / نهاد از پیلاست پیر تسلیم
بهر جو بنده که مه بخون ریز / نشان او در خلوتگاه پرویز
بباغ اندر شد از آن جویان / گل تیره در راه خار جویان
بگرد چنرو از بهر خرابی / ز هر سویی در آمد دو رباهی
فتاد از گردش کردون دوار / یکی خورشید را با صد شب تار
نخستش آسنی را پنهان نهادند / نه آهن بند بر دریا نهادند
چو در زنجیر آهن پیشه شیر / زبان بگشاد شیرویه خشیر
که رای عاقلان را پست معلوم / که عمر و روزی اندر هست موقوم
بکوشش چون فزونش کم کنانیم / خوش آن کز سر دو روزی غم نیاید
خردمند آن بود کز تیر تدبیر / ز پیر و بد یاست بتال تقدیر
بر فعلی که گوشد نیک و بد را / نظر دارد پسر ای فضل خود را
جهان چون و که عالم را پناهست / بسی را هم پدر هم دادسهاست
چو شد پیر سخن بار پسی جست / حدث را پست توان پیر گفت
فراش کرد و یا باشد تباهی / که باز آیند از خویشت چهاره
حو تو خون پدر خود روی نباخر / مرا مغدور دار از خون خود

آن پیک پیک کیست از این گرد / وین غم غم کیست با چنین درد
خون جگر که میخوری بی نشان / از زهر که میکنی چنین جان
پیک را چه خبر که کام تو چیست / با پیک و زر بیاد تو چیست
او را چو عقل نیست میکس / تعظیم ویت چرا چنین بس
دیوانه بدرد پاسخش داد / کای زغم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بپیک پرستی / من نیز چکم ز روی مستی
مردم زنی که کم ندارد / پیک بهتر از و که غم ندارد
ور نیز بپای پیک زنم بوس / زان پای و زنین بی افسوس
کین ماه که بشهر و کوی گشت است / پیش در یار من گذشت است
روز پیش کوی آن پری کش / دیدم که زان دیده خوش
تعظیم دیم ز انزلی اوست / کش دوست کرشمه زنی دوست
مهمان چو پیک دیدم از آن کو / آهو طلبم بود ز آهو
از یار چو جمله خوار باشد / با بوی گلم چکار باشد
نالید بر آن ترانه ریخت / شوریده بسان شوخ بخت
پس گریه کنان جای برخاست / مسرفت و ندید در چپ و راست
برگرد شد و نفیر میکرد / وز دل بستار میکرد

عمودن کسی الی ار بیاری و مجنون خواب را در خواب دیدن
و ارحای حسین بیرون رسیدن و مکر کوه کرفتن و مجنون را تنبیه
کردن خواستن و خسته در زندان بودن سلام جستن او مجنون را

افیار بیرای این شکر گفت / زالماس زبان گهر چنین سفت
کان نشیع گشته روی پیچه / بودی همه وقت دلکش پیچه
چون عنبر دکان کجا که خیزی / خاشاک ز خواب کرد خیزی
کاهی جگر نواله کردی / که جان بعدم حواله کردی
آن تیغش ز داشت با کس / سوی غم آشنای خوش
برداخت دل ز رهبر آرام / کشتی همه شب چو ماه بدام
نکام چه بخت ناشا / چون ابر گریستی بفریاد
چون سرخ گل فلک برستی / ناخفته بگریه روی پستی
کشتی چو بشب در آر گشتی / با خود ز فراق پر گذشتی
ماکار بشتی ز بعد پالی / بگرفت ز اندرش ملالی
میخورد غم دل خوارش / در خوردن غم ربود خوابش
دید از نظر خیال پرورد / دیوانه خویش را بصد درد
کامد بنظاره جمالش / مالید بدیده زلف و خالش
کو پشت بخون دین راش / کز هر در رفت خوابگاهش
زالماس بپیک سنگ می گفت / وافسانه روزگار می گفت
می خواند قصیده هائی پرسوز / می کرد دلکه بخت بدروز
زان ناله که زد بخواب بر پا / بیننده خواب گشت بیدار
چون چشم ز خواب باشنید / وان دین خویش بار بیند
بنزار و نزان وفا سگالی / بستر تهی و کنار خالی
نخستی ز تا بچهره روی را / گوفت / خوابی ز زنی سیمین و گفت
آهی زد و سوخت پرده راز / وز پرده برون فتاد آواز
در خانه همه مزاج دامان / بر بسته دهن چو بی زبانان
زان پیم که خواست زهر ریزی / کین زهر ندانست پند گفتن

چون سبزه ازین کبود گلشن / آراسته شد چو صبح روشن
نور شیدهای رفت صد سال / چون نور دل نیازمندان
آن مهد نشین عهد برخاست / بر پشت جنازه محمل آراست
بگشاد ز نام را بستی / کاتیکش صبا کند پی
می‌ماند شهر پشت پویان / آن کشته در انجا که جویان
بر نجد رسید و بانگ زد / نخی چه و راست در طلب نام
چون شیب و فراز آن بسی بست / در مرغزار چو گلبنی پست
دیدش زبن شکسته ساقی / افتاده میان پشتک آبی
بر پشته کوه پشت داده / بر بالش خار پر نهاده
آورده هجاش بوی لیلی / فرقش بخواب کرده سیلی
اوخته و سر خاکدانش / شیران شکار پاسبانش
از بوی دوان سید دهانی / از کار بشد جنازه‌ها بی
آن تشنه جگر ز جان و سیر / آمد سبک از جنازه در زیر
اندیشه گذر دازان دو دام / در خواب که فرستیق زد کام
با عشق چه صدق بود همدست / هر یک ز دوان جا بجا بست
او سلوی یار خویش رفت / جای جلوه کنان بسوی من رفت
افتاد غبار شش از تن ریش / بنشاد پرستش نوی خویش
از گریه زار در نگون / میریخت ولی بروی چون
زان چشم که راه خواب نیزد / بر عاشق خفته آب میزد
بینی که ز گریه کم بار / زو بر رخش آب و گرد پیدا
باران چو نشاند سبزه را گرد / از خواب در آمد آن گل زرد
مجنون چو ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
از جانش برآمد آتشی جوش / زد نعره و باز گشت بیهوش
چون سنگ بنیزه‌بان در گشت / مهمان عزیز نیز در گشت
چاره گر داروش بر کرد / در دش بطبیب هم اثر کرد
او داشت دلی ولی سپرده / ایمانه جان و نیک مرده
او خفته میان خاک مانده / این بر شرف بلاک مانده
او با خبر از گزند این غم / این بیخبر از خود و از هم
او داده ز دل سپاه این هوش / این کرده ز باد خود فراموش
بودند چو سایه خفته در خاک / تا پایه نور گشت از افلاک
آمد چو در آن قصاص حیران / در مرد و بروی یک دگر جان
چندی ز خاموش شده چو / چون مرده بجسد از دم صور
بازوی رضا دراز کرده / وآغوش مراد باز کرده
مجنون جگر نفیر میزد / لیلی ز کرشمه تیر میزد
گشت آن پری ز دو چشم غماز / دیوانه خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرد تسلیم / زنجیر مشک و طوق سیم
چون بود دو دل یکی سینه / یعنی که دو در یک خزینه
تن نیز بمشک سینه شد راست / نقش دو تنی از میانه برخاست
در ساخته بهر دو پیت ما دوست / وانجیخت دو مغز در یکی پوست
شد زان دو کالبد یک جان / سد تان دو چاشنی یک خوان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وانجیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن یک دل / افروخته شد دو دل یک شوق

دو هیچ هم پسید ما زدو دو مشعله را یکی شد نور
بودند پاری آن دو هم عهد آینه چو شرمه باشد

چون حاجت دوستی بود شام هر چیز که جز غرض فنا شد
از بوس و کنار دل بیاسود جز صلحت دگر همه بود

از هر طبقی سخن شد آغاز وآمد بمیان جریده دراز
مجنون زنشاط یار جایی بگشاد زبان بدشایی

کای از خم زلف عنبرین تاب بر سینه بچشم دوستان خواب
عمری دگر از غمت نخفتم عمری در تو بدیده رفتم

امروز که بعد روزگاری باد خوشت آمد از بهاری
زآسایش دل ربود خوابم ناگه بسر آمد آفتابم

در خواب چنان نمود نخفتم کاختر بفلک نماد رفتم
بر بخت من تو و روی در روی چون صبح دو چشم دیده جوی

خوابم که ز پیش بر دو بود تعبیر نظاره رخت بود
تا روز قیامت ار بود باد نتوان ز سخن بیاد این خواب

این دم که گل دگر شکفته است بختم ز نو پس نو رسیده است
لیلی که دو خواب عمان دید بیداری بخت را نشان دید

اول بگزید لب بدندان پس باز گشاد لعل خندان
دوشیزه خیال خود کم و بیش آن آینه را نهاد در پیش

چون عکس و آینه یکی بود رفتار ز یکانگی شکی بود
آن مرد و زبخت خویش میداد زان خواب عجب بحیرت کار

افسانه خواب چون بسر شد پیدائی هجر پرده در شد
هر یک ز شب سیاه روزی میکرد شکایت جگر سوز

چندان غم دل شد آشکارا کامد به نفیر پشک خارا
چندان غم دین رفت در حال کز تندی سیل شد زمین بال

مرد و چو دو سرو نازپرور زآسیب خزان فتاده در گرد
در جیب دو غنچه گل سمد بادی پیمانه در کشیده

مجنون زخیال غیرت ایس میخواست بروز سایه خویش
زان آه کشیدن دریغ میخورد بر پیمانه خویش تیغ میزد

بنمود دو دیده را چون غرق خون پاره جگر فرو چکیده
کشتی بجگر کاری کرد دل پاره جگر فرو چکیده

یعنی که چو پست یار در دل دیده ز چه شد شبیه دل
باد از دو طرف چه بی سخت بر دیده غبار می نخیت

بگشاد دو نشتر در دعا بست خون از نیم شد دل پرست
بیم پر پیکان جراب دوی دو پیرهن دل بهم کشیده

از غیرت

مرد که دانش پی آب چیست / دست زدانش علم از آن آشتیست
چون طلب زاهل تکلف مقام / آنکه بود متقصد صدق مقام
برتر از آن شد شرف خویشتن / کس نبشاند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و گر بر کفست / سود پسر و سود دل مصحف است
بهر دو محراب پیشوای کیست / کس نچو از دین و دنیا بسی است
چون زند از زمن مذکر نفیر / بوالعجبی باشد و سکاره گیر
بهر نمایش بصف هم سران / نعره سود و زند چون خران
نیکوی باش زدوی خوش / چند زدن چون نی خالی خروش
آنکه نداند رقمی جز نام / ره نسپیمی که بود ناتمام
نم کز بالا پست تنی افزود / نایب گرده بود در سر سود
عالم خاص زسؤال جواب / پست جوابی شنیدن بخواب
نکته که سود بود بر سر بر / دید و سپاط بود بش نچو کمر
علم که از خواب پگالان بود / علم نگاه پسانه زدلان بود
علم چنان دان که پس نه نگی / خواب تو باشد شرف تنگی
چون تو بی از نشاء هوی جهل / علم کو خواب پریشان گوی
چند توان پاسخ پنهان زدن / پس ز رحمت فتنی رحمن زدن
زشت بود زهر هوز بیار / باد و دو قرآن پی سینه دار
حافظ قرآن خورد باده بی / کفر بود پشت قرآن بی
علم که راهش بسلامت بود / بر دو قرار در قیامت بود
خود و طن خویش بود پیش خویش / بهر دو قرار زنی آتش
آنکه تعلیم دل افروز دت / زانبی دوزخ نسبی آموزدت
شمع شب افروزی کاشانه ات / زانپی آتش زدن خانه ات
تیشه زدن اندر سر اموختن / تخت پناه و پلی پاختن
خارکش از سوزن ما آزمای / خوار مکن سوزن خود را بپای
خانه زدن پختن عامه را / آفت تزویر مکن خامه را
زهر تو زهر خست نعمان منع / زیر ملک پنجه شیطان منع
پنجه کل مرغ بزیر عصای / از پنب خویش بود پخته رای
شرم مدار کی چو فرمان بی / تیغ تهی در کف شیطان نی
عالم زیدان بود از حیله دور / تیکی پیاده زند زور
حیله و تزویر بحل صواب / بو قلمون پشت زنام کتاب
این مرتیشیخ بر آگر بود / زانکه بداند رو و نی رو زنو
کس چهار اکفند خرج کار / نک نبود بر ورق بی کار
علم همانست بتحقیق و پس / گرسع تحقیق برآری نفس
هر چه کنی گر چه صواب است پاک / هم بوی از شرم ندارد پناک
چون تو ندارد زند اسیم هم / علم تو در دین خلل شد عظیم
ای پی تقلید تنبیان کرده / وز پی تحقیق عمل ای پست
علم کز اعمال نشاید نخست / کاهلی دارد و جایی است
عالم پگاه رسیا بدر بی / گر چه صد حیله برارد سری
سوزن بی رشته ندوزد اگر / صد در و سر زیر کند مار
کار شناسی کن و از کار باز / دانی چین بی عمل اسفار باز
قاضی بی علم نیرد شیر / کو نه عمل دارد و نی علم نیز
نی سبب بهر خدای خودش / عامل بد ساخت قضای بدش

دود چراغ آنکه نیارست خورد / کاو قصد دوزخی شام کرد
وانکه خورد دود چراغی خورد / تیره دماغ گشت پر از دود

اینی یک دیده پستم کیش را / محو کند صدق درویش را
جمله گرانی که مظالم کنند / شرح نهی چخره ظالم کنند

هر زن شر را دم تحان نفند / گفر فلک را لقب ایمان نهند
وانچه شه از کار پشیمان کند / آن همه از خشت پشیمان کند

او کند دل کپ سفاک / شان همه گویند عدالت پاک
ورنه بعیش کند از اتفاق / صدل عمر دهند از انصاف

هر بزه کو صعب و قوی بود / سهل نمایند که دیگر کند
ور دم بیست دلش را برد / وز نفس از جمله کند نیش دیر

جامه که بی صرفه خلق کرد و نهی / از پی پوشیدن حق کرد و نهی
دوزخیانی ملوک آخری / روی در آتش آپل پوشی

علم نه علم است در ارباب جاه / جادویی است از پی تسخیر شاه
خواجه بتکراری زانی بود / تا شودش خوکه بپلطان بود

بهر علم ار در پی سلطانیست / چاوش شه عالم بانیست
ای پسر از کفی و شیانست / چند در چیزی و خانیست

میل بتبیند تر و بغرا مکن / قیمت تاج تقاضا مکن
دور از ایمن کی بود خیر خیر / او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

حکایت مشعلدار پادشاه که شکایت عالم را بزبان روشن کرد و رقم عالم جایز چاپ او گشت

نم شبان کرد شناسی سلف / پیش چراغ ملکی خواه صرف
هر دو چو گشتند ز ناخن طاب / دید یکی شان ز بزرگان خواب

گفت بدانا که چگونیست حال / گفت چه پرسی عذاب وبال
گفت که زینسان که ترا بود رنج / با شرف علم وبال است و گنج

او ز شب و مشعله حالی که بود / قصه برون زد و بالی که بود
چون فلک چه صبح چراغ / گفت که شد بر تو شب تیره داغ

سبق علم ز پی شادم / گشت ز آتش خط آزادم
او شد از مشعل من یافته / فن ز خطش حرف امانی رفته

جاه فتیل از امرا نی نیست / سود امیرست و زیان رعیت
خیره و لاغی و امرا خیز / سوی فتیلان خدا بیخ کرد

مقالت سیوم در کمال کلام که مالک قلب است و ممالک زبان و مملکت حکم که فضل جان است

از پی کفارت تعظیم سیر / دیده و زپای علما بر گیر
هر چه درین چرخ کهن پا نهند / قالبی از جهر سخن ساختند

ایک بیفتاد بروی زمین / قالب این پیکر بازی آمدی
هر که زین پیکر بلاب بود / جان تو گفت که قالب بود

وصل انسان و زبانه زبانزا بود و احراق چند دانی اگر بقدح اشتغال مدار آب و نار کار فرمود

زنده و جز آدمیان نیست کس / کاو می از فاطمه زهرا است و بس
وآن گران جمله که تا زنده اند / از طرف فاطمه نا زنده اند

پس چو جنین است سخن جان است / وانکه بود زن بود آن پاست
ای بدو پاچه تقلید چنین / حرف نخستین شده در خط کن

تا بنو پیل دیرین آوری / داشت ز توفیق خدایا وی / صحبتی خضر خضرا وی شت / پیوی نهانخانه رازش کشت

گفت ز علمی که مرا داده اند / معرفت سر و سپر اوی / می نگرم کین عسل صدق رای / میکنی وی مذرد خدای

پیر بحالت چو کلی بر شخت / واسطه ای از طرف افشاد و گفت / گر نه پرورد زمن میکس / آنکه نکو میکند انعم نه پس

من عمل خویش کنم بنده وار / پنجه خدا میت بر آنم نگاه / چه و اگر دین طلبی کن / طاعت از دکن و میان

عرض مکن پیش عزیزی / بقالت ششم در شکر صوفیان صافی هوش و سکر اهل / انچه نیز زد به پیر فنی

ای قدم اندر ره مردان نزد / لعل نوشان از ق پوش و کام گذاری شش قدمان / هفت در کنبد گردان نزد

بر نزدی یک قدم از جای / خطه تین و قد و هل و کر قاری پای در کل مکان / تا منی بر سر خود پای خویش

خاک شو از خم که چون کیمیا / طینت کاملان لوهل و سپر نشب داغ داران / بوکه پی بر فلک کبریا

کنگر آرام بیک گوشه نه / وکوی بهاسا و سپر فرازی کلاه داران که ما اهیه / راه بلا را رضا نوشه

زاند و محنت علی پیا کن / بر سپر ایوان فلک نا کن

تا بسما کو پس آلهی بینی / دبدبه نوبت شاهی زنی / باز نداند ز روی دلیل / هیبت تو زاو از جبرئیل

نام تو زان مرتب افزون کند / غلغله در کنبد گردون کند / کاه و غاد صف مردان مرد / نام خبر داد که خدای خواه

طبل که پر بانگ نفس سوت / بهر برون نفس آواز اوست / تا مشو خرچه صد جان دلت / نور دقایق شود حلت

چه و پنک از کنگی بگو / دانه کجا سوده شود جو / خواجه که او زمزه دی کند / وای که آشام بوی کند

پست بسی عالم و پشیده جوس / کش نرسد بانگ موذن بگوش / جون بیش شود ور پسلطان شود / شد بحر اب خرامان شود

شیره و تبلو خرد و فنوس / هیچدم از بانگ نماز و دبس / گر تو بحر اب شوی آب جوی / روغن و دنج بود آن آب بوی

هر چه در آلودگی ها و ماک / پیش نظر ما نبود تا باک / نا بدخشک از پی آزاد شو / کت رسد از جوی کیان آب

دیده نرسیده که نتوان آب / هر که توان دید ترش آب / رفت از آلوده بتا بدمان / پست نماید ز آب آسمان

در فن مردم ز خیا پست و نزق / زاد میان تا بلا یک چه فرق / صورت دیده پست بفرق مدعی / مغرب و شاپست بعضی بیکی

پست زاده و فلک آمد / خیمه بل نیخ نزند بکار / نور جهان از قدم اولیاست / جان خطر از چه تو بیا پست

مرد بشیند درون کم مدان / کو پست جانی تو هویی نهان
خدمت بزرگان نشناسد کسی / صحبتشان کمتر نیند بسی

رو بفلک تا نگری در صفو / چشمه خورشید بدریای نور
هر یک ز انجم که بشب پیش تلم است / در محل خویش یکی عالم است

آنکه بهار انگری فرش وار / پست بقدر از زمین شرم دار
نیست مردان این زمین عاجزی / مردی گر یافت پای گهر

این همه مردان که فلک پیر / مور نمانند و سلیمان فرش
خند چو پشکی زمین در دوی / پرتو شان جوی که گوهر سوی

پرتو اشراق چو بخشد رکشت / پشک سیه جوهر شد گشت
آنکه ز مرد فقر تاب یافت / لعل ترا چشمه خورآب یافت

پیر تو امال کسی در بسر / کو گذرت غرقه زد امان تو
قبله مکن پیر خرابات را / تا بخرابی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود / خشت دگل آمد بر کوع و سجود
گرد پستو حرمن تو اصنع سلام / بام زمین بوسه زند و پس سلام

در پی آن سر چه بوی حق / کو بد خود نیک نماید بر زرق
مرد سپند نامه نزرق و غرور / تیرگی خویش نماید ز دور

برهمن بت گر گند سرخ سپید / تخمه سیاهش بود و خط سعید
باده و تسبیح بیک رنگ دان / مجلس و محراب بیک شب بخان

بسجده و میخانه چو یکجا بود / قطع سر بطاق و مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار / مشک بگیر سوده دنیا یکبار

زمرد اوتاد که واصل شوند / شیخ زنانند چو باطل شوند
صوفی بی خواره دگر گو بر حال / گر همه کشف است مدان حق خیال

تکیه بخیالی که نماید بسی / پست بسی زشت و پسندیده وی
صورت ناکار زمی خشاک نخواه / صدق در آیینه شیطان نخواه

بر سر آن سر که تو داری بیش / راه زنانند ز انداز پیش
جان مکن اندر سر کالا گرو / بار بیندازو سپاهت برو

دنبه گر گربه بقصاب گرد / پی دم لنگر پا گرد وش
طعنه فربه که زند بر تراز / کاو تک و تاختن آرد خماز

آنکه گرد قدمش ز آب تر / جز قدم خشک چه باشد دگر
خشت گزو جان همی پست / جلد دیی و قدمی پست

تر قدمی پایه دیگر بود / گر همه ز آبی قدمت تر بود
زنده فیدیت که دم شدش / او پست رونده که قدم

خضر و پسیحا که کرم شدند / مایه عمر از قدم و دم شدند
پس چه سبک باشد ای دوست / گر نفس خویش بره نفس

مرد ره آن خضر که زهد و حجو / کرده بسر جاه و عیسی گرو
زد که پستانی و دمی جبل / خاصه که پستانی و دمی کمی

خواجه که آسان کند خود و خورد / شحنه خورد و می و مطرب جمع مرد
صفر و صوفی خلف شما بست / موش چه داند که ز زاهد پست

زاهد زرد و پست که در کرسی / عقد دکشایان کمین کار است
نیشکری گو که سیاه کرد / خلق بدندان کرش بار کرد

کسی کش عشق باشد در خیالش
شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب چاره سازان
همی جستند راه عشق بازان
همی کردند یکیک را فراهم
دو کان را هم عقد می بستند باهم
چو گشت آسوده خاطرها ز پیوند
ببوی وصل دلها گشت خرسند

ملک در پیش شیرین از بکر سیب / که چندان ریگدر فاخ ملوان سیب
نمانیدست بر مردم حوالی / نه کس را اعتماد زندگانی
جوابش داد کای خفت رسیب / سبب کو در چشم نرگس پست
مگس از بو که جا باشد ناو سنگ / چو شد پژمرده خاشاکی بود سنگ
بمحرومی مکش ماری چنین را / بخشت دار بازاری خسین را
چه بخت که چون من پادشاهی / بود محتاج رویت چون گدایی
کنونم دوزکاست خوش خوش / که فردا من خنی کردم خود در پیش
روا باشد که رویت قبله نور / منت می پخود می سیرم از دور
کسی کز جان کند در جام جلاب / به از کز بر اپست درد کاب
زلال آن به بود کز لب رود زیر / که از دیدن کند آدمی سیر
ازان جیبی که شوان خورد آبی / بلا که تشنه را باشد سرابی
درین دولت که گردون با ماست / زمین تا آسمان در سایه ماست
بسیر یکه دار دیر جهان دست / درو خیر یتیمی دیگر بدست
چرا نقد رضا در بند دایم / نه پسته خویش را در بند دایم
بیا تا هم از بخت جهانگیر / درآمیزیم همچون شکر و شیر
متاعی را که قیمت بیشتر بود / زمین را پایه تر بود خرید را
شکر پاسخ ز شکر زند بگشاد / بپاسخ لعل شکر خند بگشاد
که بخت آن روز ما را داد تو / که اقبال تو ما را داد پیاپی
ز بیهوده که مردم بیهوده گیرد / که بیهوده اندیش در اندیشه میرد
تبر سنگ کس بیهوده خم / به پشت پا مکن دور کم
که باشم من خدیو بت پرستی / کنیزان ترا تش پرستی
چندان قیمتی دارد متاعم / که زنجیر گوش دلال از صنعم
وگر زنو تو قدر من ارزد خاک / بر کان روم از راه تو خاک
کرم در جلوه خدمت دهی راه / کنیزی را کنی مقبول درگاه
دراز تو خویش را مهجور بینم / همت چون آفتاب از دور بینم
بیندازی که دل بر جای دارم / گر از من میروی چون گل بهاران
تو از دل دور میدانی من از جان / بجان تو که جان پشت بصد داغ
ازان بهتر که بی روی تو در باغ / غنت من دانم و این عاجزی
تو هم دانی که در جانم درد نیست / ولیک انیست خود پیوای شیرین
که سیری آورد حلوای شیرین / بزرگان گفته اند این کیمیاست
که هر چه آن تیز باشد زود سست / کسی کو را بود صد کاسه در پیش
بیک حلوا کجا بندد دل خویش / کسی کی مشتهی هر دم گند حرص
تواند پیشه کرد کردن فراموش / چو هر غی خنثی بیند بهر کام
بیک دانه دلش کی گیرد آرام / چرا کل دامن از بس بچیند
که هر دم با گل دگر نشیند / من آن سرچشمه شیرین گوارم
که آب زندگانی نام دارم / تو میخواهی بچشمه راه جویی
بخوشی شربتی دیدست شبی / بگو تا در کشم دیدست از غنات
بغار خود برو هم زاپستانت / کنم در خاک خواری منزل خویش
نهم بیک صبوری بر دل خویش / کنم در دامن اندیشه پایی
ز دورت بیخود کوهم دعایی / وگر بر من زنی طاقی را / کنم نظاره در خورشید و ماه
کیم من متفع اندر قصب عیش / که خوهم با گلدواران زندگیش

دوان طفلان زهر سو پشت پشت / بدنبالش کلنج و پسنگ در مشت
نماند او بزخم پسنگ گران / شمش پسنگین شد زان زخم خوردن

نه پیری زان کلنج امرود عاجز / کلنج امرود گشته در دهانش
بود ارچه پسکلنج امرود هی / بپسکی بود خوش کین ای دوست

بود دستقاج جبر ابرو لیک / شود شاد ارچه بار دزد پیمان
مدان عاشق که آزار رسید / چه کل جیند کسی کی خار رسد

هر آنجا هر که مرواریدی جوید / نخست از کوه سر جان در چه دوید
بآب زندگانی چون دوی راست / نخست از زندگانی یابد حاجت

ز زهر تخت خار راست بیاد / که از تارک شان ماند بجز نو
چو زخم تیک و پیدان خورد کش / بزی در رود در دیده و شیر

نشاید چون پسر بر دوش کی / که پیش از خم چرخ کردوش روی
پسر مرد آنکی آن مرد دارد / که گر خفتبان تندس نخارد

بباید هیچو فرهاد اژدهای / که تا بر پسر خورد زخم عذابی
بدین رنج آن عزیزی رنج رود / ز گردون هیچ نیستی فتنه خود

چل جبر شش بازاری خودش / بجز دیوانگی کار نخودش
ز پس گر پنجوی سر لطف می مرد / شب و روز آزوی مرگ می کرد

مدام از پس کنا هوش بود جاس / حدیث مرگ بودی بر زبان بس
نشاید فال بد زد خویش را / که تا تیر پست قول مرد و زن را

شنیدم مرگ بابی اخیره کاری / حکایت مردی که از فال بد کوند لاف زد و زبان
فرو برد از پس پارچه خاری

سپرش بوشید دار اشتیاق / خار را بر خود زدان مار گرفت و گزیدن شد
که ما پسر ایزی غلی کو حت

فسونگر چون فسون شد دشمنان / بگریخت رفت از دست کارش
بخندد گر و پیدا رش فغان / زهر دخته پسون نامدار

چو بگشاد زهر و پیش خبر بود / دمش محتاج افسون گر بود
بمردن خویش را چون فال کرد / همان فال بد او را حال کرد

نکو گفت آن حکیم فال پیشه / شنیدن چرب و آواز نالهای فرهاد را از رسن در
که خود را فال نیکو زن همیشه

حکایت فاش گشت از زهر / سپاهان را خواب پستی چشم و صورت حال بشاد
بگوش عالمی رفت این فسانه

که چون در شهد گشت این آگهی نو / نمودن خورد و نومیدی خویش بزرگ امید در بیمان آورد
رسیدن آن پستان در گوش

که شیرین از عشق پشت پناه / بدل شد زخم چرب و نغزهای
مذیبان سر پرشیند مرد آن
همه گفتند شد ایک پیک باز

فتاد اندر دل شد خار حاری / که دامان نگلش گرفت خاری
چنانش از تنگ شیرین شد تنگ
که در کاش شکر را تلخ شد نام

فروپست از سخن لبهای خندان / بخاید از غضب بازو دندان
ز سوز سینه کش عشق ناوش
گرفت از غصه سر تا پا خوش

چو مردان شد ز غیرت لاله / که از غیرت نباشد مرد خالی
چو طبع مردم از غیرت بود دور
ز نامحرم فاند خار پستور

وکیل از غیرت چون صد بلا / بپای خود رو و بر درد کالا
چو دزد خویش را بی بند خواهی
درت را ریسمانا چند خواهی

کند یک مادر او دو فرزند / نباشد مادر شیر را دو شیر
بباید مرد را کین چرخ و پیمان / که شاد داشت نتواند دو پیمان
چو طاقت طاق شد زنهار / طلب کرد از حریفان چاره کار
که چون شیرین نمیگیرد پیوند / بیاری بهتر از لب کسی سند
شما هم چاره کارم بجویید / خلاصم چون بود از وی بگویید
پسی خوردم شکر از بیکسی بین / که شیرینی بود بر جای شیرین
چو دیدم شور شیرین همچنان بود / که در گرمی شکر خورده زبان بود
چو بشنید او شاور از چپ و راست / که با دست آرزوی دل در آغوش
چو امیدی کنی از بخت جاوید / مرادت باد حاصل بی امید
مرغ از زیار اگر در وی وفا نیست / که از خوبان وفا چشم روا نیست
وگر با کس وفایش من دیدی / مکافات وفا خویش دیدی
تو خوردی خوان دیگران خیر / نشنیدی دیگری خوان و نیز
ولی خوش باش کاین بخت بر خورد / مگو خوردن که بستم تر نگردد
چو شاور از حکایت یافت راحت / بزرگ امید هم مرغی در آمد
که شاه دیر شد کاختر نگارست / همه کار جهان ناپایدارست
خلاف کوکب را اندر سیاست / طبایع را خصومت همنشین است
جهان در پوفایی پست عهد / که هستش ترک پیوسته باور
ز دست شب رهم چون روز آرام / نهد خاتم و بر سر فام
وگر پوشد رخ روز از شب تار / خروس و زاغ خواند حق کار
ز بهر چشم زاغ و طعنه بوم / تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی را درین باغ / که هم هوش بود هم خانه زاغ
پس آنکه کو دو رنگی را سزاست / حقیقت قرة العین زناست
چو این با دو رنگ آمد بهم یک / بجا زاید از و فرزند بی رنگ
ز ابلق گره او هم نیاید / که مار پسه زاید
ور از صد آدمی یک کز مهت / خدایش از جهت خویش افزوده است
چو روشن شد حقیقت این معانی / که کس انیست بوی مهربانی
شکایت چون بی مهران کنانی / نخست از خویش یاد کرد عاجز
مشو بر طره شیرین سگالی / وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب آزاد پنهانی شنیدند / که عیب خود بچشم خویش مندند
نشاید بهر خود بودار سوزن / بنیکی احوال و اندر بدی گوز
ز تیر انداز احوال پیشه پندر / ز مغز چه یک ناوک دو بنگر
نمودار دویی کز چشم کرد است / بوی دیدی دروغ و نیز راست
ز زر خویش بیاز آید خویش / بنقد خویش هم خود باش صراف
و آن آینه بنماید حجیه / دگر آینه بندد و پیشان نز
شهش گفت اگر زنهار خواهی / چو آینه نشاید دید جیبی
که بیکو دروغ راست ماند / خیال آینه صادق نخواهند
نه هر چه آن راست و هم کس / نه هر چه آن کج فاند پیش است
گند هر کس بقدر عقل خود کار / چه داند کس نهایت را نوار
هم اول گر توان دین خویش / بیاید چکس را روز بیش
بجا و افتاد دم زکوت / وگر پنهان فتد آن خود پیوست
گذشته خود گذشت از بود نابود / پشیمانی نمی دارد کنون سود
کنون آنین را باید نظر داشت / که چون از دل توان این را برداشت

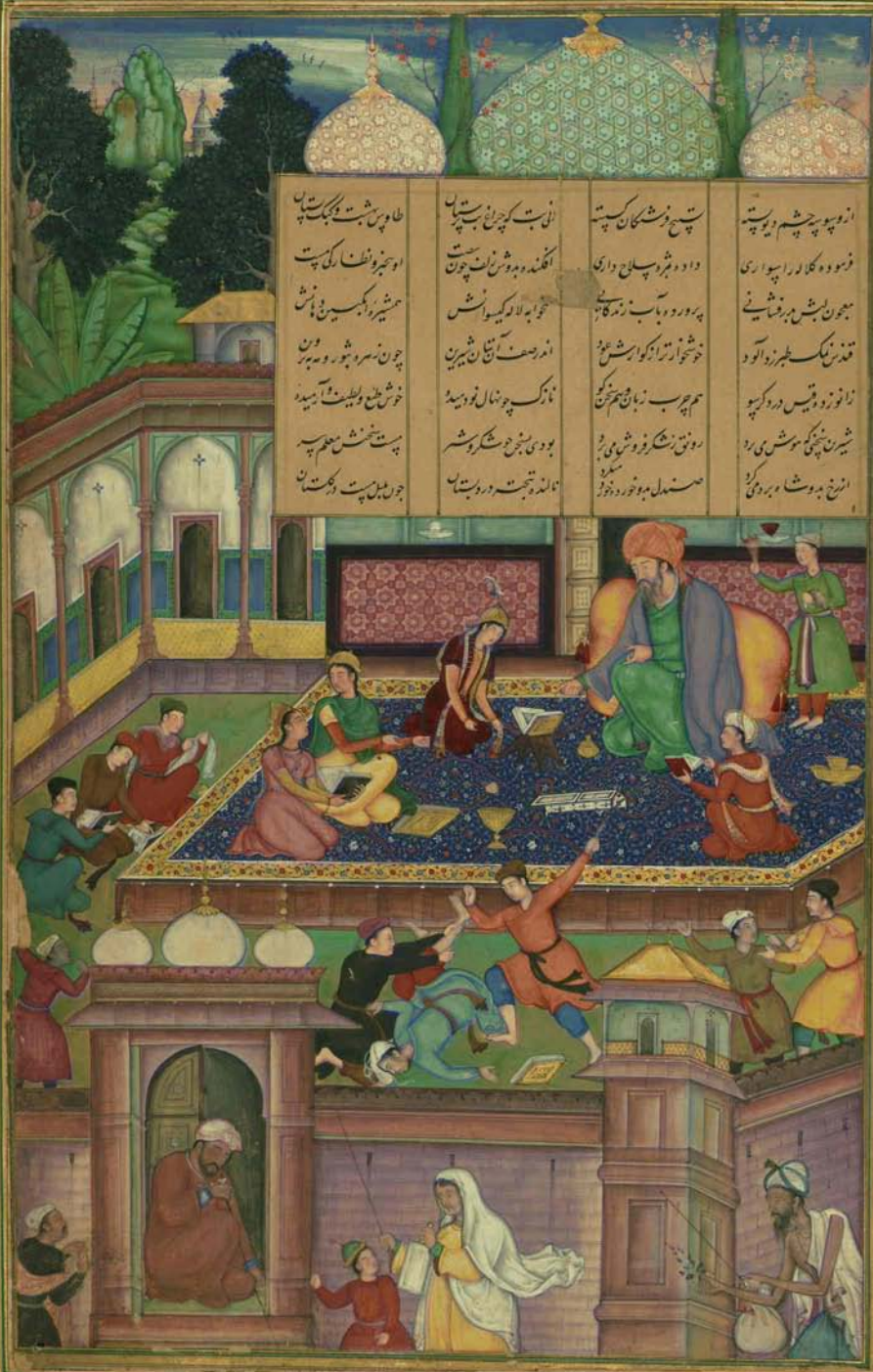

از وسوسه چشم دیو بسته / تسبیح فرشتگان گسسته
انی بت که چراغ بت پرستان / طاوس بهشت و کبک بستان
فرسوده کلاله را سواری / داده بمژه سلاح داری
افکنده بدوش زلف چون بیضت / او بیخبر و نظارگی مست
معجون لبش بدرفشانی / پرورده بآب زندگانی
بیخوابه لاله گیسوانش / همشیره انگبین دهانش
قندش نمک طبرزد آلود / خوشخوارتر از گوارش عود
اندر صف آن بتان شیرین / چون زهره بثور و مه بپروین
زانو زده قیس در دگر سو / هم چرب زبان و هم سخن گو
نازک چو نهال نو دمیده / خوش طبع و لطیف و آرمیده
شیرین سخنی که هوش می برد / رونق ز شکر فروش می برد
بودی بسخن چو شکر و شیر / مست سخنش معلم سیر
از رخ بدو شاه برد می کرد / صندل بدو خورده خورد می کرد
نالنده بتخته در دبستان / چون بلبل مست در گلستان

عمل دهر مدرس

هنگام چو پر شدی از او کوش / از روی جان برون شدی هوش
وان تن که نوای او شنیدی / جان رقص کنان برون دویدی
هر نوش صبوحی بملک کارش / کشتی هوس ندیم و یارش
وان لاله رخان ارغوان ساق / نیز از دل و جانش گشته مشتاق
ایشان همه را تمیس سیلی / وان سوخته در هوای لیلی
لیلی خوار و خراب جانی / گشته چو پس از نفس گرانی
هر دو بنظاره روی دوبی / در رفت خیال سوی دوبی
لب مانده ز گفتن زبان هم / دل گشته بهم کی و جان هم
پیوسته شیشان بگفتن راز / خاموش شیشان به پرده ناز
این زود بهم و گداز نامه / دل پسته و دهن باز نامه
وان گرد و نظر بسوی آرام / وان گفته و زدیده و تیغ سرم
این تن بهلاک باز داده / او سینه به تیغ باز داده
این گفته غم خود از رخ زرد / او داده جوابش از دم سرد
این دیده به دو بکرم مایی / او نیز دلی بشرم مایی
این کرده بگریه خاک را گل / او گریه فرو خورده در دل
این کشته باب دیدگان است / او شیفته زبان حسن است
این کام خود از فغان خود دوخت / او سینه خود از آه خود سوخت
عشق آمد خون بخون در آمیخت / خونابه دل ز دیده بیرون ریخت
اندیشه متاع صبر کم کرد / غم بر دل و دیده اشکم کرد
سلطان خرد برون شد از جمع / هم خانه بباد داد و هم رخت
طوفان ز تنور سر بر آورد / وافاق بموج خون در آورد
افتاد ز فرق عافیت تاج / خاتون بشد و حریف تاراج
فریاد شبان بانده از کار / بیش آمد پای و گرگ خونخوار
پستان ز شرار خانه خفته / غم بر سر تخت شکسته
درد او سپاه اشتیاق شوق / کم شد و حریف دیگری او تن
در شهر وفا در آمد از بی / هم خانه خراب گشت و هم کوی
مجنون ز نسیم آن خرابی / شد خبر از تنگ شرابی
از خون جگر شراب میخورد / وز پهلوی دل کباب میخورد
در دین دو روزگار میکرد / می دید ز دور و آه میکرد
مغزش ز نقاب در و در جوش / چون دیده دیگ زیر سرپوش
می بود ز نیک و بد هراسش / می داشت خرد منور ناسش
می دید مگر نقش پنهان / می کرد گران ز همنشینان
اندیشه هنوز خام بودش / در دل غم تنگ و نام بودش
پوشیده و پنهان بسر دو تیغ / کز حرب فرود خورد و کز تیغ
از دوشه غم خراش خورده / ده دوشه دو رباش خورده
صد زخم دلش ز خنجر غم / هر سو چند مخالفان هم
چون تن که شود به تیغ روزن / دوزند و گر بر جسم سوزن
چون لاله چمن بسکه مداست / دانی بجگر نهفته سیداست
می سوخت چو شمع باغ زرد / در گریه و سوز خنده میکرد
دانا ز تنش خبر همی چست / او تر همه آب دیده میشست
استاد و سخن ز علم می راند / او جلد کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دلسنگ / دل داده بباد و مانده دلتنگ

العالمین الستعصم بحبل الله المتین

سپهر مایه که در جان تو آن است / موقوف بکارسازی پست
پس تا تو چه بنده و در خاک / کین مرتبه دادت ایزد پاک
با آنکه بکس نی زمانه / بود از تو صلاح خان و مانها
لیک آمدن تو زیر زیبد / مخصوص شد از برای این عهد
تا بنده و تو بی بجد و تسلم / در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بنصرت خدای / ختم است بر و جهان سرای
سلطان جهان علای دنیا / سرمایه ده سرای دنیا
چون سعد فلک سعادت افزود / یعنی که محمد ابن مسعود
چشم خلف او درین کهن طاس / زآدم شد و نوح زال عباس
در سینه صدف در آسمی / پستک فلک بیار سای
فلکش که بچار حد شد آباد / بابسع بسته بنیاد
دولت پنجری ز آشیانش / کردون صفتی ز آستانش
رپیش سپر پر پرواز ی / قادر یکشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون کرد / پیشش پیل زبون کشان تیر
خلقی بکایتش زن و مرد / وظل خدای سایه پرور
برتر ز جهت جهان خاکش / وز حد جهت گذشته پاکش
مصباح کواکب اختر او / معنی پستان بر در او
شیران سپاه بارگاهش / بر بام فلک کشاد راهش
اندیشه کم ز درون صدرش / زاندیشه برون قیاس قدرش
در داشن جهان نگاه / بازوش دراز و دست کوتاه
زانکه که فلک فند بر گندی / نشسته نفیر داد خواهان
گر روی ترش شود بدیدی / دندان فلک فند بر گندی
مرغ عدو که پست در دهر / برکند عدو صرصر قهر
با صرصر او چپل از بیخ برفت / هر فتنه که بود در جهان خفت
اسوز بانش بی تظلم / پشانی شیر خاره از بیم
پیلان بدرش پیش منی / رفته ره مورچه بپینی
سکام عطا جو شهر سپاران / بخشنده با حیا جو باران
زر داد بخاک خرج زانسپ / میزان عطا کرفته چپک
بذلش که درون حد بخشد / در حد صلد خرد بخشد
زان لطف که دست کرده پاید / بر خلق بدست پایه کرده
دستش همه جود شرق تا غرب / ذاتش همه لطف باد تا غرب
زان لطف که بنده پرورست / روزی من از قضا خریست
آفاق بخوان جاودانش / مهمان وظیفه خوانش
چانه دست پر زر در کرد / چمانه چشم زیر کرد
جون کوکب سپه کند راست / کمپر کند ستاره بخواست
بادیت جنبش روانه / کز وی رهد ابلق زمانه
خورشید جنبت سکارش / مرغ سلاح دار بارش
مه کوست بر آسمان چشم دار / در داخل دولتش علم دار
قهرش سپلب چنار در دوش / زو نفت خلیفه حاکی کوش
مشکوه عشق جو لیلة القدر / از چهر سفید با قمر بدر
از اگر گشد تیغ خونی / رحمت کندش زمان بوی

خصم از همه در خورد و دیم است / شیر سیاه پیش حیم است
انبع چو آب قطره پاکه / بنشانده غبار عالم خاک
تیغش خوی زمین ز خود دریده / پس جان که بست او خزیده
دریا نمی از کف خونبیس / دوزخ شرری ز تاب تیغش
رمحش ز خطا چه کرده / تیرش ز خطا کدر نبسته
کوهیست حساس / حرفش بیقی رسوز فتح
ارآسته بزیر پیرش / نون والقلم آن کمان دوش
باد انبساط جاودانه / در پای تیغ او زمانه

خطاب حضرت سکندر ثانی و پند و نصیحت سلیمانی

ای روی تو آفتاب جاوید / وی رای تو روشن خورشید
بر فرق تو چتر پادشاهی / همپایه پایهٔ الهی
ابد الله ارکان سریر ویله قوایم التاید
بازوی تو تخت جم گرفته / ملک عرب و عجم گرفته
خاک در تو بر و شاهی / معروف کمال تو تباهی
عدت بدل بزرگ حالان / چون عید بطبع خوردسالان
نام تو بکلک تنگی سال / مدح تو فنون جذب حال
دشت تو تلقد جو تیغی / اچنت زی فراخ دیغی
ابری که چنان کشاده دستیست / بالکرمت تو نیک پستیست
دستت بکرم ضمان روزی / عالم تو بسیان روزی
هر تبسیه تو در زمانه / منصوبه برد جاودانه
رمزی ز تو شد بخش گنج / تصنیف محاسبان صرف رنج
زو خرد و کفایت اندیش / زان پیشتر بگو کیت اش
من مدح ترا که پیش خوانم / کی قیمت پست خویش دانم
آن نادر رکش بها باشد / قیمت کمش و ابا باشد
پیدا پست که قیمت معانی / دانسته نشد بکار دانی
لیک از کرم تو گنج دیدن / مزدیست برای رنج دیدن
این نرکه بنظم زور است / احسان تو مزد کار تست
من صنعت پیش کار بندم / شه تو ده و زر دهد بلندم
مزدش که چنین بلند باشد / بنگر که بهاش چند باشد
چون من ز سخن بنج بردن / هم خوی شدم کنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر / کارآسته شد ز نج دیگر
پنجم ز زرون بکت آگاه / از بهر خزینه خانه شاه
تا بو که مرا بدانش و داد / گر گر بنصیر شد دهد یاد
امید که این متاع اخلاص / گردد بامید بندگی خاص
بادم بمقام ارجمندی / از پیشگه نام تو بندی
راندم قیمی ز کمتر خویش / چون من بدو نامه زین دوش
این مدحت نام باد / در سبب نظم این جواهر و پیرایه وقت
از نام تو و خجسته روباد
از روی قدیس شنیدم آواز / در کشیدن و در نظم جوهریان داشتن
کای گرد دلت تو گوش من باز
زین گونه رقم خیال کردی / بل جادوی عدل کردی
آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی پسندت در

صبحدمان لاله زنی چون چراغ / رفت خرامان تماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان / زلف چو زنجیر بپایش کشان
فتنه ز خس بر کس بیمار هم / آشکنه زلف بخروار هم
راه روی در چمن باغ بود / در دلش از گر گلهان داغ بود
می شد و در گل نظری میفکند / وز شغب مرغ پری می فکند
فرق فروهشته چو ابروی خویش / پشت نگون کرده چو پهلوی
گرچه ز پیریش تنی بود کوز / میل جوانانش جوان بد هنوز
پیر و خرامنده که بگذشت مست / مستی او توبه صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنیم / سودا بد بر سر سودا کنیم
رخ بنمای ای سمن خنده ناک / پیش که از خنده نیفتی بخاک
لاله که امروز نخندد بباغ / تا شب فردا ش نیامد چراغ
گل که به تری ندهد گل فروش / خشک سود ندارد خروش
مار نکویی قدری پیش تست / حور و ملک در هوس روی تست
خوبی از آن پس که نماند بسی / پس که بمانی و نه بیند کسی
بر شکن از آه نهانی بترس / پیری من بین ز جوانی بترس
جای نظر هست ملامت مکن / وعده بفردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش / گرد چو دیباچه عارف بگوش
دمه ببازی سوی پشت دوتاه / گفت نگون گشته چه جویی براه

بنگه که شد پخت زاری فراغ / داد باد بیشه جوانی تمام
گفت چه جوهر بر افکند پیش / نقد جوانی که کنی هم پیش

گم کن آن ثروت قدر عزیز / پیش که جویی و نماند پیش هیچ
خدمت پیران بجوانی مدد / تات نوخیز و کند یاد هم

ای ز شب هجر گران سایه تر / منقلت شرم دم و داد و رهانجات و حنالت که اول
وز نفس عمر تهی مایه تر

بیا رفت چند توان خفت / سر دولت است و خبر و جنبه از خواب غفلت و
خیز که خورشید بر آمد بلند

هیچ قیامت بجهان در نمد / عطلت را فرصه دولت است و بیداری گردون مردان
پایه تو هیچ نخواهد رسید

ناپست زاوج فلک آواز صور / آغافل نباشند از تیغ زدن قطع ایام که الوصف
خواب گران هیچ نشد از تو دور

تات زمانه رعوی نه بخواب / قاطع والناس نیام
بایدت از که دم حیات

صاف پس شربت دردم / گت نگوارد چو فرو شد بکام
تیغ مشو بر فتح تنگ دهر

تیغ فنا تا کی کوچ پیچ / چون کشش بار کشانید هیچ
شبه دو دهر ز روی دلیل

عمر که جوید بخراب اندرون / آب کو نو شد بسراب اندرون
کی شود از هر دو عالی بیان

شب نه و از نیک بد روز / یک شبه و قت بیان فرو
زینت دنیا چه تماشا کنی

جلوه طاوس بسیر قماش / سوزن کنیت سیه پیش
پس نگر آینه آهن است

صنعت آینه ز رای شما / گاه که بنود بلک است گاه
چون که ایرانی که جو پیک است

هر نفس شش دری طراز تو است / دزد که او عمر ز بد دو دست
نادره دردی که بیاید نوا

نیست عجب دزدی گوش فرو / این عجب آمد که رود کو نکو
چند بر این که بر آهم بجک

پشت اجل چون ز پس کسنا / دوخت بیک تیر سینها
یکه ز عمر تو چیزی کم است

تا شود کم ز بروت تو هم / کی شود این باد بروت و کم
روز جوانی شد و دیش کهن

پس بس کنید فیروزه / قدر بدان فرصت هر روز را
از مرد ذل پس ز علی فوز نیب

بس که ندارد فلک شکسته سپهر / خامه که در ظلمت دنیا نظر
سر جو زد و رنت گردون مرد

نیک ز شانات ایا خاصی / دست فلک چو تو بلبت است
اگر فلک داد ز بخشش صلا

گرچه بزرگ گرگ شود پیر گرگ / کی رهد از دشنه قصاب
صعوه که در دام طبیعت فرو

خواجه رها کرد و غنیمت شمرد

آنکه بر پشتش پی کیمیا بست | پشت ندارد پی کیمیا راست
کو بجوانی مگر سامان دهد | مهره پشتش نه چنان او فتد
رنج سود از دلش تن چنین خیزد | چون رنج آرد چو ملال حریر
زین آن بنده که بود گشت | رنجه شو چون قلم اسپوده گشت
رنجه در آن باش که فرسوده | کانکه سیاسود سیاسوده
آن طلب امروز بهر توشه | کز پی فردات شود توشه
باش چو دربند پیاده قلم | درج وحدت بستاده علم
صفر شو گر گرج چ | چو میانش کمری یا درج
ماند بدر از پی مال آیم | گر پی تحصیل کمال آیم
هر که از این شهر کمال آمد | غش شدش پنج و جمال آمد
ماه چو از چارده آن سو رست | هر شب و هر روز سیه رو تر است
اوج رود تا بزوال آفتاب | وز پس آن در زمی آید شتاب
روز ترقی چون بزوال اوفتاد | از پس آن تن چو بوال اوفتاد
چون همه روزت نه بحال خوب | پیچ مگرد و مکن غروب
قافله در شام رسید و هنوز | از قبل خویش تو در نیم روز
آدمیان را ز خنی بس بود | کاو بود کش خلد در پس بود
نشد از بندهای انسان | کم نشد از تن بی ناپسان
خاک که مگرد و سبک و رفت | آب مگرد و تنک از کوه رفت
آنکه پرش تر بود بهکار | پست بهر پرده در صعب مزار
جامه که بهر روش پوزنت | تا بتمامش همه پر روزنت
خنده نیز و تن ز کم مزاج | تا ز در پیش نیاری علاج
پنبه چو باد از بهر بستر خرد | پهلوی خسیده و بدندان کرد
جلوه گر پست زمان سند | آبله باشد کف مردان کار
لقمه ز دست تو دهن منجور | رشوت آپیاش تن بیخور
گرد من نفت نخواهی مهد | معن زه دانت شاد
گر ز پیاپی دهن لقمه پسیه | هر پر مو شعد بر آرد ز زیر
کش آن شعله دوزخ خسرا | کار کن و پیشه ز مهر آورا
چند درین گنبد گوز گشت | خورون پکار چو گوران دشت
آنکه بر پست سکم خود پست | در کش تن که چه معبود اوست
بر سمن از کاو پرستی حرمت | خر تر از و هندوی سرگین رست
گر علفی زد بجهان کند | معده چو پر گشت زیان کند
فاقه در روز بخندان بود | سینه یک روز غم جان بود
تن که گرانپست شود در گیاه | آنکه گرانپست بر بند جاه
دشمن تن پس سکم دام | دام شکم بگه بدوزی بخار
پشت قوی دار که کار از اوست | ترک شکم گیر که بار از اوست
مغز بدو چه بیشکم زه چین | پشت بدندان زه بر سین
مغز نه پیش کن پر و جوان بسه | پشت پستان دارد و هم سکم
از سکم حیف بکوه تنت | پشت که جیب است سکو تنت
معده سبک دل بکه رحمت | چاره پس کن که گله
راحت مردم سبکبار است | رنج گران مرد گران بار است
پشت خر از بار گران گشت | هر که سبکبار شد آسوده گشت
گاو سبک کو ز خرام او فتد | مور ز خجد چو ز بام او فتد

زن چو در رقص شود بر هوا / نیست از انجاش فتادن روا
پیل که گویی بتواند ربود / پشه بر خرطوم نماند بود

جان گران لشکر آهن بود / یار مخالف خلاف تن بود
راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن و رزکن از رهگران

ور در مرحله دل بری / هم خر و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین بیابت / عبر ز دریای فلک سگ است

تا نشوی غره و بگذر تیغ / در کف پیر معلم گریز
غرهٔ صد شیخ افتاد پست / کشتی بحر بر ایشان نشست

رو طلبی کان بود و نخ بخش / خیمه بکشی و نشیند بخش
پیک کل کشتی که تسلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت

مور که جان در پر مرغان گرفت / روز بتن تا حشر آسان گرفت
کاینه از راه و نه از راه تاب / راه براند همه با زاد که است

در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین پس کون کم بود
هر که نشد بی ادب بی نشان / ماند پس پیشه که خراس

پست پی راه روان بگذر / راه پر از راه روان دگر
پی چو نشاع بدر گر پیوشد / گم شد کاز بکار کوشد

بی پیری اندر همه جا پست عیب / خاصه برایی که گشت پیر نیب
چون همه جا نفس شبلی است / پیش جهان پیر گرد و سر است

لیک نه هر سو و شکی پیر گیر / پیر یکی گیر و بماند مگیر
راه بری چو که کم آسود گشت / سبز نه پیش از قصب سود گشت

گر نه چنین راه نمایی رسی / در پی آن رو که بجایی رسی
روز بشب شد طلب خویش کن / پرده غفلت ز نظر دور کن

بر بصر افت ز تقاضای خواب / بسته نشد دیده ز پیغام آب
کاهلی و خواب پوشیده مرد / شخص چو گل کرد و در پیشه زرد

نفس ترا کاینه از پا فکند / به که همو بشکندت بند بند
کاهلی کت شکند پیچ پیچ / نشکنیش تیغ زنی خون ریز

آنکه کند آدمی از گل کمال / آدمیش خوانی و باشد سفال
مهر و نباشد پسر سو بپای / صید نگیرد بیک سگ

باش بچشم و گران داشت تن / لشکر خود خواب گران داشت تن
آنکه بود بار گران لشکرش / بار و گرانی کشد آخر سرش

کی بود آنکس بخود شد بر آن / کش بود اندام چو لشکر گران
پشک بسر کام و ای دوار / خواب بسر پای تحیر دگار

شمع که روشن شد از آفت نماند / از پی بیداری خواب نماند
رنج کش از خواب نگندی بوی / ور نوی پیشانی خود روی شوی

مرد جوانمرد شو و غرق خوی / خواب روان دست بسوی زوی
آنکه خور و خوطه بآب اندرون / کی رود آن لطف بخواب اندرون

هم کسی چشم فراهم داشت / خفته الف کو حرکت هم داشت
گرچه الف اول اصحاب گشت / زیر نشین همه زین خرگ گشت

عارفی از زهد و لان در نخست / حکایت جوید و شب قدر که سالها دید در این شب تا
تا بچه سال بشب بها نخست / آن شبش داد و ندا خوابش در ربود
گرچه که هم غره و هم بر داشت / دوخت و چون دولت آن شبش داد
از روی نوشت قدر داشت

کاش ما تو هم بحد بودی / در رحم طفل مشت مو بودی
لیک چون داده خدایی آن / با خدا داد کان ستیزه و کان

من ز خیر شکم آنچه زیان داد / کانچه او داد بار شوان
سنگ گوهر چه از زر او سپاه / کان دهد بند و رکاه در جو او

هر چه او داد آن پسند دست / هم در اول صلاح آن دست
پدرم هم ز مادر است آخر / مادرم نیز دختر است آخر

گر ز بر در صدف نقاش شدی / قطره آب با ز آب شدی
دانه‌ای کشت کی سما زاید / آسمان بی زمین کجا زاید

بی پدر نکل پاست شد معلوم / خوی عیسی ز مریم معصوم
لیک بی مادر درخت وجود / ولدی را کفت کس موجود

ای تفت را بجان من مادر / که هم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه کز قضا داری / گر نیی پا مدین جا داری

سپر بر آر از مبارک خود / که مبارک تری ز خود خوش
آنچه نفس تو با صلاح نیست / چون تو خون منی صلاح نیست

گر چه خوردی کنون بی تمیز / روی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در زرکیت پستو / خود و چند گویت پستو

از عروسی شوی چو در خورت / عصمت خواهم اول اکنون
از نیست آنچه اولین خدا / جهد بر طاعت خدا و دست

تا توانی خدا پرستی کن / وز نیا ز خدای پستی کن
مادیت بیچو دیده عزت و ناب / باش چون چشم خویش در محراب

یکخدا می طلب کنی از دوست / پارسا باش و پارسایی جوی
گیرت سنگ کوسری نبود / بر سر تخت زیوری نبود

پاک تن باش بیچو آب سپید / بلکه پاکیزه تر ز چشمه صبح
تا بوی بیچو عطر در هر سوی / از پس جا بر دو روشن ری

گوش گر گشت خوانی خویش / مرد باشی بر مدکانی خویش
تا مس از زر مکانی تو بر از / از پس مرگ زنده گردم باز

زن چنان به که مرد روی بود / تا ز نا زا به پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد قدیر است / پیوزن و دوک نیز دور است

گرچه زر باشدت فراخ سبک / تا نداری ز دوک پیوزن تنگ
دوک و پیوزن کلاه عزت / کالت پرده بوشی مدت

پا بدامان عافیت در کن / رو بدیوار و پشت بر در کن
راه را گم کن اندرون سپرای / گر شل حضر و زنده مکشای

تا پیرت از شرف باد شود / تنعه بر دست کلاه شود
زن که از شرم خوی کند / سرت فی پستاره قرا

کوشه گیران پست بود نام بود / کو چه گردان فراخ کام بود
زن که در کوچها تنگ باشد / زن نباشد که ماده سنگ شد

کم دو و ماده شیر خون اشام / گربه باشد چند و دم سام
یک پنهان خرام را بوطل / جمر و باشد چو چند بی زوال

زن که در روز نش سحاب بود / بر فتد گرچه آفتاب بود
روزن اگر خود چشم سوی است / راه را بر درون شدن بس

گر تماشای روزنت هوس است / روزنت چشم بیرون بس است
پر گهر مادیت خزانه نوس / باش با پنبه خود کار خوس

گرچه گوهر پشک نیکوتر است / پشک مردم نکوتر از گوهر است
نفس مردم چو با وفا گردد / نیک زن بر نیک مرد بود
مرد گر دار خوب و بی‌سبب است / خوب گردانی زمان عجب است
تلخ گویند آنچه پوشش لبان / تا نگیری ترنم حلبان
آنکه اول سپرد و پیاده بود / در نهایت صلای باده بود
ذات بی‌جنت بادیت بهشت / با همه طاق بابش چرخ هشت
بوفا با حلال یاری کن / نفس را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری / راست گویی و راست کاری
خازنی کو بدزدی آرد روی / دزد گویش خزینه‌دار گوی
مرد اگر یک قراصه کاو کند / زن زکه با نوی نزار کند
چون شوخ خرج زن و زن باشد / حال سامان خانه چون باشد
هر زنی کز پنجاه تنش فربهست / تا چو اندر پیش چو اندر پست
دل بکسان خست باید داشت / گر و نقد را چو داری ست
گر و خویش سخت باید داشت / دست از آبرو بباید ست
در زن آرد و فتنه رسوای / سیم پوشی و پیکر آرایی
بس عروسان که فتنه چی شدند / از سپید و سیاه و شی شدند
سرخی بر زرد و بیاد شت / پیخ رویت سرخی رخ است
چون شدی بی‌جنت و نه رنج / لقد عصمت فتاد و شی و رنج
خال شهرک گر فیلی کی آب / همچو خال سپید در شبی آب
خال چون نقطه کنا شود / هم یک نقطه و سیاه آرد
خال بر رخت و نیز با کو / خال بر جبهه بر بچه زکه
اگر آینه بادیت در پیش / پیش آینه نزانوی خویش
وگرت شانه باید ادب / شانه‌ست کن نه شانه‌ست
این عروسی نهاد کرست و بال / برضای حلال است حلال
ور حلال تو پست بی‌پرهیز / در حرم خانه خدای گریز
در همه کار و بار و در جای / مشرف حال خود شناس درای
گر خدایت کند بصحت شنا / بدعایی کنی رخ و یا و
آنچه منع دیست صلاح در آن / گرد مت پرده و شی گران
وانچه موقوف جهد کردن تست / وکن آنرا که آن بکردن تست
یار بست ره سوی نا بینی یاد / بار مانند آشنای یاد
گنج پیمای این خزانه زیر / علو بهشت بر کی صف بکسار پیش ظل محمود اوست
از خزانه چنین کشایه در
گاه شاب جمال بهدایی / چون شد از نور در جهان آیی
پیش رخت زندگانی است / او بجای در تخت نشست
خسرو ایشان کار کرف / کار عالم بر و قرار گرفت
سر کشان را بتیغ فرش داد / سر شان از خاک بالش داد
مخلصان را ز مهر بالش خویش / گرد پیرست دوست کالش خویش
شرق و غرب جهان بکامه کی / که خلاف رضاش رو نفسی
وانکه زو در خلاف ایکی کرد / سر خود را شمار پایش کرد
بر رعیت فکند سایه جود / کز جهان کس نیامد خشنود
زان نمود از عدل او مهر صفر / شهری آسوده و رو پستایی نز
انچنان ضبط شد ملک خاک / کز ستم گشت روی کی پاک

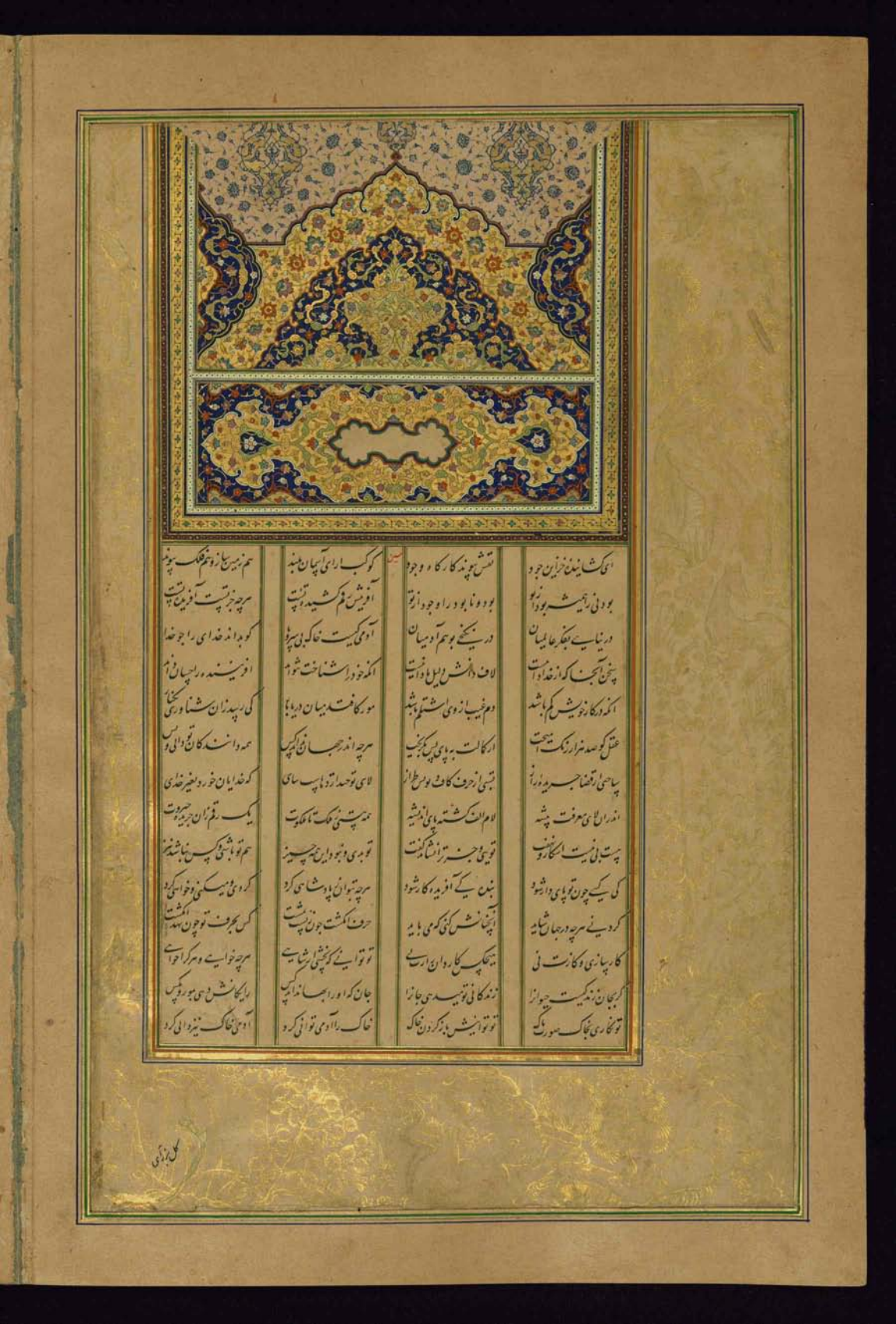

ای گشاینده خزاین جود / نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو / بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیده تست / هرچه جز تست آفریده تست
در نیابی بفکر عالمیان / در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پا / کو بداند خدای را چو خدا
سخن آنجا که از خدا دانست / لاف دانش دلیل نادانست
آنکه خود را شناخت نتواند / آفریننده را چسان داند
آنکه در کار خویش کم باشد / دم غیب از وی اشتلم باشد
مور کافتد میان دریا بار / کی رسد زان شناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت / از کمالت به پای پس بگریخت
هرچه اندر جهان نداند کس / همه دانند کان تو دانی و بس
ساحتی از قضا جریده راز / بستی از حرف کاف و نون طراز
لای توحید از دهاست سای / که خدایان خورد بغیر خدای
اندر آن لای معرفت پیشه / لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت / یک رقم زان جریده جبروت
هست بی نیست آشکار و نهفت / تویی و جز ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز / هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پای دار شود / بنده کی آفریده کار شود
هرچه بتوان ز پادشاهی کرد / کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید / آنچنانش کنی که می باید
حرف انگشت چون ز پشت بمشت / کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارت نی / هیچکس کاردان ارت نی
تو توانی که بخشی از شاهی / هرچه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را / زندگانی تو میدهی جان را
جان که او را بها نداند کس / رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری بخاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد / آدمی خاک نیز دانی کرد

ناخدای دو شاخ از آهوی نر / بر دو از آنکو نه گونه داشت خبر
خضر به بر فرق او از آسمان / کز آن تا باد و فرق نازد
کار زجون بسادگی در ساخت / پسوی دو دو کز کند در ساخت
دو یک اندر از بهم پیوست / پس بر آهو روانه کرد درست
مرد و دو پیر چنان نشاد عرق / کز دو شاخش پدید گرد و فرق
زان دو شد ملکی شاد در چو گرد / کز دو زماده و ماده را نر کرد
کز دو چون خواهش صنم عمد است / از وی انصاف آن شتر دارد
با بخشش داد ماده نوش لبان / کای کال تو عقده بند دهان
این سفر قدرت خداوندی / جادویی بود نی سفر بندی
کلک تیرت بر آسمان آمد / کلک باد بیشه را پست شوان کرد
لیک از آنجا کرا پشت دهد / دست تیر از دست سپاهی است
پس کز ناکامی نیش پیش / نیش خویش را ز نیش خویش
کاینچه زین کردهات نغز نبود / تیر از آن نغز تر تو از بود
شاد را تیر کرد کشاش / زعفران کرد رنگ کلکاش
جوش صفراش تا دگر دور / نیست قلبی ز هر خند و برون
پیر کز ابروش بسته شد / داد و ندان لطف را کند
سیر گیری مگر کز خنیه / گشت از شیر شرر آموز گیر
گفت کای در خور جفا جویی / این چه کستاخیست بی رویی
من که کار م خر نونه بود / دیگری بر زمین پیکونه بود
در بزرگت به از نیست کسی / نز و اور و کو چون نیست بسی
این سخن گفت ولی کین نشنود / او کلید نشن زین و مرکب برد
شد شد و نازنین رنج نماند / اژدها بر کشت و گنج نماند
با شمان هر چه بر خلاف سوات / شوان گفت گر چه باشد راست
هر که شد راست گوئی او را / خوس زو نزع زبان خود پیرنوش
ماند بی خویشتن صنم تا دیر / تشنه غرق آب از بان سر
پس بسد خشکی ز جار تات / رو صحرا گرفت و می سد راست
بس که منزل بدست جولان داشت / پیاده خویش دیوی پیدا است
بس که رو بر پشتای تیز بود / موزه غزال خاک چرخش بود
از کف پای خارهای حمیر / می کند نشش چو پوزلی حریر
پاکه از برگ گل نگار شود / خون شود چون بروی خار تو
کس چه سر او در تماش کر / پایه در زیر و آفتاب بزیر
می نمود اندران پریشانی / گفت و گرد در اشتمانی
زان بساط دوان آهوبای / گرد و پیم و دانش آهوبای
پیم بود و شش که پاشود بطراف / چون سم آهوان بیاره گزاف
قدری چون برین نطاب شتافت / راه اندر سواد دیبی یافت
خانه چند کشت زار بدید / تا ده شد کاینچنان جایی
آن دسی بود بر گرانه دشت / کاه دمی هیچ از آن طرف گذشت
مرد مانی چو وحش صحرایی / خوگرفته در و تنهایی
نی خبر از فضای سپهر / بی کان از جبانه رو مهر
اندر آن ره دران خرابه شتاب / همچو مهتاب کوفتند عراب
در شد اندر کرج و تقاضای / در پیال شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده / هم سرند و هم ملک داده

گرد علم بیکار تعلیم | تا یگانه شد در هفت اقلیم
سبق حکمت بر وهم گردد دست | کز پیر و زمین چه زاد و چه بست

فیلسوف الهی از تیز | در طبیعی و در ریاضی نغز
طرفه بر باطن زیبی گزیده بود | دست چون ابر و برق بر پرده

باز دانست پیر دهار از راز | مضحک و بیکی و منوم ساز
واقعات زمانه دیده و بسی | گرم و سرد فلک چشیده و بسی

گوشه گیر از جهان و سر پشت | مرغ قاف شده و بر کشت
سیاحت بسی زمین دیده | دامن روزگار دهر چیده

یک پسر یک زبر دست کرده | چار سال زود از دو پرده
بر بطش چون نوبر آوردی | جان زمن بردی و برآوردی

چون گمه گرد پیر و پس را | روی گلرنگ و زلف مشکین را
مدهیران که رایج جاتور | وندرین شش از کجا گذرت

ای پسر پای از کجا رید اینجا | گر پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو آب روان | رفت در پیش زاد پیر و جوان

گفت کای چشم بد ز رویت دور | کیستی تو مرا بطاقت و زور
یک یا پری و یا مردم | خبری ده که با خبر گردم

صنم بکدل نشکدلی | داد پسرون دهی بصد خطی
گفت یک یک زجان ای دام | قصه خویش و قصه جرام

چون خردمند یافت آگاهی | کان دست از خزانه شاهی
گفت از آنجا که کار زار تست | شرف بار بار نامه تست

چون تو شایسته نداد بدی | من ندیم تو بفر بدی
گر قناعت کنی بکنج و تنی | حاضر خدمتم چه حاضری

ور دلت راست بایدی دل | دل تو پست من ندارم دل
ضمنش گفت چند که بایی | خواهم افکند بر درت مایی

چون بفر زدیت شدم همزد | ترتیب و جهت رفر فرد
گر چه مهمان نوکران جاست | نتوان راندنش حق مهمان

من هم از حق شناسی گمراست | غدر حقتاجی تو توام خواست
چو پسی در زرع دوش کشاد | شبحه اغ و گرز کوش کشاد

داد بر دست مرد کو سر خ | گوهری قیمتش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه | بر زمین بوسه داد چون سایه

گر چه بود از شکوه مختر بی | گشت شرمنده از چنان کرمی
غرفه داشت سیاهی آی | کرد ترتیب نقل و میوه وی

چون فراخش بزیرکی در یافت | بر سرش تخت آنچه در سر یافت
از سر ناز که بود حاصل او | از دل خویش بخت و زال او

گردش استاد کار دخمه کار | خاصه در پرده و بر شیم و تار
چند که جادوی شد اندر تار | کبکش و زنده کردی از

چون نمود آزمون گرد خویش | خواست پیروفتد بر دو خویش
جست از پیوی شاه پیک کند | دعوی خویش را درست کند

چون شدی باد جبع ناگاهی | بر نشستی بخش اسپ پایی
بر کل رغاب بر بیتی | پیاده بر آفتاب بر بیتی

لاله را در قبا کشیدی تنگ | پرورد اخانه پیاخی زنگ
تیر ترکی و کیش تا ماری | راست کردی زبر خود خواری

پیش بردند تحفه‌ها بی‌حد / بار بستند کام هر ایمی
پادشاهان جهان رضا دادند / دختران را بپادشاهان دادند

هر دو آن بعد هفت آن خرام / آوریدند هفت ماه تمام
با نوازش بپرده‌ها بردند / بوکیلان بپرده سپردند

چو قوی شد بنای پرورش / کرد فغفور بنای دیگر بنا
بر لب جوی مرغزاری هست / که بهشتش نمونه بود درست

خاکی از خرمی نشاط افزای / دلکش و جانفزا و دلگشای
جایگاهی که اعتدال هوا / یافت بر چند ساله دوا

پیر فوت ما جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بدانگونه روضه در ساخت / تازه کرد آن نیت که در پرداخت

هر چه سرمایه عمارت بود / همه ترتیب کرد و زود افزود
پس طلب کرد روزی از کار / فرخ از دود اختران بشمار

خواند معمار کار دانش / بازگفتش خیال خاطر خویش
کاین چنان دیدم که استادی / کار پیچی بنخست بنیادی

زین پیاسی نهی فراخ و تنگ / زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد دهر / هفت گنبد برآوری بسپهر

آن عمارت کنی که در دهر بنا / چرخ از آن خویش راند اندر نما
بود بنای کار دانی دی / کز زمین آسمان بنا کردی

شیدنامی که هر چه پیدا کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا فرازستی / نقش بستگی بر آب بر بستی

شد بفرمان و فغفور بنای / مرد دانا و در عمل رانی
برد چنان هنر نمونه باب / تا نگردد دگر ز آب خراب

وانکه از هفت گونه رنگ لطیف / کرد ترتیب هفت آسمان شریف
تا بر آراست از پس سالی / بر زمین از سپهر تمثالی

هفت گنبد چو خرگه زرنگت / کرد چون آسمان هر هفت
صنعت هشت و گل چو حکم تمام / نوبت آمد بریب و جاه و علم

داد فغفور آسمان فرهنگ / ریو هر یکی بدیگر رنگ
انکه نو شد ز شبنه آتیش / چون زحل بست رنگ سکتش

وانکه یکشنبش ساز نو بود / زعفرانیش گرد چون شبه
وانکه بود آنه دو شنبه را / پیاخش ابخشان کو گزاره

وانکه کوکشتش از سه شنبه بام / گرد گلنار گونش چون بام
وانکه نسبت بچار شنبه داشت / رنگ ترش تبش تر و کاشت

وانکه از پنج شنبه بود / گرد چون شیر بیش صندل آمد
وانکه زاد داشت معموری / رنگ دادش خور نصر و کافوری

هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت / جادو هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم بنگ پیکر خویش / جامه را رنگ داد بر خویش

چون شد اسباب هفت خاص تمام / بازگفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاروان آب / زادی زادگان نماید آب

آفریده در و چه کار کند / گر کند آفریده کار کند
از صد امنت گنبد تازه / هفت گنبد کند پر آوازه

پست هر یک چو چرخ نورست / پنجمی تیره و شبش از پس و اشت
گشته از هفت قبه مشهد / منزل ماه و مطلع خورشید

هر تبی در نگارخانهٔ راز / که غزل خوان و که سرود نواز
دم که در عاشق خراب دهند / بفسانه فسون خواب دهند

بسخن در دو دیده خواب آرند / خواب نیز از دو دیده بردارند
بیاقیانی بصد دلارامی / در خور بزم گاه بهرامی

خانه بر اهوان شیر شکار / شاه را با شکار دشت چکار
گر یکی زان شکار یابد شاه / بشکار دگر نجوید راه

شاه کین مژده انشاط شنید / میل طبعش عنان ز دست کشید
ترکه پوییدن شکار گرفت / بر سکونت دلش قرار گرفت

تافت از دشت سوی خانه عنان / در صنمخانه رفت گشت کنان
چون رسید اندران خجسته سواد / گشت بر لاله گرد و بر شمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت / مغزش از بوی گل معطر گشت
جنتی بر ز حور زیبا دید / جان ز نظان ناشکیبا دید

پیشتر شد ببوستان فراخ / میوه در میوه دید شاخ بشاخ
چون در آمد بکارخانهٔ نو / دیده هر سو نگارخانهٔ نو

نیکوان آمدند با صد ناز / خاک روبان یکسوان دراز
هر یک آشوب عالمی ز جمال / صد جگر داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک بر کردند / جبههٔ شاه را نظر کردند

در زندان فتنه بر سنگ پستی / خود از زندان شدی هر آستی
گر بدانم که من کنم کارم / گر کنی زین بتر هنر اوام

این چه بی‌صبری و پشیمانی است / جو بیاران نه از ریاست
چه خلاف از من می‌دیدی / کیر پشیمم ز سرم پسندیدی

باز گوی مدار از من کاری / ماشکاست نخود کنم باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فضل خویش آید

گر ندانی تو خ پنهانم / من که خون خورد از تو پیدانم
گر تو پیکانه را پل / رو نوبتی نکرده دلیل

وانچه من زاده‌ای زدم بینی / آشکارا نکرده‌ای کمی
من چرا در چنین خرابم / گر دیدی ناهای نا پوبم

زن جو گر آن فساد را دانی / کنه از خویش دیده خوش خوش
دل بتسلیم کرد و کار بپرد / ماند پخته دفت و کوبی مرد

وان پسر باز بو العجب شد / باز پت از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بکوشه / تا به پیدا شود ز کوه دیر

وان بری شب دران شبستان / هیچ دیوانه‌ای نبود غریو
روز دیگر که بر سریر مرد / مرد ما زافت دازان سر را

گرد ناکامزاری فریاد / هر کسی سوی او دوید
زهر دیدند برج کیسه شده / اختری در وبال سیه شده

ماند دیوانه زنی بر بدانی / نازنینی بخشتانی
ما بپرسند از و حکایت حال / او شد از حال خود پشیمان کال

قصه حال خویش و حلوه سوی / وانچه آمد ز روزگار روی
وان جو خشک کشت و گردون راز / در فکندن رفق را کمند

وان پسر بازی گر در فتق / حبس او و خلاص خود حرص
پس نیارست زان روانی / بندی شاه را کشاید بند

هر که بشنید دست بر سر زد / در طریق خلاص او در زد
هر کسی چون شهر رفت زراه / زان حکایت خبر رسید شاه

کان هنر ور بسته بر پای / گرد از آنکه نه زیر و بالایی
شاه از آن چاره خرد مندان / ماند لب را گرفته در دندان

گرد اشارت ز بهر پیش کار / کاوریدند ماز رهسار
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون ناله برکشید جوان

آنچه در پرده راز داشتنان / گفت در پیش شهریار جهان
شه خلاص ماخ خاص او / تا بجنبید جنت او را زود

نقش پنهان بست و جوی شد / در دو دشت و شهر کوی شد
آگهی یافت خواجه بینایی / که بجان آفت جایی

دلش از بیم حال بست کرس / کنن وقع زابست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری خس / شهریار از گناه کاری خویش

شاه گفتا که با چنین خوی / کو ندارد صناعت نوعی
هیبت کرحرص نفس فرست / بگیانست و از گروی بست

مرد دانا نهاد سر بر خاک / گفت کای شمس پرتو تو پاک
تا جهانست در نهاد تو باد / پسرخ در پایه کلاه تو باد

هر فنی کان مراست و دمجنه / دارم آن کس بی عطایی تو
لیکن از بیم رزق نه سر آن / پاسخم خوش از نیخوان

داستان آفتاب نیم روزی خانه گرم کردن

چون نزاشان شد آفتاب بدست / دامن و کهسار زر زر گشت
روز یکشنبه آن پسندیده روز / شد در ایوان نزد بالا فروز
رجب بزم غزالی کرد / خانه را نقد جاودانی کرد
جامه را نیز کردند افشند / رخ فزایی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیم روزی را / رخ گشودن جهان فروزی را
هر کرش که او نود پیوست / نادکی بود در رو نه دوست
شه بنظاره چنان منظر / ماند حیران چو بنده وان دیر
باد بر روی شمع گل نخورد / تا فرو رفت از آسمان گل زرد
شب چو کرد پرده داری حوص / کو هر آمود بر عماری خویش
سر بیالین خوابگاه نهاد / باز و اندر پس ماه نهاد
داد فرمان که مار شکر نای / گوید افسانه نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد چین / گفت کای شهریار روی زمین
بخت هموار و جهان آباد / هر مرادی که بشنوی دارست
یک بیک جمله باد آمدست / شرم دارم که پیش مردی / گر دبار انگنم بجلوه گری
لیک چون شاد اشتیاقم فرمود / هر چه دارم برون فشانم زود
رغبت خون زین نظاره آلی خند / گفت ازین شیر پیالی اسد
زرگری بود در سراسیان طاق / شهره در شهرهای عرب و عراق
چنبش نام بر نهرت ان / گشته چون نام خویش چندان
هر چه توان سیم و زر برداخت / پیاله ستی آنچنان که شواخت
وقتی از دست کاری بجوی / ساخت پیلی گران ز صندل روی
تا روانی بود جهت باشیش / چار کردش نهاده در پاشیش
چون پیرداختش بتقریب کار / از نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد / بوکیلان درگهش سپرد
پیش برد نه و شاه کرد نظر / ماند حیران در آن کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب / ماه سندش هزار من سیماب
گفت خواهم ز جوشن پیلی / که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کر روی کرد و پرداخت / پیلبانی از زر چنان که باید ساخت
زر برون برد مرد جابک دست / رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را پیکه در عیار آورد / دم و گوره را بکار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد / وز هنر کار زر خود میکرد
تا بر آراست از پس مایه / زنده و سیلی فراخور سایه
چون شد آن پیکر سکوف تمام / در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کرد هنر نداشت قیاس / برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونه کارش / تیز شد از نمود ارش
کرمش کرد و چار من زر داد / مزد و پیشش چهار دکر داد
زان تماشا که بود طرفه دهر / گفت و کیهی در او مثال هنر
هر کجا زیرکی و دانایی / نقشبندی و پیکر آرایی
چون بدیدند سرزندی / خیره شد زان هنر خردمندی
دلپسند از چه چند کار آرام / دل هر یک بخار خار آرام
کار دکر بغیرت کار / گرد این پیکر را بزن عیار

گرد روشن کرد این خیال سلاف / زانچه شد داد مکر پت تصرف
مایه کار اگر هنر از تست / نه بجایت و دیگر نه بخت
شد بران تا چه باز دارد پیرات / که در آرد به پیل سیکپت
گفت اگر پیش سگ شایم راز / پیل را شه نیفکند بگداز
در شوم پیکه را بوزن و پیل / در ترازو چگونه نگنجیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه / قلب کاری برد خزینه شاه
چاره آن شد که هم ز خانه او / آنکه حویم از فسانه او
پس نماند یکه گشت چاره کال / تا برون آورم ز پرده خیال
چست راهی بهوش من خوش / کاشنا کرد با زمین خوش
هر دم از تنهای رنگ انگیز / گرد بازار رود پستی را تیز
آنچنان گرم شد میان و حجت / که بتقریر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند / راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان خوش آشام / زهر در جیب و کیسه دون کام
دید چون بخت کار پساری خوش / بخت بیرون ز پرده هوس
گفت با زن که چون بهای / پسوی کدبانوی چین رانی
فرصتی بینی و فراجی نغز / گرم در پوست در روش خوش مغز
آری از سردی بخشارش / گیری انگاه بی غرض دارش
کاچه جفت تو نقش پیل کشید / ناقد ارزانه دیده پیل کشید
شکل آن زیر تنف بینایی / در نیابد بوهم پیشانیی
این بگفت ار چه پیر سبز است / لیک وزنش از آن بگفت است
گر کسی خواهد آنکه بر سنجد / در ترازو در پست چون گنجد
زو پرس ار بداد این بنجار / نیست همتای او هیچ دیار
این نه نیمنانش انگار و نخست / با نگویی چنانکه باید گفت
زن زیرک مزاج و دور اندیش / زیرکانه نهاد پای به پیش
تحفه بر کرفت و رو بر داشت / رفت جایی که کار بر پیر است
تحفه را برد پیش کدبانو / چون دگر بار گشت مغز نو
گر با فسانه و گهی بفسون / از دش خورد و بیکشید بیرون
تا وی از کار خود بدلیل / بر پدآیین برکشیدن پیل
هر نطه وصف کرد کالا را / پیل آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چند از آنی / کز سخن نرم کرد پند انش
گرد وش این پیکه در مرغ دو پست / کز چنین وزن پیکه دارد حست
شب چو شد پیل بند جوزا راست / جرغ زانجم بساط سبز آراست
چون از کار بخانه رسید / مرغ زیرک به آشیانه رسید
چون دل انگار خود دل پرداخت / آن دل خواب پسوی پیر ساخت
صنم خانه شد بخدمت سوی / در کنارش خزید و رو بروی
خواجه را دل در امتزاز آمد / نازنین در نشاط و ناز آمد
هر دو در پست زاستوی / تا زه کرد در سپه دو جوی
خواجه میگفت در نهان خفت / آنچه با او بپرده باید گفت
میگرفتش چو حرم خویش / بازی گفت شادی و غم خویش
چون زن از گفت و گوی او دانست / پیچش از پیل و وزن پیل بدانست
گفت کای در هنر جهانم طاق / فیلسوفی بزیر سبز رواق
از هنرهای پیکر انه تو / رفت گرد جهان فسانه تو

گشت از زند زنه نو زرام / گرد پیش گرگت پی وکدام
گفت کاکام من از کی معلوم / گر نه سنگم گشت زود در موم

راز من گر تازه معلوم تست / گو به پیش من دست من هست
هر چه دشوار تر بی آیینی / علم کن تا کنم آیینی

هر چه کم گنجد آن در اندیشه / زود من پست کمتر پیشه
عاجزم با چنین قوانینی / تا کنم پشت آنچه فرمایی

رام گفت این زمان نمی خوابم / گر بشهر پدر بود رام
دیو کش کش چشم بهم پوش / چون بپوشید بر نشاند بوش

گفت بگشای چشم و نظر / دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد کنج پیرینی / زالی و پرستی و ایرینی

چون سیاهی شد ز سپیدی دور / روز بگشاد و روز نامه نور
شد بدیوان و بر نگاه آگاه / کامران گشت در ممالک شاه

رام در چشم گرد پیر زیرو / شد بدیوان بهمنانی دیو
گرد اشارت بدیو تا بزبت / دیت خود کرد و بسیلی آب

زد قفایی بخواجه دیوان / گر بزیدان طرازی ایوان
کاروان زبانی بر پسند / پیر آن حال را همی پسند

هم درین گفت و گوی بر سر کس / کاسر من باز در دو دید پس
زد چنان سیلی و گناه / گر بپیر خواجه در شاد و گفا

گلگر و خورده و ازان کرد / تا فشاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق فتاد / دو پست آزد و دشمن کشاد

مردمان از مجالت بیهوش / دور گشتند یک بیک خموش
این ز سودای سیدین حیران / وآن دگر پست و دست در دندان

خواجه پست از خلاف سیلی / با رخ زرد و گردن نیلی
بفت در نانه پیچ تنگ دلان / رخ ز مردم هفت چون خلان

چون قفا کرد و بعد باش ز / دیوش اندر قفا در آمد باز
بازش از ضربت قفا نور زان / در طراقه طراز اندر گردان

تا شب و روز بی امید خلاص / سیلی چند شد و ظیفه خاص
راز پنهان بگوی راز رسید / قصه در گوش داد و سید

شه بشب ماند کین چه شاید بود / کاتشی بود و بر آید دود
داد فرمان که هر کجا گرگی / کشتن نیرنگ ناصواست

همه حاضر شوند پیش پیر / تا شوش کنند از وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش / گفت دیگر قفا در او باش

هر کجا بود دیو بندی پست / گرد دیا چای فتنه در پست
آمد و کرد و کار دانی خویش / داد بیرون دم نهانی

هیچ ممکن نشد گران نازه / دیو بیرون شود ز دیوانه
چون بکارش بخوش شد همه / بخالت بیرون شد همه

بر گردن وزیر و در چاه / دیو گردن زنش بنظاره
دید چون کاروانی نه نام / آمد و گفت قصه را با رام

رام چون دید حال خواجه جهان / گرد بر خود لباس پیر زنان
صندل آلود روی و بر بست / ور نشاپنده کان صورت

فرستی پست و فتنه پیش فرز / گفت بشنو حدیث دلپر
من هم از دانش این هدر دانم / گر تو این فتنه را بگردانم

لیک اگر بود امید فرخ / که توان کرد به پسرت توخ
گفت با او بعاجزی پیوند / کانچه خواهی کن ار بود سودمند
رام گفت آنچه زو شنوی کن آن / من نگویم تو دانی و دگران
گرد پیشت رخانه راهایی / پیش او پای شد غلامی
رام چون زاو پسندید فرش / دید از آنگونه حال و شغل خوش
بر پسر دل فغان نمود و شکرم / زیر لب می نمود خنده و نرم
پرسخت چون خواجه را بطلبید / دیو را باز داشت زان رسید
بس نبود آنکه شد قفایش سل / بفتنه راهم آتش آمد نفل
خواجه بنشست با سرا زو بیشی / از قفا رویی از پسر بیشی
کینهٔ اندر دل رام افکند / چند گویا فتنه ایزی کرند
رام را در زبانی خوانده / بهتر از ماه دران جایی خوانده
محرم پرده نمایش کرد / کارفرمای خان و مانش کرد
او بغارت شد از آن پیشان / کیسی در میان حور پستان
خانه پر ز صد هزار پری / هر یکی چون پستمار زیوری
چون جهان پسر کوش بی شام / پسر نو خوب چشم گردی رام
بر نشستی بدیو دیوانه / آمدی سوی آن پریخانه
هر کرا خاص کرد بودی روز / شب شدی بر ابر او خوبی فروز
آنگه بر وی که نشستی آن بازی / پست کشی بلش عشق بازی
خواهش آن حکایت گفت / گه درش داد و دن دو گرفت
گردی اندیشه زهر بابی / گر نیاپست این و یا خوابی
وز دگر کیسه زر فرا گیرد / خواجه چون نشکر در گیرد
جایگاه نا شب دوش / لب بلب بر رسید و گوش بگوش
تا چو شد پاره بر بنیان عمه / پیش گر تلهایی پر و پایی
فتنه زایدا اندرون پیرای
دختران تن بتیغ در دادند / خانه خواجه را خبر دادند
گافتی شد درین پیرا پیدا / تر پیدا و پست ناپیدا
تا ز پست کار و بار زیست / چاره کار کن گرفت از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد / جاش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یا رب این فاست / میهمان بی و خانه پر ز عداست
پس که عاجز شد اندران تیمار / خواپست یاری کری زمادر
ماجش داد رام زیر نقاب / کان خیانت پیر سپد و خواب
لیک دام کرا دی او پست / گریه نامش میو افتاد پست
دید و را بوکه پیر کرد پست / گر نظرهای خلق در پرست
گفت باید که تا بیام و زمین / پیش مرحبه و کند نگین
میهمان چون درون خرامد زود / نیز بان پیش در بر آزاد و د
دو و چون پیر را بشو دیاکه / پیر گرش انقاب کرد فاکه
ور ازین چاره هم غرو بکنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه نادیش / تا نه پسند دگر قفا ریش
من هم امشب کنج خانه دران / دفع این فتنه را شوم پیران
این چنین گفت و رفت در خانه / گشت پنهان کنج کاشانه
شب چو بر دو و سد سپید بود / دیده تر گشت مادر از آن دود
رام در چشم کرد پر راز / امر من را کند دریوز

باد و در سینه بکاوش می‌بود / رابا باد و در تراوش می‌بود
رام نیز از جراحت دل تیش / می‌تراوید حال شکل خویش
دوستان کان حدیث شنیدند / یاری او به مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه دیدم / پیره در دو پشت افشانم
گر پرتقی هم نشاندت / حد را پسنی و پسندت
پیره چون در حجاب دادت جای / هر کجا پستی بی حجاب درآی
باد از پیش خود تباهی کن / هر چه خواهی هر که خواهی کن
چشم از آن پیره چون سیه بینی / گریه و دود در نگه داری
رام کفتش که ای پسندیده / بدو آن پیره گفت کردیده
مرد چنان کشاد و شد نور / پیره در چشم کرد و شد مستور
پیره در پشت و باز ساخت / هر که کرد آن نظاره شیدا گشت
رام را پیره دان پیش نهاد / منش بر دو چشم خویش نهاد
دو سه کفت من ز راه صواب / دادم افسون چشم بندی خواب
زان فسون چون هر که را بخشیدم / برنخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی / ان کنی بر عهد و که بتوانی
رام کفتش که هر چه کوید مرد / کفت خود تمام باید کرد
کاروان مغربیان خواهم / که برافتاد رام و خفته جانم
چون شدن خواهش نمودن زود / پیش از آن پیره کرد افسون
سیه من کفت کانچه می‌دانم / بر تو ایدون من از چه برخوانم
لیک بنهایت فسانه کار / تو خود آنجا رو و بیاور چار

داستان رام که دو دانه تخم

فسون آموختن رام

گذاشتن رام

دیدن تخم فسون

جادویی کاوان ز قوت داشت / در زمانی نهاد و پنهان داشت
که یکی زان زمانهای جهان / گرد و زیر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای / گرد و آن پرده را بلطف و صلاح
چشم بر پیکری نهد بکمال / تا بجنبید آن آن تمثال
نقش پیکر چو جلوه در کیرد / پیکرش انمود بر کیرد
چون نشاند آن نمونه در موم / راز آن خانه خود کند معلوم
کرت آن پیکر بجنبش باشد / در همه کارها پس باشد
رام از آن جا که داستان کفت / آنچنان سد که تا برو نخفت
صد هم چون کند بدل پیچ / بلکه کشت پیکر اشکنج
مرد جوینده را دل پیش کرفت / رو بسوی آرزوی خویش کرفت
جان بیخ آرزوی پیار دش / دل کرپیان کرفت می‌بردش
کام بیند و بشود و نه / تا رسید از آن آشیانه
چون بر پیکری فکند نظر / دید حضرت پیکری منکر
نظر از و هم برکاشت برو / ماهیک پیال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه پست / کرش از موم برکرفت درست
چون برون آمد از درون سرای / دید امر نمی‌پستاد و پای

در طبیعی شناخته بتمام / راز مولود و عنصر اجرام
در ریاضی بیک صریر قلم / باز کرد است گوش جذر اصم

ده چو مبسوط در یکی مشتش / صد اشارات در هر انگشتش
هر چه در دهر نقش دانائیست / دل او را بدان توانائیست

او چو ابر کرم بفرق جهان / زیرکان چون صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افکنده / سایه بر کار من هم افکنده

من بدو عرض کرده نامه خویش / او باصلاح رانده خامه خویش
دیده هر کمتر را رقم برقم / رنج بر خود نهاد منت هم

نظری تیز کرده موی شکاف / بنعیما نظاره بگذاف
گرچه چون دوستان سپندیده / لیکن از چشم دشمنی دیده

خصم را دیده عیب کوش بود / دیده دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر / با همه عیبش آمده بنظر

چون ز عیب دیده دشمن وار / شسته چون دوستان آهنگ دار
کلک او تیز راست را بگماشت / که درین روضه آهوی بگذاشت

چو شد آهو نشانه تیر / چه غمست از سگان آهوگیر
این دقایق که شد ز مغز نبوت / هو هو مغز پوست کرده اوست

شمع من یافته ضیا از وی / پس من گشته کیمیا از وی
هر چه او گفت من نهادم گوش / بر کشیدم مگس ز شربت نوش

وانچه بنمود من بجستم پی / عیب آن بر منست نه بر وی
ور بیابی یکی غلط جایی / بی خسی نیست هیچ دریایی

جز هنر بین ازو نیاساید / عیب جو راز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بر آن دل پاک / که برون برد ازین چمن خاشاک

آنچه او دید با نهایت دید / خس و خاری ز گلشنی برچید
وانچه ماند از نظر به پرده نهان / هم نهان داردش خدای جهان

یارب او چون ز بیخ نامه من / برده بیرون خطای خامه من
نامه او که حرز جانش باد / در قیامت خط امانش باد

العبد المذنب الفقیر الحقیر
محمد حسین زرین قلم فی تاریخ سنه ۱۳۰۲
باتمام رسید

گروه سوی و گرد گرد گذری / باز گروه سایگاه دری
زد بانی بزیر بود که شاه / سوی آخر شود که و بیگاه

سیمین سو علف سرای تیر / وز درون و برون ز تختی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر ستر نوازش شیر

چاربت را در آن چهار مقام / راست کردند برگ خانه مقام
ساقیان همچو مجمره در دی / چارمین سوی کارخانه می

شب چو پیرایه عروسان بست / راه فرمان بخرد و پیمان بست
خاست از بارگه ملک بستان / رفت سوی نگارخانه خواب

داد فرمان بساط بوسان را / کاوریدند نو عروسان را
آمد آن شکرلبان چون نوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش

از خرامش میانشان بزبان / ده فربه سرین و مهمان
فرق تا پا میان گوهر عرق / صبح تا نیز کشیده بفرق

در و یاقوتشان بگوش بسی / لیک یاقوتشان نسفته کسی
زلفشان مشک بر سمن پیران / زیر هر موی صد دلاویزان

خانه ویران کی و خونخواری / هر یکی شوخی و ستمکاری
پا بپا سوز بلکه توبه شکن / نرگس مستشان بفتنه و فن

شه چو دید آن چهار چشمه نور / گشت هوش و صبور از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند / بهلوی خویش بر سریر نشاند

کرد تختی بلا بسر و بازی / با فسون خواندگان فسونسازی
پس یکی زان چهار لعبت چین / از پی خوابگاه کرد گزین

وانچه صد سال جست حالی یافت / شه چو گلزار خار خالی
در شبستان خود شدند فراز / دیگران خاستند با صد ناز

با شکرخنده شد بشیرینی / در گل افشانی و شکرریزی
گاه بر سیب ساده سودا گشت / که در آورد نار تر در مشت

ناگهان در میان لاله و لاغ / که گل و میوه می ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی / سرو گلروی را بزد بر روی

نازنین شد ز نازکی بیهوش
شاه کان دید برکشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش نور
خنده زد صورت طلسم ز دور

گر سینه بهر او کنی گرم / داماد دی او نیارودت شرم
این قصه چو کرد نیز ان گوش / از پس بخیال ماند خاموش
بر خود قدری چو مار پیچید / وانگه بجواب در سنجید
گفتا چه کنم که میهمانی / ورنه کنم از پس اگر دانی
هر کس که زان کپی بنجید / رنجید و شود کپی کو سنجید
گفتن که نه آن نژاد باشد / چون باد و باد باشد
شخصی که ز اصل ما پر الحام / ما را بقبیله کرد بدنام
دیوانه و بیست و لاابالی / وز مردمی زمانه خالی
از بی کسی فتاده در تنگ / وز بی پسنگی خوردن سنگ
خلق از خبرش نخانه دور / انگشت بگوش و دست بر سر
زین گونه حریف نامخردمند / در خورد کجا بود بسوند
حوری بستبند داد شوان / کو هر بوحل نهاد شوان
خود گیر که ما بدست شستی / چستیم رضای او بجستی
آشفته که حال خود ندانم / تیمار عروس کی تواند
بر وی چو کفایتش بسی نیست / نیروی تقدر کسی نیست
در دیو دلان توان نباشد / در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو زنی پستون خانه / ناخفته به اندرون خانه
آن کو که شد کانش زنگا / دیوک ز درش بروی دیوار
مرغی که شرر شدت ناش / بالست چو پای ناماش
مردانه توانش نام کردن / کو بار کسی کشد بگردن
بر کرسنی به بر و ذروی / کش غم تو خوری و او بود سوی
وانگه بخدایی خداوند / از صدق عقیده خورد سوگند
کین در نشود گشاده تا دیر / گر کار رسد به تیر و شمشیر
خواستن لعبت چو خورشید / شد باز بسوی خانه خورشید
آهسته بگوش پیرزن گفت / کین سوخته طاقی ملازن
کم خازن آن خزانه سیم / از آهن و تم تیر بکنیم
گر کار فتد بزور بازو / زین سوی سبک بود ترازو
این چاره که نی بیازوی ماست / ز اقبال قوی تری شود راست
شوان پستدن بچه ور خت / الا که بزور و پنجه سخت
آن دنبه که گرگ از و زند چوش / کی گنجد در دهان خرگوش
کنجی که گرفت شحنه در چنگ / شمشیر کشیدن نوفل از جهت جفت مجنون و در سودای
پیلا ز پستانش بر تنگ
خواننده حرف آشنایی / لیلی که بکبه آرا پستن و در اجای مردان حی کوشیدن
زین گونه نکند سخن پیرای
کان پیر چگر کباب گشته / وز باد دماغ خراب گشته
چون شد ز دعوی پس و پید / شد پیاخته گرد جاوید
شد پیر انگه تا چه پیدا / کان عاشق خسته را نوازد
گر دانگه ز چان گرونی بود / نامه بکفش کلید مقصود
چون از طرفی نبود یاری / بر میر قبیله شد بزاری
نوفل یکی بدادیی خوی / آزاد و مهربان و نیکو
از کس مکش ال پستگان / در سلسله تبی گرفتار
هم زحمت عاشقی کشیده / هم شربت عاشقان چشیده

افسانهٔ قیصر کاتش افروخت / هر لحظه همی شنید و می‌سوخت
چون حالت پیر دید حالی / کرد از بدو نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و راز پرسید / وان قصه که داشت باز پرسید
پر از جگر شکایت اندود / دم بر زد و خانه کرد پر دود
چون کار رفت و کان رازی / چست از لبی آن رهیده رازی
او خود غم او ز پیش او رفت / وان مصلحت آن حریص واپس
قاصد طلبید و داد پیغام / پسوی پدر بت گل اندام
کاندیشهٔ آن کند که یک دیوانه شود بباد و خفت
گر گفت و گر بود درین زیر / گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال / تا سد شنوند بر دگر حال
بگشاد زبان چو آتش تیز / پس گفت جواب آتش انگیز
کاندازه گرا بود درین راز / گر پرده ما برآرد آواز
زهر دو سلام کس نیاید / هر نیز بدام کس نیاید
ماید چو خطا روی که جادو / پروانه شود بشمع خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور / کس خفت فرشته کرد با حور
کاری که ز پیشش بد است / گوشیدن آن نیک راست
گر با پس تو گرچه دلپذیرست / پوند حریر ما حریرست
مینا که بپیک در کشی پاست / از بهر صلح چشم بدراست
گر مهتر ماست نوفل کرد / مصر کند پیشتر ز ما خورد
زانگونه ز بون ندیم ما نسز / کاندر دل ما بر نیز کشیز
چندان غم جان و تن تو خورد / گر پیر دو سخن برون تو کرد
افتد چو درون دو کار / جان کیست درین سپاه بازی
فرمان دو اگر بدین بهانه / ما را بدهی کند نشانه
ما نیز بکوشش صوابش / معذور بویم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین بیخ
لشکر طلبید و بارگی خواست / بیرون قبیله شد صف آراست
خویشان همه هم جواب شدند / مجموع کمین برون دویدند
گشادند دو طرف رونده / او بیخت بحمله شیر بر شیر
تیغ ز لی بخجر و حشت / پیر ها همی ریه وی گشت
میکرد سنان تحمل مارک / جا سوسی سینهای بیک
وان نیز که خون حلال میکرد / نی را بجگر نهال میکرد
ابروی کمان گرشمه انگیز / ماوک کبشش چو خنجر تیز
پیکان بجگر شکاف میکرد / میدان وفا و دل بجیبی برد
مرگ آمده جان سپرده بر صرف / رنقه تیر پای می‌لوف
بر رسم عرب بجهد ناورد / میکرد دستیز و مرد با مرد
شمشیر کشیده و هر دلیری / نوفل میان چو تند شیری
هر سر که گفت تیغ فولاد / گرداند سر مرد گردن آزاد
زان کینه که بی ادب سپر صرف / یک هفته دو رویه تیغ سر صرف
غلتی سوی بعث حصاری / تنگ آمد زان تنیده کاری
گفتند بالفاق پسران / در پیوخت به که خاد و زان
چون فتنه ما بروز و این تاب / آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزم و سبک ز خون بیلی / در خاک روان کنیم سیلی

قیس از هوس جمال دلبند / از عشق پری رو در و از پستی در بیابان / در دیده آب دیده کمند
در گوشهٔ محن و کنج دیوار / وکوه افتادن و خبر یافتن پدر و دیدن / میکرد سرود عشق تکرار

بی صبر و همی شتافت چون گرد / بی رشته همی تنید چون مور / می بست بخامشی دهن را / می داشت حیله‌ها و شیون را
آهی بجگر فرو دمی خورد / والها پس سینه خورد میکرد / زان ناوک غم کبابی پرورد / مردم خلدش در جگر بود
وز دیده پیرشک دیده بر بست / وز دیده درنچید و میریخت / بر خنده لعل پستینش / خازن نکپی خزانه آتینش
زین گونه بجان که دو اپست / میکرد شکیب تا لواپست / چون سیمین فلش سید برق / از پرده برون شد چو چون برق
بیرون شد و کرد پیرهن چاک / وافکند بتاب کمان زیر خاک / گریان زمین فتاد بی تاب / بر خاک مراغه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا / چون خضر نمود پیش خضرا / میرفت چو باد کوه بر کوه / خلقی ز پیش دوان بانبوه
هر کس ز لطافت جوانیش / می خورد دریغ زندگانیش / اندیش ز درد و پند میداد / وانش بخبا گزند میداد
طغیان غبار پیشک روت / اندیش ز دو آن بکت و آن خت / با این شبدی که در گذر بود / دیوانه ز خویش خبر بود
میراند ز آب دیده رودی / میگفت چو پیدلان سرودی / میسوزد ز درون جان دم سرد / زان باد چو ریگ رقص میکرد
چون گشت یقین که مرد و از پیش / دارو چه هنر دوا ز درد پیش / زین غم همه دلگداز گشتند / گریان بقبیله باز گشتند
رازش ز زبانه عام کردند / مجنون زمانش نام کردند / برد بخبر ز روزگارش / پیوی پدر بزرگوارش
گاز و که تو می فشاریش کرد / زایب زمانه طلعه خورد / زحمت ز ولایت پدر برد / عشقش بولایت دگر برد
زیبا رخی از فغان قبیله / بستش بدو زلف در طویله / زان بند که در بگلو فکندش / مجنون کن قیس گشت بندش
گر در پی آن شوی پرواز / باشد که شنو ز پاش باز / پر از خبری چنین جگر سوز / زو نعره زد از درون پرسوز
خون از جگر دمین میریخت / نی نی که جگر ز دمین میریخت / سر تا جگرش بخون تر بود / کش دل پیوی گوشت جگر بود
آن دم همه خون جگر خورد / از نیلی جگری جگر می خورد / اشکش بجگر بنگ زد کم داد / گویی نمک جگر همی داد
وآن مادر دردمند پر جوش / کان قصه شنید رفت از هوش / غلطید بخاک تیره مویان / آن کم شده را بخاک جویان
موی از سر نا امید می کند / معجر ز سر سپید می کند / پیکار و بدر دوید بیرون / همراه پیشک و همدمان خون
میرفت بسوز دل شتابان / فریاد کنان بهر بیابان / چون رفت بسی بدشت و کهسار / از کوه شنید نالهٔ زار

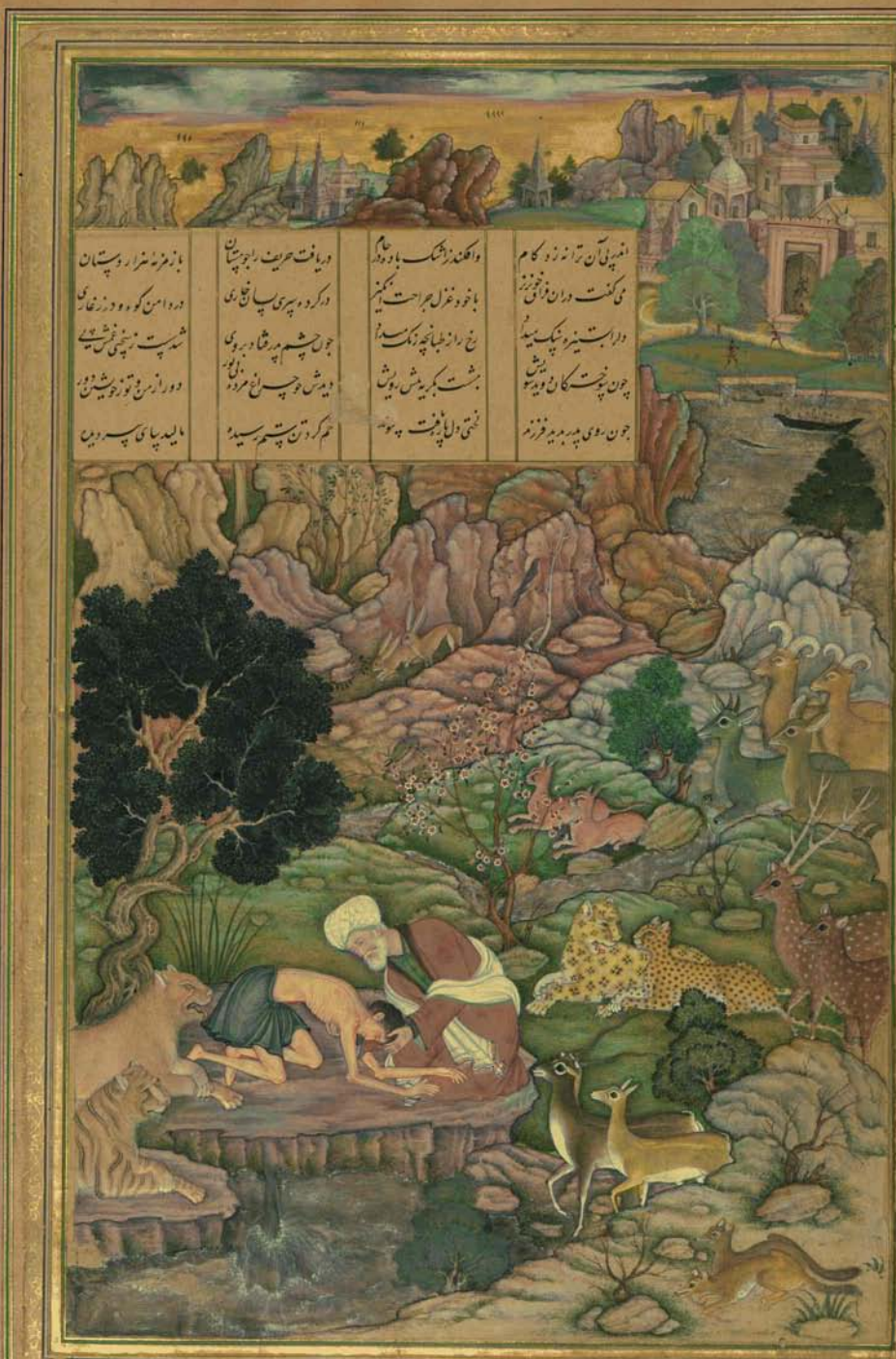

اندر پی آن ترانه زد گام / وافکند ز اشک باده در جام
دریافت حریف را چو مستان / با زمزمهٔ هزار دستان
می گفت دران فراق خونریز / با خود غزل جراحت انگیز
در کرده سری بسان خاری / در دامن کوه و در زغاری
دل را بستیزه سنگ میداد / رخ را ز طپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بر وی / شد سست ز سنجی غمش پی
چون سوخته کان دوید سویش / بنشست بگریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی نور / دور از من و تو ز خویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند / لختی دل پاره یافت پیوند
هم گرد تن ستم رسیده / مالید بپای سر دیده

بره در افتاد و جو لانگهش / خواست که تو باش و آمد خوش
ثور کبد کو سر بر دنیش با / بار گرد پایش نثار

غاست دو پیکر ده روی نفاق / پیود و در چاه ره ری باق
بر سر طاق فلک فرش فکند / کشت سپهر از پرطان بی گزند

شیر بسم بوس براق چنان / انبن و نداش شده سبک عنان
در تر آن ابر جو امر نثار / سپند در مجلس در آمد نار

سنگ در اگر و ترازو بجو / زانکه بعدل ترازو نیو
گرد هم جبار و زر و کوی / خار خود از او پیک سوی

قوس چو جبیس پیش کشید / سهم چاوانک کیش کشید
روضه بزر اچو در و آویده / بر زبان شیر و آورده

دلو که از چشمه خوشک ماند / زمرش از چشمه حیات فشاند
حوت که دریای کشش را بدید / تشنه زر بحر بسیش دوید

گرد بسیک پای زکر پی فکند / بر سر عرش آمد و کرسی فکند
گرد زپا جهت نعلین دور / زطپس چرخ از قدم مشتری

چون قدری بر ترازان زد قدم / گشت خرامان بساط قدم
بس که درون رفت دریان راز / دور شد از خویش براو دراز

شد بکلیه که کمالی داشت / وز خود و جیش نشانی نداشت
کم شد از چاکر که شهی بود / کم شد نش بازین خویش بود

تن شش از پستی صورت بری / پاک شد شش صورت تقوی
از همه سو نابت جهت غاشیه / در پی گرد پسویی گریز

صبح جهت چون زمه سوخته بود / آنچه کمند بجهت رو نمود
گشت خیال و بیش از چشم دور / بگذشتی گشت دو چشم غیر

وقت بدر یوز مقصود داشت / روی طلعت که بهبود داشت
ناظر دیدار پسندیده دست / وز پی دیدن همه تن دل گشت

یا مه عیسی الله علی الیقین / دیده بدو عین خدا را بین
او بیقین دین جمال عزیز / ما هم امید است که چشم تمیز

دیده و شنید آنچه کمند بوس / دین همین بود و همین بود و بس
حرف پیری شد چو زنده بعد / حمد شد او جمله بود ثنا

کرد نمازی بنیاز تمام / بود نماز از وی و از وی سلام
یا مه شریف نماز از خدای / آمد از آنکه نماز نیاز

از پی فرار آن سپهر ان / داد شمار بکف دو شان
آنچه ز پیشت مقصود بخت / نیم کش خود با بو بر ریخت

دور گران ساقی ای جرعه بود / عدل عمر نیز در آن دور بود
زآب حیاتش کی داد مدام / قطره دهان ابر حیاتم رسید

جام شرابی که تمیز خورد / نفت سیوم در مخاطبه حضرت نبی که بنات عالم
جرعه آن جام علی نوش خورد

بر دگران هم شد از آن هم غنی / از نبوت او بود و شد ادم از نبوت او پست
تا نبی شیشه شد عالی

ای شده پست کرت کسان / کرب که کام اله از کرم کرامت او شانیت
بوی از آن باد و بچه رو چان

ای نخست کنج خدا را کلید / کافی یکی که علت / طبیبی اپت شانیی
کو سر آن کنج تو کردی مدید

از تو صلای ما بیت آمن / نیست بهانی بیت آمن
غرهٔ ماه از خم ابروی تست / طرد شام از شکن موی تست

ما بطوق خدمت چون بال / شام بر باغ بهشت چون ظل
صبح که طفلش بچه شیر رفت / در تب شیر از تو بتابش رفت

بر دو زنگیسوی تو شب تا بروی / وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق گلابی ز گلی ریخته / نور گلابی ز گلی آمیخته

مغز تو گنجینهٔ رحمان گشاد / چشم تو در واز و احسان گشاد
از لب تو بی عوض صد بهار / جان تن کند چو بیاسین عیار

مرقدت عمدهٔ هر دو سرای / مرغ تخت خازن وحی خدای
نام تو زاندهٔ دو دیم یا خلاص / نامهٔ چارم تو با اختصاص

ارقمت یافته صرف سواد / جایزه دان علینا چاب
پرتو شعل ادهم / طفل لوای تو پناه همه

خادم زنجیره و تاه و مهر / انجم مسعود در آن تیره چهر
فرش تو بزدان فلک ساخته / تو یکی علم او آخته

زنقه فتراک تو بر پیر پست / از په دوزخ چو سوی نام بشت
از پی آن ام که گردون دست / کوشه فتراک تو ما پست

هر که بشر اک تو کرد اعتصام / کرد بعون فلک راکام
قلزم رحمت تو بی زنی نیاز / کز تو نازی شد هر نماز

هر که طراز تو بیارد نهاد / نقد دو عالم بترازو نهاد
بر سه کردان قیامت بدو / کشته زفیل کرت علم عوش

پایهٔ خویش که کمتر ز نشر / داشت بیش زین خورشید نشر
تا چو سوزیم در آن آفتاب / خود نیکی نیاید بر ما عذاب

بر عمل زنویش ندارم امید / بر کرم تست مرا اعتقاد
روی بال که تو بی شفیعان / همه دل داده و بکرم هم زبان

ریز بر پستاخی ما در گناه / زان سبب آمد که تو بی عذر خواه
گیتی چو بر سنم خود کرد دام / غم نخوریم چه که بد کرد دام

قوت ما در که پناه ندیم / نعمت ما بخشش که خواسته ام
من که بجان تشنه جوی توام / خیره دم اما بیک کوی توام

گرچه تو خواست کنی بدیه آب / تیر که دایان نگذارند خواب
خواهشم آنست که خواهی / کار زبو بند و رسالی

آرزویم آنک بروز شمار / مژده اغنوم دهی کردگار
باد و بدین مژده دلم خوش نفس / مژده دو غم نیز تو باشی و بس

مدح دریای ابرار و سحاب بحار نظام جواهر دین و دنیا بین تقی حضرت شیخ نظام الدین

هر که ز دل امن پسران گرفت / گنج بقا زین دو ویران گرفت
ناصیه پیر ز شیاب نور / بلکه جهانیست ز نور حضور

چشمهٔ خورشید نه تنها نیست / بلکه زمین نظر شکر ساست
من که مرا پست بحاطر درون / الله معانی ز نهایت برون

نی ز خود این ملک ابد یافتم / گر نظر منعم خود یافتم
شیخ اتم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح از دم عیسی المقام

آن ولایت شد و سلطان نماز / دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر یکین عرصهٔ ملک جهش / خطبه بنی رقم فاتحش

بسم الله الرحمن الرحیم

رایحهٔ حکمت و توقیع راز
پرتو منظر سرا دو سرای

نامهٔ اربیب چه در مایت این
عقل برین گنج خطا رکید

ورنگند اندیشه برین دستبرد
حرف کاش خط بکیا

زین دم و بادی که توان گرفت
پیک حکمش رقعهٔ برهان

زان نفسی کاه از و بس کس
هرچه نوشته خط خویش زدو

معرفت آموز سایه کان
شمع نه زاویه یی کسان

مونس اندیشه چاکان
زنده دبیقی که جهان آفرید

یا ایها الناطق بالحق انوار الهی پیدا و این
لوح حقایق که مجمع اسرار نامتناهی است از برای
مالک یوم الدین فاتحة الکتاب ایفت والحمد لله رب العالمین

بر سر این نامه چه دریاست این
حرف الهی چو بر آرد علم

وهم برین پایه نیارد رسید
معرفت ار جوید ازین پرده

نیست سیاست نه شرح نیز
سهل بود ذکر و حرف کن

محرم زود بر دهن انبیا
تا نفسش پرده نشین شد شه

پرده نگارش ز آن گرفت
کی بود پنهان وجه مردم است

عرصهٔ ملکش ز تصور فزون
عرصه که پیش همه نیچه دو

غایت آن نقش عمارت پس
بیهوده ساخت گرفت

باز نخوانم که پیش اندرو
دین کن کور دلان بخیل

معیت آموز هر اپنه کان
پرده کش جلوه گران نیا

روزی پیاسا نه زوی نهان
تقدم کشائی ل عرم کشی

خانه ز اندازه پستکاران
نیست خدایی بجز آن ای

کی مردان زنده که جان آفرید
آنکه بود خالق موت و حیات

خطبه

ملک قدیم
نیست مگر این قم جان فزا
مطلع دیباچه وحی خدای
زهره قلم را که گردد دهم
شحنهٔ خلقت کندش سپهسا
از فلک العرش چه گنجد سخن
کور تر آن چشم که پسندد شه
زین نفسی کو ببرد دل کم است
لیک پیر وی کنجد دو
نی بزبان دایره فی زبان تیر
پیرهٔ کش دیده وران کمال
جلوه گر پرده نشینان راز
شاد کن سینه مرا خوش
کو پست خداوند خداوند ساز
مرگ بدو تیره و کی یابد ت

چو کار او فتد حاجت آید ببار / مرا با تو چون کار نفتد چکار
همه روز تا شب در آن ستیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقع برخساره کرد / فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمان بهرمان کبود / حریر معنبر بپوشید زود
دو لشکر ز خونریز باز آمدند / به تدبیر جان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مرده خویش کرد
یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت / یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پرسش خسته را پی فشرد / یکی زنده باز آمد اما بمرد
سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوتگه خسروی کرد راه
چو آن سرو را بسته بردند پیش / سلاح و سلب هم بر آیین خویش
هژبری که خود بستش اندر شکار / درون خواند تا پرسد از سر کار
سلاحش بفرمود تا برکشند / زره از تن و خود از سر کشند

گشاد و چون بوش بر فام — بزرش پرسنده ماه تمام
بهشتی وشی سنگ غلطان چو — که در وی نظر گشتی زنور
فریبنده و باری کی طی ان — پریرا روش داده در دلبری
ز زنجیر زلف پریرای خویش — خود افکند زنجیر را پای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه تر — رخ ارشتری عالی آوازه
چو باغی نگفت بفصل بهار — پر از لاله و سوسن و بید و نار
غزالی ز مژگان شیر افکنی — ازین شوخ چشمی و چشمک زنی
پسر زاده از چشمی چون نگاه است — ز مژگان غمزه و دو باشی مدت
گرشمه بدنبال خون کردنش — پسی بار خون داده در گردنش
ز مژگان خنده و شوری برانگیخته — ز مو موی جانی در آویخته
دهن تنگ و لبهای نمک — جهانی نمک در نمکدان تنگ
پسکند رنگ گرد چون می او — فروشد بنظاره روی او
تماشای دیدار و پیچیده گشت — کش از پیش بیل سوپس سر گشت
که از پنجه وی لعل خندان کند — که انگشت حیرت بدندان کند
عجب ماند از آن قد و قامت — که آسوپکونه شد آن شیر گرد
نه آهو غزالی چو خورشید بود — که روشن تر از بام خورشید بود
چو دایه یافت پیر شیر عقل و هوش — طلب کرد کو سر زکو سر فروش
بدو گفت کای شمع خوبان چین — غلط کیم کاقتاب زمین
بگو تا کیی و نژاد تو چیست — بدین نیکویی کار پارو کیست
اگر مردی این چنین زیب انجمن — بشنو گلت نار و بیب انگلیب
وگر زن شدی زان چنین کی کنو — که از تاب او شیر در خوی بود
هزار آفرین چنان مادری — کز و زاد و شد چون نیک دختری
بپرسیدن چند چیز روان — بخشه شد آزاد پرورده آن
پس از پسته تنگی شکر خند کرد — بساط دعا را پراقند کرد
که شاها پسرت ز دولت بیاد — فلک را تخت تو معراج باد
بفیروزی اقبالت آراسته — ز سیم تو جان عدو کاسته
ز من ماجرایی که در خواستی — چو بنیاد زانم بگفتار راستی
من آن زین پسر زود خاستم — که در خاک چین قامت آراستم
پرورداشتم چون لاله تنگ — یگانه بخدین سرمای جنگ
بر پگان چون موی خار اشکاف — مذیه کپی گشت او در مصاف
بران پیت بردی که کابنرد — یکی صد کند زور بازو مرد
ز نیزه نبودش چو فرزند هیچ — به تعلیم کوشش مراد اوج
چنانم در آموخت آیین کار — که برس نشد دیگری کارگار
بزرمی که شد پیش شاهی خویش — مرا برد بدرگاه شاهی خویش
چنان کردم اول تماشای او — که آخر بخدا شتم جای او
طریقی کزو در نظر داشتم — یکی را ز صد بهره برداشتم
چو بس حیله و کرد از دلیرانی — چو من آهوی را شیر افکنی
پدر گفت با من که ای نیکبخت — ترا جلوه کرد بخش پدید بخت
تو مردی نه زن تا زو پوشیده نیو — بخوبی زنان خیاری عیو
بجایی که باشند شیران دلیر — دلاور ترا از زبود ماده شیر
ارت خواستار آید از شیر نیی — اگر پادشا باشد ار پارگی
نخواهم که ناکرده دست آزمای — کنی جوهر خویش را دست سای

بقوت پنجه نگاه دارند و بجستجوی که خواهند خود را بپرون برآرد و بر جراحت اگر بلطف مرهم نهند

باندیشه پناه کاری کند / گزان خویش را در حصاری کند
بپیوند در کند جای جوس / که دارد درو پاس کالای خویش
گرش نیست باری ز سنگان / ولیکن گرش قوتی هست از پنجگان
بهر نیک و بد همدستان بود / غم خویش خود خورد هر کرست
چو صد پیر در آسیاست زیرست / پنجی پنجه خویش گیری خطاست
غم دیگران خور خود تیست / بزرگی یکی را دهد دستگاه
که دارد پناه سند و راد و نام / نزان ماکیان کمتری در شمار
که بر چوزگان پیاز دارد حساب / بزرگان که گستر نوازی کنند
ز سیم و زر یکی باری کنند / پسر مرد جبر پیری کرد پست
چو بنود پسری بار بر کرد دست / ولیکن پسر از او اگر دو فرد
که بازیر دستان دهد پای مرد / شد از بوی خوش شاد و مشک دوست
کسی پسر خلق نه امیر / که افتاد و کار او بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
به شایستگی کس پسر فراز / پسر آن شد که باشد رعیت نواز
بزرگی که خورد و پسر بود / اگر خود فرومایه و دون بود
عقابی که از بیضه پرورش شد بوی / پشه و کند کبک هم پشه وی
برنگ ار چه طاوس باغی بود / گرش دم نریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست پیش سنگ / پسرش بر فن خانه در تنگ
پرستار کش خدمت کرد نیست / ترا نیز نه تا راه خود نیست
ز پیر گرچه باید بار اندر پست / چو می بنگری بار او بر سرست
بود پا بجا تا بود پر بجا / چو پر نیست پا اندر آید ز پا
بسی دخترو بار بسیار او / تو بر گردن خواجه دان بار او
چو پشت سر گردد از کردگار / دل پارسا بر نکند نا رخار
ز روی خرد مهتر از پاسند / که از کهتران دور دارد گزند
گر از دشمنی یک پای بی آیت / چو داور قوی باشد اندیشه نیست
اگر بیش در شهر کان بود / ز بجد چو زان زر بکان بود
چو پر سبزی خواجه باشد بکای / چه اندیشه از دشمن سرای
بیک خورد راه اش نیاید رگ / که بر غاز ار باند رگ رگ
جهانداری آزاد پیلم بود / گزو خنده فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن بی بیغ / که باشد پسر انجام آن در دیغ
چراغی که در خرمنی بر کنی / بکش ورنه خرمن در آن بر کنی
چو سیلاب شد دایه از زر نی / ز سوراخ موری کند روزنی
بنوغاو شو را بهای خوش نو / ولی کار دانان شوش بود
دلیل کار دشمن نوبتی در نفیر / بود شادی کودک و رنج پیر
کنی کیه بر خاطر بنشند / گزیر که تر از تپ چرخ بلند
بود پاسبان که چه بیشیار تر / همه حال از دزد پسدار تر
ز جور جهان گر تویی تنگ خو / جهان کار خود کی گذارد بتو
بداندیش گر با تو بد بگند / زیانت از پی سود خود بگند
عری کو بغارت به بیند بمال / در خویش دارد زیان

گریبور زبان ار بمزد و توبیخ / زبان نایش مرد باید مکنج
گهر گرگ کاشار زخوش / بود بی کاش تشنه نوش جوش
چنان باید اندر جهان زیستن / که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر گنج زر تمری / حمایت قوی دار تا بر نوری
چو خوش خسپد از رنج ناسازگی / بدان خواب تو بر چنین بی
دگر گنج بری در سرای گریز / که هنگام خشم نگوید تمیز

حکایت فریاد کردن شیر و بان سپید و بفریاد رسیدن موش

زد و مرز بوکیر چون ایمنی / رهانند و جوی تو از رنج
شگرف اشتری بنگام گشت / نگه کرد موشی نهانی نشست
بدو گفت کای سرور و دبا / برین چیست کز کرم تست پیمای
کیستهاست اتحاب ناپیمان / ازان کیش شو کو بایمن امان
شبانگه بزد کز خاموش کن / مقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین کونه خورد و حقیر / مشو با بزرگی چو من خورده گیر
شتر چون بگردان نصیحت کمش / دگان پست موش نصیحت فروش
بپسوای رفت این اغار گفتمان / شد او پسوی دیگر مهار گفتمان
بهشتی خاری کی شد پیر فراز / بلا راهی دور شد در دراز
همی گشت شاخ اکلن و خار کن / که سیمد و کشش شاخ بی بر بن
دو روز و دو شب ندیدم آب / ابل راهی دیدم بخواب
چو دل زان بوی برش آمدش / نصیحت کر رفتش آمدش
بدو گفت چونی و زان کی / برین چاشتی بیجان کی
شتر گفت دریاب کان توام / به بزل کرم میهمان توام
بدار بنده خویش خوای مرا / وزین بندگی وارهانی مرا
چو خرمی چنان دید عاره کال / بعاجز نوازی برپیش دوال
بنا بند و این نامه نوبت / کذارش کن نقش رنیه پاز
چنان بند و این رنیا گزار طراز

غزیت سکندر بسوی دیوار یاجوج و بنیاد کردن بنیع کوه و در غار کشتن و دران جنگ بلا از آهن گرانسنگ و خشت پولاد پیستن

که چون میر شد کار دنیا تمام / بشرق درون رسی مرز بوم
ازان دل که دولت بیکال و بس / عزیمت پسوی شمال آمدش
گرفتان طرف یکسر زور / بدریای عمران و الکند شور
زطاعت بالانان تلخ داد / پسر و پستار ابتاراج داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت / بتاریکی آب حیوان شتافت
چو زان چشمه عمر اب تشنه ماند / چنین نظلمات پیر و جهاند
پسوی چشمه روشنی کرد روی / بدل آبی از خویشتن دست شوی
سخن پنج و زینه جادوی مش / که جادو گری کرد زانداز هش
بشهری که پیت این رنج طراز / ازین پیش پیرون نیکند راز
چو زین نکته راه معانی کشاد / نم از چشمه زندگانی کشاد
ازان چشمه با سیاهی کدرآب / کبر بستد و کوش ماهی کدرآب
چو کذاشت آن ماهی بیدرون / مس از شیشه خوم آمد برون
چو تابان شد و از برخوان مس / سن از زیر و چشمی ندارم کزر
چو دستان کند دامن زار کر / بود عاقبت قوت مورانی خاک

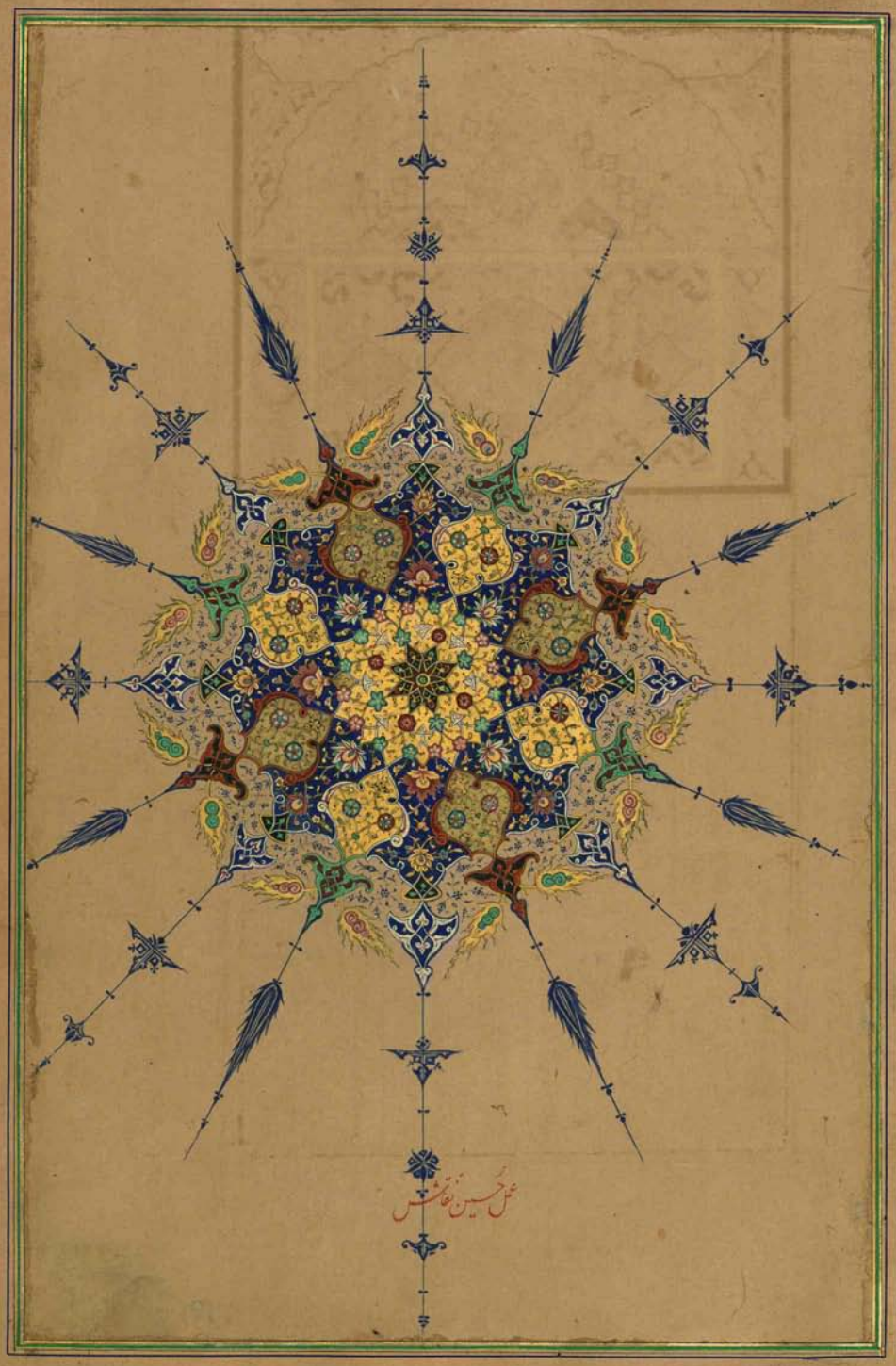
عمل حسین نقاش

خداوندا دلم را چشم بخشای / بعلم الیقینم راه بنمای
برحمت باز گیر این بی‌خود / درو غم بر بشد دوران مقصود
دلی بخش از شناسی خویشتن مور / زبانی آفرین دیگر دان دور
در آیاتم شکر اندیش گردان / بدشواری سپاسم پیش گردان
امیدم را بجایی کش عماری / که باشد پیشگاه رستگاری
چو خود برداشتی وان خاکم / مدد آخر بطوفان پاکم
بعموم شوی ناپاکی ذیرم / بخویشم زنده گردانی نمیرم
نه دل بل مرده دارم تا نمانی / تو بخشی مرده کان زنده کانی
برافروزان زیارت خاک / بعقل و هوش و اندیشه پاک
بخواب غفلتم گذار زین بیش / مرا خود خواب دیگر در پیش
خیال را کمی بندم درین دیر / بغفلت زندگانی می کنم خیر
ز بد کرده سگانه خویش / پیاده می‌سکنم از ناه خویش
چو کرد و نقش این دیبا پیل / بعفو الشاکرین عنوان مسجل
حساب سر کان دیدن نمزد / بپرس از من که پرسیدن نمزد
کرم را شحنه درگاه کن / عنایت را وکیل کارسن کن
بآمرزش امیدم تا ندر گردان / امیدم را بلند آوازه گردان

توحید احدی که از ترکیب دو حرف کاف و نون
تیسیر خلقنا از وحی الذکر و الاشیاء واضح گردانند

چو زامرش پدید امید وای / بگویم آه ای دل تا چه داری
بنام آنکه جان را زمزمه‌ای داد / خلایق را زجان مانندگی داد
خداوندی که حکمت بحر حکمت / که بخشش او جهان را کپت
جواهر بند نامیدار ثریا / چراغ افروز رکن دهر دنیا
بعنوان عنایت کرد تحریر / حساب کاینات از حکم اعداد
سپرده در جهان سیر نهانی / عنایت را نمای کار پیدای
اگر تقدیر او مرکب پیاده است / هم او داند که حکمت اندر آن چیست
نه دانا زو خبردار و نه نادان / گر فکرت نیز گرد آمد جو خاک
بوشخی بیچ ادراک ایزدی راه / نظر می‌افکند با چشم کوتاه
ز فیرت لطف نور و ذره آه / گر آن تاریک گشتم در آگه
کسی کو آدمی را کرد پیدا / کجا گنجد بوهم آدمی زاد
دو کون از صنع او یک گل باغی / ز ملک تا فلک یک سبز راغی

دیده با انصاف چو بینا بود / در شرر دگر چه کریمه نما بود
وانکه مدارد دل رحمت پدر / تهمت شیمنه بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار چنان نیست مگر خانه‌ای
بحر که در هم اول او بخ نبود / عدل او را رقم انصاف بود
بر سپر مزاده که آصف توست / قدر حرم اهد من انصف توست
پشیر علی یمنه بیاز / داشت ز انصاف علی الطراز
گیر که باشند مخالف بسی / چند از انصاف هم انزر بسی
داد از آنجا که بخی خیست / کانچه نمود ایچ خیر نیست
کوهر ازین گونه رکان کزاد / نادره چندین زبان کزاد
در همه مرتبت جهانی نشان / عرصه مرتبت جهان در جهان
دل چو عمد در بزرگی سپرد / کی شود از نیرش خصم خورد
هر در ازین نوع تو مرد و سپر است / گر نشناسی تو غرامت گر است
ای که نظر سوی بهتر نیست / عیب ز خود کن که نظر نیست
راست بدان که نظر دیده باز / کور به از کار تو سد باز
دوخته دیده درین کسان / کابل نظر خشم
کج منگر کاینه بی کاست است / کوری احول نظر راست است
در ره تیغی دیده بی دیده نیست / گردن خود در خور تعویذ نیست
این دو ستم کش دم خون داده‌ام / چاشنی باده بر بوی داده‌ام
تا کنم از کرکه بود باده کش / هم پکی چاشنی باده خوش
پنجره جو در پشکر خوان سپر / پشتر از کاسه سنگدان سپر
چون قلم آراست سخن راست / خال بند بر سر شه ناخن درست
تا سکی داد دلم از صد برون / تا کشم این کن کن از حد برون
کج زه و کفتن ما یک دو کم / موکه بود خطره چه راهم
غیر کزین موی شکافی کند / پسلت او زن کز نیز نیز
اتشرا آنکه زبان تیز یافت / موی پتر دو شو آمد کافت
کیر که دیست و قرا هم رام / او که کم از ماست از و کم رام
خون بکشد از رخ سرخ کمان / کار که بازوی قصابکان
اکه مقابل سپنان راست / بازی اکر جنم خورد عار است
شدی چشم خراس است / راست که دیوانه بر از حقیست
دو دسی زر که ازین شش است / فرق بود یازده زین پیش نیست
دیر شود پخت چنین دو دست / کر چه کنی پخت ازین دو دست
هر که خورد باد علالش بکام / وانکه حلالش کند او را حرام
هر سکر من که کمپس زه شود / ما زنجه هم که دلم بد شود
پیک جو رود پهلوی جو بر جوان / از دمش شو است تندی جوان
کم کند آنسنگ زبان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دار آن
پیل که ماکو در آید بجنگ / پاش بهر کام آید بسنگ
یه که پر عاریت زمع یافت / کی جو پر مرغ تو اندشافت
فی غلطه کانچه نمود دم زرش / عربده بود نه بر جای خویش
من که بشاخ سرم دیست با / بنود دانم ز آبی و نار
ور کهری پست بکان بجات / تقدم زان زیره خواهی شات
چون ز شما یافتم این در نجف / داده خود اشوان کز عیب
ماه که در پرتو خورشید بیت / کرمی خورشید بر و جهت

دانه که از ابر شود بهره یاب / بس که هم از ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان داشتم / یک یک از دل بزبان داشتم

گر بدو گر نیک فکندم به پیش / خواه کمش نرخ کن و خواه بیش
باری از اندیشه گنجینه سنج / گشت یکی گنج فراهم ز پنج

گر بود از عمر شمار دگر / پنجه رسانم بچهار دگر
من کنم آنچه ز دلم آید بکسب / باقی الاتمام علی الله فحسب

شکر خدا را که ز فضل خدای / گشت مرتب چو بهشت این سرای
بیست خزینه است درو پر ز گنج / بیست خزینه است صد و بیست و پنج

ور همه بیت آوری اندر شمار / سیصد و ده بر شمار و سه هزار
سال که از چرخ کهن گشت بود / از پس هفتصد نود و هشت بود

چرخ که خورشید جنابش نوشت / مطلع انوار حسابش نوشت
هر چه دلم ریخت درین حقه در / قطره کم بود ز دریای بر

شغل بهر حادثه بسیار بود / نیم دمی در سر این کار بود
صرف زمان گر همه اینجا شدی / قطره عجب نیست که دریا شدی

وه که همه عمر ببازی گذشت / دل نه ازین جای نمازی گذشت
هر چه درین شعبده بستم امید / نامه سیه کردم و دیده سفید

روز قیامت که کنندم سؤال / هیچ ندانم که چگویم جواب
یارب از آیین صواب خودم / هم تو بیاموز جواب خودم

بو که ز نزهتگه دار السلام / بوی علیکی برسد والسلام

تنش را بر دولت پیر سر / ز پایان شد و پشتها سوی سر
دو دال که پشت گرد و کمند / نه چین بلکه ناقان چین را بند

چو خاقان بفرمان بری سر نهاد / قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین و ز ختن پیر شید / بسر حد اتراک لشکر کشید

بریدند از حد ترک پیوند را / بناکرد و شهر شرقند را
از آنجا کشش سوی خوارزم کرد / یکی با شد شیر عزم کرد

بخاک خضر گشت منزل شناس / دو و گرد شهری چو بغداد راس
نواحی نشینان آن بارگاه / نماوند گردن بفرمان شاه

چو فرمان گذاری بر ایشان نهاد / عنان سوی قبچاق و دشتی گشاد
بر آن پیرشان نیز سر پیر دست / تبه پیرشان کرد و چیره بدست

از آنجا در آمد رهی پیش / بشاهی بون کرد شاخ خون
خوان ذاهیت را مراعات کرد / از آنجا بسفر سوی ظلمات کرد

از آن آب لب تشنه چون آب گشت / بخوریز یا اوج دیبار گشت
چو ران زخمه پیچید کشت / برجعت سوی روم لشکر کشید

بدین گونه یک روز شیر خرام / جهان قاف تا قاف پیشد مدام
دگر بار روی کرد روم رایت دراز / بنوعی دگر کرد آفاق ساخت

بکشتی چو بنهود چولان گری / روان شد چو آب روان در سری
عجبهای دریا خود نظاره کرد / بر آمد ز مرگ رایچاره کرد

جهان گشتی و نگ پاشی خویش / نخستی بپرانجام رعای خویش
در رعیت کان پادشاران ذات / نویسند و پیش پیاک گوید حیات

زعمری کزین گونه اندک بود / دو رو فتح تا قاف مشکل بود
چنین خواندم از قصه شاه او / که با صد فزون بود جولان او

بشرح آنچه زو کرد و گوینده بود / کمر دان که مرشد و گیتا بود
مر آنچه از وی آمد بدوران خویش / نوشتند تا آمد بدوران خویش

دلم هم چو در بند این کار بود / بناچار گفت آنچه ناچار بود
شمال بود از خط راستان / نظم یک پت یکه پیشان

دگر هر چه ناگفته دارد بحث / کنون یک یک کنم خواهم در بحث
بپنجاه ارم از رزم خاقان سخن / که دیدم بتاریخهای کهن

نظامی که گرد آن جریده نگاه / در آشتی و میان شاه و
دگر گونه خواندم من این راز را / دگر گون زنم این سپاز را

وگرنه لطافت ندارد دبیر / که هر گفته را باز گوید بسی
بتاریخ شاهان پیشین چنین / چنین خواندم این حرف زرین

که دولت چو رو در بلندی نهاد / سپر از بدر کاه او سر نهاد
در آفاق نام خلیفه زده / بزرگان آفاق را بنده کرد

گرفت جو بر شیر چرخ روان / بشاهی و لشکر کشی چیره گرت
زناکرد و بر دیگران راه را / بخاقان چین راند پیکار را

بر آهنگ چرخ شد و کام / همی کرد منزل بمنزل خرام
خوتلبش آن کشور آن کشور خویش / بر آمد ز کشور بشیناک هوش

بملک ارچه خاقان جهان شاه بود / ز اقبال او بخت آگاه بود
بترسید و در دل شد از دگر / طلب کرد عصمت ز یزدان پاک

چو لشکر در آمد بصحرای چین / پر از چین شد از نعل اسپان زمین
بسر حد آن عرصه جانفزا / سپر پرده زد شاه گیتا گشا

طرازش نقش چین را آب و رنگ است / خسرو در و کشیده و آمده و اپست و صفای خسرو و آن / خود را هم بدین در خواب بیند
در آمد صد اقبال پیرست / بچاشنی گیران ذوق در دادن / بتوقع بدستور در دست

که خسرو بیت این جادو بیانی / که عالم پر شد و گنجینه خالی / نگویم دهر پر آوازه کردی / که تاریخ نیستان را تازه کردی
بدین رنگین خیال رنگین سخ / بجیب نعت کردون نقش گنج / نورد بر بنات را نغد اوند / بدامان قیامت دوخت بوند
ازین شکر که پیغمبر پرور / دم روحانیان کردی معطر / عطارد را قلم بر شکر بستند / ملایک بر خاص نقش بستند
شاید گفت چرخش هم تمرزد / که حرز جان شود تعویذ بازو / ولی چه سود چندین نکته گفتن / گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که شتی مرد حیران آفرینند / که در چینند و اگر مهر بینند / بسا دکاید این طوبی بکشتا / که بر بایند زافاش بنتار
مرا کاقبال داد این مرد بخت / ز دم اندیشه را بر آسمان تخت / بپاسخ شکرین کردم زبانرا / که ای نعمت حلاوت داده جانرا
بکفن نیست چندان آزرم / ولی چون باری پرسی بگویم / غلامم داد چندانی خزینه / که دریا زو بود یک آبگینه
اگر صد سال گردانند دوران / چه کم گردد دریا تطره آب / رها کن تا در آید هر که داند / بر و چند انکه بر دن می تواند
بجز این خانه نعتم جلد بر مرد / که نعتم را حلالت کردم ای فرد / بیک تسبیحت ای همدم حلالت / وگر دشنام گویی هم حلالت
وگر گیم که کین آن گهر نیست / حریفی از سخن غماز نیست / گر افتد گوهری بدست درویش / عمان گوهر کند غارت خویش
چو بیک ذره دزدیدی اجازت / سپید رویی دهد بر روی تو باز / بود خورشید را باچت مور / کنج پیوند زن کی گنجد آن نور
تهی چشمی این مشت علف خوار / بباید ز ترشان دادن بخروار / زبه دو دم یکی کو بر تر افتاد / تهی تر دان پشان سگ پر باد
په سنگش کو تیزی ندارد / بدان ماند که لاف چیزی ندارد / عروسی را که بر تخت کردم باز / ندارد بخشش را بروی ساز
اگر پستی گهر رنجی بگیر / ز سوطع دان ز پستی فهم / بدان می کند زد چون بیکنم زخ / که این سرمایه جایی کردم جمع
وگر زنانه زیر خوبان فرخ / تهی راکی منایم جلوه دوبا / وزین سنگه که جا کرم دوام / نه دزدی کرد دام تا شرم دام
نه زهر کرسر پیکانه پاک است / گرش دو بار بسنجم چه باک است / وگر بر او بندی تهمت سخ / کی از پر پکس علو اشوق تخ
بماند اکو صاف از دو پرواز / که از نقل انگبین خبر نخورد / تو بر دریا کلخ انداز و ای / اگر صیدی کنی پرواز و ای
بهر حرفم که در خواهی دو جنگ / زکان هم اهل خواهی ایت هم نگ / معاذ الله اگر من در تو هم / چو تو هیچی چه بر خیزد چه هم
کهن را چون توان کشتن بشمشیر / بگو نه پشه را سیلی ز شیر / مگو کین زاغ خواران کرم کارند / که مرغان علم عنقا شکارند

چو من با یک روی باید جنگم / که شد بد زمرگ و حنا نیکم
نظامی که آب حیوان بیرحرف / همه عمر شد زین سپهر بیدرف

چنان دیدم و او ندیده مرا / که با سیخ شد اوش پشت ناده
دلم دید پشت کس بود بسر دات / که گل چشم زاغی که گذرد اش

دل ترسیدم از نگل خندهٔ باغ / که دانم قفس گیگار زاغ
یک تیری تو با کاه / کند جون بوم بسل را

میان بر بستم و جستم بزرگی / زبازوی توکل و پشتیبانی
فراغ دل مرا از صحبت کسی بود / هوس بسیار و فرصت اندکی بود

جو باران تنک کرم گشت / دل از اندیشه بی آزرم گشت
بدین اجبد که طفلان از کند شاد / شمالی بستم از تعلیم استاد

کرش شیرین نخوانی مار دیدست / وگر جان نیست باری کالبدست
کرم فرصت و بدین پس خداوند / کنم علوای او را تا زین قند

کشادا و نیج کنج گنجه خویش / بدان نیج از بایم غیب خویش
فرو کویم شیرین تر بیانی / بعرض داستانی و داستانی

کرتا کویم مرا عقل کرایی / زهی شایسته فرزند طایی
نخستا زیر دو این بیج شوم / نمود از مطلع الانوار نورم

پس از نگلم یکی ایشرت نو / کماش کردم شیرین و پیرو
تا نزاکرتهی نماید جزیره / پس کنج دیگر افشام بسینه

و آغاز جب فرخ شد فال / زبحر شش شد و شش و سه سال
وگر بسی که پیش اعدو پست / چهار الف و چهار پست و صد و دست

خراب آنکو زچندین پشت جهود / که پشتی جا خجی پیش تو دور
توای بس که بجز امی دیرین شاخ / بر تختی یکی نکته تر زاغ

پوشش را از خلل بی ساییی / که بود بیوند پشت جوانی
بدو نیک مرا از هم جدا کن / کمو بر کیسه و بر بر من رها کن

نه مقصود این بود اندرین راه / که کردم شعر و شهر چون ماه
ولیکن خاطرم این سخنان ناف / غنای رکنت خاطر چون ناف

سر از جانش برون دادم آغاز / خدایش جای در جانا و بادی
خدایا خاک مرحوم خود سر سی / بسخن بر من بجنگ خود و سی

نه نو بود هفت سی بین بوی / تو دادی روز بازارم دیگر بوی
ازین نگاه چون سپرو ام فرود / مگر دان کریمی بازار من سرد

چنان کن دست بختم را بگیرد / که باشد تا قیامت رغب انگیز
چو کبشاید فرو اپرده راز / پرستی از من این بار سپر را

چو بر چرخ و سپر آرد زندگانی / کماش عشق کن دیگر و دانی

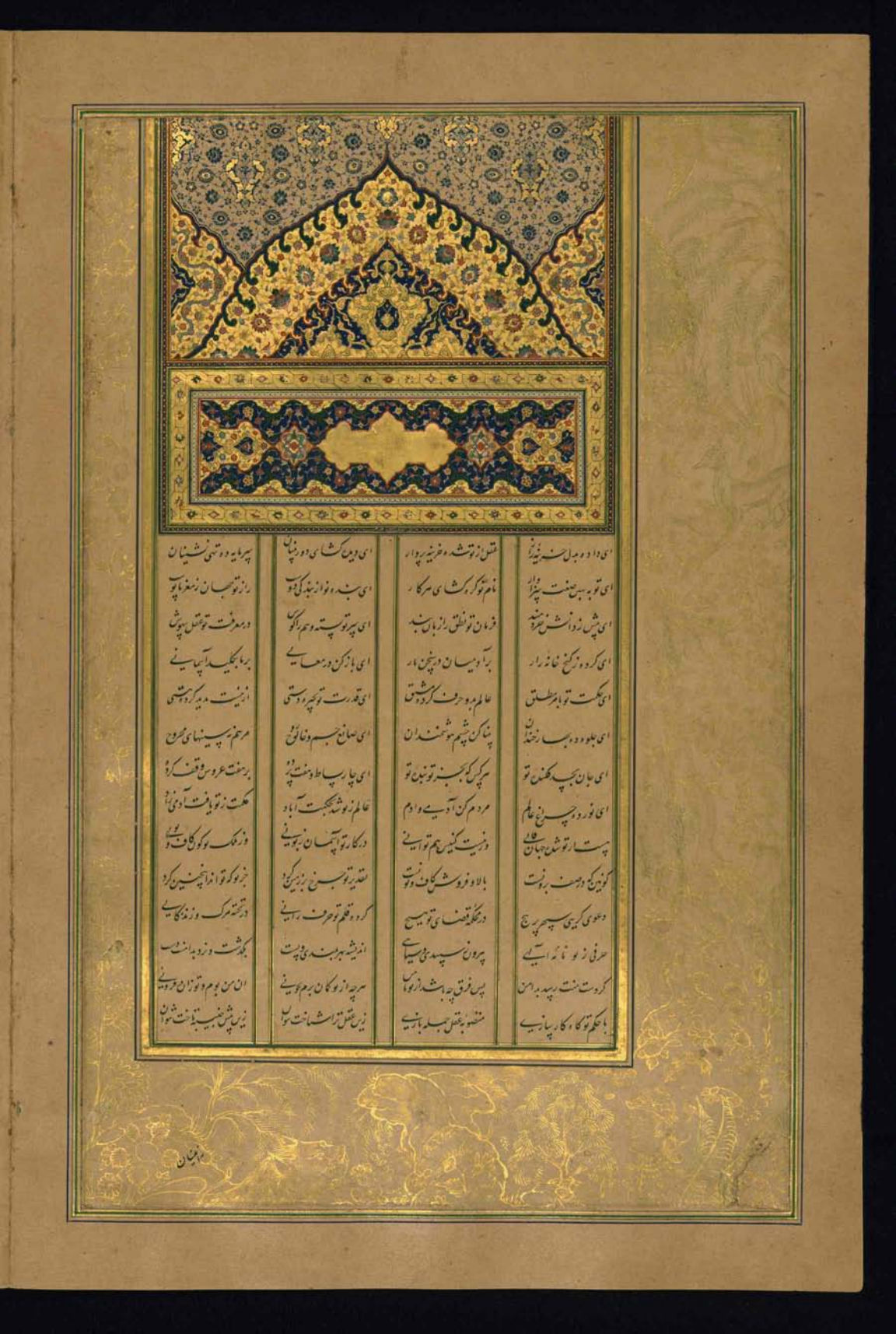

ای داده بدل خزینه راز / عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده گشای دور بینان / سرمایه ده تهی نشینان
ای توبه بهین صفت سزاوار / نام تو گره گشای هر کار
ای بنده نواز بندگی دوست / راز تو جهان ز مغز ما پوست
ای پیش ز دانش خرد مند / فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر تو بسته وهم را گوش / در معرفت تو عقل بیهوش
ای کرده ز گنج خانه راز / بر آدمیان در سخن باز
ای باز کن در معانی / بر ما بکلید آسمانی
ای حکمت تو بامر مطلق / عالم بدو حرف کرده مشتق
ای قدرت تو بچیره دستی / از نیست پدید کرده هستی
ای جلوه ده بهار خندان / بینا کن چشم هوشمندان
ای صانع جسم و خالق روح / مرهم نه سینهای مجروح
ای جان بجسد فکنده تو / هر کس که بجز تو بنده تو
ای چار بساط و هفت پرده / بر هفت عروس وقف کرده
ای نور ده چراغ عالم / مردم کن آدمی و آدم
عالم ز تو شد بحکمت آباد / حکمت ز تو یافت آدمی زاد
هست از تو شده جهان فانی / در نیست کنیس هم توانی
در کار تو آسمان زبونی / وز ملک تو کون کاف و نونی
کونین که در صف برونست / بالا و فروش کاف و نونست
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد / جز تو که تواند اینچنین کرد
دعوی گریی سپهر پر پیچ / در محکمه قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی / در تخته مرگ و زندگانی
حرفی ز تو نامه الهی / بیرون ز سپیدی و سیاهی
اندیشه بهر بلندی و پست / بگذشت و نرد بدامنت دست
گر دست منت رسد بدامن / پس فرق چه باشد از تو با من
هر چه از تو گمان برم چونی / آن من بوم و تو زان فزونی
با حکم تو گاه کارسازی / منصوبه عقل جمله بازی
زین عقل ترا شناخت نتوان / زین پیش جنیبه تاخت نتوان

کسی گفت بر وی زبون آوازه / بتوبیخ خویشت درون آورد
جوانی پسندآمد کاردان کهن / جزاز شیوه مردی نکرد سخن
چو او رفت و دور از من گفت / هنر نامبرداشت با من گذاشت
بپا نام و گر تنها من / بجا گشت همتای من
غرورش چنان کرد با خاک خفت / گر آسیب بخواه با خاک خفت
کسی با من از کینه زخمی بجست / وگر بخت یاری شد ساکت
ملک نیز دیدت در زنگار / که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی / کمندم بگردن درانداختی
چنان تا ملک زور بر من اقبال / که جز جان سپردن نمیدیم خلاص
مرا بین فرشته بچه تیز / که گشتم چو تو چیزی از کنیز
چو پند پدر بود با کوهسم / که بندند و من بود شوهرم
کنون این زدایین در سلک توست / بسلک دگر چون کنم لوست
اگر در خورم خاص کن در نظر / وگرنه بتخم پسند از پسر
که گر گرد رای تو زین تن گرد / دگر کس پسند کند تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی کرد فرد / چو روزی ترا و حلوای من
میسر نشد با منش دست برد / که یارد که گرد دشکر خاقان
مران لقمه کش دور دارنگار / ز روزی نتوان چو شوال شار
چنو خوش گفت دانای پیر بود / که کس روزی کس نیارد ربود
اگر چند کوشد کهنبان باغ / خورد عاقبت میوه کهنبان باغ
پساجزه گر باز بودش خلاص / بهالی گر بشب گشت تاص
سکندر که هم در نخستین نگاه / تمنای برده بودش ز راه
بروح او با ما ناگاه پیسه / جوابی بصد پورش ایراپیسه
گرای نازنین میهمان عزیز / زنخ میزبان ذلم گشت تیز
بدین کو زنگار است زدان را / جز اول نخواهد بصد جان را
نگویی و چندان هنر سرت / که یارد جز بدین خن اسکندرت
بگه بانویی در شبستان رای / که روی بنده شد لدخدای
بگفت و فرمود تا میهمان / شد از بار که پیوی خرگه چنان
صراحی طلب کرد و در دست / صنم ساقی و شاه ساقی رست
کسی را که لی چنان بود / گرازیی خنان تا مبادا بود
چو کردند شد چند دور / خرد خفت و رخت در آمد بخواب
صنم عنبر زلف و لوش گشته / طلیم خود از عنبر و پیرون
برانگنک ارش طلب کرد و چنگ / بجادو گری در برآورد رنگ
رسی زد که چون جای پیار کوش / شود زنده و پیش مرده بوش
چو زان نغمه شد شاه را گوش / در آن پیوسی گشت پیوش تر
هزار آفرین گفت بر کردگار / که داند درین کوزه پستان نگار
چنان گشت دل از آوازی / که میداشت جان را بافسونی
همه شب ز افسون آن شوخ وا / همی کرد اندوه خود را دوا
چنان دل پیوی عیش را منود / که رغبت پیوی خم الجام نبود
نصیبش ز چندان نشاط و نعیم / نشاطی و نظاره دیدو دیم
پیاساقی آن باده تلخ فام / که شیرینی عیش بود بجام
بدو تا بشیرینی آرم بکار / که تلخی نیی دیدم اندر نگار
چنان مدبر روی گل بی نقاب / که یاد شب غاد خندد بهاب

پیاده بار کش آواز تر — دماغ مرا تر کن از ساز تر
روان کن که بشکست رود رباب — از آن پست خون بر بار آب

زده دولاب چرخ آبکش را آب — در فضیلت فرو خوردن خار خشم که لذت
کرا پیمان نماند در خور ستاش

چو دشمن زبون گشت احسان کند — والکاظمین الغیظ بکام رسانده ستایش خواهان
بقدرت جوانمردی جان کنند

چو مجرم بخواری شود خوار — ز بون نفس کسی بهار نشوند و اپسان کنند
برحمت کشند آنچنان پرکناه

توانا چو پیش تو شد ناتوان — مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن که دست تو بالاست — که بخشایش از خشم زیباست

بکار کسی خصمه را رخنه بند — که خود بی گناه است ارگزند
تو آمرزش کن چو سود آورد — که پسندد بر تو فرد آورد

بامرش مجرمان کن شمار — گر امید داری ز آمرزگار
ترا چون نزیدان بزرگی عطاست — بتبجیل پیم سیاست خطاست

گر اول توقف کنی از قضا — توان کشتن او را که بیمی خطاست
ولیکن چو قاب پراکنده کرد — نیارد بفرمان تو رد کرد

چو از هم شد این خاک بر کین و جست — نگردد بچنگال پیکر درست
نگه کن که تا مادر مهر پیچ — بران طفل خود چند بردست رنج

که جلاد خونی بشمشیر تیز — برارد بیک حمله و رستخیز
بگاوید قصاب زخم زبان — تبر زن به دارد غم استخوان

چه باید بر بوار کس ای کیسیا — تنالی که داد آن نیارش ز ما
چه باید چنان پیکری کاهن — که نتوان از آن موی آرد شکن

درختی که عمری برآید بلند — توان در یکی لطف بیخش کند
مگو مرد صد کشتم از نبرد — یکی زنده کن تا ترا خواهم برد

چو بر خود ندارد روانشری — کمش تیغ بر گردن دیگری
بنوزد کسی را تب دیگران — که پشت دستی که پیاده بران

بر جانور زخم جانی مزن — چه جانی که خود تا توانی کش
بکوشش از آن کرمی خون بود — که جان باز نامد چو بیرون بود

بخونریز صلح مشوصه دوست — ترا نیز خویشت آفریدست
بزرم آن کس را شکر کرم — که بام ستیزی بود تیز

بدنبال آسوده پوچی مبر — اگر شیر مردی بی شکیبر
ز بون کشته را تیغ و خنجر زدن — بود بر رگ مرد نشتر زدن

که عزت از خصم خواری بود — چو شد خوار اگر خشم را حی شود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند — شتروار خار بیغدادی خورند

اگر چند کرم و بود خصم سنج — مدان گرفتن و خوردن آن رنج
اگر خنجر آشامد و دو باشد — کلوی شبعد نیاید خراش

چو مرد از سر پست طاق عنان — شرند بخشایش دشمنان
چو ماری به بند آورد کمر — نوازد چنان خوی را سر

تحمل بهنگام صفرا نوش است — که صفرا برون ریختن ناخوش است
بلطف اگهی کوش کاهی تمام — تو آتش گیر چه حاجت آب

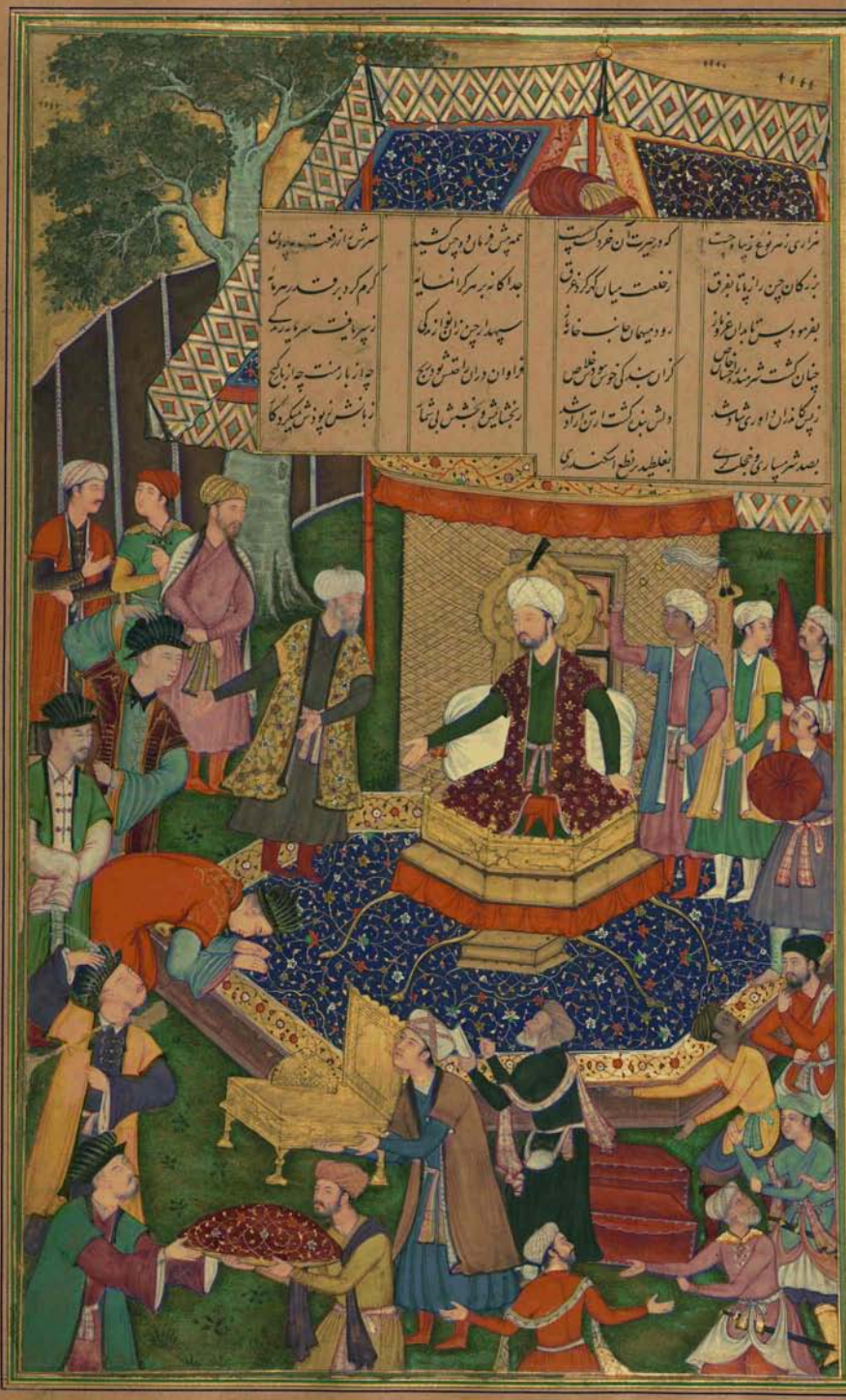

هزاری ز هر نوع زیبا چست | که در حیرت آن خرد گشت سست
همه پیش فرمان دو چین کشید | سرش را ز رفعت به پروین
بزرگان چین را ز پا تا بفرق | ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه بر هر گرانمایه | کرم کرد بر قدر هر مایه
بفرمود پس تا بدان عز و ناز | رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی | ز سر یافت سرمایه زندگی
چنان گشت شرمنده از خاص و خاص | کزان بندگی خوش بودش خلاص
فراوان در آن راحتش بود رنج | چه از بار منت چه از باج گنج
ز پس کاندران داوری شاد شد | دلش بند گشت از تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش بی شمار | زبانش ز پوزش میکرد کار
بصد شرمساری و خجلت گری | بغلطید بر نطع اسکندری

نوازندهٔ را معذرت بسیار کرد / بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد بر وارث ملک جم / که ویران کند عالم آباد هم

اگر بر دلی داغ داند نهاد / برو مرهمی هم تواند نهاد
بخشم ار پشیزی ستاند کسی / باحسانش گنجی دهد بازپس

وگر یک از تاجداری بود / دو پندانش خشمند هنگام
چو دشمن قوی شد ز توان دل / ولی چون بود کرد بنوازدش

بسیار امنرن شیر مردم درای / که گم گشت کار او بود در نمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین / بکوشش خیال و بخشش خیس

کجا چیز دیگر چو باشد خیال / که گوشد بجان بخشی دشمنان
دگر شاه را دعده دوختن / ز تو باید این بخشش آموختن

شبی گر تو در بندگی شاد دست / کنون بندهٔ رشت کار آزاد دست
چنانم که بوستی از طوق خاص / که تا روز محشر بنامم خلاص

چو بستی ز قید عطا کردنم / چه حاجت بر بند گلو کردنم
سران مرغ کاسپوده گشت از فراغ / دلش را قفس خوشتر آمد ز باغ

چو آسوده وحشی ز بوش گشت رام / دگر آهو آزاد دارد بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان / دگر یاد ناورد ز سندوستان

مگر تا شاهی نخوانی مرا / یکی بندهٔ خاص دانی مرا
ز چنان دبر کنده بود جرم / دگر ره تو کردی نهال ابر

درختی نشاندی نیک اختری / که امید باشد از آن خوبری
ازین پس من و خون خصمان شاه / گر ایشان نه سپر ما نم و نی کلاه

کسی را که باشد چو من عاری / بخشش حاجت دگر لشکری
مخالف وکیل آورد شادش / حوالت بس کن تو از دادش

کرم زندگانی دهد کردگار / کند روش اخلاص شهریار
چو زین کوه خاقان بسی غدر خواست / بر آهنگ رفتن خیال کرد راست

بپای سکندر پسی داد بوس / پس آنگه روان گشت با طبل و کوس
بر آمد بفرخندگی بر نهیب / گرانمایه از بخت فرخ مهیب

ز سپر ملک را رایت افراشت / سوی دولت آباد چیس باز گشت
سکندر بفرمود تا مهتران / ز فرمان و ایمان و فرمان بران

بتعظیم و پاچه شایش / گرانمایه رحمتی چهر اندیش
کسی کرم دمد یا خود شیند / بتعجب کنان لب بدندان گزید

چو زان نیت خاص آمد فراغ / شد از سنگ چین بر کین دوغ
ستوده جهان را و نیک نام / بنام کو گرد آنجا خرام

ترازل در اقلیم دیگر فکند / کهی تاج بر بود و گه بر فکند
چو در ملک قادر بود پادشاه / کهی پر زند کاه بخشد کلاه

چو از بیت فرمان کاسیاب / که بارد گهی تشنگی کاب
پیاساقی آن شربت خوشگوار / گر و بزم گردد چو خرم بهار

بده تا چو در تن در آرد توان / گل شود من ز نور ز عفران
پیا مطرب اسباب می کن تمام / بدان ارغنون پیاز طنبور نام

گر چون عروسانش در پی / می پرده از کدوی پی
کسی کو بگیتی بود هوشمند / پیاده ز آسیب کیی گزند

نصیحت نوت باز دگر زیر دستان را از طبلخه زیر دستان

باز

ندانک اگهانی که هنگام جنگ / نشاند بپوفا در مرکز جنگ
کمر بسته و رکش ای بسته / جو شیر افکنی فیل خواسته
به تیری چو در کوه پیدا شدند / بدامان کهسار فرا آمدند
بهر پهلوی زفرانکی / همی شد بردی و مردانکی
همی آمد از کوه سنگ زبر / بکوه کران سنگ می شد دلیر
فرو جستن از بار رفتن چاره بود / که رو بشتابنده و شوار بود
پیاده ز هر جنس کوهک / همی ساختند از کمین بی درنگ
همان کوهیان نیز از آهنگ تیز / ستادند در کینه گاه ستیز
نگر در پیش دران کارزار / فشردند در سنگ پا جون درخت
چو مور و ملخ گشته با نور سپهر / ز مور و ملخ بلکه افزون تر
طرف بر طرف بهر پیکار ها / کمینها برون می زد از غارها
بهر سوی گرد و صد اسلم
همی موی در موی آویخته بود / چو موی که در یک دگر خوی بود
در آن موی بود چشم بی دریغ / دو صف همچو دندانه شانه تیغ
چنان گشت سنگ از دم گرم / که خارا شد از نوک فولاد نرم
سنان در دل نخجیر شرار / چو الماس بر کاغذ آهن نشست
ابل گیر و چون بر انسان نشست / که پیری در و دندان گشت
چنان مرد بر پشت تا گریشت / که بر روی یک سد صد سر کشت
ز باران نیسان گرز و سر تیز / همه سنگ کهسار شد لاله رنگ
ز پس رخ تیغ کهسار یک بلند / ز دل کان یاقوت بیرون کند
دو روی همی رفت تیغ دوری / همی گشت یکدیگر کار دوری
بکوشید رومی که تیغ پرند / نشد سیر و بد دشمن کینه تور
چهارم که یونانی ابو گشت / چپ ابر تر از سر بر و گشت
سپاه پکند ریاور داب / زنی روی خصم شد روی ماب
دل اکه در کنج غار و دره / بسی پیر زخ در شد کمپره
دوم آنکه گوشند در هم پیش / ازین پیوی کم گشت از آن بیش
وی سیاهی که کشته ماند / پیر و پیر خیر بشته ماند
پیران سپه اصحاب آن بود / که وا مانده را باز ماند درود
به راه جهت دلیل آمدند / وزان چشم بر پوی نیل آمدند
نشستند گریان ابابیل / زدند اندر آن کپ جا نیل
که شد از نیل و رفتند نا / سپه افکند و پیش شش نزاز
بسی مرغ گفتند را آمد و آب / سپه کاری ما کیان رخاب
پسکند که ملک سلیمان بود / همه مرغ و ماهی بفرمان بود
عجب ماند از آن بی حشم و دل / که تیر پکند در شد از خاخل
در اندیشه شد تا چه بازی کند / که با گرگیان جره بازی کند
اگر باز شکر و پیت بیک جنگ / روش سگ است و کدگاه رنگ
اگر تن زند آب چون آورد / که مور از دهانه بیرون آورد
چو رایش در دل بیاید درست / در آن داوری از خضر ارزی جست
از آنجا که دانایی خسرو بود / پر پسند گفت آنچه خواهش بود
که هر کار دشوار کاید به پیش / ناپیانی آید بهنجار خویش
عدو گر به نیروی گردد جراب / به نیروی دانش فرو کن آب
پس پشت کهسار این مرز و بوم / گر شوی کو پشت دریای روم

جو شیر افکنی فیل خواسته
همی شد بردی و مردانکی
که رو بشتابنده و شوار بود
ستادند در کینه گاه ستیز
بهر سوی گرد و صد اسلم
دو صف همچو دندانه شانه تیغ
چو الماس بر کاغذ آهن نشست
که بر روی یک سد صد سر کشت
ز دل کان یاقوت بیرون کند
نشد سیر و بد دشمن کینه تور
زنی روی خصم شد روی ماب
ازین پیوی کم گشت از آن بیش
که وا مانده را باز ماند درود
زدند اندر آن کپ جا نیل
سپه کاری ما کیان رخاب
که تیر پکند در شد از خاخل
روش سگ است و کدگاه رنگ
در آن داوری از خضر ارزی جست
ناپیانی آید بهنجار خویش
گر شوی کو پشت دریای روم

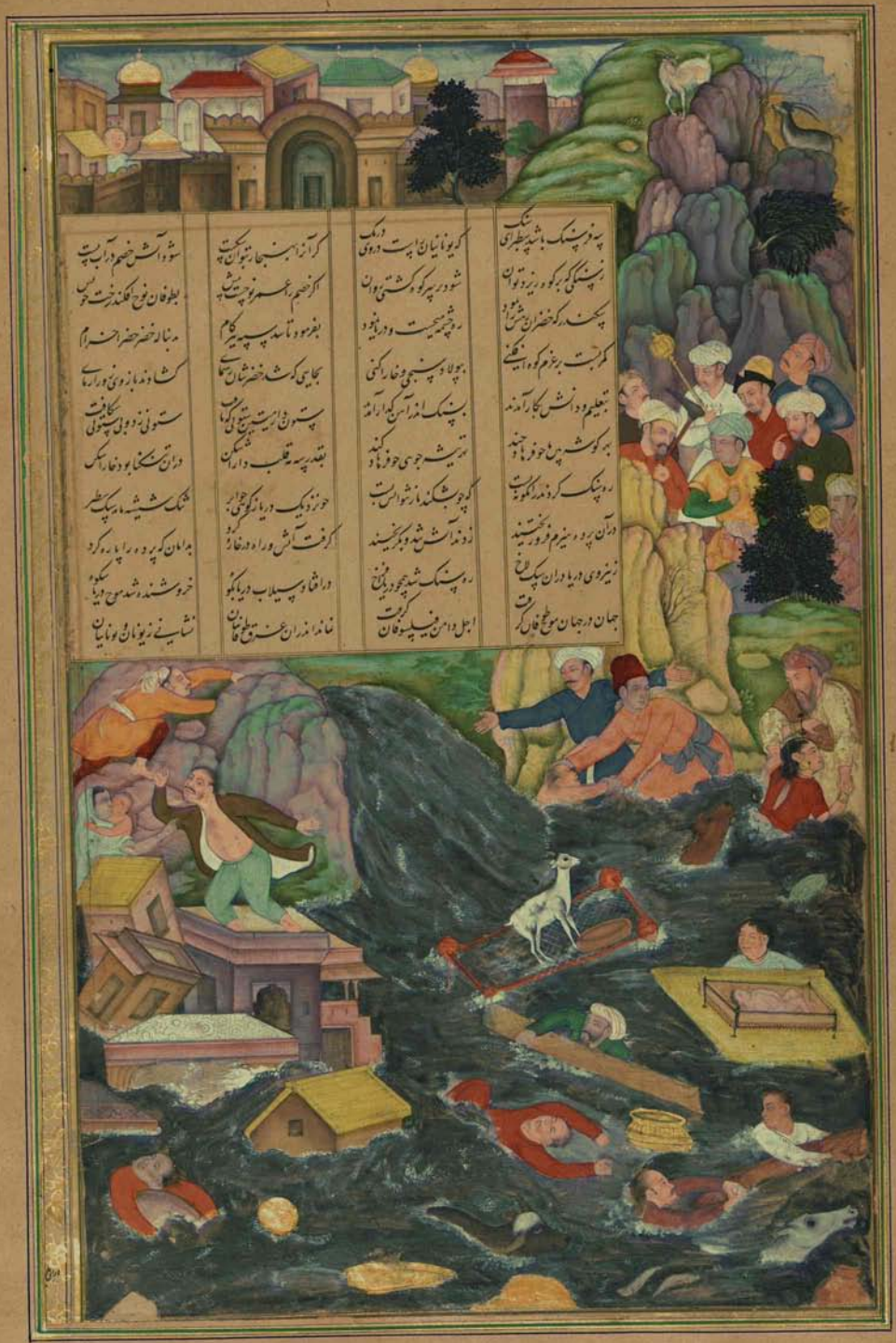

سه فرسنگ باشد سطبر ای سنگ / که یونانیان راست در وی درنگ
گر آنرا بهنجار بتوان شکست / شود آتش خصم در آب پست
ز سنگی که بر کوه ریزد توان / شود در سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نوحست پیش / بطوفان نوح افکند رخت خویش
سکندر که خضر آن رهش را نمود / ره چشمه میجست و دریا نمود
بفرمود تا سد سپه بر کام / بدنباله خضر خضرا خرام
کمر بست بر عزم کوه افکنی / بپولاد سنجی و خارا کنی
بجایی که شد خضر شان رهنمای / گشادند بازوی زورآزمای
بتعلیم و دانش بکار آمدند / بسنگ اندر آهن گذار آمدند
ستون دار میتین ستونی که تافت / ستونی زد و بی ستونی شکافت
بهر گوشه پیش ما چو فرهاد چند / تهی تیشه جوی چو فرهاد کند
بقدر سه مه قلب دارا شکن / در آن تنگنا بود خارا شکن
ره سنگ کردند زانگونه پست / که چون بشکند باز نتوانش بست
چو نزدیک دریا ز کوهی چو ابر / تنک شیشه ماه سنگ سطبر
در آن پرده هیزم فرو ریختند / زدند آتش شد و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد / بدامان که پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا در آن سنگ لاخ / ره سنگ شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوه / خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندر آن غرق طوفانیان / نشانی ز یونان و یونانیان

پسی از دمانیز پاکرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست
نظر کرد در گنج آن شهریار / فرو شد وشی دید مردم هزار
یکی ده آورده در گرد وش / خزینه چو رود انبشته پوش
بسی گنجش از در سفالینه خم / یکی سد زبان دهان کرده گم
مهر شد دل زخم خورد نش / مصفا شد از زخم کم خورد نش
رگ از تنش می نمود از صفا / نمانده چو خون شسته در کهربا
ز تاب درون در اشعاع او / حکایت کنان وی خشان
خوی سیمای شه دید بر تاج و رود / بر سیم زرکان تواضع نمود
بس آنگه بگفت از دل عذر خواه / دعای بزرگ و تعظیم شاه
پرسید کاقبال شاه جهان / بدین سو کجا رنجه شد ناگهان
چه آورد بر صعوه سیمرغ زور / کجا شهر گنجد سپهر از مور
بلی بود از کار مهتاب دور / که ویرا منار افروزد بنور
جهاندار فرمود کز دیر باز / بدار تو بودم ارنیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانایت بهره مند
کنون هم که آن آرزو دست داد / بسی گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهر شناس
بهمان فزایش گرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن راز سر پرده پیاز کرد / ز راز نهان پرده راز باز کرد
بهر بار پرسی که شه می نمود / یکیش از اندیشه رومی نمود
نخستین سپیده گای گنج راز / ازین گونه شگیری چه دانی نماز
جهانی پر آرزوی خیر / بشستی کیا چون شدی خوبه
خوکیتی ز آرامگاه و آوای تست / چنین تنگ خارنی ماوی تست
سبب چیست دست از جهان داس / جهانی بیکخی نشان داشتن
گند دیده عقل پسندد کور / کور اندرون زند در رهن کور
بدانچه آدمی را نوای خوش است / نشاطی و خوردی جای خوش است
خوزینا کسی بهره هندی نبرد / چه فرست از و تا بدانکس که مرد
گیرد چو در بوم آباد جای / بسیع کار آید و دل تمامی
چو مرغان دو یاد کن خاز را / زمانی پس بوم ویرانه را
بپندگر سوی صحرای آب بسد / کنی بادی با سلیمان عهد
برون آی ازین خارجون شاه باش / وگر خار گیرد تهم کن رها
کرت دل درین گفت گیرد قرار / که بخشد ای از خاچون باغ
بدست ورنی خویش دست تهم / بعد پشتی خود نشیت دهم
ار سلوکی خبر رای والاست / تو همتاش باشی که همتاش است
بسیم آرزو بود کاندر نشست / نشانم دو دست پسور را بر دو دست
کنون هم که آن آرزو دست داد / مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون حق بشنید کشاه شاه / فرو شد بکار خود از کار شاه
برون داد پانج شهر شهر ندگ / که ای از تو آفاق را زندگی
از آنجا که رسم جهاندار است / جهان را هم از چون تو غم خوار است
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک تن کجا غم خورد
گرم از نوازش کنی پیر و ز / عجب نیست از خلق گر نوز
برانم که سر نیز از اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت درد کز تف ما / رود پای کوپان چو سیل آمیاب

چو خورشید پند زدور / گران چشمه مایه شود غرق نور
ولی گشت باغم خزان یافت / شد از وی عنان تافت

درختی که بی آب شد رود او / دمن خوش نگردد ز امرود او
چو کالا کهن شد چه چوبی سماس / گر از وجوی نزد کالا شناس

نماز آن شکوفه بگلزار من / که آید بدان جوشیدن از من
چه جنبانی این نخل بن را ز بر / که شد خار او تیز و خرما کبود

چو شاخی تهی را کنی پشتیار / ز بالا بمان پشتک بار دار
نگویم بدستور مشاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن

بپیرم در سلام آمد از جای خویش / بخجلت خیز بادم چه بازت پیش
شبم روز شد روز شد شب کنون / عنان چون سپارم بر مرکب کنون

شب از خانه بیرون خرامیده کس / کسی کو رود دزد شد پاسپس
نه شبدیز را روز رهوار است / نه شبگیر را کار شبکار است

ز پروانگان شمع پیر / از آن گشت چون شیر کو گیر
بود شیر کی نی کبوتر بود / که پر زمن خواهی و بی پر بود

چو بی دست و پا شد من بی پای / همی پیوده خود را نهم دست و پای
بپیش مادر گر کوشش آمد رنج / کبوتی دست و پا نیخ و پشمی

نه مرد آزده باشد آن کبر خود / گشد دست و پا چون سوی سال خورد
همان کرم کو کوشها بیخرد / ز بسیاری دست و پا بیخبر

مرا کاو آنست این چو پا / که در خود کشم دست و پا تا قبول
نه غوکم که از شوخی چشم آز / کنم دست و پا بر هر آبی دراز

پشیمانم از سر چه زین پس رفت / که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر است و درد / همان پیشه گیرم نه آرد ورد

بکار جهان جاه و چندان خوشست / که از لذت عیش دندان خوشست
خواهم که جز نای شکم / کبوتر نخ دندان کند هضم

بجستجو ربایده و تن لو گیر / یکی خور دو خور دو یکی بر سپر
چو شکم ولایت بکاو فراخ / ز طیبت کنون نافه خواهش کشاد

چه فرمایی آشوب عالم مرا / چه پرول نهی عالم غم مرا
ولی را که گشت آشنای نیاز / چه خواهی درین شهر کاو نیاز

بسی کرده ام پرسش این خاک را / بشر نیست جز خار و خاشاک را
چمن گل که حالی دهد بوی مشک / که روزی دگر کاو بگیرد بچنگ

مرا آن سبزه کو خوشه اندر بهار / چو پستی خسی باشد انجام کار
که ما پست کو زنی عالم نخرد / وزین پیچ روزه بقا دم نخرد

زدم خوردن آن کس که دشنام نیم / دمن خال و سینه رباده نیم
اگرچه دشمن من هم افزون خورم / ولیکن چو دریافتم چون خورم

چو بشناختم راز گردون تمام / بدین تلخی چون شوم ذرفام
شرابش که از دل فراموش باد / مرا قانع شد شاه را نوش باد

سکندر که با دانش و داورست / نبرداشت کانچه او بر تن اوست
نشد پخت کیش بکاری کو راست / زبان نرم کرد از شماری کو راست

بدو گفت کاری ندای بلند / توقع چنین باشد از هوشمند
ولیکن مرا دمن آن بود و بس / که کیند با تو برآرم نفس

ز دانایی است بهر و پر برم / ز دریا صدف وز صدف در برم
چو تو داشتی صحبت ایزد مرا / تواضع ز تو نیست مادر مرا

از عشرت آن دو مست بی جام
در رقص درآمده دد و دام
هر خار کشیده دور باشی
میکرد بچشم بد خراشی
سلطان به یزک خیبه رانده
لشکر به ساق بار مانده
تیهو بعقاب راز گفته
یوسف بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوان نخجیر
بر گردن شرسته زنجیر
صیاد که تیر بی حد انداخت
بر صید کشیده و ز خود انداخت
بط فربه بوده جزو ناهار
طرفه که نداشت چاشنی کار
بی زحمت رشته در سده خفت
الماس شکسته لعل ناسفت

شکر بقطره دامن در بند / طوطی بنظاره رشته خورسند
پیاتی و حریف جام در دست / ناخورده شراب مرد و پرست

صبحی بچنین امید و آرای / بشکفت شکوفهٔ بهاری
بالود اگرچه جان فزاید / اکنت زپاشی جدا بود

بر گنج رسید و زر در آپای / غازی شد و خزینه بر جای
چون نقد خزینه شستم شد / در بشکن اگر کلید گم شد

افزون ز طلب حیات مردم / شک نیست که دست و پا کند گم
مفلس که زند بکنج ناگاه / زنوفی حرص گم کند راه

عاشق که گرفت مرد و خواش / شربت بود ار دهی شرابش
دارو که پس از هلاک باشد / بر جای خزینه خاک باشد

آب از پی مرگ شد چشیدن / هم کار آید و بی چشیدن
چون مرد بود هزار چشمان / چه سود ز جلوه و پگاهان

برخاک شهید کی فشاندن / رکشش بگیر جنه امان از کوه و شهر زره بر جای فتن
این بود از درود خواندن

چون بر پر جرخ لاجوردی / ورشته دراز دادن و کبوتر دیوانه را پر گم کردن
خورشید نهاد روز بر دی

معشوق آفتاب پایه / رو داشت زدوق دوپایه

بر عزم شدن جای بر عاقت / عذری بنیاز لطف در خواست
او در پی و رفیق خاموش / طاپاک دلش بیرد از دوش

حیرت زده مهر بر دهانش / تب لرز گرفته پشت خوانش
دانست بسیار فرزمند / کو را چه شکنجه شد زبان بند

اندیشهٔ او خطاب نپذاشت / خاموشی را جواب نپذاشت
نطقی کند پای پر زفارش / بوسید و گرفت در کنارش

غلطید بسی چو خاک در گنج / پیچید بسان مار ضحاک
پس محو ناقه چست برست / بگشاد عقال اشک بر پست

شد بر شتر و زمام بر تر / شاهین بریده و کبک زاغ
میرفت و دو چشم خوفشان تر / خونابه چشم او روان تر

چون ماه بسرخ خویش شد / وان پیر و روز و پیش شد
در گوشه غم نشست مهجور / تن از دل و دل حزین و دور

مغز دشعبی جراحت انگیز / می سوخت جهان آتش تیز
چون زلف شب از کار تر / در دامن خاک ریخت عنبر

از پرده عروس سر برون تاخت / خواب آمد و چشم مردمان تاخت
بنشست عروس خواب بر تخت / خون ریخت ز چشم آب رنگ

تا شب ز رفیق راز می گفت / ناش میگفت و باز بگفت
از سوز دل شیونی همی کرد / مرا بفغان سیاه میکرد

میزد شیونی ز غم رسیده / می ساخت چو بید لاش بیدی
چون خسته شد ز غم جگر سوز / گفتا این غزل از درون سوز

باز دم غم عشق در سر افتاد / گریستن لیلی در هوای آشنا و موج در دو زا بدن
پنهان و صبور یم را فتاد

ما زان دل خسته درد و گرد / غزل آبدار بر روی آب آوردن
خود را بوفای من کرد کرد

پیکار پدیر پاسبانان / بیدار کن خواب پاسبانان
ایمن ز تو پاسبان بهر سو / بمغزول ز تو عسس بهر کو

از سایهٔ تو رمیده دولت / چون سایه که او ز در مرساد
شب روز دمت به پیو مغدوز / چون پیر ز علت فنون دور

دزدی که شد از دهات حشمه / الا بگذر جان ز پسته
از خواب پس سلامت / میمون شدن خواب صبحگاه

در کف وفا چو راه برده / نغنود به چشم اگر مزده
در جنت صدق کشتی تابع / کو راه بود و کار پسانع

صد روضه نوش زیر پایت / در روضه که بهشت جایت
در گشته شبان کی پسندد آن / از گرگ گرفته مزد ندان

از پیر کشی تو در جوانی / پیکان تو کرد شیر بانی
تو شیر و آن پیت بوده / از شیر و بنگ جان بوده

معشوق چنین روان به نخجیر / وانگند و به دوش زلف زنجیر
بوده همه وقت گردنت / از طوق زر و علاقه در

از تنگ زدنت به پیت روزی / هر کنبد و بر پشت کوزی
آهو که از و جگر خورد شیر / تو از جگدش کلند و زیر

بر تخمه پشت هر شکاری / تعلیم گرفت روزگاری
عالم شده در فنی دو دام / زان گرد و خرد معلم ام

صد خون دل است جگید بر خاک / وز لوث خیانت دمن پاک
امروز که باز ماندی از کار / خواری عمر را مرا خوار

گر تو پیکی از سر شت دوران / اینک پیک تو هم صد عاران
گو پیله تو تا بزاری / در گردن خود کنم چپاری

باری بزم بجو و پیوند / با تو بوفاقت دمی چند
هر چند شکار کار من نیست / کس در سوی پیش کار من نیست

آن گر پیک کو شکار جوید / گویی که ز مرد و کار جوید
بگی که تنگ دو ایش تیز / در اول تنگ باند انگیز

پای تو که گشت بر دو یار / بر چشم منش سزاست رفتار
پشت تو که پیو دشمن آن تنگ / چیست هر چیف بر خاک

چشمت که بر آستان سودت / بر روی زمین چرا نشودت
از حسرت آنکه چشم آن ماه / دیدت بجانب تو کوکار

خواهم که شکام رخ ل تنگ / در وی گشت چو لعل در سنگ
خاکت مژه فشانم از پای / در دیده کشم که پیت از ما

پیشت همه دم و تو مرد و شکرد / بیکس تو بنا ره و من از درد
دل نیست که از ره صوابی / در خدمت تو کنم کبابی

دارم چه دی گیت پیشانی / گر دل دهدت به پیشوانی
چون باز کند کنی دران لوی / بر خاک در شش ز من نی روی

هر که بگیت بخشد آن یار / یادی بکن از من جگر خوار
هر چش که برو گذارد جای / از من سپانیس سلام پای

هر جا که نهاد پای روشن / بسیار ببوسی ز لب من
خواند چو ترا درون بالیز / یادش دهی از پنک در نیز

زنجیر خودت نهد چو بر دوش / از گردن من مکن فراموش
روزی که آن بت پری رخ / دستی بسر تو تا بدار مهد

اگر کیشش زهر جانم / بین قصه بکوی انه با نم
کای آهوی ناوک افکن پست / یک تیر تو ز آموش پست

از تیر تو جان آدمی زاد / روزن شده همچو دام صیاد
آن کز پی صید تو زند گام / خود را افکند بحلقه دام

هر کز پی تو شود کمان گیر / بر سینه خویشتن زند تیر
تا طره و بخون بسر کردی / از عشق شکار شیر کردی

چشم سیت که شیر گیر پست / آهوی سیاه بی نظیر پست
تو شیر کشی بهر شکاری / مردم زشکار کیست باری

بگذار که چون سگان بنالی / باشم بدرت به پاسبانی
دم لابه کنم بپاسبانت / نامم بوسید بکانت

با آنکه بود فغان من زار / آنجا که تویی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگی چه باک دارد

هر چند که دارم از عدو پیش / داغی سگی بر دل ریش
هم میطلبم فراغ دیگر / دل میکشدم بداغ دیگر

گیرم ندبودی سلیم / اخر بدرت سگ قدیم
گر نیست چنانم ز جندی / گر زلف خودم علاوه بندی

کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود بکوم / دیگر تو چه منزل روم

در خانه کرم نمیگذاری / باری ز درم مران بخواری
وز طعنه نمی دهی بخشکم / باری مزن از کرا بیشکم

زنیسان شغبی بکار میکرد / دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فسانه دزد / وانبه شده و کرد او دزد

نالی بعشق دلفروز کاه

اپس بخاطر و جان دار

در آنکه نزد دردمندان

نادان بنوا اشک خندان

انچ بتر است سینه سپرد / گر گریه کس نمایدش درد
بی غم که دلی که نه نهد / از گریه بر چشمان بخند

از آنکه نه سینه داغ ناشد / داغ دگرانش لاغ ناشد
دوغ جو کس آتشی فروزد / گر دیده گذار گر نسوزد

اشکی نفشانی نه بزنهار

اشکی بود اپس کل افغان

اشکی نفشی از گرد اشکی

اغمو دل نفس کرده باری

گل بتر از آن دل گل اندود / گر شعله کس نباشد شرود
آن سوخته پیر دوغ اشام / خوش گفت که سوخته بر انجام

خلقی بچنان نظاره گاهی / مجنون بشکسته می زد آهی
بر سید کیش از آن بیتاب / کای کرده زعافیت گرانه

دید بتی در پس دیوار قصر / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه چو آن دید قرارش نماند / قاعده صبر بکارش نماند
گرم فرستاد پیامی برو / تا فکند دست بکامی درو
گرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پرده سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفت و گوی / کام نیامد سوی کام جوی
شه که شدش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت که خادم کشد از جایگاه / موی کشانش بشبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / تا جور از آنکه بدایان چکار
چیست درین تن که بچشمت نکوست / گر کشش سینه گرفتیش دوست
کرد ملک دیده حسرت پر آب / گفت دو چشم تو ز من برد خواب
رفت پری چهره بکنجی درون / کرد بانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر / کانچه ز من دوست گرفتی بگیر

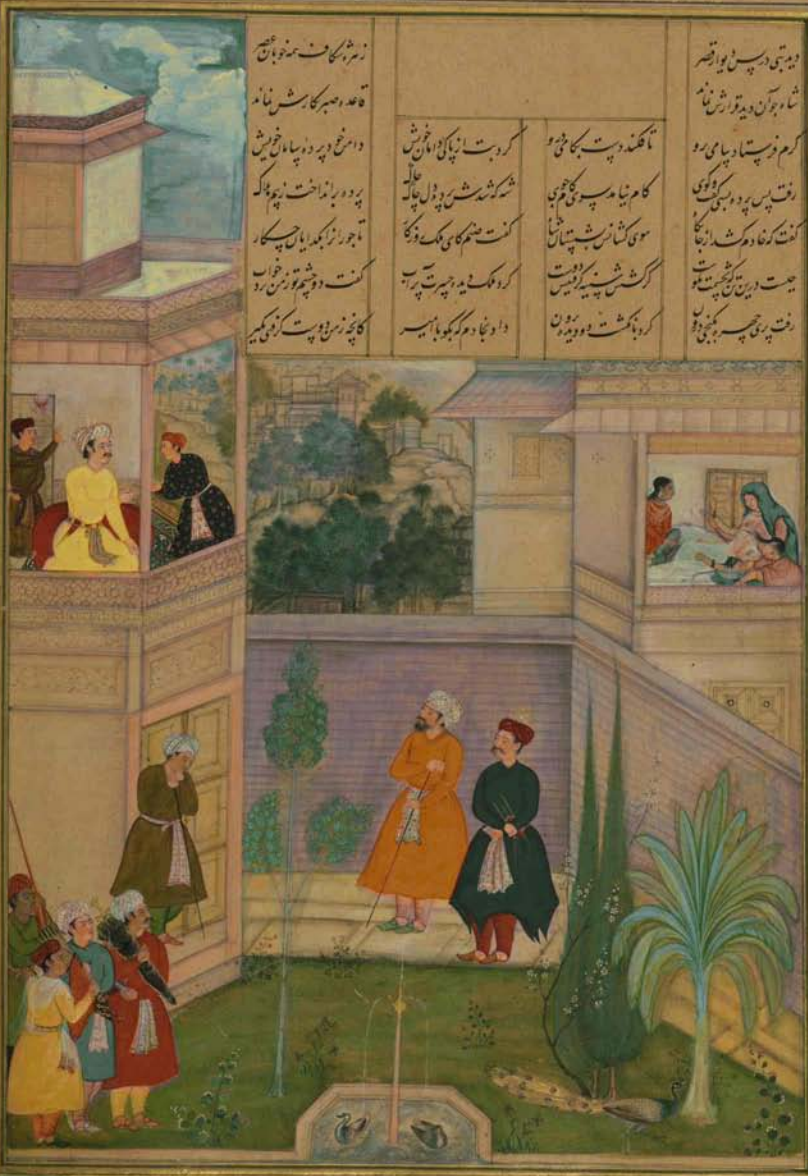

خادم از آن حال که شه را نمود / گشت ز سوزش دل شیر زود / از عمل خود بخجالت نشست / گرد رها دامن اکش ز دست

ای که تویی چرخ و نبور / کشاد دانستم این جلد مجلد که جلد غلدست مرا رنگ / باش مبین کز بصیرت جدید

چون قلم نغز سپر اسپار کرد / دانایان مقالت را و اتمام این تلبین منور که نور سو / گوش فلک را سپنج بار کرد

چشمهٔ خاطر که غبارش نبود / مر تاریک دانایان ضلالت را و بر سر مهر و حسان / داد شرابی که کنارش نبود

خضر درین مجمر ام را و یافت / ارین مجموع کو مر سخن تا کم شوند و در ین خرمستان فاز / چشمه که گم گرد درین چاه ژرف

آب حیات از قلم قطره چیب / دم سیحی روح ناطقه و بیدن تا مردم شوند / زین هوس از نردی سیاهی نشست

صد شب قدر پت در ین کریم قم / زان کنش سجن درخت قلم / زانبوی رمز تر و کو بر زن / جای نه کانگشت زنید کس ران

جام تیمی بیاشم از خون جوش / نه نغم پر که کند پنیدش / پست بر کمه و قابلی بی / تاش پیزی نشاپیدی کی

این صنم نو که شد اندر خرام / پست پیر پای عجبی تمام / خاتمه پیر ویست کز اینان بخواب / راست تر از سر چه بوکمت

وچه عنبیت بر ابروش / گل خدایست بچشم اندرش / گیسوی او شد همه پیوای دل / خال پیغمبر سود ای دل

صندلی از تری دم سپو دام / سر خیش از خون دل اندود دام / دود بر آورد دام از جان نگار / تا بیتی گرد دام از وی نگار

جلوه این بت چو مه از ریغ / نیست ز مردی که پیدم دریغ / بر سر پستم پشه که همدم نمند / تا ز و کنند این دم و همدم مند

زان سپه کی پست غرخوان نظام / کو روش نظم نداند تمام / تیغ زبان را شده کار زبان / کاو پیری نظم برد و پای

این تن فرزند بر و بند بند / وز پدرش نغز بر آید بلند / باز خوانند و بدگاه کار / پست تبرکات تا قص صبا

نظم روان را بقلم داد کوب / خرد شکیت پیر و بالیش بجب / خامه چو تیری روانی ز / کور شد عین معانی ز

هر سخنی کو بخطش کرد و جای / کم شد زان تیر کش پست و ای / هر که چنین کرد و سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی ز

زین و مخالف چو روی مشتر / شوم زین هر دو پستیمش تر / اگه کند چشمه و قاحت فرخ / پیا یا انصاف نه پیشخ

که تکه کین دهد از نیز آب / حک مکند جز همه حرف صواب / کرد قلاش کرد نی نظیر / تیز کشد خرد و چو موی از حمیر

مرغ بجو که در اصل بود جوار خود / خار خورد بر پر خرمای تر / نظم کس از عیب و هنر پاک نیست / آب روان بی خس و خاشاک نیست

در کف نفقت مبر یاد دون / بی صدف از آب کی آید برون / کو که از بیشبک بود / پسنک وی از فرون نکه

چشم هنر بین و از عیب پاک / بی هنر از عیب کند دوچه / عیب که هنر مند که بوجهی / آینه پشت و پند کسی

رموز آموز عقل کتب پوند / شناسایی دو جان حرز بند
بصارت بخش چشم عشق بینان / تمنای درون پیش بینان

قدم کو بار نشناسد قدم را / چه داند ماکی شناسد قدم را
ندرما کجا اسپ رایی / ندریا کجا اندر کوس هایی

خرد از بود او کی گردد آگاه / کجا ما بود را در بود او راه
نه آن بود پست کو نابود گردد / بصنع پست تا نیبود گردد

ز گردنیت آزادی تنش / ز آسیب زوال امن خلاصش
ز بخشش بندگان را زیست کرد / فراوان بخشد و اندک نگیرد

کسی کو ظلمت تن پیش کند دور / ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد شب کین در آیی / کشد شمعش بباد بی نیازی

چو خواهد روشنی جان تاریک / نماید در جگرهای باریک
مبین خوار را کز کسی شد شکارست / که قدرت را در او پوشیده رازست

بشکر شرمگونی راز نیست / وز و سر فرو تسبیح خوانیست
تصرف را بکارش پیش سنت / به بیکاری بملکش یک پس سنت

نصیبی هر که داد از قیمت خویش / نگم گردد از و یک ذره بیش
چو داد از حاضر زینت مبین را / طراز معرفت پست آدمی را

عنایت را که کین پیوند داد / که هم دل داده را هم زبان داد
ز کوهر مرد را پر کرد سینه / خرد را ساخت گنجی گنج زینه

کفایت را بدو مرد او نشو / که تا ز و کرد این دریا بجو
جهان را تا بیارد هر کسی زر / پیلاطیس را و نیت داد شر

درایت را طریق اصل نافع / حوالت کرد بر دو از و مرجع
جو بهر بندگی بخشید هر چیز / کرامت کرد مشغول خواجگی نیز

چو هنگ بندگی گفتن نیارم / سپاس خالقی را چون گزارم
نیارم مردم از چندین کرامت / یکی را شکر کردن قیامت

ندایا چون نبشتن آیی / زبان را عنایت کی سرایی

مناجات در حضرت قاضی الحاجات و خواستن آزادی از مالک درکات

نظم کردی سفیدی و سیاهی / برات مردی بروی تو شاهی

مثال هستی ما هم ز اول / بتوقع کرم کردی سجل
ز گنج بخشش هر چیز دادی / کلید گنج ایمان نیز دادی

گریبان کز کرم حرفی کشیدند / جو بخشیدند کردش بر نیاید
تو با چندان کرمهای نو پیاز / ز نخلش کی پشیمانی دادی باز

چراغم را چو بخشیدی تو نور / مکن بخشیده خود از من دور
بهر فعلم که گردانی نه پرواز / رضای خویش کن با فضل مرا

بقدر نیستی نیرو ندیدم / بهر چه آید ز تو هر پسندیدم
ز غم نعمت فزای تو است / که شب توشه فردا گذرست

نهان دو مردم چشم مرا نور / که بنود هیچکس از مردمی دور
چنان دیدی عیب خویش کن ما / که دیدی عیب کسان بر نیارم

چو افتد لاشه در گرداب نخجیر / فرو مگذار در سیلاب نخجیر
ازین طینت که ماند پای گل / درونم کن بسوی عالم دل

چو کاری کند نفس عاقل خوار / ز توفیقش قوی کن بازوی کار
بهر سویم که بر اندام رود / زبانی کو تو تحمید تو گوید

بدی کن چو مردان نو رستنم / مکن چون سگ شهوت خود کنم
چو خیش بکند شهوت پستی / بدو نیستی که برگردد پستی

من خسته کردیم دادبای / بدریای صد حسم کن نازی
به نزدیکی کو شاملم دادیرن خواب / که در سختی ندارم طاقت و تاب

ز خوفای قیامت در بنالم / بگنجو عنایت دو برالم
دلی دارم درین کنج زاندوه / که گنج بادیست رنج تحصول

ز صحت پاسبانی ده درین کاخ / که دزد فتنه در ماید بسوخ
دلی کو نیست دردین یار بامن / اگر خود جان بود مگذار بامن

بدان کنگر که دارد نور بیاد / بدست من چراغی ده ز امید
امیدم را براسی کن حوالت / که باشم پیشی روحم پر لست

محمد کاصل پستی شد دو پیش / نعت سگاندم و شکسته ز مصاف
بدر

جهان کو دان زشت او دان خوش / چراغ روشن از نور خدای
جهان را داد از ظلمت رهای / دل خصمان که ابر صدق دلش
گواهی داد و پستگی بهجرش / دم حلقش که عرب را
فرو گشت چون نو لب را / تحت خوان دینش را بولهی
خضر ثانی زود داود هادی / شد و با غنچه پیوستی عاری
پس کیسری شد و عقاکاری / دو قربان یافت زو زندگانی
دو گشته زند ما زوی جاودانی / کشش آهو چنین کو کی شیر
کشش جهت نبان کاشمیشر / طراز خاقت نفس کمینش
کلید ملک در آتینش / سکو آفتاب از پایه او
بجز و سر که باشد پایه او / همی او را نکوهم پایه یا رب
وگر هر کس که باشد پیاده است / بدان سپاس شد و حدت کاخ
که ناگفته و هم خود دیاخ / در احمد از حسن کل نهایت
چو احمد نبی احمد شد صفت است / بنام احمد از چه بد زنگام
مگر حاجیم چه داد است اندر ذام / کتاب انبیا کاندر نیشتی
همه دنیا و پاکش حواشی / ملایک خواند و شمع آسمانش
طریق شرع روشن زبانش / نوشته بر دخان از نور منشور
دخانش نور بین نور علی نور / ز موش چرخ را منشور لولاک
ز لعش کعبه را زنجیر فتراک / پسی از دم خود در عالمش
خضر از آب حیوان شد پس / بر اهل اقتدار اندر غضب را
بلوح فاستقم خواند ادب را / که این ناخش در سر پیانی
که از نون و القلم مه بنشانی / ز پستی نور او بود او لین خیز
چه صادق بود نور او لین خیز / ز دو قندی بخت جاگیر
لوای شرع را کرد آسمان گیر / قضا بر کرد خود و مینه دادش
قیام فرض شد و الاعدادش / بکویش عیسی آب سپیت
بر ویش حرف یکنقطه نیش / بر اقص خسرو کرده جوجو
ز بیم هجرش نی نو / بدایت را بکردون برد و رات
که ایمان درش صاحب الوآب / نگفت نامه اوی کاش
بایمه پایه اولی مقاش / ندارد خست مرد و پارزی
کمر زان شاه شت ایوان بام / بر آن آینه دل واجب آید
که بر معنی او سنگ را داد راه / دل نیپرد که پست آینه کرد
ز زنگار شکش رب کمه را

بگفتش عشق و سازو خام کارست / بگفتا عشق را این بیحیاست
بگفت از عشق و تا کی خوری غم / بگفت تا زیم در زندگی هم
بگفت گر بمیری در هوایش / بگفتا در عدم گویم وفایش
بگفتش گر بپرت بزند شمشیر / بگفتا هم بسویش بیم از زیر
بگفت از خون تو بر دو خیابیس / بگفتا هم بمیرم در هوایش
بگفت آخر نه خونریزی ما است / گفا او دوست خونریز و خطا است
بگفت از بگذر و سوی تو ناگاه / بگفت از دیده رو هم پیش او رو
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای / بگفت از چشم در جان پاس جای
بگفت از نیستی در خواب غافلت / بگفتا خفته ام در خواب غافلت
بگفت یکتو نیست در بین / بگفت آری برادر خواهد خواب
بگفت از گوید از ناحق من سنگ / بگفتا کاه هم از مرکان نفر سنگ
بگفتش خوش نزی چند ای دوست / بگفتا چون زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق حالت در یاد گشت / بگفتا عاشقان را زین حالت
زمرش گفت دارای نی / جوابی باز دادش عاشقانه
تعجب کرد شه زان پاسخ وی / وزان پوزی بچندان بچگانی
کسی کز عشق دود آشام باشد / اگر پخته نباشد خام باشد
خود بیش کو وفا را پای دارد / قدم در دو پستی بر جای دارد
زبان را داشت زان لاکر نی / برآمین و کر شد مکه پرداز
وصالش را بپوشش باز پرسید / وزان حال پریشان باز پرسید
که چونی از کجا افتادت این درد / که می سوزد دلم بر تو از این سوز
جوابش داد مردم غم رسیده / که بود این از قضا بر من رسیده
چو باشد دست تقدیر هم عنان گیر / بجا بیرون توانم شد ز تقدیر
چو رو در قبله آید بخانه را / که یار و قافت افتد عشاق را
و گر نی من کیای آنکه بوان / مگر بندم بعشق خوبرو ماه
بخاک پایشان گردم سوی پاک / نهاده دیده و ریزم سوی خاک
بگفت دیده و جون لایق فتاد / بلای دیده و لابد بر دل افتاد
ازین پیشم بنوی بانگ و فریاد / که طبع بنده بود و جام آزاد
ندانم گر کجا باز خاست این درد / گریزم تا بپوشت جان محنت
مبارک روی شیرین شکرها / مرا شیرین نبود از اول کار
نیامد بر دلم زان مهوی سلخ / که بر من عیش شیرین را کند تلخ
چو دل را خود عنان دادم بروز / کنون کز دست شد چون خویش باز
بباید داشت وحشی را تدبیر / که باید باز چون بکمیت زنجیر
چو کفتش نو آموز را پس نخست / چه سود از طفل مالد دست بر دست
ملک گفت از ک از ان سل / بپستی هم بدان نسبت کند میل
دل اندر چیز دیگر بند و می کوش / کش از خاطر کنی غمدا و فوس
بتدریج این خیالت پیش دوم / بر تسکین گر دوست خاطر فراهم
چنان آزاد کردی روزگی چند / که ناری پیش یاد مهر و پیوند
همانا زان خمار شکر لب یا / فرو می گفت از بنهای غم وار
چو روشن کرد عاشق را چنین حیت / بخندید و میان خندید بر لب
بگفت اگر توان بر چنین جاه / که تا زانو بود یا تا کمر گاه
چو قعر چاه صد گز پیش باشد / بچشم پست و پهلو پیش باشد
مرا کاندر زنخ زان لطف بشکن / بچه کرد و پرین بر بید شیرین

اگر چه آنچ نماید در نظر خورد / ولیکن هر که افتاد اندر آن مرد
بمردن نیز این چه فرصت پام / وگر گیرن کشد بر نیام
اگر چه هست شیرین جان بیکین / ولیکن نیست شیرین بی شیرین
چو از دل نقش شیرین جان نیاید / چو خسرو از خانش کمان نیاید
مرا تا جان بود در کشش کم / وگر میرم رها کن تا بمیرم
چو شد بی پرده زنهار روی خود کام / فزون شد چون صد عاشق یک
چو میبادی که بخشکان نه شد / بیک شست خانه صبا نه شد
بنا شم در طریق عشق معذور / که بر جانی نه از جانان شوم دور
منه بر جان من بی خواری / بگیر و کوی هر پندی که داری
مرا تا پس کوه دیوانه آید / نخواهد شد خردمندان بر پند
گر از نقش مرا روزیست حاصل / زهی روز و حقیقت روزی بحاصل
وگر نبود تجسم فتح باشی / که ای مرده که اندر عزا
چو لوح زنگ باشی نه شد رنگ / نه خواهد ماند از من پاچاکه
تو چیزی و را نصیحت کن که دیدی / که خواهد ماند از تاج و نگین
چو او در عاشقی تا زو جهانی / مرا خود پیل باشد تر زمانی
بروز نگی وی این شیرین باشد ای / مرا کز تو کویی باشد تر حاصل
دل شه زین جواب آتش انگیز / بجوش آمد یکی آتش تیز
ولیک آتش زنی تاب بر دو زیر / شعبده وار کرد آشام شیر
پس آن پیش بخالت خورده رفت / بنزل شد ز کوهستان فرود
بخار کوه کن پیچیده چون کوه
زفرهاد آنچه در دل آن حالی / دل اندر پیش یاران کرد حالی
فنیان کان سخن را گوش کردند / بند جای سخن خاموش کردند
فرو پیوند لب زان کار شیرین / عجب ماند از آن گفتار شیرین
ملک گفت این وجود خاک خاکی / خرام شد زینک اندازه ناکی
اگر خونریزش بر رسم شاهان / مبارک نیست خون بیگناهان
ولی این اندیشه را در پیش کردم / عجب باشد گر از دولت بمیرم
بباید رفت راهم را بنجار / که پایم وارهد از خشم این کار
بزنگی ایمد گفت این پیل کارت / بمرگان خارم در بات خاری
روان کن سر زره کوهی رحال / مرا نه مردن شیرین ز فال
اگر میرد فتحی خویش کردم / وگرنی کار دیگر پیش کردم
خوش آمد شاه را آن چاره ای / نوشتن مرگ آن بیچاره ای
اشتغال نمودن بنوازندگی و دوندگی و رکوبی فرهاد
ملک را بود زنگی پاسبانی / آورد و آسوزنگ از دل عنان کرد / برکشد و مرکب شیرین بر اسند
رش چنان کرد مرغزانی
چو دیو دوزخ اعضریت وی / چو زاغ گلخن از بیهوده روی
همی گلشن فراخ و خوشه تنگ / ز آروغ رش سبک سنده تنگ
شکم چون کوه آن آتش افروز / دهن چون دام دار دیر خشنود
دهانش را کشی دیده باهم / لبش اما پسانی نوز هم
خصومت پیشه ابلیس پیری / عوانی شت خواری جنگ جوی
کپی کش رش او کفتی کو نام / زدیش اندر تقاضا کو سیاهم
چو دوری شد کپی ادیبانه / زمرگ او خبر گفتی بخانه
مسافر چون ز دور پیل بیند / بفال بد زند در پیش او رای

جا تماشا بخندید و طرب ناکه / فکندی در عروسیها بهر خاکه
اگر گردندی از چوبش فرو کوب / زبان چون رود گردی بهر چوب
کنند در سبلتش خانه مادر / بوی نیش شکاف او فتاده
پیکی زخم چهره با خوی پیکان / خری خرسند و نام او حرکان
اگر پستکش زدندی علی در جنگ / چو آتش تیر گشتی در تپنگ
به پیشانیش داغی بگشاده / چو خطی بر خطایی برگشاده
شهنشاه خاندو عطای پیکر آن کرد / بوعده نیز دامانش گران کرد
بس که در خرمن کشاورزان / کز سنگ دروشن کن زبان
شد آن دیوانه بدعوی شاهان / چو دیوی سوی آن غول بیابان
بپنکی رشد و نظاره دیگر / نمودار سخن را چاره دیگر
بزد یکش زچندان شعله آگرم / نشیمنگاه چون آتش زرم
نشیمنه بشبانی را نگفت / بدینان کرد خود ضایع ناف
گشت از زمرکه شیر خویش / رفیش هم بر آن کنند خویش
ندای کج دار بر پسر خود که قاف / پنهان علی نیامد مرسین و صاف
وراز و ندان کنان ناف زیر نگه / نیاز بفش آم گشته در کار
درغ او برد خود نصیب است / درغ اینجا پست در خور کرد
چو شنیدند این سخن فرهاد و پستک / فتاد از پنجه و حی ان شیشه در تنگ
بزاری گفت کو باز عرم چه گفتی / که بیش از جان و جان من افتی
چو بشنود مرد آهنین دل / گدای پستک مند پای گل
چه کاوی کو چون کی سر کان نف / زبهر کاسه رفته خور کبان
تو در کاری چنین خوت کشی مش / که بر دان کار فرما خوت خویش
بجا که انه نخستند ندام کش / باب دمه و تر کرد خاکش
هزار افسوس از آن شاخ جوانی / که بشکست از دم باد خزانی
دگر ره کین سخن بشنید فرهاد / نشان همت مردانه فرش داد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر میریزم خون بسیاری / هم اندر زیر پایش ریزم
در بغا زار و ریش زار مردم / بدردم و آزرده در ناک زردم
بمردن بود در پیش کامم / زان کو میرد و من زنده دم
کنون کان دوست ایلاک است / من ارمانم نه شرط دوستداری است

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

من و راه عدم کاکای کفت / رو من تا عدم جنبه کس نیست
چو جان جان در آمیزد بهم شاد / در آمیزی نجاکش خاکم ای

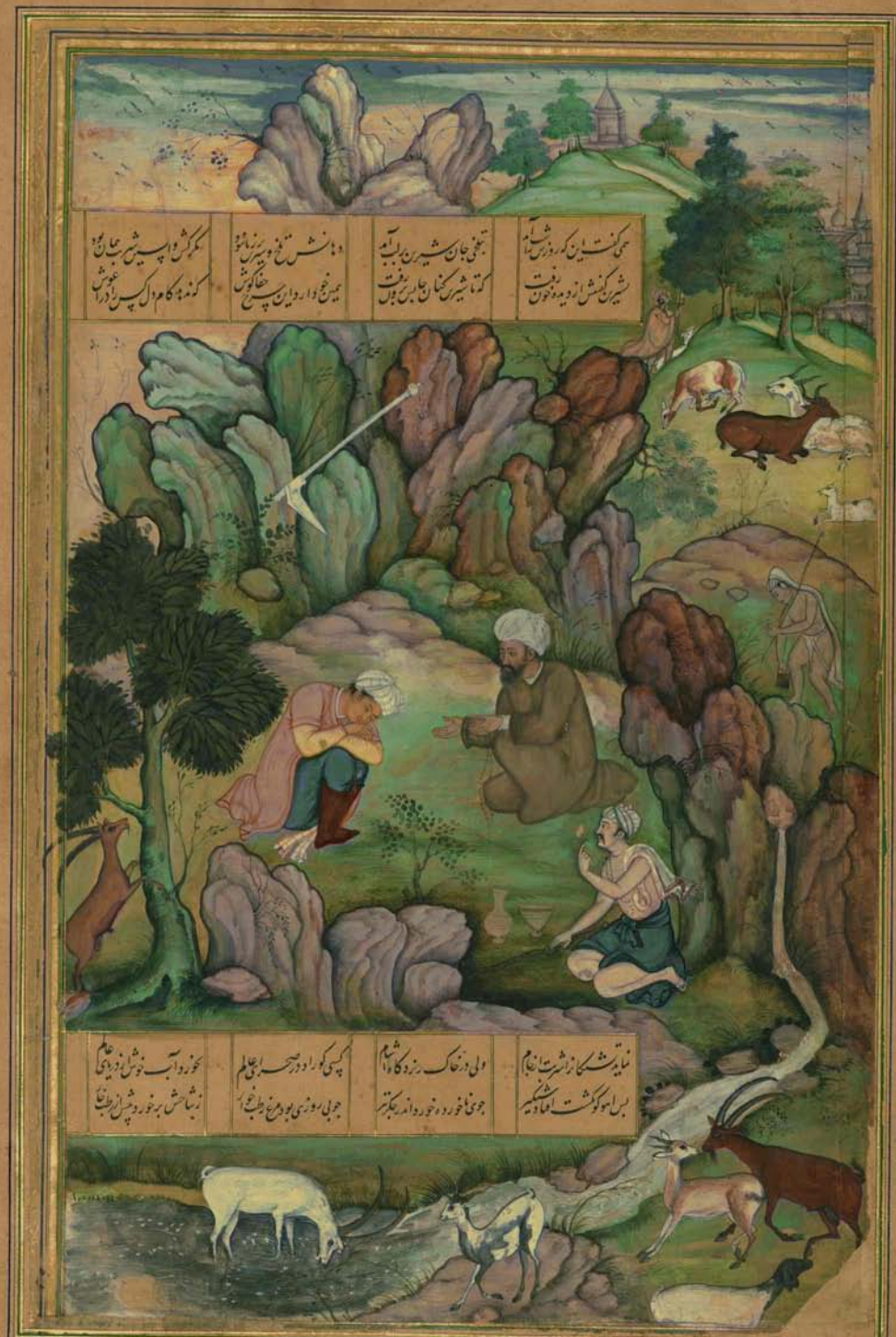
همی گفت این که روزش شب آمد
بتلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش تلخ و شیرین بر زبان بود
مگر کش واپسین شربت همان بود
بشیرین گفتنش از دیده خون رفت
که تا شیرین کنان جانش برون رفت
همین خود دارد این سرخ چغاکوش
که ندهد کام دل کس را در آغوش
نماید تشنگان را شربت از جام
ولی در خاک ریزد گاه آشام
کسی کو را در صحرای عالم
بخورد آب خوش از دریای عالم
بس آهو کو گشت افتاده شبگیر
جوی ناخورده خورد اندر جگر تیر
چو بی روزی بود مرغ رطب خوار
ز بناخش بر خورد پیش از رطب خار

جوانی گفت با قتل بوسی بدست / نیوشنده در دل فرو بوسی بدست
بروزی که آن فرخت آمد فراز / ملک خود در کشوری نرم ساز
برابر شد از تیغ با هم سپری / سکندر بی افکند در شد سپر
چو شد گرش اشارات شاه پشت / خروشنده ویرا فرا بسی پشت
خدنگی که گرد و به فولاد غرق / رسید آن کمین بر کمانش حورق
بسی طرفه جوشن بدو نیم زد / ز پولاد بگذشت و بر سیم زد
شد از زد و زان خار بگذار راو / پیرایت بجان اشت آن را
چو بیهوشی از پشت بر دش فتاد / فرو آمد از تازی تیز گام
زن گرد خفتان زیرین ها / برآورد چون کنج را از دها
ز خود رفت و شیری فتاده گرد / در آن خوی خواب خرگوش گرد
اشاقان به پیرامنش خفتند / ز دیغ ز رنش سپاهان ساختند
جوان خواب خوش مرش را دش / ز نخفتن بخود ون نیارا دش
بسی ها بر چشمندم بو و خورد / کمر بایکی گرد و بو و زرد
نه مغزی که خود کام کرد بری در / شت / که شوان فرو بر دنش در عشرت
چنین توشه و چنان جایگاه / تبلغم بر و ند در پیش شاه
جهاندار بشکست از آگی شد / ربود از برای عدم توشه
چو فرمان خورد و بر آب بسیار کرد / نظر زیر و بالای خود کرد
زمین و سپهر از زهاب دیده / نمود از زمان هم بر آن آب دیده
سپر شک در کشاد آمدش / ز گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم که آزور از زمان سپاه / بر و از زغیف شد رسمای
دین ماجرا گفت هر پس بسی / بنو داستوار کی بنه کسی
بجستیم چون پخت ندین خیال / بدین جلد کرد ند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب بر / برون آمد از آب و شد خاک سد
هر سو که خاک کنی ها پی خویش / رود عاقبت خاک بر جای خویش
چو خاک تو ام زین آب بس / زمین دام خود چون کند از کمپ
چو خرشند شد کو هر تابناک / و دیعت سپردن کهر خاک
بسی دیده بر دیم بالا و پست / بدین در یکی دیده نیامد است
کجا دانه و اندر بخشاش در / که چون صید بر دکشت خشاش در
کجا هفت دریا حد مردم آب / که قطره هم از هستی خود کم آب
بپا ساقی آن جام دریا درون / که از کو هر مردم ایدر آبون
بده تا نشاط درون آرم / برو پشک و کو هر برون آرم
بپا مطرب آن باده خوشی / که صوفی کند زان ساسی کشی
بگو تا دمی خنده بازی کنم / گفتار در دور مدام نه شیشه پیر کون که پیمانه جمه را
بنی وقتی خود را نازی کنم
اگر دانشی داری ای نیک بخت / بکیخسرو یاد کردن سریفان رفته که از کردش
یکی گر و اندیشه خود را سرای
بگو کن درین چرخ دولاب کرد / دو از چشم از خواب بستند و چنان خفتند که سر
که چون سیه بر و مرز ماک آب مرد
چه طاکر آسیب غم کر خورد / دو صبح قیامت بکنند
چه سر پا که در خاک خواری کرد
کس این ماجرا زو پرسید باز / کزین ره نوشرح چه دارد نماز / چه شکلیست کین دو ظلمات و نور / ز کر و ندکی نیست یکلحظه دور

روانی بر آورد و از خاک و آب / بوشد پیاده باز گردون شتاب
خیال بر پسکی بخشتن / طلسمی بر گنجی بگشتن
چو خرشند و شد کوهتر با کمر / دو بیت سپردن بگنجور خاک
پسی بیت بر دام ها او پست / بدین در نگیدی نیاید بدست
کجا دانه دانه بخشایش در / که چون میدهد کت نخشایش
کجا هفت در حد مردم است / که در قطره پستی خود هم است
همین دانگش این نظر شیخ نام / که در شیشه گرد او جهان تمام
چو گرد او جهان را بشیشه درون / تو از شیشه او کی آیی برون
بسر پای این در فرستند زای / که بینی پر از چشم گیتی نمای
عمه چشمها یک که شرف کم است / نمانی بنظاره عالم است
ز چندین نظرهای عالم فروز / بهر چه دیده چه بیند هنوز
جهان غرق باد بر بالای / که بالا است گرد آب و تیره چاه گور
بسا حال مردم که گشت آگه گشت / که از حال خود چرخ مویی گشت
بسا تو که گمنام از روزگار / جهان کن بچنان برقرار
یکی کم شد و دیگری غایت نو / که پست این چه جای گشت و
ازین گشتن و باز گردن ازو / ندانم غرض ما غبار چه بود
یکی باز کن بر و زین خاک زرد / که دیبای چین پستی از نور
هر آن لاد و گل گر دگر شدن است / بدیگر شش و پنجاه بر شدن است
بسا دین که بر سر آزرده گشت / که تا که ز خاک سیه خورده گشت
پسان که او با هنر ندای فرد / که زیر آب بار گل شد چو مرد
بسا در که در شد درین خاک پست / که از خاک جز خاک نامد بدست
بنایی کش از گل بر آبی برآب / پسی بر نیاید که گردد خراب
خود در کیسه مردم از تیغ حاص / ز تاریخ و ذوان فرد خلاص
پناهاکنیم آنچنان نخست هیچ / که جز نام باقی نمانیم هیچ
ز معشوق یک شب چه باشم شاد / که حال غیری شود با مداد
کمن میل این خاک چون ذکر پسان / که پیوند او نیست جز با چنان
حباش از نوای فلک تیز تیک / که آن طبل هندو پست آسوده نیست
کشند و چو بر آسوده از زاد / زتن جان او را آواز خواند
صفیری که صیاد در کرد دام / ز مرغ ارغنون اجل فیت نام
جهان دیده [illegible] را / که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید از آن او در خرسند بود / که با جان هم باز خواهد بود
جهان را چو نیکو شناسید کی / متاع جهان را نخواهید نیی
درین خرج آن کی علاوش چاکر است / زیرا سر پست
جهان طفل را مادر دو پستکر / بخون پرورد اول اکبر شیر
منزل بین باغ ابو در است / که خرمه روز نام گرد است
ندانم کسی از آیندگان / که خواند از آن لوح ماندگان
دو رو دارد این تنگنای فراز / که رفتن و آمدن مرد و باز
دو مرز ماند پسی پیچ دو / یکی آید و دیگری میرود
درین صحرا باشوان نهاد / در مرگ را خاتمه نهاد
چه سازی روانی کزان عمی است / غم کالبد خور که جان عمی است
چه باید بر آراستن منظری / که خواب شدن منزل دیگری

حکایت لقمان

بمجرمی که بطبع رای مرا / نکو بهر خود بد برای مرا
وگر بار کیسری بپوید خویش / مرا خود عزیز است فرزند جنس
پسر گرچه دور است زین باغ نور / بچشم پدر شب چراغ است نور
بپرز گریه آواز و خنده را / بود از غنوس گوش خرسند را
برو باد بخشایش داد گر / که بر من بخشش کار و نظر
حواید نظر از رای عویس / بکاپین اچسان کند فوس
جهان را است نور نظر زین سواد / دروه مرگ احول شود کور باد
رخی را که چون ماه تابان فتاد / بخال سیه عیب نتوان نهاد
همین میوه بد نشاخ نیست / که بنود رطب راست تحوی ای تیه
برنجه چون بر درختان نخاست / تو گر نام جویی بخاست گراب
حو است بیکی کن دل و باش نغز / نه با دام پیمان سخت چیم و دو مهم
مغروی و در عیب جویی کوش / ترا نیز عیب است بر خود وس
هزار آفرین و فا پروری / که تنگ شاید از بیوفایی دری
بعیبت چنان شد از نه دور / که شهر سند کی نارش از هنوز
بدم گویی انگاه عذر آوری / پسندیده کی باشد این داوری
نه پس مهربانی بود بر سیر / که نوش ریزی و شویی شر
دین بر صد اکنبد / پس مرچه گویی همان شد پس
چو بد کشی از آن نشین بیی / که روزی ترا نیز گویند کیی
چو خواسته کشتن جوابت بروی / بمل کردست مرچه خواهی گوی
مرا تا پسر سبز بر جای است / پسر گوبی و شمنان پای است
اگر بای کیتی کوم چو چیی / شکر نیز دام شادمان چیی
بهین مهر زنو رد و کوشش / که پست اگمین نیز از اندازش
کسی کو پیار و مقابل عیار / بتسلیم خلقش نکم سر پیار
وزان پس ز دیگه نامه جواب / هم از خوی خود باز یابد حواب
ولی در دلم پشتی این زیاکه / خیال مرا نقش بنی کند
گر فرد اکه من فتم بخاک / بسنگ کرم مرد چیی کند
مروت نباشد ز آزادگان / گله کوب کردن بافتادگان
کسانی که از گفت و گوی جهان / نهاد مهر ابد بر دهان
زبان نیک بود بر کسان شد / که بر مرد و شیر توان کشید
نه جان این شل بلکه جان رسوست / که یک زند و صد مرد و لشکر
کسی کز دعای توان شاد کرد / بدشنام جون شادیش یاد کرد
ور از خواندن نظم عذر آمدن / در دوی نه پسند بیاد ای
تو را بجا رسانی برین خوبه نور / من ایجا دعای گویم و دور
تو از شربت من شوی زنده دام / من از ذوق آن زنده گردم مدام
عجوزان می شود سلفت کرم / یکی جرعه بر خاک خسرو ریز
بپا پایت آن می که کام است / بمن ده که در خور دجام است
مرا با حریفان من نوش باد / حریفان مرا فرا موش باد
بپا مطربا بساز کن پرده را / بسوزان دل عشق پرورده را
رسید ز بتان جان بنده کام / بیک نغمه کن کار او تمام

م

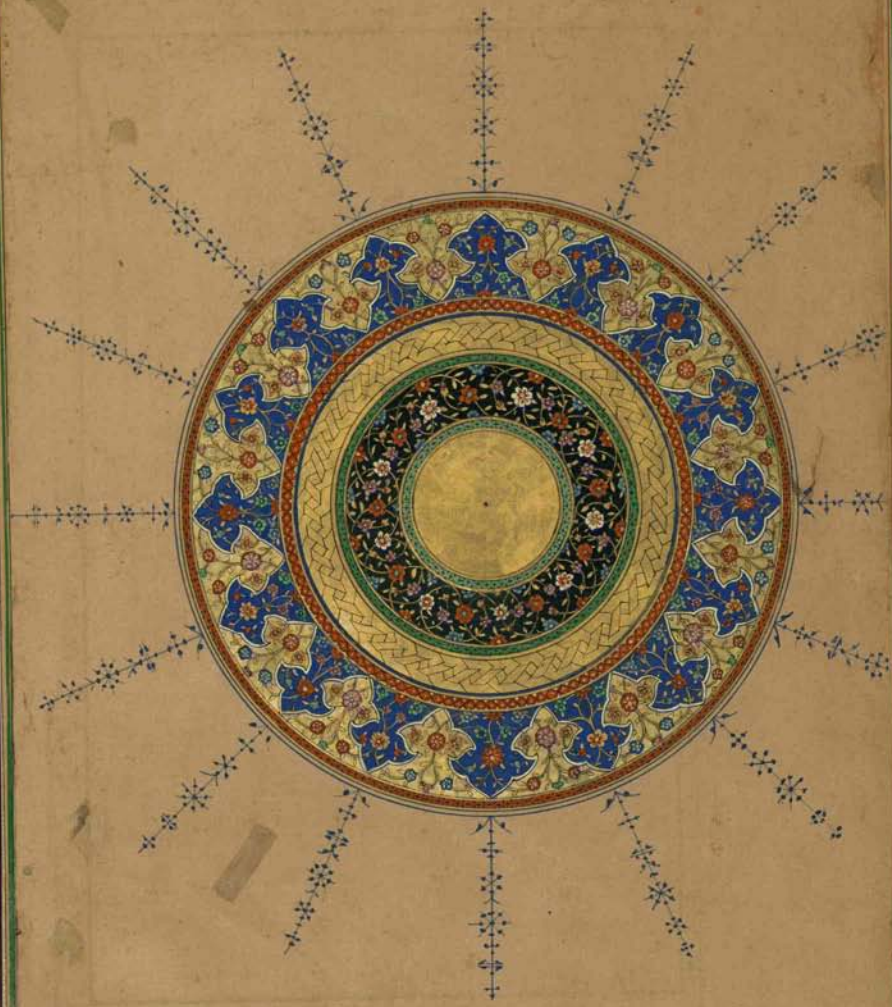

خون که بتن شیر همیون ماست / گشت بخون پیشه عمل جان ماست
شو ادب آموز پسر را زپیش / کو چو قوی شد شود ایمن مش
پیر بکنی شاه نمو را زبان / سوز کسی تن فتد و زیان
زاده بد در کمر و کل مکش / ناخلف از دیده بنا حق مکش
ای ز حدیث پدر آمد خروش / او همه تن بر لب فرمود گوش
زاده اگر خود همه خاک سپرد / پیر چشم پدر و مادر پت
خرس چو در خنده کشیده دهان / بوسه بر آن لب که زند خرمیان
گرچه پسر دیده و پر خون کند / مردش از ناز بروی چون کند
درد کشد گرچه از دیده مرد / دیده کشیدن شود آن درد
چون همه مردم ز دو دیده خوشند / نیج دو دیدن دو دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی بود / میوه دل میوه جانی بود
پرورش زاده شوار است / آنکه زاه پست فرزند که هست
پسل نماید بر پستر و نان / محنت زاییدن آبستنان
گیرکه مادر کند از بهر خویش / پرورش زاده باید پیش
چیست صدف را که کتان دو هم / پرورد اندر دل دریا یتیم
وست قضا کین جمع باسم نماد / از پی آبادی عالم فساد
گرنه دو تاش زده دو جوی شدی / دهر پر از جانوران کی شدی
زاده که شد جانور آن هست / دشمن جانست چو پیش دو دست
وآدمی زین سینه مصون خویش / دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بدانا ده هوار / جان طلبان وی آمد وار
پیغمبر باشد چو پیک خانگی / طعمه بر دیدی تن روانگی
حاضر مرگ تو در گرد و نیک / تا برد از تو تلف مرد نیک
لقمه جوینی غم بد باس سی / لقمه شکنی زد نماش بی
خام خورد پخته مادر دام / بخته که آن خورد حشر کو خام
بیخ کشد طفل نکیبا بود / پرورش نازنده زیبا بود
بچه طاوس که از پیه جست / دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشند / لرزه کنان دانه زادر کشند
جیده همان که پشت خود است / راحت مرد از کف دشمن خود است
خواجه مباد که بر پسر / بنده فرزند شود بر خورد
ده پسر از یک پدر آسوده گشت / یک پدر از ده پسر آمد هشت
نانی خلقی را که بود شوم چه / بر پدر و خویشان چه مهر
پیک چو کز خشم فغان بر کشد / لقمه زدندان پدر در کشد
از پی بیداشی کی شناک / ریخت ز کین خون برادر بحال

حکایت

تیغ بخون شیر پیشانی نشست / پیش در میر ولایت گذشت
دید دو بر نای چو سرو بلند / یافته را شوب گناهی کزند
تیغ برآورد و سیاست گری / تا به سر آسیب رساند بری
گرد یکی از جگر مهر رای / روی بجلاد که بهر عذاب
گردن من خون قدری پشت / کو زید از من قدری پشت
آن دگری گفت که ای مرد / تا مرم و مردان او نشکرم
هر یک ازین گونه دران درد / جان ز برای دگری می سپرد
مرد سیاست گر شیر گیر / ماند در آن حال تحیر پذیر

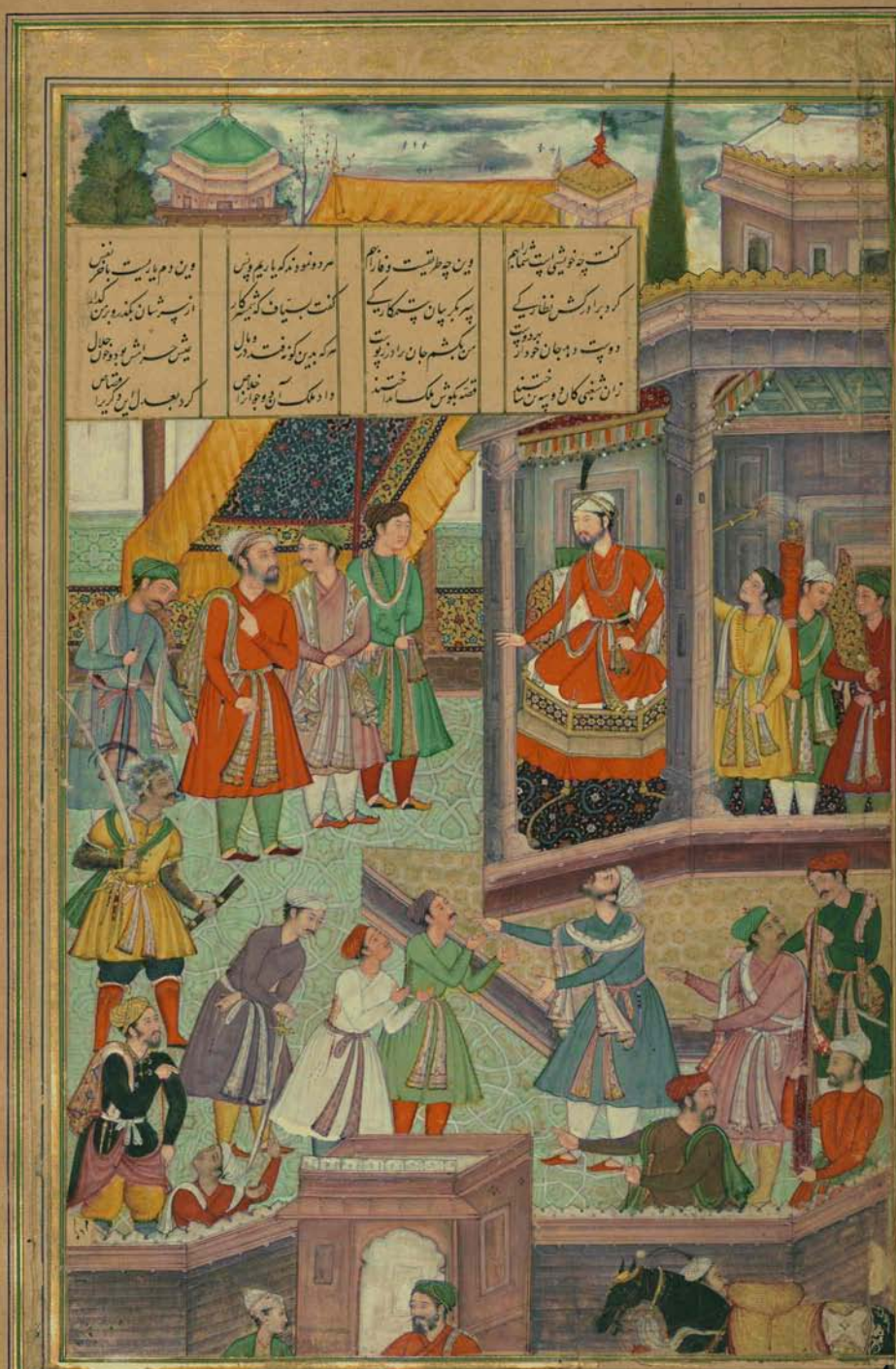
گفت چه خویشی است شما را بهم
وین چه طریقست وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس
وین دم یاریست باخر نفس
کرد برادرکش نظارگی
سر بگریبان ستمکارگی
گفت بسیاف که شمشیر کار
از سرشان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست
من بکشم جان برادر ز پوست
هر که بدین گونه فتد در وبال
عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو سه تن ساختند
قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص
کرد بعدل این دگری را قصاص

مرد که با خون خود او را بهاست / چون مگسی دشمن جان خویش است / خیره از آمال حسد آن تجاوی

قطعه اهد حسم را مگوی / نیست مگو تر ز فاش پیشه

حکایت یازدهم در مفاتح فیض اماثل آمال و مفاتح

قفل آمال از آمال و فتح باب ارد ستانی که قطره

قطره گرد کنند و دریا دریا گران ریزند و لب

تر کنند و ما جرای بی انانی که اگر قطره

از کف بچکد چشمهای سایل از گاو گاو بکنند

تجربه کردم ز هر اندیشه / آخر از آن به که بجان کس نهند

سیم که اندر کف درویش هست / خاک بود هر چه بخاک اندرست

زر نبود چون بخاک اندرست / خاک خور و زر فی تو تنگ گو

هر چه نخوردی نهای خود / خاک خور و زر فی تو تنگ گو

خاص بهر گرم آمد دم / پیش که گذرد قفیش تا نیک کرم

جانوری کو بجز از مردم آب / در علف یک شکم خود کم آب

آدمیست آنکه ز نیروی کار / پر کند او صد شکم و صد مزار

حال حوانیست مس آن دست / کو دگر از سبب نعمی پست

مرد بسردی کف والاست / از نفس وی دم دریاست

بسته بود چه امل خام / گر چه ریزد نکشاید تمام

آنکه ز دادن کف بخشنده دست / کی ز نداز خوشدلی آنکه دست

شت چو شد پسته نه ناچیز و خیز / دست نیارد زدن آنکه نسز

راه چو کف پست بجا پستی است / بند قلم بوجب درویشی است

بسته بخوانم که خود قلم / شد بجا مزدی زین علم

گر پک شایی گره مرد و زن / به که ز بندی گره خویشتن

خار ترا شیست بهر جا سری / زانکه ترا شد پسوی دیگری

تیر گر از پست بباز نام / زانکه ترا شد پسوی خود دام

تیر شد که کیسر پسوی خود دانش / خند و زند از و دنیش

لطف بجا بیت که موری بود / بر زن و فرزند ضروری بود

کیست کریم آنکه بسکین دهد / نه ز پی شهرت نه پی زر دهد

هر چه تو آنکه تو آنکه کند / دانکه گهر باز بدریا فکند

آنکه دهد پر بر پر و کم به کم / زانکه نفاقست نه زان کرم

گر تویی از راه ز فشان / پر بکدام کم تو آنکه فشان

خاک برابری که ز کشت خراب / رفت بدریا و فرو ریخت آب

هر چه بجا که نشاید کسی / بخل ز اسراف نگوید بسی

گر چه عطا در همه جا دلکش است / هر چه بجان بود آن دلکش است

دیده که از سره دیدن بلند / سره نه از چه سیلی دهند

دادن مکرم شرف بلند / دادن شرف بزور نیز نیست

آنکه دو دم جامه ندارد دو پوست / پخر دو پست ارد بدار از آب دوست

سفته که بخشد بدوی فقیر / رسم مکن گر بدو گوید سیر

صحن جهان چو خزان خسان / باغ بود زینت زر دهان

آنکه تو آنکه زبر پست و بال / گر همه بدهد اسراف مال

از دو یکی چشم کرم زر نور / وز سه یکی قیمت خیر الامور

پر دلی آن به که بر طاقت بود / پر دلی از دام حماقت بود

آنکه بخشش نبود از باده و دولوی / وام پستان باشد و مده و نحوی
داد که گرش خنده و زانی هست / بخشش و پیمانه و طفل است
بی خرد و دارج و پست بود / گر همه خود و خیر کند خرد
زشت بود پست در اسراف زر / می بجوا مردی و او بخیر
ای که پنجاوت حد در یکی / وه که اگر می خوری کی کنی
جود و از پر بخل پست و بس / قیمتی از قدر مناپرس
حکم پنجاوت بد بسیار چیز / از در می آنک و زد آنکی شنیز
پست تقاضای جوانمرد / حسک شاخ چو نخه پست حاجب سبک
پیل خورد و چون علف شد نرد / پس که فقد به کشک و مور
شیر که بخشش همه خندان بود / قوت کلخ از بن دندان بود
عربده پنده که چنان شد خیت / غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوه زراق کنجینه در / چکن در مهاپست بانیه در
برگذر از مدخل عشوه و شوش / کو کند لقلب را کوش
خواجه که نوبت بکوش آمدش / کی بدهان لعنت نوش آمدش
وانکه شد از عشوه دهان عشوه خوش / چون بطلب کو پست بشو ارب
کس کند مایه مدخل تش / جز مگک و شحنه بخم خرابش
تا نخورد آهن فولاد پشنگ / تی نکند زر جگر کاه رنگ
آنکه بداد و نی تنگش بود / تنگ بود هر چه بکش بود
کوزه که باریک بود دولوی / زود همه باریک رود بی دوی
داد و ن مدخل چو نباشد دوی / میل نما از کرم بر زود نیی
شیشه کلاینی که چکاند مگس / هم بود سیقطره و بگوید بس
دست جوانمرد بود گنج نما / دست نگون بیش کند تو دار
دست پشانست پشانند را / دست نگونست پشانند را
بینی اگر تو دهی زلف درست / سجده کند پیش تو دست بخت
پیر نهد از دامن بر آدمی / بلد چو برگشت بود بد پدی
پیش فشانند و چو بر زد برون / گرد چیننده ضرورت نگون
گرم روی کن که برای هند / وز سیکی بر زمی اقتی شرند
شعله کشد پیر سوی بالا ز خال / قطره نگون پا ز قدم تا بخاک
یا به دا آنچت دهد اختر ز راز / یا پستان آنچه پشانند باز
نزل مهمان بود هر دی / بار غریبان نکشد هر یکی
چرخ گند پر پیش کرت یکی / کاتش خاشاک بود دیر
بوم پشت طعمه خورد و زنوا / باز رود طبل زنان در سکا
مرد دلیر آنکه زخون کا پیر / پیش کند روی چو دو و غیر
کار جوانمرد و تو خ زر دیست / مردی در زیر جوانمرد دیست
دور بود پنده ز جود و غزا / چون خس از غرق خطر آشنا
می طلبی از فلک شیر گون / کا پستان را روصر حی نگون
پوخته شاخی که ندارد بخی / ریخته دستی که نزد بر دنی
هر چه که امروز تو آمد بده / روز دگر عاقبتش برده
قطره باران که بصحرا کرامت / چون برسد وقت جود گنجیست
هر چه دهی فردا طلب کن تمام / نام خود و نقد بلب خاص و عام
باش درختی که بر آرد ز شاخ / سایه خود از برگ پیاپی فراغ
نام نخی باشد و چه دار کرد / زانکه لشکر ز بار کرد

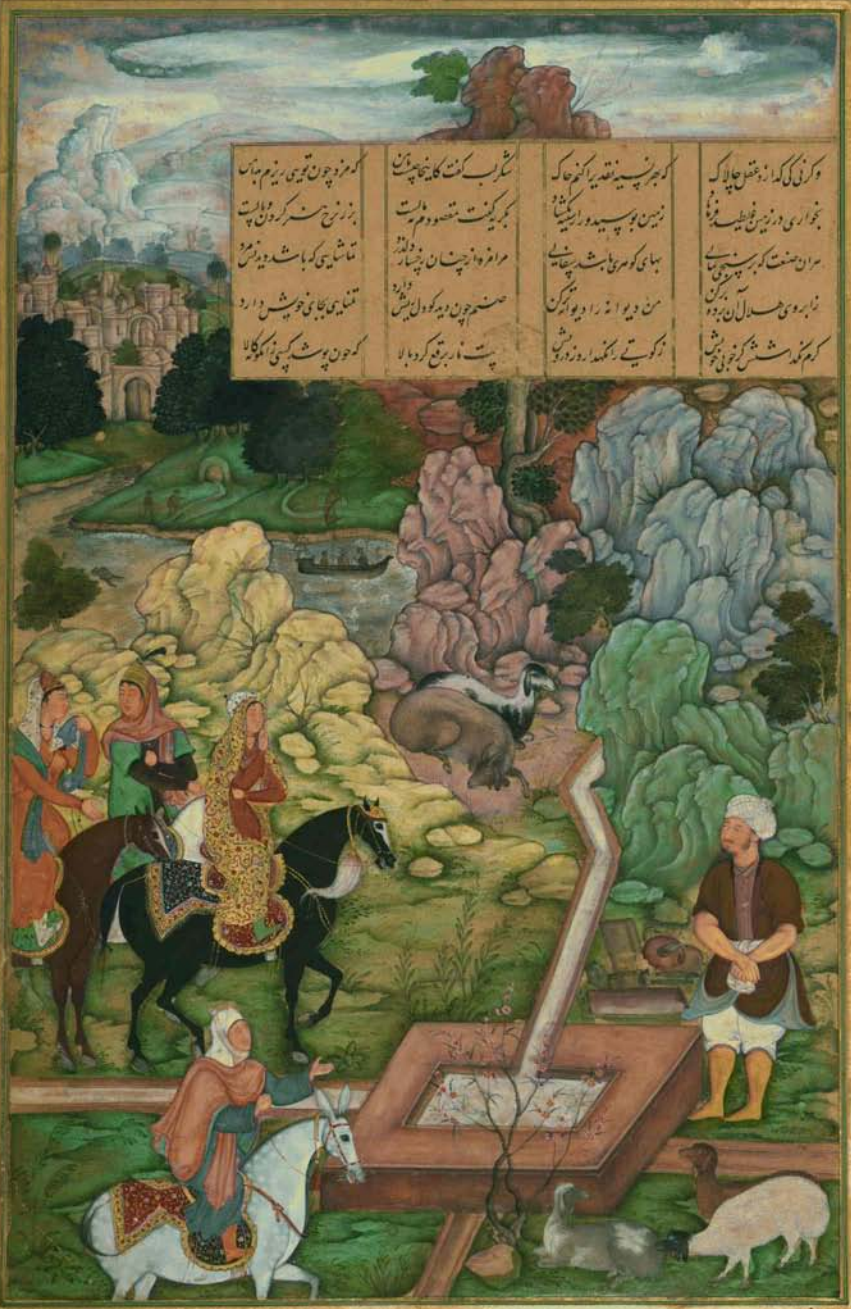

وگرنی کی گدازد عقل چالاک / که بهر نسیه نقدی را کنم خاک
شکرلب گفت کاینجا چیست با من / که مزد چون تویی ریزم بدامن
بخواری در زمین غلطید فرهاد / زمین بوسید و راز سینه بگشاد
بگریه گفت مقصودم مه مالست / بزر نرخ هنر کردن وبالست
هران صنعت که بر سنجی بمالی / بهای گوهری باشد سفالی
مرا مزد از چنان رخسار دلدوز / تماشایی که باشد دیدنش مزد
ز ابروی هلال آن پرده برکن / من دیوانه را دیوانه‌تر کن
صنم چون دید کو دل ریش دارد / تمنایی بجای خویش دارد
کرم نگذاشتش کز خوبی خویش / زکوتی را نگهدارد ز درویش
پت نار برقع کرد بالا / که چون پوشد کسی زانگونه کالا

تن فرهاد از آن نظاره چست / ز سر تا پای گشت از بحر و بست
ز حیرانی زمانی بی‌خبر ماند / دلش در خون و جانش در بحر ماند
چو حالش دید شیرین داد آوازش / کزان آواز جانش آمد به پرواز
میان رست و پیاز کار بر داشت / ره مشکوی آن عیار بر داشت

افروختن شیرین شمع ضیافت فرهاد را شبانگاه

شکر لب در پس فرهاد در پیش / شد انداز کوه و پیوی تعصب خویش
چو پنهان کرد رو خورشید نشان / در شبستان و روشن کردن حال فرهاد و کشادن
درون کوه چون لعل بدخشان
طلب فرمود شیرین کوهکن را / فرهاد عقده از دل خویش از پیر راستی گره خویش بر زدن
که تا مشغول دارد خویش را

ز پیروس سر ایشان شمع و خوان / تجملی که واجب بود شاهان
در آمد چاشتی گرم شکر خند / درختی از نباتی سر سوی قند
فرو داد و دهر قوت و قوت / رفیق طبخ خوانی بر یاقوت
در و آرایشی بر سیم شاهان / پنیر و اردمان نیک خواهان
خوانت خورده شد پیمان بمانی / نشاط انگیز گشت از میوه‌ها
فروغی برد خوش فرماد مسکین / شراب تلخ در ارزوی شیرین
شراب و خلوت و زانگونه بازی / کجا باشد از آن بر روی کاری
خوشه خوش دید شیرین مهار / طلب کرد از دلش از نیاز
که در سیمای تو از فرق تا پای / فرو پست رو کشم کار دمای
گواهی داد دل کز خسرو انی / گزینان باز و دستان بمانی
جوان کاروان گفت این حیات / گدار اتهمت شاهی محالست
کجا با خسروان همچنگ باشد / کسی کز سنگ وزی سر کشد
گدایی کو ز دوران تنگ روزست / بر از مرگ چون من سنگ روزست
بگان رود هر کس با بگیرا / مرا در کوه جان کندن بود کار
رود هر موری اندر کوه خویش / من اندر کاو کاو توشه خویش
همه کس باد کش در جایگاهی / من اندر خاک خوردن جایگاهی
تنند و در عمل بهتر جوانی / از آن معنی که آزاد است ایرجاه
چو ز بختیاری که در کار بخت / ستیزه چون توانم کرد با بخت
هر آن مرغی که روزی پنجه دارد / نه با روزی خود جنگ دارد
نه پس نا بود گر راست خوانی / گدایی را خداوند نام سازی
ولیکن در غریبی آرزو بند / لطف بیشم می‌پسندد فرم
چو چشم از مردمی دارد سازی / هنر نیست چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید / بچشم بختیاران نیکو نماید
بخندد گفت شیرین طرفه حالی / که پوشی گوهری را در پیالی
مرا زانگونه هم آید پسندار / که پنهان از عمل نشناسم عیار
بدان آنگه که مارا دانش و حب / بهر تعرض خورد شمعی او دخت
که با من بانگوی گوهر حیات / دیارت را چه نام و گوهر ذات
تامل کرد مرد از سر هوایی / نمیدانم از راستی بر جوانی
زلب بگشاد قول راستگاران / که گر شنود خیال بختیاران
من اندر نسبت خاقان چینم / بگوهر صاحب تاج و نگینم
بقصر و تخت و مسند و از نگشت / طراز بچه‌ی پیشه بر سنگ
برانم داشتن این طبع هوسناک / که چون ایشان شوم اینستاد حالا که

دریغ صنعت چنانم فتنه بودش / که گردم دولت شاهی فزودش
خبر در گوش خاقانی گذشته / که ماند از تاج شاهی گوهر تو
مدام از شیشه عمر پشک نگارد / هوس نی بر نگین پشک دارد
جو باشد مهره پیکار کارم / بیاقوت و زمرد کی نهد شم
چو آمد بخت دمقان را ز ایرانی / دلش مایل شود خدمت رسانی
جو خواهد گشت زر گرمک ساری / هوسناکی گنند در گفتش دوری
پدر کاو گشت از پشت من / بتیشه کرد پاره پشت من
بسی تادیب کرد از مرغ ساز / بیامد زین هوسناکی دلم باز
بر بیش داشت از آزادی دست / بآب دیده پشت اکار من دست
بصد نومیدی از خود دور کردم / بر آشنگ سفر پشتم فرو داد
روان گشتم شهر نو بیش با کام / وزان کشور درین کشور زدم گام
جو مردانی پشت کاری پیش گردم / چو یکسان دست فرخ دین فرو دم
جو دیدم پادشاهی دیو بود / که خون دل در انگشتر کمین بود
نیم زین پس تلخ و تخت صلح / خوی پشایم پس در ره الملح
منم وارزاده بازوی زر الفتح / مدان کم کان دو آثار ریاست گنج
جو شر از پشت خود دارد پسر / چه شاید جای دگر چه پرورش
زند نامرد بر گنج از پی قوت / کشد مرد از میان پشک قوت
بگوی قانعم با اندکی مزد / نگارم با چنین بیم و درد
بتنهایم پس آسوده کارم / پیرانویی مردم ندارم
نفیر خلق چیزی در خوش / صدای باشد از بهر خوش
بدیدار کسی شد خلق سابق / کو دارد نام و ناموسی در آفاق
پذیرد هیچکس کم نام را حال / که مور آفاق خندد از دنگ لال
کنون کم دولت شد کار دنیا / خود از دولت نهم بر آسمانی
کشم جویی در آن خار انگیز / که بعد کی رود فرو از آسمان شاخ
بشرطی کانکنی بکار من فور / ز روی خویش بخشم مزد مزدور
بگردی آیی کاو کاهی / نمایی آفتاب از بعد ماهی
جو پیدا دید شیرین گوهر کن را / برحمت در پذیرفتن پیش را
بوعده شاد شد زنده جان کن / جو بر امید کو مرد کان کن
بران عهد شب حرفی است / زبان شادی جانان چو خواست
بروز آمد چو صبح عالم افروز / آتش از پشک کشادن و چشمهای آب از کوه پیدا کردن
بسان جوی شیر از چشم روز
بگو و انداخت فرزانه فرهاد / بگو و پشک شد چون کوه پولاد
دل خارا بنیروی می کند / که در هر نهر تبری جوی می کند
چنان کوه بیستون تیشه تحمیل / که پشکش پیره می شد میل دیل
چنان میداد از آن سنگ آب / که هم آتش بود هم آب و هم آب
جو بکارش فتادی چشم ماش / یکی راه دشتی نیروی کارش
بنظاره دشتی گر پر ز روی / نشستی کز نمانی بر لب جوی
جو دیدی پشت کار کوه کن را / گزیدی پشت دست خویشتن را
امیدش را بوعده بدیدی / بدان وعده دلش پسندیدی
چو دل بر سم دارد عاشق است / بباید داشت از سیمین دست
بگنجی کز چه خوش کردی تعبیر / ز رحمی نکشد دلبر پرش

بجان کن خدمتی گر زیار باشد | که خدمتگار زر بسیار باشد
بجز مردم ز مردم خواستن چیز | تهی چشمی بود بی دیدگی نیز

خسته شدن بجگر فرهاد از رنگ شیرین و دراین نوش

جواهر سنج دریای معانی | چنین کرد از سخن گوهر فشانی
که چون برکوه شد فرهاد و لبک | رخم بی سنگ شد بالین سنگ
از کوه کندن می کند افتادن و با دام و دد بازی کردن

نه شاگوه می کند از پی جوی | که گاهی کوه می کند و دمی جوی
نه جوی شیر بر دل جوی می کند | که بهر خون خود جوی می کند
زشش آتش بدامن گرفته | ز دامان شعله بر جانش گرفته
ازان دودی که بر رخسار دودش | که ازان گشت مغز استخوانش
نه روی آنکه شق روی از تعب | نه موش آنکه خود را باز یابد
ز شوش موی بر تن خار گشته | مژه در چشمها بیمار گشته
ازان نالش که او کرد ناله دوه | بنالیدی آواز صد کوه
بگریه زاستین الماس برفت | بسرشکش سنگ را الماس برفت
برآوردی چو آهنگ سحرگاهی | گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو شیرین کز کهی پیش رسیدی | کلاغ و بوم کی بر پیش رسیدی
درو دیدی غلطیدی بزاری | میان خاک افتادی بخواری
چو مرغ تشنه کاب اندر پنداردام | نه آن یابد نه زیبی او بآرام
ز محنت ساخته بر آرزوش | گریزان از خود و از سایه خویش
سپر افکنده غم بر روی دیده | دلش از نوش و نوش از روی دیده
شدی کی از دست چون کاران | بماندی خیره چون بیدار ران
بروزش دیده اشک از بوی | شبش چشم از نخفتن در بوی
ز حیرانی بکار خویشتن کم | شده دیوانه همچون دیو مردم
نه مغزش را نشان موی شدی | نه خوابش را نشان چشم بدی
بسحر تا شام خار اندر خستی زاه | میان خاک غلطیدی شبانگاه
بپیش خار خونی نیم نیمی | خلیده چون ز نوشی در ادیمی
ز پاکی دام و دد گشته بدیش | نه ترس از گرگ و نه از شیر بیش
کهی نقش پلنگ از گریه پشتی | که از خرگوش جوان بازیستی
کهی در آرزوی چشم دلبند | زدی بر چشم آهو پشت پند
که از سودای آن نقش دلفروز | سواد دیده کردی خال پیروز
که از دندان بدی سبلت شکر | بخوردی شدی از جان خود بیم
کهی اشک کز زان ناله کردی | ز بهر زهر غم تریاک کردی
بر سول پاک در پاکی پنیت | که پاکی را سلاح مرد گفتیت
کهی در کوشه با مرغان شبانی | ز وحشت دل پریشان بازدانی
بقهر عاجزی از کیتی | غم دل پیش پیل بانی کیتی
بغشاندی غبار ره بتاج | بخاری نباخن پشت خراج
بکام کبک یاد آوردی آزار | بگریش غرق خون کردی چو منقار
زعشق رنگ آن زلف خمیده | نشاندی زاغ را بالای دیده
چو در شهر آمدی از قلعه کوه | شدی نظارگی گردش بانبوه
یکی بر حالتش گریستی زار | یکی خشم زبان کردی بسیار
یکی زخم زبان از ما گردی | یکی نظعه پسنگ اندر گردی
یکی انبوه پس کردی از خویش | یکی خوردی درغ از زندگانیش

سکر گفت لب خسرو را که برخیز
چو دولت سایه بر فرق ما ریز
برآمد بر صبا آزاد سروی
چو بار چیره بر پشت تذروی
روان گشتند در ایوان شیرین
که تا خسرو شود مهمان شیرین
فرستاد آگهی شیرین سوی تخت
که سوی دولت آمد میهمان بخت
مهین بانو چو زان دولت خبر یافت
که مه در منزل پروین گذر یافت
باستقبال پیش آمد چو شاهان
بجای آورد شرط نیکخواهان
طریق خدمت از غایت برون برد
نثار افشان بایوانش درون برد
بزرگان را فرود آورد هر جای
ملک را بر سریر دولت آرای

بر سیم پسر وان چمن آراست / خردمندان نشستند از چپ و راست
نسیمی می‌شد اندر جان خواری / درآمد پاسخ‌زن بر پیشواری

پیاله بود بر سیم ظریفان / زمین و پس سرای و جرعه‌فشان
خراوان گشت پیاپی باده در دست / وی از وی پست و میخواران بازدست

ز هر پست‌زی که آواز می‌شد / پسر قربانی بازی می‌شد
شده در دل نوازی خنده‌زن / بدل درد می‌شد از سیم پیاپی

بطان باده و مرغان تشنه / بشادی گریه کرده خوش خوش
چنان در زیر و مرغ از پنبه بر پست / که آتش زن لگشتان می‌دود مست

پسندی گشته پیر پوآش افزوز / پسر دوی کرم و رقصی از پسر پوز
بخواری یکسری عودی قاری / معطر کرده دوان طاری

زهوی خوش که جان از دست معرفت / فرسته تیر پسید دست تیر رفت
چو ماه چارده بشب چه چیز رو / پرنج در تواضع چون سر رو

بس سخنی است مهار زاد بادوس / گر شمه بانگ بر بینه دکه‌ای موش
ز خاطر رخصت دوری می‌ماند / ولیک از پیشتوی می‌ماند

که این جان را رکر آری دو مسند / که او دم داد و این پرورد بیوست
نبود اندر میان پستی دوی / که در گنجد همین کام موی

نظر پیشتر ق دیدار ماند / و کیلان خنده و پکار ماند
تمنا را بدل قاروره می‌سود / بر سوخت خون دل می‌خورده می‌بود

برون هیچ‌ست مردم جان بی‌آب / زبان میبا و امیدش کمشتاب
دو پست شوق زان هم سرای / بظاهر پستی باطن هر ای

بدیشان تا بشام از آن جاست / بمی خوردن دلی بر جای میداست
چو آمد از خودن چیم عور شسته / بر قدر رفت چون ضحاک و گشته

ملک را نوا بگاهی پست کردند / که از چرخ لطیفی خواست کردند
شراب و عشرت و لهو مهیا / کنیزی نیز شش صحن ثریا

ملک در خوابگه شد باده در کف / سوای سوسن آزاده و پسر
همه شب ماند بوش چشم مست / که طالع از کدامین شود ده

ز طیبا دید غربت کم فروش / که طرح و چون شیری بخش
بسوی گل سیه خورد از دو حال / پیاپی نمی‌پیچید پوز

صنم در خوابگاه خویش خیز / مبرا ماند بود از هوش و تیز
زنگ و نام فی پرده نیخورد / ولیکن از پرداران می‌ورد

دو مشتاق انگم دو بی‌شمش / تکاف کردن خیره و پکتی ریش خ در ابر امید مرهم
فراق در میان چون کوش / بجوصبح از پرده آه عاشقان

شیرین و پسر جز احتیاط بر داشتن و راحت یافتن
برون ز دشمن گرم دوم

دگر رباز شیرین چمن آراست / حریفان پاکشند از چپ و راست
دو پسل باز در زاری بیاد / بگلشان در جگر خواری فراد

ز نوش پیاقیان و نغمه‌پرداز / می از دلهای صافی گشت غماز
ز ماه گرم غم پرورده میخواست / بیار اندکه اندکه کرده میخواست

در آن صحبت که شوق خنده و مو بود / سر و زاول آیدش فزون بود
بر آن گونه زجان نابرونست / همی بود خصا بر روزگی خند

چو آن بر کو بسر از بندی / صفت معراج شهسوار براق که جبل الله کنند پیچان / ز نعل نبی تا به بلندی
رسولی کاو پسلا زیاده داد / او پست و دین ابراهیم کیش او و اسمعیل قربان او / رکابش عرش را پیرامون داد
شبی تنگ آمد زین چرخ تنگ / ز پستی سوی بالا کرد آهنگ / رسید و یک حضرت از دور / براق برق سیر آورد از دور
همایی جلوه در باغ کرد / هزار کس پر و بال کرد / ز دست پایان نبوده / نصیر ایشان نشنوده گوش
نه اختر یک ز انها که جان / نه گردون یک ز گردونها / زمین تا آسمانش نیم گامی / بگاش زنگ هم تا مایی
شده بر پشت آن زرجا گیر / سوار آسمانی آسمان گیر / از آن رکشتی تا دور رکاب / همی رفت و بخار نور ریحاب
نخست از پشت اقصی کشوده / با قصی قبله دیگر نموده / چو بر محراب اقصی ریخته نور / خبت را نعل سوی پشت معمور
بشی کرده بخندد رشته در / گریبان مه و جیب فلک پر / ز شادی زهره بر بط گیر گشته / عطارد چشم بد را گیر گشته
خود بر پر تو آن نور جاوید / بخواهش زمین غلطید خورشید / سیاست برگف بهرام داد / سعادت شیر را اهرام داد
براقش چون یکی آن در سپید / ز نعلش کوکبش چون در سپید / ثوابت راه او را بوده دامن / دویده در رکابش کوه پی کوه
چو طی کرده بساط چرخ نیلی / ستاره شد پریشان سلک / بوبکر و از پرش نه پس نکسه / خرامان گشته چون طاوس نور
بهر ایوان چو دامن رسته / رسید و زخارش اندر ماسته / و زانجا میل میکایل کرده / از و منزل بسرافیل کرده
بعز زین نیز ارکان عالم / نمودند کیهای جان عالم / ز لطف و برفرف پیاده داده / زپای خود بگیر پیه پایه داد
گشادند نعلین فلک پاک / فرود و پیاده عرش اندر چهال / چو پای از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را برد و نهاده
زراهش وهم کرد از پیش و از عاجت / جبش داده از چپ راست از راست / گذشت از حد بالایی و زیری / بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین عین الیقین / گذشته بیچه تیر از کاسه زین / شده نفس از سلام غیب جاوش / حدیث نفس را کرده فراموش
گریبان جهت را پاره کرده / جهانی بی جهت نظاره کرده / چو کرده وعده با لطف و کوش / مگر وعده ریزد و پستان از هوش
دعایی کرده و حرف شنیدند / از آن پیوند و از این پیوند / پیاران کرد جهت مژده شب / زنسیو عنایت سعد رشت
چو لاله گشت از نفحه پاک / به بندل نعمت آمد باب خاک / بریدند ذیل غلت رقعه خنده / بدرویشان میکدی دیوند
بدان پیوند کرد از پیوستی / گناه عاصیان را پرده پوشی / اگر امت بعصیان راه دارد / شفاعت را حوالت گاه دارد
حوالت گاهی از مکون آیی / که بخشایش کند چند انگه خواهی / برات رحمت از حق پیش اجلاز / خط آزادی آتش جان را

مدح شیخ الشیوخ الاسلام الدال علی دار السلام

بشال آسمان بر هشت دوست — که پیش نعل مبارک نیم اوست
نظام دین و تقی را بازوی راست — که چرخش نقطه عطف مصطفاست
بر حرفی فلک را کرده پرواز — بهر کاری قضا را محرم راز
ولایت وارثی ز توقیع کاست — هدایت نامه ازلی مع الله
کی زن از کلاهش اپیاست — اگرچه پیر بزرگی دو دنیاست
نگنجد چین آن یکانه — درون نه کلاه صوفیانه
ز دیوان ازل و اهل نطاش — ز زیرانش بنی کامل بضاعش
دمش گنجینه تدقیق پیران — جنبش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بهر خوش ایست جسته — باب دین و دست از مرد بسته
گرامانش که پیش زنگنا پیت — بمعنی توامان معجزه پیت
پسر و طیر و حیات کرده پیکار — که پیر او هم و در طیر طیار
حسش پیچاد شیت دست — حسش پیر دالله چون کنت پیت
بدیده را چشم و چشم بینه — چه صورت در جاب آیینه
غلط گفتم که از پیشانی خویش — حجاب آسمان هم هست در پیش
پناه متقیان و پیدلان هم — پیر صاحب دلان پیدلان هم
مرد آنکه پیشش دست بسته — بسیلی گردن شیطان شکسته
دران عجره که تیرش عود در قوس — پیاده چشمه خان خود دو بوس
بکنج خلوتش کو گنج راست — عروسان رضا را جلوه گاست
بپیشش کرده جبریل آشیانه — فلک در صحن او کهنه خانه
بجایی کز بزرگی خورد دانند — بزرگانش هیچ خورد خوانند
قدم گاهش بهم اندر پناه — کسی را بر روی در بارینه
بهر چشمی که در راه ارادت — بخاک پای او کحل سعادت
دران درگه که دولت را مدارات — شریعت را طریق نامدارات
نه شاه خسرو است از مدح سنجان — که مردم تن بتن با جان و جان
دل از فر حضورش با هجوم — جزین فر حضورش هست دور
چو در بحث و برهن غازی دار — مدح ذات محیط فیض پادشاه دین مع مالک عجم و بحر و
زدل گشتم چو دریا کوهر ناز — همه دل چون حنه شد شعری خوش — برازین عنایت بیچون بر برهمین علاء الدنیا والدین
عمر تن چون صدف سامان عیش — زنطق افشان این عیب — که عین الله بالای لقب او پیت و غفران عین بر پیر غضب او
معنبر شد جهان از دمن دست — عطارد بر من آمد که پیشان — خطی دو پیت چون اعلی و پیشان
که گردون دولت فرخنده بیشود — که اقطاع دولت شد بیعون
مسیحت خوانده روح الله ذاتی — نفس پستان روح الله ذاتی
خضر گشتی او آب از چشمه خویش — نخورد از چشمه خویش چون مس
بدین خوبی زلال خوشگواران — چه می ریزی بجز خاکی بپاران
بجام شاه ریزان آن شکر ناب — که اسکندر شناسد قدر این آب
علاء دین و دنیا شاه والا — بزیر تیغ طفل حق تعالی
پشتاره رایتش را نصرت زور — فلک از هول او کند شمشیر

نیست بر آن حد که او داشت / گو همه از پست کند هر چه هست
از دو و رقم هفت و چهار آفرین / کیست قمر را پست هزار آفرین

نیست از اوج سواد گرد و شبر / دامن شان پست پیدا بان حشر
هر طبقی را که برآراسته / از پی کاری که ری آراسته

مرقدی ساخت پر آرائی / در تن آن بخت شرافی
این گهر خانه بینا نمای / گر دو صنع از پی مردم ری

تخت خاکی که بنا بخشش بنا / زچین تقویم شمارش بنا
گو که زچرخ باعجم کاشت / انجمن خاک بر دم که داشت

پیاخت زکیقباد و جم و کی / طرفه که زبحر بکیلد و
شقه سر پوست بجان کشید / تخمه مردل زز بان کشید

شقه بر سر / فلک پنجه تیغ زبان باز پر
از خرد افراخت چرخ فضه / روغنش از کاسه سر افکند

دیده دل از بصر تاب داد / چشمه جان از بقا آب داد
مردم دین را سپید و سیاه / گر تو چه تیره پادشاه

نور نظر داد که پیاشیم / مهر دکش تخته نیست شاهیم
انور یا زار و شهر نیز / عنصر یا زار با عی پسود

زاب و گل ارایست فراوان / نه در شان خاوان شرو و نهرا
قلعه تن داد بن کار پنج / نخ درون پسوی برون سخ

پاس خرد در بدن انداخته / فذ و اجل
هر چه که شد زن فرو هر باز / هر چه بر آن فرو بر دبا ز

تا همه ابنا بود آنجا بند / گو لن الملک برآرد بلند

منهیات اول در اولویت وجود واجب الوجود

ای ز وجدان فنی از ذات تو / وحدیت بجا و سوی حضرت معبود و صفت و پست
سبح تر از تسبیح بدرگاه تو

بشت فلک عرش تو دارد نفیم / قدرت ذاتم فلک در اسع او کرد انست
شام عالم شمع وجود از تو یافت

یافت از نور کرم فتح باب / وجه آدمی که نه بحیطا پاشا بد و اگر قطره
بارگه آن ایسنا ایاب

پست کن هر چه جاتم بوی / در گلو گیر و شبش چیز انست
و انکه چه نیست کند هم تو بوی

چون فنا نیست سود تیم / جام رضا بخش و آن بیستم
من که بوم خاک نه بوی آمده / صورتی از نیست برون آمده

تا کنم از پستی تو یاد تو / گر خود و هستی خود هم شرم و
گر ز تو موجود نباشد پست / آدمی کاینی معدوم کیست

چو پر دعوی کشد آنگه کنیم / از فنای و عدم کشد پست
پستی مطلق که در او حق پست / آن نه تو گویم که مطلق پست

قدرت ما را پسوی تو راه نیست / جز تو کس از پیش تو آگاه نیست
در تو نباز آگه تو اندر نما / بای سویت که تو اندر کشاد

از تو بر خبران پست بیه / با خبران تیز ز تو بیخبر
وصف تو از اندازه افزاس فزون / کار تو از اندیشه آدم برون

حکم ترا در خم این نه زره / رشته دانست و گره گره
هیچکس از پیش کند نخست / جهل تمنای تو گویا رد پست

زین همه دندان کو کبک باز / یک کرشن انگشت و ندباز
گر همه عالم بهم آیند تنگ / بر نشود پی کی مور لنگ

بعد جهان عاجز و کمیابی / وای که برقه در عالم چه زر
بگذر چه باکی جان خویش / مقرف آیم حقشناس خویش

بر درت ای مایه دور نیکی / پشه ماهیت بخیر سبیکی
پیوی توفی دعوی طلعت تیم / عاجزی خود بشفاعت تیم

ای نوازنش در خود کرده با / مناجات دوم در نیاز بنده که از ظلمت در تو
از من و از طاعت من ای خدا

نفس مرا کو پست پیزای کرات / او پست و طلب هدایت کرایت رحمت همه
گر تو نوازی که تو اند نوازت

کشته کانیم درین تنگ نای / او پست و جستن امان نفس خویش از اهرمن
رو تو نمایی که تویی رهنمای

راه چو در پرده کارم دیی / زبانه آتش و خواستن دوست مطلق
باز کن آن پرده که بارم دیی

گرچه زنیخ درک در خورم / از برای تقاضای زدن دو گرنگش
طوق ز اسپلیکه کو ترم

ده بصراط قدم مستقیم / تا ز پل آن سوی گرام سلیم
در اسلام ولی بخش زم / دین از آن نرم ترم ده بشرم

پیش من تیره شد از کار خویش / دیده سپیدم ز انوار خویش
دیو پس بنوه و بر پشان شم / بر قدم که بر ایشان زنم

زین ال آوده که خون نیست / مز بد دیو درون نیست
در ره خویشم و شبی بخش تر / تا کنم از خویش بسوی کز

زین ظلمت که در دلم گرفت / نفس بیون کیسر زبونم گرفت
قوت شیرم چنان و چنگ / کاسوی من باز رهد از پنگ

آنچه بود مصلحت کار من / دور مدار از من و کردار من
تا ندهد بزل تو با مان فراغ / کشتم پکس بر مدهد تیغ شاخ

تخم عمل اگر بکارش رم / ابر کرم بخش کز آن بر دهم
کشتم از آن ابر پر آوازن گن / گلشن امید مرا تازه کن

آن علم بخش کی یکتی / پشت تو از زد به پدیر تیغی
چون بچاب عمل افتد شما / حکم بدست و عنایت سپا

حرف سیاهم که وبال پست / مناجات سیوم در قصد دیوان امید بر قضای
سپید کردن وبال پست

از تن غمزده دلم شاد کن / قضای ربانی و توقع نعم جاوید از عطا عطا
حرف امانم ده و آزاد کن

ای تو پر دامن امید ده / سبحانی و تسلیم کان علت خویش تشنه
از کرمت نعمت جاوید ما

چون تو کشادی در جاوید هم / ارادت قادر کونین و کشیدن سهم چاودت
کی بود اندیشه نومید هم

کنج کشاده کن و راهم بده / از کرمش صاحب قاب قوسین
خواهش آموز و جو خواهم بده

از همه کان سوی تو زو دهم / تا همه یابم چو تنا نیم
سهل بود بخشش پسندیده را / در کف اندیشه چه کند مرا

در بسر سخن زبر خواهی خویش / تلخه زاندان اپسای خویش
نعتم انکار رسان بی قیاس / کم دیدی اول نعت سپاس
زین تن روزی خوی عصیان پرای / دور کن اندیشه کفران بای
زان همه بخشش نگر تو سوی هست / گرچه سپاسیت نیابی دست
نیز قوی کن هلم این سپاس / تا بنوم در تو ثنا سپاس
آگهی از تهی سخن چون تمام / هستی خود را بتو دادم نام
مصلحت آموخت نشاید ترا / دار بدان کو بکه باید ترا
من که بوم کز دل شوریده رای / کن مکن خویش برهم بر خدای
بنده دگر باشد قدر عالیات / کو بود آگاه ز راز ازلیات
علم تو کو نقش طراز ازلیست / حالت من نه زنش دشت هست
نیز مرو مسکین ز دل تنهند / طرح به تسلیم رضا بر کنند
کار مکوبم که چه سان کن برو / کانچه ز تو می پسندد دل کن برو
ور غرض ز سپدم اسپاس تو / حاجتم اینست ز غفران تو
کاخر روز آخرم آید بروز / تو سنه جان بودم سینه سوز

نعت اول سید المرسلین که کین بیک فلک فلک
است و سپند ای این که محیط فلک فلک است
بدر انجمن انک لمن المرسلین باران رحمت و
ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

راه چنان برگه چو ابر خود دوم / با شرف دین محمد روم
جرح کرنیسان عجب آراستند / هر رسول عرب آراستند
احمد مرسل که نوشته قلم / حمد بنام وی و عالیهم هم
نه فلک از نام محمد تیم / مرد و جهان در حد نامش دیم
گوی زمین برده و بچگان خود / عرصه میدانش ازل تا ابد
موج نخستینش ز دریای نور / شسته بساط ابد و دور دور
هست سی گوی زمین زین دو دست / ذره چه گاه که خورشید هست
زان ازل کمتر امی تب / نقش کل آموخت لوح ادب
گرد دو کیسال قضا در نخست / هم بقدم پستی و هم بیش دست
هر نخش کاصل پسلانیت / حاشیه نامه ربانیست
دوح شرف کرد و بخیر الانام / شیر خرد خورد و ز ام الکتاب
عین عنایت ز خطای کرم / دال هدایت بر سر تیم
عروه وثقی کف نور او / جبل متین نسخه منشور او
ماه که آزادی خاص است و عام / گرد و به تبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جنس جهان خود او / شمع جهان تاب فلک دود او
ابلق ایام در آخور کشش / ذوالفقر قاهر کشش
تیغ کشید و قلم انداخت / فتنه ز تیغ علم انداخت
زان دو قدم کز دو جهان بیش / گرچه پس آمد همه پیش رفت
پیش و قافله پیش بین / مرد کک و دیده بین الیقین
ماه دو هفته پسر جمال / یافته از سبع شدادی کمال
موزه نورش بفلک پا زده / صبح ز مهرش دم بالا زده
شب کش اگر هم خفت بند / خنده کشایش بنزاهی سند
از عرق افشان بنا کوش وی / چشمه خورشید یکی قطره جوی
گیسو و رو نور و فاش هم / ابروی او با مژه فان العلم

از لب او خیزد ز میل پیل / بر شکر او کی رسد جبریل
مرد را او خضر بخشد از حیات / تشنهٔ او نوح بطوفان حیات
پیشتر از کاسه آدمی / دولت جان و دروی رسی
آدم خاکش چو جولان گرفت / خاکه درش مرتبهٔ جان گرفت
خاکه وی از نابت مردم بود / صبح سپیدا به تیمم بود
حق که دور از نشر ابابوت / بر در او گفت ترا با بوت
گرچه که یوسف ز فلک کرده است / از کمش چاشنی حرم داشت

نعت دوم در معراج پیغمبر آنکه قطب عرش بلند اوست و شرف نزاهی فلک

نیم شبی کان شه گردون خرام / کرد ولت پیروی کرد و خرام
ولوله در عالم بالا فتاد / غلغله در گنبد والا فتاد
هفت و نه خویش ما را پیشبند / بود ندا بر کنگره و آنی رات ابا پیشبند و محمدا
ثابت بر پیشه و دین اعتقاد / گرد آن فرش و اوند آبر پیر دینی ای نهاد
خازن جنت بدل پیکر بون / کاه برون آمد و کاهی برون
روضه بر آورد و بخار بخور / پیاله جاروب ز گیسوی حور
پیدا رو طوبی سوی مدرجان / سجده کنان پشت قد پیشان
بیل طوبی که نوازد بلند / رقص دوادیس و سیاحت کند
در همه ره کوفته قدم کارزد / مرغ فلک بو سپه بجا زد
پیاده طاوس طایک کار / مایه بالا زد و طاوس دار
خواجه چو چشمی بشبستان نور / کاه مش آن پیک دشتات دور
پشکش آورد و برانی کنف / کز دو جهان یک بیت سیدان گرفت
طرفه عمیقی که پر از نور داشت / بوی خوش از غالیه نور داشت
مژده در سال گفت بشر دو مرد / کاو در آنسنگ بعرش زمرد
شاه رسل خاست بدین اتفاق / برق صفت جست بشبا ق
خز رکه بسته راه سبز / تیر سیه کرده ز اسپری
از حرم اول که شد از سنام / بر گذر قافیه بیت الحرام
آن حرم قدس حق و اکنفند / نور در اقصای حقیقت فکند
جلوه نمود اشهب آن تیز گام / خانه بخانه ز حرم تا حرم
کنبد دیگر که از آنجا نمود / بر زبر مسجد اقصی نمود
یک یک از آن بیت که بر داشت / چار گره گرد رها هم بجای
پس بیکی جنبش آن را حوار / بر گرد ماشد آن شهوار
مردمک چشم قمر شد ز نور / ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد / تیر قلم شد بخطش پر نهاد
چون بگلستان سپهم خار گشت / مجتبی ز سرو قاص گشت
تا بچهارم فلک آرد شتاب / بود بغلیده ز خاک آفتاب
چون علم افراخت بخیم رباط / ترک فلک زد بسبب ساط
در شیمین خانه بجنت گری / بند ابی سپهم شد شرعی
چون بهشتم خانه هفتم پشت / رشته ز نازل بر آیکت
گرد چو در پسند شهم ثبات / لرزه بجمله در آمد ثبات

روزی دو سه در زخمی ریست / وز خون دلش زمین جگریست
زو یک بدن از دم سپرد / نی رغبت خواب و نی غم خورد

آنرا که دل ای شب فرداست / ای دوست چه جای خواب و خوراست
غمناک بر چ و تاب باشد / مانی غم عمر شب بخواب باشد

از نامگشت رشته پیچ / کین تاب ندید پنبه را هیچ
او خود غم عشق داشت بر کار / شد با غم عشق غیر ش یار

بگل گر شکسته بال باشد / شاهین ز دلش چه حال باشد
چون خسته فتد بدام خانه / بر ابر سپه نهد بهانه

چمار که تب مدام دارد / طاعون ز دلش چه طاقت آرد
چون غمزده را دران تحیر / از خوردن غم درون شد پر

پس کاغذ و سینه شد ز دلش / از دل بدهن رسید نوبش
تیمار دلش بجان بخشید / جان خود چه که در جهان بخشید

شد دو پی آنکه دل کاوود / وز غم قدری برون ترا رود
کاغذ طلبید و خامه برداشت / ترتیب سواد نامه برداشت

پس وای جگر نبار میریخت / خونابه بنوک خامه میریخت
کاغذ چو تمام شد نورد ش / از خون دو دیده کرد ش

وانکه طلبیده قاصدی پست / گر باد تنک حریف میست
دادش که بدیدن خرابش / باز از بمن رسان جوابش

قاصد شد و آن صحیفه زار / جایی که سپرد نیست بسپرد
مجنون که بدیده نامه دوست / مینخواست برون فتادن پوست

برخاست و بپای قاصد افتاد / چون سلسله بنشد در رو باد
کرد از قدمش بدیده میرفت / چون گریه خویش پای میبوس

زان لوله چون دمی بپا سود / بگشاد و نور و نامه را زود
دیدا قلم جراحت انگیز / در دو ده پر شده آتش تیز

آغاز صحیفه معمایی / نامه نوشتن لیلی از دوبیتی دل پوشی مجنون و
خلاق جهان بنی بیارای / ما جرای دل و ذریع بر آن آشنا عرض کردن
فیاض کرم بکار پیارای

برپای کن بلند و پستی / پروانه وه برات پستی
بر دامن گل نسیم پرتر / در بطن صدف ز چشم پرور

دل گشته از و خزینه راز / سلطان خرد و خزینه پرداز
از آنکه بما ایتی رسانند / اندان گر آنکه واستانند

از آنکه کند ز روشی دور / آن کیست که باز بخشد نور
وانکه ز فراش پند خویش / خوانه فشاند از دل ریش

کین نامه که هست چون نگاری / از دلشده به تیر اریبی
یعنی ز من ستم رسیده / نزدیک توای زمین بوده

ای عاشق دور مانده چونی / وی شمع ز نور مانده چونی
چون هست برت بباش شاکه / خون از رخ او که کیست آنکه

سوزت دانم که شب سیاست / شبهای سیاه بر چه ساست
از من که بیی بری حکایت / مانند که میکنی شکایت

گریه بدو کیی کنی پاز / وین برخ که میکنی باز
در گوش که نالهٔ رسانی / در پای که قطره می نگاری

بازار تو در کدام سویست / سیلاب تو در کدام جویست
همدرد تو زین غم شمار کیست / غمناک تر از تو در جهان کیست

جایت بکدام خاکدانست / رویت بکدام آستانست
تکیه بر که میکنی خوابت / بالین که تو که میکند آبت

زنجیر بر کدام کویست / مجنون کدام خوبرویست
جانت که هزار داغ دارد / پشت کیکین کدام باغ دارد

پشت که بروی خاک خفتست / از نوک کدام خار پشتست
پشت تو بپشت پیلان / خونیست بپای پیلبانان

غم را بچه کار می شمارند / شب را بچه روز میدارند
تا ظن نبری که من جبونم / نزدیک توام اگرچه دورم

غمناک مشو که از تو غم نیست / بر سینک سپهر شبنم نیست
دردت نبنیست ارگزالی / من نیز نیم زرد و خالی

شمعی که بر آتش است تا روز / پروانه کش است و خویش سوز
آبی که بنرق میکشد فرق / او هم بخاک میشود غرق

چون عشق دلم ز دست بربود / دل دادن کس کجا کند سود
چون آتش تیز بر بنیان سوخت / از سوزش در شتی کان سوخت

چون در رخسار گشت خندان / پیوند شد با آب دندان
بگداخت ز سوز دل چو موم / از اوج فلک گذشت دودم

تو گرچه ز عیش برکناری / باری قدم فراغ داری
گر پیش روان شوی و گر پس / دستی ز مدد است کس

لیکن من مستمند بندی / موقوف سرای دردمندی
خوکرده بگوشه ندامت / زندانی درد تا قیامت

بر دوش غم شدست جامم / فرسوده و سخت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم

گر خلد برآری از حریرم / پنبی همه پنجه حصیرم
چون سایه رود در آب تابان / فوقی نبود ز سایه تا من

کنج تو ز سایه گشت دریاب / خورشید تو سایه گشت در آب
گر نیست ترا یقین مرا نیست / در هستی خود که هست ما نیست

کشم بکاینکه پنهان هست / کین هستی من بهستی تست
من از دل خود برون کشم پیش / هر خار که پای تو کند ریش

هر تاب که بر تو آفتابست / سوزش همه بر من خرابست
هر آبله کافتدت بر رخسار / از دیده من تراود آزار

هر سنگ که پهلوی تو بیند / اینک تن من از آن سنگ آبند
هر کوه که جای تست عاشق / بر جان و دل منست بارش

هر باد که از ره تو خیزد / در دیده من غبار ریزد
من بی تو بغم چنین نشسته / وز هر که بجز تو روی بسته

تنهایی و گوشه و دردی / وز آب و دو دیده آب خوردی
مشغول بدین شکنجه درد / کان شد ز را کجا پست آورد

آن سینه بی فراغ چو پست / زندانی بی چراغ چو نیست
ای خار چو پهلویش گزیدش / از آتش آه من چه دیدش

ای کرده چو بر تنش نشیمن / باران چو شبنم من ز دامن
زد وای دم سرد من بر آتش / غماشاک بین ز دیگ کاتش

ای نجم نه کان که یار دلسوز — شبها بوصال یکند روز
در کوی دگر چه زند کام — با یار دگر همی کشد جام
گر یار تو آمدت در آغوش — از یار کهن فراموش
پگانه شو و پیش یکی رو — آخر تو بهشتی نگهدار
گر باده و گر حشیش بودم — روزی نه من و تو یار بودم
گر لاله و سرو در شمارست — آخر چمن و خار هم کارست
گیرم که ترا پست دل و تنگ — مگذر بدگان شیشه گر سنگ
گر تو خوشی از صفای دیدن — توان سر یکان بریدن
کو آن نفس و فا شعاران — در کشمکش نیاز مردن
گفتی سخنی ز دوستداری — پس روی بتابی ز یاری
دیدی که بعهد نیست دلکم — چون باد برون شدی ز ناگه
پگانه صفت خرام کردی — پگانگی تمام کردی
بسیار همی جفا کشیدی — پنهانی و بی دلی شنیدی
اکنون بوصال گشته شاد — نخوابه تو مبارکت باد
بخت تو ز من اگر شد آزاد — از آنکه رسید یار او باد
با این همه دوستدار اوام — با یار تو نیز دوستداریم
او گرچه که دشمنی است در دوست — از دوستیت که فرش دوست
ممکن نبود چو جز بعهد و روز — شیرین بسلام ار کنم شور
شمعی که کند ستیزه با نار — بند در روشنی بسیار
آن یار که دوست داشت یارم — دشمن بوجه ار نه دوست دارم
گر تو کنی بهر یا دم — از تربیت غم تو شادم
آنکس که ز عاشقی نزدم — از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زده مرا بجز من — ترسم که کنی کلاهم از من
سیلی که زند طپانچه بر سنگ — خود ناله کنان رود بفرسنگ
چون باز کشی ز دوست دامن — باز نه شوی بکلفت دشمن
عشق از تو مگر بنار بود رفت — کاز دود همی شوی ز هر گفت
مرغی که بشاخ دل نه بندد — پیوند شود ار گل بخندد
نگشاید این دل ز بوغم — کز گریه شدست اشک نوغم
بگذشت چو از سر من آن تنگیه — تو دیر بزی که من شدم خاک
در تو رفیق جان من باد — مخوابه خاک دان من باد
چون نوان شد این وفاهای — دل سوخت بسوختن رهای
غلطیده میان خاک محنتی — چون باد و زده کن درختی
پس قاصد نامه را بفرمود — کاورد قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست — وآورد و سپرد آنچه دخواست
دیوانه نهاز پرده بر داشت — میریخت غمی که در جگر داشت
اول بکه قلم گذاری — کرد از پر خشکی و زاری
آغاز چنین بنام شاهی — جواب نوشتن مجنون مرفوع القلم الی لیلی
کار است چو حرف بارگاهی
خورشید فروز نجم آرای — اشکاک دین جراحت نازیلی را و ریشهای سر بسته را
پاک کن عقل معرفت زایی
پیاز زن کو سر شب افروز — نوک قلم خاریدن و خون سوخته بر ورق
روزی دو جا نور شب و روز

چکاندن و دمادم خواست را بکاندیل بپسر

دیباچه کشای باغ و بستان / گویا کن بلبلان پستان
بر تر زنشان نگاه و دشنگ / نزدیک بکیت کمان تشنگ
ورتب کن صحیفه پیوند / برکن کمن جهان خداوند
صنع از کرم قضاش طراز / هم زاهد او شده و دو حرفی
زان صنع که کاینات پیرست / ملک ازل و ابد شریست
زین گونه زنافه پوست کنده / پس بوی جگر برون فکنده
کین قصه هفت آرفینی / بر سیم بری و نازنینی
یعنی زمن خراب رنجور / نزدیک توای زمردی
بگذر زمن عتاب روزی / چندم بعتاب تیز سوزی
من خود نزد ناز بر جلالم / تو نیکش بخون و خاکم
اکنون که ز دوست شد خیالم / از طعنه چه میزنی مثالم
با تو بدلم دگر نگنجد / خنا که خیال دگر نگنجد
بادا چه کل آرزوم گوست / گل نکرم از برای روست
خواهم شب تیره با تو شبنم / تا سایه برابرت بسینم
با جز تو بکار تا تو هستی / در قید خطاست تب پرستی
عشقی زده هم بود خطاشناس / چون دین ز تو تیغه دو آب
جان رفت زسینه دیر شد / بنود پکیسان دو شمشیر
در سینه من که یکی نگیرد / اندیشه تپت نی نگیرد
یکدل ز توتش غبار مرکو / بهر دگری دل دگر کو
نیلوفر من که تازه روست / از شبنم خور ز آب جوست
غیر تو و بس زین دلم کم / یک دیده و آنکهی دو مردم
تا یک سر مو بود بجایت / هر نیکی کشم سر از هوایت
تا در سر شمع نور باشد / پروانه بجا صبور باشد
نزدیک برد نم ز دوری / دور از تو و اکهی صبوری
یا خاص و دلستانم انجا / انجاست دلم که جانم انجا
من تنگ دلم تو در دل تنگ / صحبت دو مکن تو در دل تنگ
از آنکه دو یار در دل آید / سنگ نیست که دل فراز آید
گر گرد سپند طریقم / تهمت زده دگر نرفتم
نی خواهش دل مرا بران داشت / گر کعبه بدست نظر توان داشت
بشانه چنین مرا بر آذر / حکم پدر و رضای مادر
مهری که بسینه داشت رفتم / بر روی چه چگونه گویم
آن یار که جز تو در کنارست / سر مویت مراد دخت عارست
گر گل بودم بدین یا خار / او لیتر از آنکه روی آن یار
دعوی وفا کنم که یارم / پس از تو بخون چشم دارم
چشمت چو کند بروی من ناز / در روی تو دین چو کنم باز
بادام دو مغز دیگر است / از غایت پخت چیز دیگر است
زان مه که جو شب رسید از نور / بر نیک نظرش ندیدم از دور
هر چند بعقد بود جسمم / نادیده رخش طلاق گفتم
از شکر آب در دهانم / تر آمد چون بسر زبانم
ما را بامان گر از تو رست / تو غمزه زنی ز تاک رست
گر بود نظر به لفظ روزی / دیدار تو ام مباد روزی

جویند و لیک از کمبر — در رشتهٔ کس نه بند آن در
زان سم وفا که از بود بیت — سوگند ترا بجان خسرو دست

در دل همه سبحت تو جوید — ور شرم بروی تو بگوید
بر سینهٔ خبر تو گاه و بیگاه — هم معتقدست و هم کموخواه

گر سر بر رضای کسی راست — اخم اپسته زان بایست بچو آب
هم ما در تو میدیا بد — هم جان پدر خلاص مادر

وز خود زنی از خلاف سری — بی جان شد و گیر زال ای
گیتم تو غم نهایی — از ما بچشی و گر تو دایی

دیوانه که این حدث شنید — دیوانه کیش بر نخسپید
مینجو اپست از اندرون سوز — کرد و بخلاف پاسخ آمد

لیکن خوفیون سپر بر پشت — کرد از دم پخت و دوراست
گویند که بود آن خطا کار — با مادر و پادر وفا دار

در خدمت مرد او کام کام — از خط رضا برون نزد گام
در پای پدر فتاد فرزند — گفت از دم تو مرا زان بند

با آنکه ز من جز و خطا رفت — از رای تو روی خوشتر افت
گر دل شدم از یار چالاک — پرورده تست آخر این خاک

با آن حق نعمتی که دارای — واجب نکند حرام خواری
انیست چو خواهی ای الهی — من در دادم بجرعه خواری

مادر پدر از چنان خوانی — بر آتش دل زد دانی
رفتند زخانه مادران — سوی پدر عروس شادان

بستند کمر بجست و جویی — کردند پرده گفت و گویی
نوفل که نکاح آن پس آشت — پیش آمد و پاس آن فرش داشت

گشتند دو دل رمیده بی غم — رفتند بسوی خانه خرم
بردند ظرایف عروسی — بغدادی و مغربی و روسی

صد گونه نور و مهتر انه — در رای عروس و زیب خانه
اسباب نشاط و مایه سور — شد و شکر و گلاب گلزار

از گوهر و زر چنان فراوان — وز عود و قرنفل انچه ما
نوفل که از آن خبر شد آگاه — شد با همه زنل بر سر راه

آراست بر آن نمط که دانی — روزی دو سه برگ میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد — عالم ز نشاط بر طرب کرد

داماد عزیز را دو فرخ — در پیشگه بساط بنشاند
بنشست فقیه عیسوی دم — بنیاد نکاح کرد محکم

هر تخته و نامداری — نیکو و بلند رخود و شاری
چون ماه کشاد گیسوی شام — مه جلوه کنان برآمد از بام

در هر طرف از علاقه دار — شد گردن و گوش آسمان
از روی عروس پرده بر شد — داماد بسوده خاص شد

در جلوه بستان آواز — با پشت فراز گرسی زر
آمد بنوانی خوش آهنگ — بر چرخ رسید ناله چنگ

شد جلوه خانه حصاری — چون گل ز نسیم نوبهاری
نازک بدنی چو در مکنون — مجنون صد هزار مجنون

هر کس بهوس نگاه میکرد — مجنون بمیدید و آه میکرد
هر کس صفت جمال می گفت — مجنون سخن ز خیال می گفت

هر کس ز طرب بکار خود بود / مجنون هوای یار خود بود
هر کس گهری خرید و میسوخت / مجنون ز سر شکست و میدوخت
هر کس شمعی ز سوز برداشت / مجنون همه سوز در جگر داشت
هر کس بطریق دوستداری / میخواند دعای سازگاری
او قصهٔ خاص خویش میخواند / وافسون خلاص خویش میخواند
میکرد بسینه یاد و میخواند / می‌ثبت بگریه و بسان ناله
بیرون خوش و از درون تنگ / تن حاضر و دل فرار و تنگ
چون حنظل تر ز ذوق بی‌بهره / بیرون تر و تازه و درون زهره
میخواند و آن یگانه هر کس / او سوره رفع و قربت و بس
مطرب بطرب ترانه میزد / او نالهٔ عاشقانه میزد
زان چنگی که دل نفوست / عشرت نماید ار چه خوست
لو زینه که بیار کار بانست / بر معدن جور خوری زیانست
سیراب کن ترش چشانی / زهرش بود آب زندگانی
چون کرد عروس پس علو خور / در پرده نهد کنت پسور
بر دند کهر فشان برآش / زانجا بطرب سپرد شاش
در پردهٔ عصمتش نشاندند / صد مایه بدامنش فشاندند
چون شد که اگه خرم و شاد / مخوابه شود سپرد و بیشاد
ره در پی آنکه کی شود جفت / دیوانه زماه نور بر آشفت
از تخت شهی سبک دو دست / بر روی زمین چو خاک سد است
از پس که گریست سینه پر ماب / شد تنش بساط و شیر آب
دیوانه بدر و خود گرفتار / حیران شده ماه در کار
نی لعبت نور بخت بدروز / نی او همه شب غنوده و روز
شبگیر که ابر نوبهاری / بگریست چو عاشقان زاری
از باغ نسیم صبح می جست / کان مرغ رمیده دام کست
بر شخص فرو دوید جا به / هم کفش گذاشت و هم قبا
بر بوی گلی که بود یارش / دامن بگرفت صبح خارش
بر نجد شد و طواف میکرد / با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان خولی که دل گدازش / میخواند بجب حال خویش
در پیش خیال ناله میکرد / ورخون جگر فرو میخورد
مادر که شنید قصهٔ هوش / پسوی پدرش دوید سرپوش
ناخن زد و چهره غمزه خوکرد / دامن ز سرشک لاله گون کرد
پیچان پدر ز پا در افتاد / هم شیشهٔ سبکت و هم صراحی
کشتند موافقان خویشان / زین واقعه جمله دل پریشان
از شاخ چمن چنین سبک بر آید / آسیب زمانه خون آرام
از سرکشی که در سر است / تا آمده روزگار زشت است
دوران بلا چو در شکنجه / دیوانه ز جا دو زند سنگ

شنیدن لیلی آوازهای نفاق از تزویج مجنون و از آن عبارت پرخته شدن

اندیشه که کم کند هوس را / یارب که مباد هیچکس را
گویند دو ایرکن فسانه / زان شعله چنین زند زبانه
کان شمع نهان گداز شخنه / پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت / واندیشه دل قضای برگشت

در سینه نگنجم دوی نه گاه / گر سر دو کنی بتن کنی خواه
چون من بوفا دو روی نبود / در پست یگانه کوی نبود

بر من چه کشی ستم ششم / من خود شده ام ز جان تو سیر
بیدار ز بخت آفرین خواب / چون اشرعید و کاو قصاب

امروز که من بدین خرامم / تو نیز مران مرا بدورباشم
کین جان رسید در سنم غم زود / تن نیز درین نگنجم خم خورد

آن دل که گشت زود و پیش من / ناچار خود و قضای کشن
یاری که خورد بهجت یار / ما خود شود و بملک اغیار

در کوی تو دل که بوی جان است / گم گشت چنان که گم توان است
گر باز بیابم این دل گم / بدهم بتو اگری بمردم

جانیست بوی تو گرفتار / خواهیش نه بند و خواه مگذار
مرغی که پرش بریخت از تن / بیهوده بود بقصد شکستن

گر جان ز پی ز پیش شد چیست / غم نیست که جان من غم تست
جان خوب بود بهای غم / اخر غم تست چون زدم کم

هر جا که کنم نشست یا خاست / چون دنگرم غم تو آنجاست
شبها نخست بسوز من کیست / من دانم و شب که روز من چیست

همسایه نخست آزاد پیرم / وز خواب بدنخاست بختم
خوابم نه و گر ز بعد ماهی / یابم ز خیال کیست گاهی

وز خواب چو دامن گیرم / بیدار شوم و بی امیدم
خفتن بجز این دگر ندانم / می ترسم از آنکه خفته مانم

فریاد که دل وبال من شد / رسوای من جمال من شد
بر خاک در تو سینه بیارم / ور سینک طلب کنی ندانم

چون بر تن من نشان خاشاک / چون سینه بر تجشه خاک
پشتم که رقم هزار دارد / جدول ز خراش خار دارد

از خار مرا کبودیی تن / کویی زده اند جمله بر تن
بهلوی نجش من کرست / چون ابروی پیر گرد دست

چون تن بفراق اسیر باشد / خار خشکش حریر باشد
بانج خودم چنان خوش افتاد / کز راحت خود نیابدم یاد

اسر که بخار خوی دارد / حلوا و بیش چه روی دارد
آن مرغ که ترسد از شانه / کو خار خورد بجای دانه

من بر در تو غبار دیدم / نی نی غلطم که خار دیدم
تو پای ز خار من مگذار / وامن ز غبار من مگذار

گر تیغ زنی بر استخوانم / من نیز ز دوستی نمانم
از من بکمان چنان میدی / گز کوی وفا عنان کشیدی

تو فارغ و دل بسی فغان زد / بر ما و طبا بخنده چون زد
اسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز جان چیست

باغی که خزان مدد ماسد / بر کگلش ارسید و باشد
یاری که دلش مصر پاک است / او را نگزد من دهاک است

ترکی که بر آهو افکند تیر / خوشدل از ما که نخجیر
شاهین که دو بکلنگ رانم / از رنج دلش کباب خوردم

برداشته غم ز خویش دل / بسم الله اگر کند بسمل
هون بر سپهر کنم پاس دام / از تیغ چرا امیر پاس دام

شب رو که برد زبانه نور / بلا و بدشنه پیت مفدوه
برگشتن من چه کاه کاری / مردار شدن چه اگه ای
بیشکی زبان فتد بطاپاک / سم تیغ شبان پیش ز ناک
شد سوخته جان بیکیم / تا کی زبان وسی فریبم
برکار ستیزه چیست شوان / قاروره بر رکیت سوان
پس ابر که تند سپر برآرد / آوازه دهد ولی نبارد
بربی کنه اگه شد ستم رنج / اخر بود از ذاتش رنج
در زی که تباب شته پوست / ماله پشوس و پست بر پست
آن گرگ بود نه آدمی زاد / کز خوردن آدمی شود شاد
فریاد که خوردیم همه خون / زین فتنه خلاص جو و اپون
زنجیر کپستن پست کارم / موی ز بوبکیلم نیارم
گیرم نکشی بوصل رویم / کم ز آنکه کنی نظر بسویم
برد از سطح بالا کم / افتاد و رها مکن نجا کم
چون شب شد آنچه بود سامان / وان قصه درد شد بپایان
تاریخ فراق یار و شش کرد / عنوان پیشگی پیر شش کرد
بسپر لقا صد بیک پیسر / تا بستد و بر ریده چون طر
بر دان ورق و بنا زین داد / فخچه کنار یا پسین داد
چون نامه بدید ماه بی صبر / از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد و خواند و پس بیچید / در هر حرفی چو نامه بیچید
از پرسش عذر بی پکرش / تسکین تمام یافت جانش
از خواند نامه چون پرداخت / غزیت دوستان عالی بسوی مجنون و او را از دیوانگی
تعویذ گلوی خویش تا پاخت
چون باد گشا و باد نوروز / کو با فیون در علت مردمان در آوردن و بیمار گرفتن او
بشکفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپکپسر / در زیر درختان سایه دار و چون او بسوی باغ دو مرغ و آنکه بعاشقان
در گوش بنفشه ریخت گوهر
سپرو از علم بلند پایه / بر فرق چمن فکند سایه
از شبنم گوهرین شمایل / آراست گلوی گل حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان / پر شیر شدش چو ابر پستان
پیدا ز پیر خنجر گرد دار / سد بر سر یاسمین گرباز
نازک تن لاله دلفروز / از زن شد از نسیم نوروز
با شاهد وی خجسته نامان / گشتند بر چمن خرامان
هر کس بتفرجی بدیده / مجنون و دلی نیاسیده
هر کس بغربیت تماشا / مجنون و دل رسیده جا جا
هر کس بسوی چمن شتابان / مجنون رسید و در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش / مجنون رسید و خار بر دوش
هر باد که از بهارش آمد / بگریست که بوی یارش آمد
هر کس شد در کنار آیی / مجنون خراب در خرابی
هر گل که شکفته دید در خاک / کز داغ دو پست پیر عاک
یکروز در این چنین بهاری / بگشت بگرد چشمه ساری
با خود بهزار جا گدازی / می خواند نشید عشق بازی
پیراهن او ز خویش می بود / حاضر که کپی بخرد و خنده

روز از تف آفتاب چون پست / شبهاش بدید خواب خوش نیست
ورا بهم که می سپارد / غم را بمرغ که میگذارد
پایش بر حیل در سنگ است / رویش پر شنگ در چه تنگ است
اندیشه نیست در کنارش / افغانگیست بر زبانش
زنجیر چه شوی برای آن یار / گریه چه کنی برای این کار
آن یار نیست یار نویست / این کار نیست کار نویست
مرو گذری ز سوز آن گفت / از دین و روز لب گرفت
گفتا که مرا زسیل اندوه / کان لاله خوشست بر کوه
امروز بر زنگاه نوفل / شد وصف کشتگان مسلسل
چون کشته فتاد و بود پیوش / با کشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از نفس داغ / میکرد زغنچه تعویذ زاغ
این سوخته گریه یاد می‌کرد / آن زاغ زیان چشم او بود
چون گرد عروس پس نشان بوس / از آرد و چشم یار در کوس
فایده بدرد اهل حق قند / ناخن زد و روی موی کند
پس باز کشاد چشم را پشت / تا دید برون کشد گرانشت
چون دید عقوبتی چنان را / طاقت رسید بیمار را
زد دست و گرفت آستینش / افتاد بپای نازنینش
گفت ای ای این چه کارست / تن زن که نوشته در عیوست
یاری که تو زان مدین خطایی / دارد چو من و تو رو شنایی
او را چو دو مرد پست رنور / تو نیز مشو بمردمی دور
روزی که رسید نو دیدار / با دوست دو دیده دو چو یار
پنداره دو پست را کنی پیش / شرمی هم از آن دو دیده خویش
واکه بدو دین خور و سپو کند / وانکس که دو دیده دو او بود
کان کو سر پاک تا بکپست / وین دین سر چشم زخم تست
لیلی چو شنید پس دگر راز / آمد قدری بخویشتن باز
جانش بسخن بداد بازست / شمعش ز طناب صبا رست
از شادی آن سخن که بگذشت / گرد پسران زفیق بگشت
شد سنده و شد از تن و فایش / غلطید بعد ز پای باش
از سوز دلش بسی دعا کرد / وانکه ز بر خودش دعا کرد
توقع کش مثال این حرف / در نامه بنجی چنین کند صرف
کان سوخته خراب سینه / در تیرگی روز مجنون و لرزیدن پیر سینه
او رنگ نشین بی خزینه
از نوفلیان جوی غرض خند / مجنون از دهای سرد و سوی گرم
تختی ز فراق در غرض خند
چون پیکرش از نشان سستی / مهری نوفل گریختن و گرم روی کردن آن
آمد قدری بتن درستی
باز از وطن خرد بدرست / مهربان و گرما گرم شمشیر خود را که در
زنجیر برید و بند بشکست
می گشت بگرد کوه و صحرا / پروانه صفت آفتابی بود پیاپی پرورد
چون خضر بر وضعهای خضرا
نی دل خوش و نی خرد فرام / با مجنون تاریک اختر قران دادن
دیوانه و دیو سرد و باهم

هجرش زد و تیر بر نشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران تا پیش از چنین کار / خویشان تحیه از چنین کار

زد دست گرفته زار و دلریش / دشمن بملامت از پس و پیش
رو به که تبک نمونه باشد / در پیش سگان بکنه باشد

گویی که بخاک می فتدش / حالش چنان بود چندش
بومی که بروز جنبد از باغ / گلرخ شود در سیلی زاغ

مسکین بدبش بکار و بیمار / چون شمع بخویشتن گدازی
درمان غریب خویش حیران / در هر طرفی هزار پویان

هر جا که نشست زار بگریست / بلی گریه زار در جهان کیست
وآن مادر سوخته جگر سوز / شبرنگ شده ز بخت بد روز

روز طربش شب رسیده / خون جگرش لب رسیده
خسته جگر و مژه جگر باز / وز بی جگرش شده جگر خوار

دردی که ز گوشه جگر جاست / از بی جگری جگر جمی کاست
روزی ز زبان پست بهای / در گوش پدر رسید رازی

کز مهر و وفای آن یگانه / کاندر همه دهر شد فسانه
زانگونه که گشت نوفل دوست / کان دلش مغز گشت و او پوست

گویند که اگر دل ایدش باز / من رفته خود شم هم بصد ناز
پیر از خبری چنان دل آسود / افروخته شد چو آتش تر

دیدش پیر و تن ز پیشک رخته / چهره و رم و چنین شکسته
پیراهن پاره مار و چون گل / خونابه چکان ز دیده چون مل

از تف هوا نمود و گشته / پیشش زمین کبود گشته
اول ز رود دین سیه چون بخت / وانگه رنگ از جگر برون ریخت

کای شمع من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود رسیده
دارم دل خسته در دو پرده / درمان دلم تویی درین درد

در خانه غلف چراغ باشد / نی از پی سینه داغ باشد
دانسته بدم که رو بپیری / گرد آوریم بدستگیری

ایغم زدگان که بخت ناشاد / خار چکم و بدشت شاد
تو دشت گرفته زار و بدحال / مسکین دل مادرت بدنال

زین گونه که از تو در علاجم / دیوانه نویسی که هاجم
دریاب که عزم کین کردم / نزدیک شد آفتاب زردم

زان پیش که پا برو کنم چست / در چشم من عنان بکن کست
انگار رگش تراشه ران برد / وآن چشمی که داشتم بمرد

زین گونه مده بدیو خود را / بگذار ز نام دیو و دد را
یاری که نیامدت در آغوش / آن به که کنی ز دل فراموش

شاخی که برش نه زود باشد / شرم و دار چه سود باشد
پیدا رند بدر ز میوه مایه / باری بودش فراخ سایه

تو شاخ پسندد کشی و تر / نی سایه بباد هی و نی بر
گر جفت شدی علاقه در / بودی که بنودی این تحیه

چون عشق بود بدل صواب است / سه روز شب تیره آفتاب است
نوفل که بهتر است پیشوا / دارد پس پرده دختری خوب

در گلشن خیر جست و چالاک / چون قطره آب اسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده بصحبت تمامش

یکسی که بکوه و دشت خو کرد / زو واپس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک / باشد که خانه زداو تاک
مرغی که پسر نداشت نغمه سر / زندان قفس کجا کند خوش
مردی که گرفت پیش صحرا / در خانه بری رود بصفرا
او بود بغمی و باد پیروی / گر دور پدید گشت گریی
یاری و ز مهربانی دوش / خوابه زدوای روی زدوش
بودند بکوه و دشت پویان / آن کشد در آنجا که جویان
صحرا چو غبار می نوشتند / ما بر سر خلوتش گذشتند
در کوچه کشش جا ز دزدند / ورد و رجان را نشاندند
رفتند بیاد و پیش خون / بر زان زدو دین در کنون
دیدند بگوشه خرابی / غولی بکنار او سرایی
زنجیر حدمان گسسته / در حلقه دام و دشت بسته
از دامن پاره خاک می بخت / وز دیده تر پشک میریخت
گفتند که ای فقیه چونی / در خون جگر غریق خونی
آنرا چه شدت که وا ایستادی / وز صحبت دوستان نیستادی
زینسان نبزد آشنایی / مردم مکند چنین جدایی
خوبا ز کرخی از همه کس / باشیر و کوزبان نمی بس
هر چند ز مردم و دو دوام / در صحبت خبر گیر و آرام
قمری که نوای عشق پیشند / بازاغ نشانیش نبخشد
بوم آید سوی بوم خوش / طاوس بجلوه گاه طاوس
تو مردم و دنشی حد پیش / چونیست که باد و اشتی خویش
بزخیز که گل شکوفه نو کرد / دلها بنشاط در گرو کرد
وقت چمن است و بوستانم / ما منتظریم و دوستان هم
امروز اگر دیی جو یاران / ما بشی مرا و دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد / باشیم بگلگر بروی شاد
چنگی نخ دوستان جانی / بی دوست بهاد زندگانی
مجنون ز دو دیده آب بگشاد / واگه گره از جواب بگشاد
گفت ای شب و روز تو بحرمت / با داشتبان زرد و زرمت
من کز غم جهان شدم فرو / بازم بهمان جای خود
ویرانه من اگرچه زشت است / چون خوی گرفته ام بشت است
ز آنگونه به یاد بوم شادم / گر بلبل پست نیست مادم
در دشت چنان خوش خرامم / کز باغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرست / در باغ بریش پاره گیرست
انرا که خیال را باشد / با سرو و گلش چکار باشد
گلروی چمن چو یار من نیست / وان گل که مراست در چمن نیست
یاران ز چنان چو آب دادند / راندند پسی پشک بنازند
گفتند که ای نشانه درد / زندان دلست خزانه درد
شک نیست که روی یار دمان / خوشتر ز گل بهار دیدن
یکسی گل تو رنگ باغست / او نیز در آن چمن چراغست
گر گرد دلش کنید دانگاغ / جان نان کند بسوی باغ
هر جا که بنفشه بر دمید / از قامت او پیمانه گوید
هر خار که دید جان بگاود / وانده و ترا برون نرود

هر فاخته که بر کشد آه / از سوز غمت زند علی الله
آید بچمن چو باز نیسان / با هستفیان و همنشیان

ایشان همه با نشاط خرمک / او خانه گرفت با دل تنگ
بر فتنه نگر ببخت روشن / بینی گل تازه را بگلشن

مجنون که شنید نام معشوق / بر شد ز دلش بآسمان دود
با هستفیان جای برخاست / بر زانو نشست و محمل آراست

رفتند از آن خرابه بیرون / در جلوه گه نشاط جویان
یاران عزیز در چمن گاه / بودند نشسته چشم در راه

دیدند چو روی عاشق مست / گشتند ز نفی بر زبر دست
در خدمت آن غریب اندیش / کردند بشاشتی حد بیش

گرد از رخ ماه کش فشاندند / در صدر حرمش نشاندند
هر کس ز دل رمیده و پریشان / می کرد نوازشی دگر سان

او دل بولایتی دگر داشت / نی از خود و نی ز کس خبر داشت
نی رنجه شد و نه کش خشنود / کآزار و نوازش یکی بود

یاران بنشاط و عیش ثانی / او با دل خود بعشقبازی
ایشان بشراب دوستگانی / مجنون و پیر شکار خوانی

هر کس بطرب بکار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود
مطرب غزلی کشد دلکش / مجنون بشنید خویش خوش

مزمار کند ز جان نالش / هر کس که شنید کرد فریاد
چون چرخ بسوز دلش بطرق بشنید / یکبار ز خویش بیخبر شد

از حلقه دوستان و مست / زنجیر بریده رشته گسست
بیرفت دلی بتاب گشته / ناخورده قدح خراب گشته

دیوانه دوست و عاشق زار / با این سپه حریف چون بود کار
یاری که گرفت دامن عشق / دامانش مپیچ و مند و آداب

آنکو ره وفا نوشتند / رفتند دمی و باز گشتند
او سایه بر بید از آن چنان / سوی چمنی کشید تنها

بنشست بزیر آن سروی / چون در بر طوطی تذروی
در لاله و گل نظاره میکرد / در آب شکیب چاره میکرد

دمبدم ز سر شاخ بلبل / در گفتن صوت خویش مشغول
دل در غم گل بخار می بخت / بر یاد پس سرود می گفت

مجنون ز نشاط آن ترانه / چرخی بنمود عاشقانه
مرغ از سر سوز در فغان است / مجنون بیان و جد و حال

چون دید نشان آشنایی / دادا نده سینه را روایی
گفت ای ز شراب عاشقی مست / با غمزدگان بناله همدست

پیاز تست گر نوای جانکاه / مجو بکشای عشق باز است
در موسم گل که نو کنی پیاز / پس عشق کهن که نو شود باز

من با تو بعشق هم شرابم / زیرا که تو پیت و من خرابم
بویی کشم و کنم خرابی / فریاد ازین تنک سرایی

چون من ز پیاله وفا پیمای / بسمل چه پرند نایی
چندین که بجرم کم کشی / در گرد گل اشک و کم کشی

گر چون گل من بپیت پیمانی / دیدی سخنی وار خوانی
کوتاه بتیر کش ز بالم / گر بر دل و گر بدیده پیکانم

آفت ز جهان حرکت کم نام — غوغا زده سوی کیسه و آرام
هم رخنه فتنه پسته کرده — هم دل ز کمند پسته کرده

هم سکه مجنون اندرون راز — هم پوخته درونه پرواز
آمد سوی آن ستم رسیده — نالیده ز جان غم رسیده

رمزی که شنیده و نبودت — بگریست نخست و بعد از آن گفت
مجنون که از آن خبر رسد گاه — بر زد ز درون دل گرمی آه

بر میر سپه دوید چو شیران — چون سیل که در رسد عروسان
بگرفت عنان مرکب سخت — می پیخت ز خام کاری بخت

گفت ای مرهم تو همه آزار — باز آ دل ازین ستیزه باز آر
کان وسیت که بر لب آرنج — مانده است ازین سبب بلانج

گوینده غصه تیز نشش — کاو پسته گرفتم بر کرانش
یعنی چو وی از جهان رفته — زین مشغله از میان برفته

نان نشوی کنون کان کیسه — تا در رسد بجان من تیر
تیری چه زنی که بر من آمد — بر جان ز رو بجز تن آمد

بر خصم مکش ز کینه چو میی — تیغی که بخون وی وسیت سوی
آن نیشه مزن بدشمنان مش — گر زوی دل و وسیتان مش

چون جان بجز بخت من کبود است — از کوشش مردمان چو دست
او بار فرو شد و بکارم — اقبال ترا چه رنجه دارم

روز بدمن مرا است از پس — تو گردی از آن خویشتن بس
نوفل خویشتن گفت مجنون — بگشا ز دمین ذر کنون

لابد بنیام کرد شمشیر — وین پیشه خویش رفت چون شیر
در کوشه پشت پیخت نالان — از حالت قیس پیت نالان

از هر که حدیث او شنیدی — آسی بدرغ بر کشیدی
آن کاو می است وادی زست — دانند که گز ندادی چیست

حیوان و گرگ بی شمارند — از دور و کسی خبر ندارند

مهمان خواندن مجنون زاغان را در خانه چشم

دانند این حکایت نغز — تا مردمان فتنه انگیز را از خانه بیرون کشند
از پوست چنین وین بمغز

کاز روز که نوفل شهیدار — بر بست میان بزم این کار
چندان ز زمین فتاد مردم — کاندر ترکش شده زمین کم

چون گنبد صاف شکست — هر خسته که رسته بود هیچت
خلقی ز دو سوی خسته و ریش — رفتند بسوی خانه خویش

ماند بران بساط ماورد — مجنون و یکی رفیق همدرد
دیوانه که جای دید خالی — بر جست چو دیو لاابالی

زخمار و ز خون کشتگان مست — هم دوست کشته خود که بجست
افتاد میان خون چنان غرق — کز کشته نبود تا بدو فرق

چون ماند فتاده بر زمین مرد — تشنه جگر و ز خون خود سیر
مرغان که بر اوج می پریدند — کستاخ بسوی او دویدند

زاغی پسر ز پشت خونخوار — در دیده کشی کشید مقار
وان یار در آن سپیدی صبح — سیدید و همی گریست چون ابر

چون کرد نگاه مرد شیدا — کان چشم بر سه پند آزار
شد بر پسر آن خراب خونی — تا خورد شش از آن زبونی

پرنده هوا گرفت چون دود / وان سوخته گرد دل بود
زد نعره که این چه دوستداریست / آزردن دوستان روا نیست
چون دین بدشمنی دهم دست / از دشمن خانه چون توان رست
چندان بخطا نکرد شادم / کاندر غم کویش فتادم
امروز در اتفاق دین بود / کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی / کین دشمن را خدا خدایی
نی دین که نهایت دوست / این آفت من ز دین اوست
یارب که ترا چه آرزو بود / کوشی زیان من درین سود
گر نیست سیاست ای گروان / کم زانکه کنم ز خانه بیرون
دین چه بدی اگر نبودی / چه دیده که کاش سر نبودی
جان در سر این چنین کردم / سر در سر روزگار دین کردم
کو دشمن دوست روی بنگر / تا سر دهمش عوض دمی بر سر
ای دشمن اگر بکشتن من / ماتم نخورم از آن تمنی
چشمم بکن اول از تو انی / گر سر ری انکهی تو دانی
گاه افتاده چو فرق بر سنگ / رسوایی چشم خود بسنگ
زینسان بعتاب تیغ تختی / می خورد جگر چو شور بختی
وان مرد پسر که بود یارش / حیران شدن در طریق کارش
زان شیوه که حال عشق دیدی / بگریست کسی که کس نخندید
گفت ای کهرت بمردمی که / وز مهر تو صد هزار جان چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی
از آنکه بود سر وفایی / چون سپند رخ آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد / گر زانده دیگری شود شاد
با آنکه ز دین رخ تو بود / چشم آنچه نمودی نمودست
گر دین بصد جفا کنی ریش / معذور بوی ولی پسندید
آن روز که رو برو نشینی / رویش بکدام دیده بینی
بمجنون چو شنید نام دیدار / کشتش بهزار جان فدا دار
از وجد برقص شد چو پستان / زو زمزمه چون هزار دستان
زان قصه بدیده بر انگیخت / می گفت و زدیده اشک ریخت
از گفت خوش چو وقت محنت / برداشت ز خود دلی زدوشت
میرفت چو ما دلی بی پروا / عمر و بشکست ماند بر جای
آمد بقبیله زار و نالان / زان مرغ پرند دست مالان
گریان بهزار وای و وانی / شد تا بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار / برکرد چو ماه سر ز دیوار
کشتا که کیستی بدین روز / وین کرد چه کرد کی بدین سوز
برنجید و دید جان پس / وین کار نیست چون کس کس
تو نالهٔ من که خسته ام هم / تن زن تو که دلشکسته ام هم
وان یار عزیز مهر پرور / چون دید درون شاد و زرد
کشتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوست پیدا
لیلی چو شنید دوست را نام / غلطان بدر آمد از سرا بام
بوسید بصد نیاز پایش / پرسید بلطف جانفزایش
گفت ای سخت بدین نکویی / از بهر خدا اگر راست گویی
کان گم شده را چگونه دیدی / وز صحبت او چرا رمیدی

چون سپرو من بدیدند یغ / تا بر دل لاله نوکند داغ
گویی ز زبان من دعایش / بوسی بهزار عذر پایش
وانکه بعبارتی گرو دانی / این قصه بگوش او رسانی
کای دعوی مهر کرده باطل / وانگه ز وفا کشیده دامن
دور از تو زمن نماند جز موت / دوری و نعود بالله از دوست
بر بوی گل آمدم بدین کشت / ورنه چه کشت خار دارد
گلزار که بی رخ تو بینم / آن به که بکنج غم نشینم
روزی که درین چمن نهی پای / بر نطع شکوفه خوش کنی جای
در هر طرفی تبار زردی / پوشیده نشان من بحردی
هر خار که خون ناب دارد / سیخش ز دلم کباب دارد
لاله که بدل گرد شیدش دود / از آه منست آتش آلود
گر قطره پست گوگرد / از درد منست چشم او تر
از برق که بنفشه را بشوخت / از ماتم من کبود پوشت
رخسار بهمن که زرد ساخت / از زردی کونه ام شناخت
پیوسن که چنان زبان دراز است / از من بتو در بیان راز است
آن نیچه که خون دل و صد دوست / آن هم بجگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته / از اشک منست روی شسته
هر جا که ازین دو چشم می آب / در چشم نشان نخ دو آب
دامن بکشی ز بوی خونم / رنجه نشوی ببوی خونم
زینسان چه خور بطاوسی / افسوس که مست بی کوسی
چه سود خراش دل ز باغ / چون جلوه کنک نکرد داغ
او در سخن از درون دلش / بیل بنشاط و بازی خویش
پیغام رسان بگریه تر بود / پیغام ذریر خبر بود
مجنون دل از آه بار میکرد / بیل ز پس نظان مسکرد
مجنون ز وفا چنان بگیخت / او با دل خود ترا بگیخت
مجنون نفسی بشوق میزد / او زمزمه بذوق میزد
مجنون غزل فراق میخواند / او نیز باتفاق می خواند
مجنون ز سپهر شک لاله ساخت / او با گل و لاله عشق می باخت
چون دید که گفته ناصوابست / قاصد ز میانجی خرابست
نالید بسی بخت ناشاد / وز پایه سرو چست جون باد
دامن ز گل سیاه و رو داد / بر نار سیاه دشمنی باخت
بر کوه شد و بتیغ بر شد / پیکان فراق را سپر شد
گردش چو سپهر طاقت بستند / بازان دو کمان که صف شکستند
میریخت ز دیده سیل خونم / چون ابر بهار بر سر کوه
وز آب دو دیده دلی مرا / می داد گهر بسنگ خارا
بی سنگ ز دور رنگ گل / می بود فتاده روی در سنگ
گویی که ز تنگ چه دزد زرد / بر سنگ عیار زر رهی کرد
گنجینه دل متاع دردست / چرا بعشق توی زر پست
یک روز بگاه نیم روزان / گرد دن حرارت سوزان
بالای خود در الطوق کردن / سپاختن وقتی استخوان
گاهم شد از آفتاب سوزان / در سایه خنک درختی

دل دادن مجنون بیکی دختر که در کوی لیلی دیده بود و

شدن در اگر زندان و مردن آن اولاد وی و زمانی خویش و جنس

آتش زده گشت کوه و کاهم — تفسیده زمین و آسمان هم

جایی نه که دین را برد خواب — ابری نه که تشنه را دهد آب

مرغان چمن خزیده در شاخ — در خنده شکر گزاش آب

خورشید چنان که تیری تو — تا کشت دو مار زاد می‌توت

در خنده شکر گزاش آب — صد پاره شد و زمین ناب

در دشت سرابهای گرفتند — چون عین پسندگان جگر سوز

مرغابی آزوی آبی — خوگرد و بگرد هر سرابی

ریگ از بط تخته در تراپی — خون تا بر و زیر سایه‌ای

از گرمی ریگهای گردان — پر آبله پای رهنوردان

هر کس بچنین هوای خوش — در حجره پر گرد و خاموش

مجنون بکنار هر سوادی — گردند و پسان گرد بادی

بالاش غم و تاه گشته — رخساره زلف سا گشته

افروخته روی و حلق عرض — در آتش و آب مانده چون برق

هر جا که رسید گرد زاری — بگریست چو ابر نوبهاری

هر جا که شنید بانگ دوری — یا خاست ز گوشه سروری

مستانه برقص پای بنشرد — کز زند و شد و کی فرو مرد

گاهی ز سبب دریده پوشند — که پوست زنی بکار کنند

آمد قدری چو در تشنج هوش — گشت آن همه حالش فراموش

با این صفت رسید و جوان — تا که بتبدیل رفت پوشان

میگشت چو پیدان جرسوی — خونابه روان دیده چون جوی

دید از طرفی کدر سوی — غلطید و بکی کج کوی

خارش زد و خراش خورد — وز پهلوی خود تراش خورد

ور کرد پیرش حق فراق — در سلع مش چو بیش قصاب

بگذاشت بصلح و تنگ رانی — نه نشم و نه عنده ماند و روی

خم یافت در تهی کش او — گشته بکس عمیق کار

از دم دمش فرا زمانه — وز داش نخند و بار ماده

پیرماه مش جراحت و رش — شویان زبان جراح است و کس

بی تعمد کاری تعمد خواب — لیسیدن دست و پای کاخ

مجنون چو جمال او نظر کرد — در پیش دید و دیده تر کرد

پیچید بگرد نش بصد دوق — وانگه ز زر بگرد نش طوق

بگرفت برفی در کنارش — می‌شست بگرد ای زارش

جایش نکلوخ و خار میرفت — وز پا و سرش غبار میرفت

وان تیغ بش کند زناکه — می‌کرد با آستین سرش پاکه

کو پیش رخش بگیر نیالید — کو در کف پاش دیده مالید

کاهیش دست کرد پیاده — کاهیش بهر گشت دیاره

بوسید پیش بهر و آزرم — خاریدنش ناخن زرم

گفت ای کلت از وفا گشته — نفت فلک از وفا گشته

هم نان کسان حلال خوردی — هم خورد و نخود حلال کردی

گرد و نزد رحلال خواری — با منعم خویش تی گذاری

جانت ز حلال خوار آب — وانبود کیت حرام بوت

بیلی بنخش از شتاب — پیداری عین عین خواهت

داده دل از پرده کیانش خلص — یافته از بادشه بادنیص
نهنده ایاک طرز ارقم — انفع تعلیک مقام قدم

راه روی کو بطریق صفا — رفته قدم بر قدم مصطفا
سیرت پیغمبرش در پی او — پیشرو و پاسپر پیغامبری

چون دم الهام زد و کام او — نایب الهام وحی آمد او
غیب در آیینه دل شد نمش — آیینه از سوم نه از آهنش

چشم تمیش تباشای غیب — در نظر او همه حق آشنا
عصمتیان حرم آسمان — جلوه کنان در نظرش هر زمان

کار پناهش ز ملایک حشر — بر خنجر حق یک پس لشکر
چون هوا ابر و رود دو دعا — گشته تمر بهشت کلید سما

بهر دعایش که رود بر فراز — در گرو که در چراغ باز
دست بر بکشد فلک از عیب راز — داده برون گوهر پنهان ز نیب

نطع فلک بیخزد بی خاک او — شیر سپهر اسوی قمر کاه او
ثانی خورشید بر روی زمین — ثالث پیغمبرین پیش زمین

در چمن و دشت و بر شرع غرام — بر شرف مقتدر مقتدم
پست مقدش شش بر چهار — رکن معانی شده کرسی نشش

کاه و خوب پیر کز پی نشست — کاه نمازش بر عرش دست
پیکه کارش مفرق و اهل — تاج قال الله و قال الرسول

عین شریعت بطریق درست — شرع اگر عین نشد سرست
هر چه حق معرفت این است — جمله حق المعرفش و پشت

خم تک آدم بر یافت کرکی — بر سر او چست کلاه دیری
راست حسادش حق شناسی بزنج — دیو کش و بکلاغ از پس پوز

زیر فلک قبله زمانه دوست — قبله دو کونیکار هم اوست
در نظر او که کند یکار هم — در شده و چار و پلک پیکه

بود او هر که ارادت نمود — زنده جاوید شد امرده بود
قوت او بر دو زمانه فوت را — تا قدو پست فلک الموت را

در تن هر کز دم او جان شد — پشتگه دیو پست پسلمان شد
باد دمش طرزی کلمار را — خاک دمش گوری در لاجرد

از پی تکرار علی تمارب — دنیی چاری طالب
دل که بسر شد ز پیمان شیرش — بر شده پستر که جان شیرش

پیر که زیر قدمش گشت خاک — موی جو کرد ز پیوند اش پاک
داد و بر سو کلاه چتر سایی — ترک ز دو بود و راه از خدای

زاقبر شاهان کلاه و ذره — بر کلاهش ملی مواهد کرد
او شده و از فلک پیشان خوش — داده و ولایت بغلامان خوش

منتخب نوعی بغلامی هم — خواجه نظامیست نظامی نهم
وانخدایا بنمای خودش — خاص کرم کن بقای خودش

چون ملی از نور مراد شان — دعای چتر همایون سلطان السلاطین العالم سلطان
پرتو آن دل چنو نشان

تا که سپاه است بس آرد پیام — معانی علاء الدین والدنیا و الدولة و الدین
دولت از آن شاد رسد بر غلام

دور مگر از حمت دلای خویش — تحت جناحه المنصور — ما دام حار الطیور
بار گشادم بتک دلی خویش

خاصیت عطارد بمن آورد روی

چشم از من تعلق پیت برد / او قلم خویش به پیشم سپرد
می پزد اکنون قلم صد پاره / چون قصب بستی ببر زنم تر
من کی نما خانه باد وفت / باز کشادم بکلیدی نهان
آن نهین آرم که چنان کرد او / در خور مدح شه عالم بود
آن قطب دین و دین اعلا / کو بجهان داد ز اسباب صلا
شاه محمد که بتایید ازی / کرد قوی شرع رسول عربی
داغ نه نامیده کرشان / تیغ زن و کک شکر کشان
کارش از اندیشه مردم برون / جوش از اندازه خواهش برون
ذیب فزای در کار / خازن روزی کن گنج مار
معدلتش قاهر فرعون خواران / مرتقی در عنم چاکران
لشکری و شهری ز دو بر او / عاقل دولت نه بین از بود او
تشنه حرمان اهل از جود او / پایه امید پسر افکندگان
پایه یزدان پیر بندگان / فلق گو بند بطفل عمای
پیغمبر نند ز طفل بعد بی / ظل شد آبادی هر خانه شد
ظل هما لازم ویرانه شد / زاهل جهان برکن قهر گرفت
از کرمش عقل خبون در گرفت
بوم شد آباد عرب تا عجم / خایست بوم بدل کشیم
پیکر او بسته بدولت طراز / خطبه او نایب بانگ نماز
جمله که آزادی کیهان سعدست / خطبه شاهیست و زان ایست
شمع فزایش ملک آزادگی / خواب چه گزینه و آب هم
دو بیم او در مرحله عالم عدم اوست / در به از و کو طلب رحم اوست
بستگی باد بتایید دیر / در جگر خصم خلد موی شیر
بیستش زبانک زند به سپهر / آب شود چشمه رخشان مهر
وز غضبش صد دهان زنم / شرق و مغرب همه زخم
وز کلمه نیند بچرخ حرون / چرخ زنان نافت از آن هم کمون
خنجر او مام کپان کرد و سنگ / چو تنگی گنند رنگ
روشن از آن نشتر عالم فروز / چهر و شام و ملک نیم روز
شکل کان سبک شهریار / نوش نیست تا بکید کار
نیل کش از پیکر چون پیدرنگ / فتنه پرور و بجلاب رنگ
ناوک او چون بعد و بار خورد / هم بدش عین کشیده و کرد
زیور او آمن نشان او پیت / لشکر او خبر بر آن است
زیور شاهان دگر زر نسیم / یا پسر و ایزد و چو هم
عکس نخواهد آیینه پیم را / نقطه مجود ایزد ما هم را
از شرف بارکش مرزبان / خنده پروین همه بر آسمان
بر مداد بود کرد و دن هیم / جرات چنین و عطا کی کرم
شعله خشمش عوبر امیر ران / عفو چو دریاش ایزد آبیج
گرزه بد چشم چو آسان شش آب / تاب که آرد غضبش آفتاب
آنکه نه دید ز کردار او / کرده حوالت بکرم کار او
خشمش از آفاق بغارت کیی / غفلتش از آسمان تاریکی
ابر کفش کرده جهان پستان / پشته پیوا از خرد سعد و ستان

رفت رحم که بجود کرم بوی

نیست پشه‌ای ز رزم او / هم شود آن لطف کرکم
زرد و پیش نی بتاراج کو / زرد و پیش نی بتاراج کو

بستن شش بگان با تیغ / بر صحیفه پیت کشاد تیغ
بحر چو او نبود و خوشید هم / مرد و نیفی اچو پنا یکم

جا شنی بحر بکنه خون کند / چشمه خورشید تیکی افزون کند
هر چه کرشاه از کف بازداد / چون کرم ابر کو از من داد

بذل از زمان پیش کو گنجه نسلیم / در امل منل و ذهن حیکم
چون بعطا داد سخن او ذوق / صلات و ناطق بمکیزه

لاجرم شرزان ل و مدح سند / بنای ثنای شاهی بخاطر زمینی و زمانی
پیش شرف نام هم شعری منه

تا بود از نامه اکرام خویش / نایب رزاق و دین در ازای فتح الله
باد فلک مرتبه چون نام خویش

ای بزمان تو کیسه کرم / خزاین السموات والارض علی الاطلاق
وزن نزز بردی شما را زدم

بذل که خورشید منور کند / دامن کیپا پر از زر کند
لیک فتد از تو چو تو دانی / کو ز زر اندر خم مرد بینی

چرخ نمای که تو آبش دهی / میوه اشانش نبود جز بهی
فلک وران بر در پوپرک / فلک ز تو یافته پرورد یک

قاعده بخت تو کرد و زمین / قاعده ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینه دین پیش / بخت ترا سهم سعادت کمش

بر در دولت تو سیری شان / تیر سیاه تو شب پاسبان
دامن چتر تو ز پوشش مهر / رایت والات تو پستون سپهر

کلک بارت شد بر ای تیغ / کنگره قصرت ز دو چرخ تیغ
بام تو معمل اسپلیطی خمس / نام تو لاحول شیاطین انس

تیغ تو در معرکه ملک زکاب / ذات تو در کرد و خاک تراب
شیر فلک پشه زنجیر تو / لقمه ظفر در کرت تو

ناوک پیدیت شد مگر کمان / هندوی محرابیت ایمان
صف سپاه تو بروز مصاف / هم شد اپکند روم و قاف

پشه از اسپ تو بر روی سطح / کس نه دیده بود خاطر کرم فتح
تیغ زنت بمن بازو در / نوبت سنجر نوبت نو

سنجر اگر خورد ز نوبت غرور / نوبت او ملک دهان زور
نوبت تپت پر یک بیک شنبه / غلغله در گنبد گردون فکند

زامن تو پشک چو زر سه دم / وز الف تیر تو شد قاف هم
تیغ تو کو کاتب استدعاست / بر تن بدخواه چو تیغ بداست

چون نی تیر تو بر آرد تو / مرغ بگنبد بیان هوا
سهم تو کز فلک آرد شتاب / لرزه زند چرخ چو دریای آب

نیزه تو دیده انجم ربود / انبل کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم هر دو از نوا / دیده زبون دیده و دل مردگار

کشته ز محنت قصب در علم / تیغ که از تیغ تو کشته قلم
گر مگر و تیغ تو خصم شرند / بر جهد از خواب حرامش شنید

ملک تو معمور و خاک آب / حرم تو پیدا و جهان نجا
دزد بعهدت ز زر و خیر / گر کود چو شیر از تف آتش گرز

عدل چو موسی تو ز راه دلیل / نی ز سر شیر گذر تیر فیل
تا تو با نصاف سر فرازی / گرده بهم تا تش آب شتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد / چنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو تا فتن نور / دیده نهانهای فلک را دور
نام بزرگان که بعنوان نوشت / از تو چو تاریخ بپایان نوشت
پس که دو دو چرخ نافلندگی / تاش دهی پایه بدیگی
تا دبر و گرمه فلک را / تحت تو پس مملکت خاک را
هر شب و روزی که درآمدش / عمر همه کم شد و زان بیش
تیر فلک کو بقلم شوخ گاف / گرد قلم جهد ثنای تو رفت
ای سخن از مدحت تو سر بلند / پایه مدح تو ز اختر بلند
من که مرا تیکه بکیوان رسید / دست بمدح تو ز دم زان رسید
وین گهر نوکر نگاه یکیشم / گرچه درو شد شه جان بیکشم
نیز برآمم که ز غلت گری / باز سپارم دل جوهری
کم عدد آن نیست که گوشتاخ تو / راه تر آداب ز نظم زمین ثنا
لیک سپاسی که نوس بر شهند / از لقب خاص ز بور شهند
گرچه نبایست بود در سرای / فرخطابت کند ش چرخ سپای
سپل بود تا که زروی قیاس / ز آب و گل من و آنگرد و سپاس
لیکن از آغاز عمارت گری / داد ش ز نام تو نیک اختری
تا چو شود بتعت ناظر سپند / ماند از آرایش نامت بلند
شایه اگر مرحمت پادشاه / جرأت من نبض گیرد گناه
کاینچه برد ذره بخورشید پیش / عرضه کند نیستی حال خویش
تحفه که مورای سلیمان دو / عفو سلیمان کرد زان دو
ور نه چه اندازه بود خاک را / کاب دهد چشمه افلاک را
جوهر تو زین چرخ کبود / چنبر و بگشت چه یارست بود
وصف تو چون حد مدینه نیست / طبع مرا بر ز دعا پیشه نیست
تا زمی و چرخ بود بر قرار / باد ز چرخ و زمین بر مدار
دور فلک پشه فرمان تو / وانچه در دست حدثان تو
کام تو در دامن ایام باد / ملک تو چون عمر تو جاوید باد
کثرت سخن بفلک را رسد / دو واعظه ترتیب این جریده از بخت و باعث ترکیب
یافت ز گنجینه قدیم بخش
بخت دو دید و در دولت گشاد / این خزین بی قیمت و نو دار عرض بر جاش خاوران
پیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم بدید / این گلبند در آنکه کاوس صنعت قدر است شد نف
پرده نیلی از پیه گلگم برید
پیش دو دیدند بتان ضمیر / و خود را حون تر چرخ بر اصحاب عرض رزن
خامه درون خم از بیانگ صریر
هر چه در آیینه گردون خیال / وان همینا کار انشا نه لعب پیاحتن رحم الله من انصف
روی بود از هر سو جمال
فوج بنوجم ز معانی حشر / خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمه دل فلک آواز دو گشت / جان جهانی نی پیش عاره گشت
هر سخنی را که بپا راستم / بهتر از آن بود که من خواستم

گر سپه ز آنکه سیاهی تست / پیاده مهر نبوت در پست
ور تو همان آب و گلی پیشتر / پخته شو از نار یکی خوشت

خشت هم آنکه تو بالا دست / بر سر محراب تو مسند نشست
پنج که در پیشه نازل بزد / برهم از آنکو بمنزل برند

موش که غربال کند کاه را / پاک ز پیزه علف پاک را
آنکه بملک و ملکی قابل است / گر کس خیمه شود باطل است

شربت نوش که از شام تو / پر ملک روید از اندام تو
مرتبه جو که برای سباه / کس نخورد و شربت باران جاه

پس که منوره بالا گزید / اول ذوالنون شد و پیش زید
یکچکی سوی بالا یافت / تا قدم از همت والا یافت

بر زوی یک قدم از جای خویش / تا منتهی بر دو جهان پای خویش
دیده اندیشه فلک پیرزا / زخمه پس چنگ نظر تیز را

چشم ز چشم سوزن ری / هر چه بر آن سیت همه نظر ری
سهل بود تا چه نماید نما / دیده ز باد ام صبو بر ما

از نظر دل بجهان کن نظر / زانکه غلط کار چشم بصر
دور ز پشه کی ز نزدیک و دور / مور فی دیده و فیل دیده مور

پیش چکیل است که بینی روان / کشتی بر جای و کنار دوان
چون نظر است دگرگون بود / آنکه سمع کج نگر چون بود

دیده و گر از مژه دام کن / دیده ز صاحب نظران وام کن
آنکه بر پیش نظر نشست و شنود / خانه بیشش دو اگر زشت است

گل بود و گر چه که بیاسایم / پاک بناشد گل بنا بحشم
از نظر بی نظران ای دلش / زانکه سپهانیست چو ما بر باش

کور چو او رهبر کوران شود / صف زده در خاج پیوران
پست ز نیک پیکه چو بیش بش / کوتهی چشم و درازی گوش

نیست کسی را نگهی بلند / فرق نکاست شناسد عهد
تشنگی لب و دل از آب جوی / تشنگی چشم بر آب جوی

ای دل تو تنگ تر از چشم خود / حرص تو کشته چو دریای شور
بر جوی یا کیست این گل و گاه / عذر رها خواری همت بخواه

قطره آبی که تن مردم است / دو دل آن قطره جهان گلست
قطره که صافیست ز لال اندرو / چرخ بگنجد بخیال اندرو

چونکه تو در قطره آبی یکی / نیست ترا قطره از مردمی
پر دل و پوی بلندی کشد / پستی همت بهر شدی کشد

آب که بیش صحت و بیشی است / در پرش لاف ز بر دستی است
موج زند سینه که تابان بود / گوز و بریزد چو لبالب بود

چند چو طاوس بسر آراستن / وز جهت زلفت خود آراستن
گرد و لباس پیش تک و تر پدید / قطره آبی که بخواهد یکید

شانه ز بهر دل سگ بان / جعد تو لیسد و پخته نیز زان
گوشه دامانت چو خام شود / سوی بر اندام تو روزن شود

کار نپوشیدن حال خود است / پوشش پگاه جمال خود است
آنکه دلش پاست زشت سرا / حله دهد گر چه پوشد پلاس

هر که که در داد گهر جوش او / جامه غنچه است ز بر پوش او
پیشه که زیور همه بر خوش است / شد پرش از پیرزنش حلاج است

گر بساط از خزه و خاشاک بود / نیز نگذارد و هر کس بود
پیله که از برگ کیا کرد و ش / بر بنه پنبه ی حرامی عرش

پنبه کس را چو حرمت پیچن / باد و حریر است بر بنه بدن
آنکه بکاس خوشی از وی خوری / تا مفرد کی خوری از وی سی

زاغ که خطمه پیش و همه / وعده و پیمانی خویش و همه
چون شمر سوخت ز الان / بر پیش گرش رکالان بود

قدر فرومایه نباشد بیان / سکه ندارد درم ماهیان
پست نگردد تبا بلند / گر چه بکشت کند پا بلند

کو سر مردم ز پی پیروست / مهره خرپا ختش از خرپست
چرخ ترا بر شرف پا ختهٔ / تو ن خود و یک علف ساخته

تیر که ترک از پی اما ساخت / مطبخیش چرخ بتقاج ساخت
جامه که کار بزار اساخت / مشعله دارش ز پی سعد حت

پنبه که شد پوشش تن ایاغ / چند فتیله کنیس در چراغ
آدمیت از پی کار بزرگ / گر نکند پست حماری ز لگ

قاعده کار چو نازک بود / دست کسی پاس که چابک بود
پنجه زرگ ز کج بمزد و ش / جان برد از غمزه خونریز خوش

پای رسن باز که پسند برا / کی بر پسن برد و از وی جا
همت اگر و هم را بشکند / این همه دشوار تو آسان بود

آنکه پای نهد کرامت پر آب / کشتی همت بودش در نقاب
وآنچ گرانی که بیالا زند / همه ز پر همت والا زند

مرد ز محتاج چاری پس است / همت او تکیه پشیمی پست
تکیه چه آری بهمه کسان / زنده شد کس بتقای کسان

شمع بشب گریه کنان میزند / زانکه بجان دگران میزند
دل بود بر سر دولت نمای / زانکه شد از نفس خود بیمای

پست الف آبله بالا دراز / زانکه کند از دگران ناز
چند بیاد پدر و جد پری / باد بود هر چه ز اجداد وی

وانکه بیاد سر میدان فتاد / پیل بود تا چه بود خرچنگ باد
آنکه چو طفلان همه در خاک گشت / همت مردان چه شناسد ز همت

قالب مردم که جهان کنند / عرصه دلدار از آن کنند
ور نه چه بار اقدر خاک را / کوته دامن کشد فلاک را

در پرت از چه کنجد بکوی / کیل کونپا ر چه خنجد بکوی
پیل بود تا که چه آرد برون / مایه دریا بطغار نگون

لیک دلی کو همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد
پست جهان در دل الا دهان / وانچه شناسش بدریا مکون

دل که بدین پر نشود واج گیر / گر نپرد تو پر نشش تیر
دل چه بود تا فلک بگذرد / جوشنه که در چنبر و دکی برد

پایه دل باید از آن پس فراغ / گر تو آن کم شود این کنند که
وآدمی آنجا نپسد از زمین / تا نه بد شهر روح الامین

وین بر و آلات نزوید گل / تا نبود دانه همت ز دل
تا نه بد برز تو شوان خرید / ور چه چری ز راه شوان مرد

تیر که شد عاتیش ار پر / نیم پرش پس پا چار پر
پر زدن آنچ که پیمایی بود / پر زدن مرغ هوایی بود

بر سپهر پایه گردم سیر / تاج پستان کشم تو اقلیم گیر
گشت چو نقد مرتبت آسمای / سایه پریدم ز همه جون همای
گوکه چو پرویم شد بلند / غلغله در کور نظامی فکند
آن دو شیشه بود زاندازه دور / عطسه در آمد بدماغم ز نور
گرچه بر و ختم سخن مختصر است / بیکه من مهر زبانش آبکت
خاتم او را چو گشادم کهن / داد نگینش بدل مکشترین
خاتم من ملک سلیمانی کرد / خاتم دولت بسلیمانی کرد
آن که کمر آرم بدرازگان غب / کآب شود عقد ثریا بجیب
گرچه بملک سخن فتح گنج / نوبت آن گنجه شیرین است سنج
نوبت چنبر و کوکبه بخش فوت / نیج زدن بر بت این چرخ سوت
بیازم از آن پنج پرای سنج / خنج بگیلد از پی پنج گنج
کاینجه بهر گنج بود نامه / فتح شود هم بزبان یکلید
آن مطرا رم که همه ناقدان / فرق فدانند زیر من ران
بازم از آن پنج جنم جوکان خوش / کاورم آن گوی میدان خوش
بیکه آن ملک سپلم کنم / بیکه خود نیز بر آن ختم کنم
ملک کهن را چو کرفتم بتیغ / کوهر خود نیز فشانم دریغ
جب جهان پر ز غریب کنم / وضع خطبای عجایب کنم
رشته نظمی که بصحرا نهم / در کهر مایه دریا نهم
زآتش دل شمع صفت دم کنم / بیت بتش همه انور کنم
در ته هر بیت نهان نهان / تحفه پوشیده بصاحب جهان
پیشتر نکته ز پرتابن / زآیت و اخبار پیامبر سخن
چون شود آراسته نظم خود / اذکر نشر کنم خانه پر
هرچه نویسم بسر داستان / راست کنم رمزی از داستان
تا قلم هر که دو او کند / پیروی این روش نو کند
نثری از آن کونه کنم در قلم / کآب ز شعری برود نظم هم
یا نه آید بعبارت نوی / لفظیش آراسته چون عروس
آنچه نهفته است مراد خیال / کز کشش وصف نماید مجال
غیر چه اگر کو درین سیصیت / کو چه داند که در آینه کیست
پاک خدایی که نهان کرد پاک / گنج دو عالم بکنج مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک پشته داد / بین که بر پشته گنجینه داد
بعل بجان نظرت چون کنم / پیش آن ور که بیرون کشم
باشد از اندیشه وطن بر سخ / پی فرو فرقت قلم را کنج
هرچه من از نغز و شام زبان / گنج خدایست که رام روان
کلک من از گنج خدایی جست / چیست که در گنج خدایی کست
بجز زمین خشک نی بیکار / میوه تر کرده نکو نشر بار
پای زمین زیر قلم نامی است / پای زکس کی اعلی است
نخل دریم ز زبان فصیح / کو همه جنبید ز باد صبح
حاصل قومی بهمای بود / بهره دو نیمی ز متاعی بود
پایه که از دیش درو کم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود
وانچه ز اعلام برآمد حسب / عیب کسی کن که برو کرد عیب
وانکه بدو دم شرف عام داد / وحی تقی را بتقی لام
ملک سخن کان صفت در رست / پنجه و بیاسه چه خبر است

وانچه کنند اهل سخن نازست / معجزه گر نیست کرامات هست
گر بدهست بودی آن هست / تا مگم گفت به بر مال درست

من که چنین بی ادبی میکنم / جهت این دعوی خود میکنم
هست بخشند امید هر چنان / گاه هم من بکند و از همان

باد که این نامه بعنوان رسید / بود هم عمر بسامان رسید
منت و شکر که دو چه تمام / جلوه کنم در نظر خاص و عام

هر وقتی را که بخواند از او / بهره خود باز ستانند از او
اهل صبر مایه کانی کنند / وانهل سود بسوی کنند

راحت چون گرد و شوند / رنج مرا باز شناسند که چند
گر سر برین رنج نیرزد روا / رنج مرا نیز مدارد روا

آنکه نزیبد بنیاز ازش / منت جانیست مرا نیز ازش
وانکه کند روی بسوی نهم / منت صد جانش بود بر تنم

زانکه قبول رود گر کس بحب / بخشش غیبست کیمیا از چه عجب
داد چو این حرف روا نامه ای / زهره که دارد که نهد پس پای

تا دم این داد بتندی وزید / تا شش پس شش شمار و خرد
باد مخالف ز زمستگی کات / خس نتواند که نهد پای ات

بر سر این نکته چه جای ستیز / بل بچند بر سر طوفان ما
من که خبر از شنی چنان نکشم / نه از پی خود بر سر کسان نکشم

گرچه صداقت دو رهاند ز طیب / خلقی از آن سوی حسد و عجب
یک تن اگر شد ز بل و گرای / ایش سیه و کندان تیره رای

باز گشاده هم بلب بینی کان / مرهم دل دارم و داری جان
آنکه دلش تنگ نیاید ز پند / داروی بخشش هم و سود مند

وانکه نوش آمد طلبد سر پست / لیک سکر زخم بت نیست
داروی تلخ از نخورد هر کسی / هم بود نیش نیز خورند و بسی

سبب زدگان را که نه حلوا بهاست / خوردن کشنیز حلوا بهاست
تلخ ز شیرین بهتر بهتر پست / پسود و بل پشتر از سکر پست

آنکه نصیحت نه پذیرد پیش / تلخ مگو جز که شبه نیش
پند که تلخست بر ناوپر / کش شیرین نکند شود پذیر

آنکه بیلد بعسل پرورند / داروی خوش خوار و مگو زخورند
قیمت این هم بر یکان / بی حد و من میدهت یکان

گر تو خوری سود تو ما سد / ور نخوری آنکه خورد سود او
هر نفسی تند که رانم رش / هنگر نزی خوش نی جای خوش

عیب تو من باز نمایم بروی / گر تو شوی بیش تو دانی شوی
دشمن کو عیب تو بر روی گفت / بهتر از آن دوست که عیب نهفت

زخم زبانی که کند اهل نیه / نزد خرد قیمت پست آن کرند
تن که بنیش از پی لعنت / سیم و درم مزد جرحت دهند

آنچه مرا می خلد اندر ضمیر / نیست دانم که گذارش گزیر
شرح و مطالعت به بیان آورم / گنج حقیقت بیان آورم

من که نه راه نوی بگاه / جهد من موهبت اگر کردگار
بود در اندیشه من باز / گر ذوق اند اندر شیراز

نکته پوشیده بصحرا نهم / رحمت گر انمایه بسوداهم
چه بر از داهم آگاهی / تا زه کنم شرط مکو حواهی

یا فتم آن لطف بحال اندرون / آنچه کنجد بخیال اندرون
طرفه تیغی بود که پیاقی سپرد / کم ز فقار بر دو بیاقی تبرد
بس که نگنجد در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که گشاد آورم
بانگ بر آمد ز دل دردناک / کای شده بازیچهٔ طفلان خاک

نعوت سیوم در کرفس اسلام تحریم حرمت

بر این شعله نخندی چو حق / کعبهٔ احترام و نظم عظمت شیخ الاسلام
تا نخوری تیغ بسیاهی فتق / ور نتوان بست کمر بر نفس
ور کرخوانی که آن پیدا رجا و وان دیدهٔ من / محرم چه بود دل خواجه تب بس
من کشیدم در دل این داستان / خفته را از آن خواب بیداری بخشد که بخواب شوان دید
راست شدم بر قدم راستان
گرم برون چشم از آن رو نهگاه / نی خبرم از بیرونی از گناه
پای نداد آشته وار بر / کوه غمم بر دل و من تو قرار
نی غم پت کی بر تیغی کشد / شربت شوق بپرسی کشد
رو بسوی خوجه دل محی دوست / مرد دیگار شد و در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان سفاهی / دید رچه بر دو بر اقبال ما
بر کف پا بوسه بیفزود بین / رشک همی برد سپهر برین
گرد رهم را که صبا تحفه برد / گل تبرک بگو آب سپرد
دیده و ادریس ز فرو پاک / خضر و شی دید بصحرای خاک
رو چو قدم کار خضر پیر تر / باد روان بخش مسیحا اثر
هر زه و پیچ زبان کرد باز / کوش سلیمم به بنان کرد ناز
خار قدم دور به پیرهنم / پیوند عیسی شده در دامنم
من شده عون شده مرهم تاب / گرد کند جان مرا پیوند ستاب
هر طرف از پای من مادر و / دیو گریزند چو پایه ز رو
من ز پرستی بر کعبه و سجود / وجد حضور شده مشی وجود
زین نظر آلوده بشوق و نیاز / در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد پخته بر جان رسید / تشنه بر چشمهٔ حیوان رسید
کار شناسی ز نظر دوختن / شد ز دل تیره دل مخزن
دیده ز رم را بت کور در / علت بیمار بتاروان در
گفت ز بیماری تو شد روشنم / گفت فنی بر پیدا کشنم
بیکه خاموشی تو در سخن / بیکند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که ما را نمود / دولت اینک بیدار انمود
تا نیی کم نیکی پای خویش / شکر که و کرچه دریا پیت پیش
خواجه که این واقعه بر من کشاد / گفتم ای پرده ز رو زنگ کشاد
بوسه زدم از سر خرابات خاک / گفتش ای قدر و مرد پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال / حال برون ده که دریابد حال
فرد کزان صبح صفا یافت تاب / خنده کشاد از لب آن آب
پرده بر انداخت ز راز نهفت / وانچه نهانی داشت و زان رو گفت
کای شده از دولت پیوند / کشته پیرت بزن دولت بلند
پیش من از نظر بی ریا / کرد پس قبه ترکیب
چون قلم نمودی خط خود را رقم / مارقم خویش بخوانیم هم

نیم شبی کاختر پرنور ما / کرد طلوع از دل معمور ما
کلبهٔ کل رفعت درگاه داشت / پیکر دل نقش مع الله داشت

جان بدین مرتبه پیوسته بود / کز خودی خویش درون چه بود
آن شبی بود ظلمانی / بل شب معراج رسول خدای

نور همی ریخت ز ماتاب زمان / بحر بجنبد از تق آسمان
در شرف و عزت بازی چنین / کافسر ما داشت شماری شمس

دیدم از آن پاک که نمود بنا / پهلوی خویش بشاه ولا
من شدا از نور تقدس تباب / مقتبس از وی چه از آفتاب

گرچه که این پایه مقدار است / لیکن از آیندهٔ نمودار است
کاتش مشعل آن تابدار / بر تو شعاع افکند انجام کار

می نگرم از اثر دلفروز / در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که فرخنده باد / بر تو و بر روز تو فرخنده باد

من که بدین مژده قوی دل شدم / پیشتر از خویش منزل شدم
منزل اول چو بهم شد ز راه / رخت را کردم بجا گاه

غارت درد است بر دل شما / زنده و مقصد برود کرد کار
لیک چو شد هر قدم دیدمی / پیر من و قاف سپلا بن

گرچه بود روز کالا بسی / در پی این خواجه چه بالا بسی
قیمتی مرکی بهاوش کیاو / بخشش آن منعم بخشنده باد

آن ندها بهره خواص بحر / تا ز سپید انوع ایش رغب
وانچه بدست وری خرمن منبع / کی پی غارت شیطان دمند

یارب اگر حفظ تو نبود ز راه / پایهٔ درویش که دارد نگاه
چیز نوازان بهره که دارد زهر / مهر نگهبانی خود بهره گیر

ای ز ازل گوهر پاک آمده / گوهر تو زیور خاک آمده
چنبر نه چرخ پی پخت خاکه / تا تو برون آی در پاک

آن خلفی کو کز رو نخست / کون بجانی شش و دو پست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی / تحفهٔ ایجاد پدر خواندهٔ

نقل دگر گون زده است بطن / برج ابا پس شده و اع بطن
جبل و برید تو کند و بلند / در شرف کنگر الله کند

نور تو تنگاه انجم سپکت / دست تو پیچ ملایک بر بست
چرخ و زمین زهر فضایت تو است / لوح و قلم پر فدایت تو است

جان و جهان همه عالم تو هی / واگه کجفد بجهان هم هی
هفت دراز کوتهٔ تو نیک / منکر از دور میان تو نیک

توشه و اقلیم تو شد دو سرای / تو ملکی تخت تو شد چار پای
گنج خدا را تو کلید آمدی / نازنی با بچه پدید آمدی

جرح کرا از گوهر اصلت شناخت / آینه صورت رعانت شناخت
آینه بین که نگه دارد بی رنگ / آدم نزاد که داد نی برنگ

مقالهٔ اول در علو درجت آدمیت و آن دیست و پنجم

در جست آن دیست و حد دقت نظر متفکان و

خلافت بصر متحققان و بایست ابلندی دادن که

چون فرو نگری همه عالم نایمج و هیچ نماید و من

تنگ عرصهٔ امکان فراخ گشادن که جز زنگی خدای هر چه شرم آدمیان

گرچه همی خوردیست پیش کام خویش / لیک کرو بود بهنگام خویش
تیر کی رسید آن نفس بی فراز / کین نفس از جان شود هم علو باز
اینک از این تحفه که بر داشتم / شرح دهم آنچه خبر داشتم
ای که نداری خط عشق از عذاب / اینت امان نامه و هم اجتناب

خلوت اول و فصل تعبد که اولش تعقیب است

گر روی این ره که درین ماهست / گر ز پسی عهد آن برین پست
من که درین غمکده ایدون شدم / پست هم از جام نخستین شدم
واحرش از رتبه و فضیلت تجدد که بنهایت است
جوش عفوت بدم غم شفاد / وجد تعبد تمام شود نزدیک اهل طریقت و
باد بکشد بچه اغم فتاد
پای چو زین می تنزل زدم / روشن گردانیدن خوبی که در دل شب بود
یکتا بدیوار تو کل زدم
گرد توکل چو بدر کرد پنجن / عین الیقین بجایه شد و باز نمودن صفاتیه
ما و توکلت علی الله پنجن
صوفی گردون چو غلبات شست / کرازه دل اهنین آینه شد
گرد فلک بجز پروین بر پست
طرز طلت چو نسیم بهار / سنگ فشان شد چو لب نوبهار
وسر پر از غایت سپهر و دشت / دام و دد از یک زدن آبدار
چشمه خور بر در سر خانه تاب / تا ختن آورد بهر دیده خواب
مردمک چشم کیان تا بروز / گرد زمرگان در خوف مخ دوز
پیاده کفن خاک بچین بر زمین / چرخ شد و پیاده نشین بر زمین
جن و فلک مرد و شده تو کمر / دزد و عسس مرد و شده تو کمر
زان شب فرخنده که میمون / بوم چو طاوس بهار بون
از اثر نور ثریا نشین / مرغ سپیچا شده خورشید بین
من چنین تیره شب تابناک / رفت برون بردم از ایوان خاک
خنده بمقصود و غمام گرفت / دولت دل یک بام گرفت
دل که شد از سینه تنگی برون / بردم از این تن خاکی برون
چون قدم از خاک فرا زدم / باد سوار ابهوا بر زدم
چشم بسبت آب فرو زد / تاب نماند آتش بیزد
جوهر جانم زدل اکنده گشت / کشتی کش طبع پر کنده گشت
فلک زین خانه فرا زدم کشید / پیوی سپهر پرده از گرم کشید
دیدم از آن سپهر شرف بر بجای / کز سپرم افتاد کلاه سپری
داد دلم همت عالی گرای / کای سپک بدز مرو پیدای
من که از این گفته مرد بیقم / گرم روی کردم و بشتاب هم
لرزه کنان در شدم از جای خویش / من پس صاحبت ایدون شد
یافتم آنجا نطع حضور / بوسه زدم ذیل کرم را زدوز
دید چو دستور عنایت مرا / خواند بصد گونه عنایت مرا
در تنق معرفتم باز داد / بی ادبی را ادبی کار داد
گفت بدانسان که دلم خدمت است / سینه تاریک فرو زند و گشت
کای کپس کلخن زین چه چند / مرغ فلک شو که بر آیی بلند
هرچه بنیچه بدانست آن سپهر / هرچه ز قدر نعم آنست آن صور
پای دل از او صناعت برآر / دست تجرید طاعت برآر

گردن شیطان بتعذیب کن / هر دو جهان را بهش پست کن
دور زر بهی گویا زی بود / شو بنازی کفن زی بود

هم شه حضرت و جار آن / در حضور آرو خدا را بخوان
بو که دولت بشنود از کوس حال / از در یزدان تعالی تعال

خیز که امشب نه شب حفص است / بلکه شب قصهٔ دل کس است
چو که عنایت بین این کمتر است / نیش هم خاست زخوابی که خفت

داعیهٔ صدق در آمد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن
ور قدری خیز پست غفلت حال / تکیه زدم بر کرم ذو الجلال

عطلت از آنجا که تمام کند / باد در دین بخواهم کند
رایض توفیق ورا فرش های / مقرعهٔ زد که بچشم زجای

دیده بر انداخت نقاب ز چشم / خیس صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم در صفای صفاب / دست بشد تیغ زمحکم کتاب

گشتم از اندیشهٔ عالم بری / روی نهادم بنیایش گری
غلغل تکبیر بر آمد بکام / پشت قوی شد بر کرم و قیام

سر که بسجده ز زمین بلند / یافت / در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبد بزمین داشتم / فوق تجلد بهم افراشتم

قامت من کو بفلک سر فراخت / در مکوم علم ملک ساخت
نور حضورم چو بدل خانه کرد / جان بسرش تحفهٔ پروانه کرد

زان همه نوری که شب افزوده بود / زاول شب تا بسحر رو نمود
مقتدی من و ملک و بر وی / بنده کریم الطرفین و پیوی

زحمت و سوسهٔ امید است / خلعت اخلاص در انجام دست
فاتحه حمد ز عقد زبان / عقده گشای گره عقل و جان

گوش پر از گفت خدای جلیل / نی میان واسطه جبرئیل
دعوت من کرده و پیشت بیا / هفت دگر گنبد گردنده را

رفته تن زحمت جانم برون / برده دل از سر دو جهانم برون
تن که نماندش ز زندگی / زنده باقی شد از آن بندگی

نیشبان زان عمل بی ریا / خاص شدم در حرم کبریا
یافتم آنرا ز بعد از دیش / نعمتی از هر چه توان گفت بس

چشم تمین سر به جاوید ماند / نقد اول سکهٔ امید ماند
رنجم این نقد ملک را بجنب / بانگ تعالیت بر آمد ز جنب

جان و دلم کاخر بیهوش شد / شمع سر اپرده گردون شد
گرد ز سر زد بر آن سر و تاب / مشعله مرد ز خویش آفتاب

بر تو چه رو بود اشد ریت / صبح بدریوزه بر آورد دست
مرغ چه گفت چو صبح ملک / بانگ موذن بفلک شد تعالی

خلوتی شرقی بر آمد ز دور / بر کتف افکنده عصای نور
صبح کشد چرخ بقدس گوا / ز دقدم صدق بروی سوا

جنبش پاکان بسوی محراب گشت / چشم پکان پرده کش خواب گشت
شهر ما کنبد فیروزه گون / رفت بفیروزه گنبد درون

خلوت دوم صفت صباح و صبح و روح ریاحین
روح و بیان حال چهائی که در حضرت را آسمان آواز
هیوا و ملک ایستیک نان فرود می آید و رحمت
می افشاند

بوم که در رفت چو ذوق بهار / در دو پیرخویش بر از چرخ
بلبل گرخیز نوا بر کشید / زمزمه پیر بهوا بر کشید

باد که بر لاله و گل پا نهاد / رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن / زنده شد از بوی بهاری چمن

ابر که از باد روان ساختپوه / پست سپر اپرده با قاقاکوه
پیر خمی شرق زنافق بود / همچو می سرخ زجام کبود

شاه صبح از نعره و کوکو / داد حریفان طرب را نو
گرد چمن رود بریشم بدان / گشت روان جام سبوی خوران

نادر صبحی که همه پیال ماه / شد ز دمش فرخ و فرخنده حال
من بچنین صبح بهار گرگس / کم نفسی قوس بدار پیش و پس

همچو خروشان چو صبح خیز / نعره تکبیر برآورد تیز
پرده مرغان فلک پوی من / پرفک سپته زبان روی من

بال بپرواز برافراختم / سوی نوآیین چمنی تاختم
طایر اقبال بسر ایم / بخت همایون بهوا خوانم

نعره زنان دولت فرخ لقا / متعک الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان دم / ابر هوا سایه فکن بر سرم

قمری و دراج بدستان شده / بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم / شد گذر چشمه جان روشنم

داد نسیم گل و نسرین باغ / لذت روحانیم از دوغ
گردم از آسایش آن بوستان / جلو نطاوس پسند و پرستان

زین چمن تازه چو خرم بهشت / خاک زنسرین شده عنبر سرشت
خنده گلهای چمن بر روی / نغمه مرغان هوا پوی پوی

جان که از آن نغمه پر انداختم / خرقه دیرینه در انداختم
فاخته شیخانه دم از حق زند / گرد گریبان ز مه ازرق زند

زاغ که با کبک نبود همخرام / خنده فرو خورد و شد و کام
بندگشت و گل غنچه نسیم / همچو دل مدعی و دست کریم

آب ز مهتاب زمین گرفته / چشمه خورشید بخود فرو تر
قطره هم بر سمن تر پنهان / کاکلی بر عارض سیمین شان

عاشق گل غنچه بیوشیده حال / پرده درش کشته نیم نهال
لاله که شد باد و من بوس او / دیده کس شد چاپوس او

رفته زبی و نه بفرد و پوی / غایب نوزده حوران کوی
من بچمن گلشن منشان / دامن اندیشه بهر پوشان

بر سپر سر بر که پا ساختم / از دل شوریده فوایی زدم
هر که نوشته که برداشتم / از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم مدت / جوش شراب و کرم کوثر
در ته هر شاخ که چشم نیاز / شرم افروخت گردم زاز

هر خلف نار که خوردم بهشت / صد خلد جبر بجام نشست
هر چمنی کش نظر انداختم / نادک غمزه اسپری ساختم

بیشه گرفتار سواری زشوق / جان تهنای پیاغی ذوق
کامد از آن کوه نگه نغمه بوک / از طرفی نازه رودی بگوش

طرفه سپرودی که بجان کرفت / دامنم از دل بزبان در گرفت
پس که از آن زمزمه گشتم خراب / چرخ زنان گردم از آن سو شتاب

ز غم تو دیدم که هم اندوه بود / بر دل کشش غم چون کوه بود
پیوسته وار از غم خود سنگین / در دل خویش سر بدن می‌کند

کشش ای نازنین تو جان که از / چیست که می‌نالی این گریه‌ها
گفت ز کاری که بقدر نیست / بجو منی را احدی کفر نیست

کار که چندین سپر مردان پاک / در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی جز خود و باری چنین / در سر نامی سپرد کاری چنین

تا چه بود این تن ناقص وجود / کار دو کیتاخ برین بیجود
صد نیست جو بر بون او فتد / چرخ نگون خیز نگون افتد

پیش چنان صد عالم بر پای / شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسیم که تو آمد بیاد / پیشتر ناقص بطوفان باد

سر کشیدم بسخن آشنا / ذره سر گشته شدم در هوا
حال من از حالت او دلنشست / آب ز چشمم آمد و از سر گذشت

او نفس رفته ز سر تازه کرد / وانفس من از نفس تازه کرد
پرده دام از عالم دل باز شد / دولت دو دم ز سر آغاز شد

هر چه ز سر تیغ نهانم کشاد / زان شب غیب عشق جهانم کشاد
آنکه شبش بایه معراج بود / روز شبش همه تاراج بود

عاشق دیوانه بصحرا افتاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد
رازدرون مطرب شب آور کرد / زخم او پرده جان پاره

ساقیش از مطرب و می ساز کرد / مطرب او پست تر از روی نی
ناز غشا بجان کرده کار / عافیت از سینه برون رفته

شحنه شوق آمد و مهمان دل / دامن خود پست بدامان دل
گرده دل از شربت معنی سخن / کوزه تهی گشته ز درد کهن

طبع بسیلاب عدم داد دست / عشق کمینه قدم کرد سخت
جان شده عاصی ز هیاس / چشم ز انکار گرا چرخ پس

گریه صحرای نیاز آمدن / قطره چو صوفی بخدا زاده
پاک شده ناز طلایم / روح شده چشم سیه رایم

جوش و حسد رو بکی شد / موج و دو خونابه دریا شده
او غم خود گفت و من خویش / دیده ز تنگ ریخته بر سر دو کیش

آرزوی هر دو بیک کام بود / جاشنی هر دو بیک جام بود
ماتم نادیده و گل خنده ناک / جامه خود کرده بصد جای چاک

چون دل مالا لا ز او فرسته / شد کف خونین میان سوخته
گشت تهی دیده ز پر کن خواب / بلکه فرو آمدش از دیده آب

غنچه ز دل لشکر پنهان خویش / کرد فرو پیکر پیمان خویش
پیکر او گشت از دو دما / ارزه فتادش ز دهم سر پا

یافت چو ما را بملا که اندرون / سر ز غلطیدن خاک اندرون
صبح که آه از دل آتش زده / در بکر سینه گل آتش زده

دیده نالنده ز غم دیده ور / سینه ز آواز خراشیده ور
بلبل و فرخ ز دم و زیر آمده / زاغ و زغن در دم و زیر آمده

زاد دل من همه مرغان باغ / پیشتر پرواز نمیت چراغ
بود نوازنده و پیاز درد / تا شدم از عقل سپر سیه خرد

رفت ز تن هم دل و هم دم درون / پنجه دیدم برون عالم برون
چون بنا نیست شدم در وجود / هستی بی نیست جام نبود

نخست آنچه پیدا شود هر نفس / قضای خداوندی است و بس
تویی راز دان غیب هر همه / بدرماندگی پیشت یکیم همه
سری کز ارادت کنی آشکار / دری کش تو بندی که دارد گشاد
تو بینی بجز ناظر اندیشه / بدل تو یقین کی مشه
دل و هوش و جان پنهان بود / همه کس زبان زند و جانی
همه زود و دیر و تو جاوید پای / که هرگز نمرد و نمیرد خدای
سگ پیشه پناه چو زیبا سگ / پرستش هست خود این را جگ
کشیدی ز توقیع جود هم طراز / که ره سوی ایمان کشایم را
زبان من از سوی کرده بکام / نگوید ز شکر تو سوی تمام

مناجات در حضرت ملک باری تعالی

محتاجتر از تو بیک او بعرض حاجت نیست

کرم کرده کافرت پیشت / چه کردی معاذ الله خلق تست
چو دادی پیشت خود هم دهت کار / مدد ده ز دا سوی این کز زار
بپرس آنچه بدکردم و ناصواب / که در خور پرستش ندارم جواب
جفا پیشه را پیشت کاری است / بآمرزش امیدواری است
بخشایی بر همه جاییان / خداوندیت را نداند زمان
وگر زاهد از بسوزی بار / هم از عدل پیروان بار
همه کار تو نیست الا کرداد / ترا تفت ظلم شوان نهاد
بپرسی چو راهم تو دادی کجا / زمن هر خیره و بد بدرست
چو خود پیشه رفتم بر دوام / عتاب ار چه کرد و بپیرم
ز کیتی پشیمانم بر انجام کار / که فردا نمانم تو سپار
چنان دار پیدا رم در جهان / که حقش نخواند کار کمان
چنان بر سوی خوابگاهم فراز / که پیدا چنین پیچم بخواب در
چنان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا چنان کن دل ایشان را / که بشناسم اندازه خویش را
بنقصان خود چون شناسا شدم / کمال ترا نیز دانم شناخت
کرم نقتی داد خواهی بخت / بشکر خودم ده زبان در دست
ور از من کنی سخت ایزد نواز / بگیتیا یم ده که ما هم بسوز
چو دل در بپرآرد پرشانیم / دری باز کن در پشیمانیم
گرفت ار چه جرم سیاه و سپید / بعفو توام پیش از آفت امید
چو فردا بجل کردم اکار خویش / مکن پیشه بر من در بار خویش
چه باشد یکی ذره خاکسار / که روز شمار آید اندر شمار
چو او از صورم در آرد خواب / ز باران رحمت بروی آب
مرا چشم شک و سپر سیاه / عطای ترا برکه نعمت فراز
چه دانم که در خشتن و فاسین / چه باید از چون تویی خواست
توام خود هم آموز بخشی خاص / که آن خواهم از تو که نام خلاص
من از حد خود دم ز حق خواهیان / تواند از دو بخش خود در بیان
ز راه خودم پیشه پر نور کن / فراموشی خود ز من دور کن
وجود مرا تمتی دو بلند / کزین جنبه پیروی حاکم شد
دوم چو دو از نانه در کوی تو / پرد از رحمت پرم سوی تو
کنون همت از تو بود نیست / وگرنی ز مارا تو بود نیست

گفتا ای وفا پیشه عاشق / قاصر ز حدیث دل نباشت
آن یار که بر او پست این گفت / دل زانده او بیابدت رفت

گر تو شده بود دور و مهجور / دور از تو زبان خویش دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز به پیش تو داد

تا زیست نظر سوی تو داشت / چون مرد هم آرزوی تو داشت
زانگه که شدت پست بی حالت / عمر از شدنش گریخت حالت

چون با تو گشت دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
مخوابه عشق نازنین پست / مخانه رایگان زمین پست

پست از تو بخواب تیره بالی / می بینند خوابت اندر آن حال
آنرا که برآمد از خشت هوش / تا تا نکنی ز دل فراموش

میلی که شنیده این سخن را / در خاک فکند سر و بن را
میزد سر و دست و پای در خاک / چون مرغ بریده پر بطاک

گوینده نادر پست چان / از کرده خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری / پوست بگشت زخم کاری

رخنه که بدل شده جگرهم / انباشته کی شود بمرهم
در تن چو رگ حیات گشت / از حیله گر و کجا توان است

خوبان دگر که حال دیدند / از هر طرفی فرا دویدند
شوریده ز جاش گرفتند / فریاد و نفیر در گرفتند

بی خویشتنش بخانه بردند / زانگونه با درش سپردند
شد پیرزن جگر دریده / زان نیز و پنین نفس رمیده

افتاد بروی چنین برآیی / یا بر پر آشیی کبابی
بتوان ز جگر بریده نوند / دیدن نتوان جز اشک خورده

آمد چو خزان بغارت باغ / بنشست بجای بلبلان زاغ

صفت برگ ریزی و دود و باد خزان و آداب صدمات حوادث پیر نادان پیر و لیلی در خاک

آمینه آب آهنین کرد / رخسار و لاله پر ز چین کرد

هر نخچه که جلوه کرد گستاخ / در ریختن آمد از سر شاخ
پر برگ شد و زمین گلزار / چون مجلس گرمان زر دینار

ریزان گل و لاله پشت در پشت / مالیده چنار دست بر دست
هر سوی بزنگه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی

زآسیب طپانچه های صرصر / غلطان زمین شکوفه تر
فستار کلاغ بر سر گل / مقراض شده و چو زر مبل

خفته علم شکوفه در خاک / عباش شده درخت نمناک
شیرازه گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده

مانده همه غنچه های خوش بسته / از خنده شکرین ترش دهی
برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه دوان فتان و حیران

نرگس که بخواب چشم بسته / از بانگ زغن ز خواب جسته
پیوسته ز غبار سینه پر خار / گاز ده و با چنان سر و کار

رخسار یاسمین بزین سلی / پیمانه لاله باد پیمای
در زلزله سر و راست فاخ / چون مردم راست را تباه

گیسوی بنفشه خاک بوسان / چون زلف خمیده عروسان
نسرین بدست زمانه خوردن / ورنشان ز تازیانه خوردن

در هم شدن جعد پر سنبل از باد / شاخ طلب از درخت مشاد
ناگه بچمن مشک و فرو ریزی / افتاد گلی بر پر تیغ نیزی

لیلی که بهار عالمی بود / زو چشمهٔ زندگی نمی بود
آتش زد و گشت نوبهارش / وز آب برفت چشمه سارش

آن ریش گرفته که در جگر داشت / جان برد که سوی جان گرو داشت
آن دل که شدش بعشق مایل / جان خیزد و اش من خلل

آن تخت پسر نو جوانش شد / بیمار چشم ناتوانش
شعله ز تنش چنان برآمد / کش دود ز راه استخوان برآمد

پهلو بخدا ربت بر آورد / پیراهنش اجل بسر در آورد
کشتش که هیزد چنان این / وز پیرهن رخ ساخت آیین

چشمش شکری بخواب در گشت / در بند فسون و کر گشت
در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش

کشتش خوی تب روان تحمل / هم وسمه زرع بشت هم نیل
گیسو نشکنج نازنینش / ترکش که کشد باز ماندش

شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد بزردی آفتابش
تب لرز در بخت رخ می چراغ / تجار نهاد بر لبش داغ

هم رنج تن و هم اندوه یار / یک جان بدو زنگه گرفتار
در تلو پسر چنان جگر سوز / میدید عقوبتی دو روز

چون شد که آمد مرغ دو پسار / از بند قفس شود بپرواز
زان گفته که زو بجاش آواز / بگشاد جریده و پشه در

کای درد من آمد نهانت / واندیشهٔ من خبرش جانت
زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی

ناچار جو خونم از من تست / بار دل من بگردن تست
رنجی که ز مهر بر نهادم / لابد تو یکی که از تو زادم

کاری که مرا بود بصورت / آن کار افتاد ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی نبرد چه جای پرهیز

سرکه که جگر خراش گیرد / قالب بگدازد اگر نمیرد
تیمار مرا که پی فشردی / زحمت ز قیاس پیش بردی

وقت است کنون که خیزم از پس / زایل کنم از تو زحمت خویش
چشمت پس ازین نمی بینی / بعد از غم من غمی نبینی

عذرت بکدام رای خواهم / مزدت بکدام از خدای خواهم
پرواز ز بستر بلا کم / وز آب دو دیده شوی کم

وز آتش سینه سوز عودم / وز بوی جگر بیان دودم
خونریز بروی مشک بویم / تا خاک تر بود بر رویم

گل زن بجبین بروی چون شیر / کافور فشان ز موی خوش سیر
چون از پی مرقدم نهانی / پوشی لباس آن جهانی

از دامن چاک یار دوزی / یک پاره بپاره و بگردوزی
تا با خود از آن مصاحب ملک / پیوند وفا برم تر خاک

چون نوبت آن شود گذارت / لیلی بجنازه بر نهد رخت
گم کن قدری قبیب ما را / وا واز دو آن غریب ما را

تا آید چو شهان درین عزوی / لب پیاز کند بفرق موی
در جلوه من کند نظاره / از سینه بر آورد شراره

ولی گر زعون تو بود شمار / چه خیر از صد هست و صد هزار
گره در کنجد از تو گوی ما / که غوغای شیطان آمد رسا
درین بادیه غول مرزن سی است / بمنزل شدن نی صد کس کسی است
بپا رو روان کی مذیس کم / که هم دیو و هم دیو مردم شدند
تو دانی که این رهزنان کی / ز لاحول چندی نداری نگه
چنان بر که چون من کرایم تو / بدنبال پیغمبر آیم تو

نعت آفتابی که صبح صادق والشمس وضحیها از جبهه میمون جمال نور ماهی کنور ساطع والقمر اذا تلیها از کمال اوست

رسول قوی حجت پاکبار / بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجورد دین پیر / گزین گشت هستی عارت پذیر
ز دور از شرع رایت فراز / ز کنج فلک گوهر ای راز
بهمانی پیکار الیست / طفیل خور و خوان او مرسلست
خدایی که یقینی پدیدار کرد / ز پیروی این پیکر بکار کرد
پسری که پیش جو رخشنده داغ / ز نور وی افروخت چندین چراغ
ز داغ رخش پشت پیشان کی / دران داغ روح الامین ملی
ز یک بر بزرگ لشکر آسمان / ز بر دست راگردن کلکن جنگ
نوازش کن ز زیر دستان جو منع
کرم پیش او چاپلوسان ساه / کنه ما کنیم او بود عذر خواه
زمین را کفش گیر بر دار جود / جهان را تش گیمیای وجود
بحضرت گر بتیغ بر عزم کار / بیناجی با مرزش کرد کار
وجودش ز دریای رحمت نشان / کرم جست بران ابر دریا نشان
زبانش کی تیغ عالم ناپ / کز و تنگ شد ناهای سما
فلک خاکی از پاش بر داشته / هزاران چو دوزخ بنا داشته
عمل لوح محفوظ دستان او / سیاه و سپید جهان زان او
فرو شسته منشور ی نزد سک / بر آورده خیر از طبات
ز گیسوی او ناف بو یافته / گل از روی او آب رو یافته
فرو خوانده دیباچه خیب را / رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشس حرخ در دشت او / مه از داغ داران بکشت او
دو چرخ را قصل زرست / کلید وی انگشت پیغمبرست
هم از نور او چنبر هفت صاف / صف بد سکت بدو صاف
زمین و فلک کفار رش / ازل تا ابد یک تا کس

صفت معراج منقبتی که حاجت اسلام را از محراب قاب قوسین بشارت الصلوة معراج المؤمنین اورد تا هر موحدی را علیحده صاحب معراج کرده علیه الصلوة والتحیات والسلام وعلی آله الکرام

دم از او در دو بیش سی دو / قدم بر سر عرش کرسی دو
بجایی که توسن بر انگیخته / جناح ملایک فرو ریخته
فلک ماه را چون سب او در کرد / شب تیره و سپیده را روز کرد
رسید از فلک تنگ و حد دنی / فلک وار زد چرخ در دوی
براقی ز کلکت سبک گام / سوی دولت پیمان کشید / رکابی شد و در رکابش کشید / ز خورشید و مه روش ام

خود را باز در خانه آمدن و به تب اهل گرفتار شدن

مگر گریه که گرد موج خون ریخت / مردم که ز دامنی بروان ریخت

با سایهٔ غم دراز می‌گفت / در پیش خیال راز می‌گفت

هر چوب ز خجلتم پای از دش / زیرچوبه شد و ز روی زردش

هر روز و ز رجلوه‌گاش / تاریک شد و ز دود آهش

هر غمزه که زد ز چشم مرکب / خونریخت ولی ز دیده خونش

چشمی که ز گریه ریش می‌کرد / زان باده خمار پیش می‌کرد

بی‌پیرهن و کمان ابروانش / بی‌پیره دو کرسی جانش

از داغ غمش درون خسته / داغ گلشن برنج شسته

گلشن که سیاه فام کرده / نسبت بدتمام کرده

نی گلشنه که سایه بمتاب / نی نی غلطم که سایه بر آب

غلطان ز شب شبی چو صد سال / پهلو پهلو چو قرعهٔ فال

خالی شدن از جلا جمالش / معزول شده ز جلوه خالش

از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سپند نیلش

زان روی که داد چشم خرا نور / با این همه نیل چشم مردود

مقنع چو درون نه چاک گشته / گلگونه فتاده و حاک گشته

پیرایهٔ زر چو سنگ ماند / آیینهٔ چین بزنگ ماند

گشته خم طرهٔ چو شمشاد / از رخم زبان شانه آزاد

بی خویش شده ز نکهت خویشان / وز طعنه جز لف خود پریشان

غم را بدرونه بند می‌کرد / دل بر سر غم سپند می‌کرد

غم کرچه بخنت درد ناک / در سینه گرد زان هلاک

دل دوخت از غم ار چه دوخت / لب دوخت ز فت در دوخت

گرد چو شور پسته پر کرم / پولاد درشت را کند نرم

دیگی که درونه شد بجوش / کف در دهن آید از خروش

شیر بجگر فرو توان خورد / سخت است فرو خورد و فرو خورد

از آکب سینه جانی / نیز ز جگر آتش فغانی

مرد است که بی خروش آید / نشتر خورد و خموش باشد

از گوشت تهی کند خوانرا / خوردن که تواند استخوانرا

چم از نبود ز اختری خواب / در دل چه پنهان چه قطرهٔ آب

دل سوخته چون نهان کند آب / کش بی تبر او دهان عنا

آن خم که درون بود ز آتش / بیرون کند دم از بغلش

گردم نزند بلش پیدا / زان پیچ کند بفرق باد

بیرون فلک درونه باشد / عنوان غمش نمونه باشد

مشک ار چه بود بپوست خویش / بویش خبر آرد از درونش

کافون بوشد چو آتش اندود / چسبانه تو بگر بدان دود

آن بگ قفس شد صحیح بیب / بی حیله چو کپسته طاوس

از بند قفس خواهی بگ / کردی بطواف رسی اسک

از جمره غم برون شد تیز / برپت جمار سبک خیز

ما چند پری و من بشبی / راندی بسراب دشت کشتی

گفتی نفسی اشکسته حالی / کردی ز پیچش درونه خالی

گفتی ز سر اس پیش پنهان / در گوشه شدی ز خشیان

با سبز ز دو پست را رکیبی / با سپر غم دراز کیبی

مرغ کز بر هوا پریدی ای — مقنع ذو هوا شش بر دیدی
شب چون سوی خانه باز گشتی — باز بر غم دل دراز گشتی

چون شمع ز غم فسرده می بود — شب سوخته روز مرده می بود
روزی ز غم اندران بیابان — سنگ آمد زاندر درونی

از کنج سرای تنش اندوه — پر گشته برون شتافت چون دود
خوبان که بدند همنشینش — گشتند به همرهی قرینش

رفتند هم بسوی چمیله — در نخلستان آن قبیله
گه بر رخ یاسمین چمیدند — گه در تن شاخ گل خزیدند

هر شاخ گلی شکوفه پرورد — لیلی بیاز چون گل نزد
هر غنچه گشاده لب بخنده — لیلی خوشبخت سر بکنده

هر بت بطلب یاری خورد — لیلی نزد ماه غاری خورد
هر لاله ببوی مشک گشته — لیلی چو نهال خشک گشته

هر سرو ز جا بدی برآمد — لیلی ز سر شک جا بدی پست
هر کبک روان بناز میل — لیلی خوتر و نیم پسمل

نخلی چو دران بساط گلبوی — گشتند میان سبزه و جوی
از گرمی آفتاب سوزان — در سایه شدند نیم روزان

در انجمنی ز رشک مه بود — یک سایه و آفتاب ده بود
شخصی ز موافقان همبود — صافی گهری چو در مکنون

از سوز فتیل سینه پر داغ — میگشت بجلوه گاه آن باغ
بشناخت که آن بتان کدامند — هر یک به پرست و به چه نامند

در حلقه نشان نمود میلی — شد در پی آزمون لیلی
گفتا که ز قیس آن پست — در لیلی زان پرستی پست

در گلشن آن بهار خندان — برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز دل بگفتن — میخواند چو شعلهای آتش

زان زمزمه جراحت انگیز — میریخت جگر ز بانگ تیز
خوبان که نوای او شنیدند — در پرده نوا جان دریدند

زان نعره شنده راز آرام — چون آهوی هند وا شد رام
معشوقه خوام یار بشنید — وان نازپرانگار بشنید

شوریده ز بانگ خویش برخاست — پیتر او بشش رهی برداشت
در پیش غزل سرای شد زود — زنهار به پست پای او بود

گفت ز سر گریه کای نکوی — بیگانه نمای آشنا روی
دانم که بدین دم ز بدی — داری خبری ز دردمندی

زین نوع غزل که کردی آغاز — نوشت مرا غم کهن باز
زان عشق دگر کهن تر آوای — ما را خبری ده از روای

گر دست دل ستم رسیده — چون پست میان آب دیده
منزل بکدام خار دارد — پست ز رنگ کدام خاری

صحرا ز او کدام مورست — نخوابا او کدام کورست
سینه بکدام داغ داداست — دیده بکدام زاغ داداست

بالاش بغار تنگ بوست — پهلوش بوی پشک بوست
باکیست ز روز تیره رایش — چون میکند روز و شب درایش

دارد بدگر خیال تیلی — یا هم بخیال روی لیلی
بشنید جوان سخن خردمند — بگشاد و باز سوی دی چند

سپوار سبک رو بعزم درست / شبانه بدی اگر گرد چست
بران خرخ خشنده بر بند خان / که در لامکان دگر کشد عنان

نخستین شرف پیت اقصای بود / ز اقصا ولایت دراوش بود
علی القطع بر مدد در کران / بمقراض پرواز آسمان

چو به سجده گردش ملائک کی / بلال خوش خرخ آمد دیدکی
عطارد که مغزش خورشید ماب / زدیدار او شربت ماه آب

همان زهره کز شرعش آگاه بود / کانچه کبش گرد دیگر نخست رود
خوار پسند آورد روز بر زمین / رها کرد و پسند بسیار شش

برد کشتی تیغ سپر سنگ او / کلیسپود و بر نعل شرنگ او
شبانه و بر عیش از پرسان / متاع سعادت بدریوزه خواست

رعل روی مالید چندان او / که شد روی او روشن سیاه
چو پار ثوابت نماد استوار / شکوهش بود از ثواب قرار

پس از ابلم شیتین انجمن / بغم خم گشت زکانه زن
علم بر نجوم فرش لاپس کشید / قلم بر جهات سپهر کشید

سپوی عالی شد که عالم نماد / دوم در میان سپاه خم نماد
همایی شد و زاوی خرت بدید / همایی که کس سایه او ندید

حنان کرد بر شاخ دو شیشان / که خود هم بکنجد اندر میان
چو از پستی خویش نومید گشت / در آن نیستی هست جاوید گشت

بزور بر عرض ها و کی پنجه کش / ز دو از قاب و سینش آمد بکوش
بجاب خیال از میان رفت / نظاره بنور نهان در گرفت

بدون اما از پرده بود خویش / که گردی پرده مقصود خویش
بمنزل خرامان شد ار بارگاه / پاش ورم زیر خورشید وار

فروزان چو شمعی بر حضور / ملایک چو پروانه بر گرد نور
عروسان فرود پس از شطار / که رو بندش از پای زنگار

جمالی بخوبان آن باغ داد / بر چنار شان خال زاغ داد
گلی را که بر چهر از آن پیشان / رو آوردی بر دو سپاسان

خوشا وقت این میهمان باغ / که گشتند از آن گل معطر دماغ
یکی را پست گویی که در کج عقاب / نهاد گنج نامش مار

دوم داور حال گردیت زور / بکشت خود دیو را کرد کور
سیم آنکه قرانش شود داد / دو شمع از شبستان او نور داد

چهارم دلاور سپواری که دمد / در خیبر از دو الفقارش کلید
شده خانه شرع را آنچنت / بران چار ارکان عمارت درست

ریاحین دیگر گرین گلشنند / خود در گرد ماه انجم روشنند
زهی رخ ان ماه ما کاسته / که باشد بدین انجم ارا سپید

دلم جای آن انجم و ماه او / مرا نور شان مشعل راه او
زهی راه خرد و که در زیر / گشند نوران انجمن سیری

دلم چون کمو سرکشی خاص کس / ص شیخ عالم اهل محیی الدین نظام الملک قدم الله بر خاک
بدریای اندیشه غواص گشت

بهر غوطه چندان بروی گیت / از غلیل حقیقت فرو پوشید و سر سری سیقلی از سپهر
که دریا تهی گشت و افلاک

شاری گران در سر نخستم / صفا روشن کرد
بدرگاه سپهرش نخستم

من افشاندم و آسمان برگرفت — عطارد بسوی پسید در گرفت
مرا کاه افشاندن آن شمار — بسی خرج شد بولوی شمار
دریغ آیدم کین چنین عمر سر — برم تحفه در خدمت دیدری
ادب نامدم نیز از آن در ضمیر — گزان پیازم آرایش مهر
پناه زمین حق انظام — ره قدس را پیشوای تمام
بحجت مسیحی در آخر زمان — برامال زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان پیدار او — زمین و شن از نور رخسار او
همه شب ز شخیزی بی ریا — کند انگل کسکر بی ریا
ز طلعت شب کرد کل البصر — بنظاره غیب صاد و نظر
ز پس سجده کردن بحق ذوالمنن — شده حاجت خاص عین العین
قدمگاهش از پایه عرش مش — کف پاش از بوسه پیغمبرش
نمود ار بعرش اج عمری
بدان تا خرد آمد بالا رسید — نهاد و قدم بر سر مرتبه پست
نگفته ز دیباء اکپوش سخن — شرف کرده از شاه نهای کهن
زمین و فلک در ولایت بدین — دلی کوشه بوریا پسندیش
ز نعلین چو چین شد نگین — یکی کریش کشد دیگر پرسر
بیمار دل طبیبی آمد فرود — کرو کرده درمان بیمار از درد
برامال طلب در نمود اکار — بدستوری غیب فرمان گزار
ضمیرش در قدس پرورده — پناهند مرا داد و پرورده
گران پنکی او بهر دیده — بسی دیوار کرد خود
گر مفلس و توشه دان زور — سکم خالی و دل گنجینه پر
اگر پیش آفاق پر زر بود — زبار گفش در زمان تر بود
جو دریا محطی به پیرامنش — هزار آلودگی دامنش
ز سر شوخ غیب آب دهان — بآب وضو شسته پیشانیش
دم خلق او چون صبا جانفزا — نوالش همه وقت مهمان نواز
زبانش ز نوح سمارا مدد — دلش عشق را کنج دانی سلف
جوار سپوخ دل دم خوش زده — بصد خرمن مهر آتش زده
ز نظاره روی آن آفتاب — همه پاکه چشمان دو دمه راب
بر آلودگان چون رود موج پاک — فرو شست ز آلایش آب و خاک
برو بار خلق ار چه بسیار تر — کنی نیست از وی بکار تر
فلک گر بعدش کمر دو خنجر — فلک را عنان باز گیرد ز سر
بجایی که ماند آن قدم در دیر — بلایی نیاید مذکر دو زیر
برای که آن پای دارد شتاب — بتعظیم بوسید زمین آفتاب
مران نوال گردش نور تاب — اجل رحمت خویش را دو دو تاب
صفا را از ور روشن آینا — دمش و شنایی ده سینا
رسیده ز پرواز آن آسمان — چراغی بظلمات آخر زمان
جان و همه وقت بر نور او — زمین درش مت معمور او
فرامان شوای خاک گنج ریز — بدر سفتن لالیش را دار شر
بهر حرفی آرایشی بر کن — درج وجت و منزلت شمس الدین ظل الله فی العالمین
بر گفته کوش فلک بار کن
پیچش را پنان مایه برکش بیاد — علاء الدنیا والدین مد الله ظلاله علی الدنیا الی یوم الدین
کو بوسید بجرات کف پای او

چون گل بخوشی جنبد و بشکفیم / هرچند لباس شد و پوشیم
گر از خنده و بر بنیان گیریم / در زیر گلیم پاوشا ییم

جامه ز پر پلاس دوزیم / خاموش ز بیم نظاره سوزیم
بی منت تاج پیرهن دوزیم / بی رحمت دوست عشق باریم

یا شیر و گوزن همعنانیم / با زاغ و زغن هم استخوانیم
بی عجب و ترازو و خرابیم / بی آب ترازو بط شرابیم

در سایهٔ بوم جای و بیم / بر نغمهٔ چنگ پای کوبیم
گنجیست غم اندرون سینه / ما راست کلید آن خزینه

دل خسته و گریه خون بیت / جان گرم و سپس بی و بجا بیت
یارب چه خوش است مار زار / خاصه ز درونهای افگار

ای آمن و گشته ناگاه / بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جان بود / مهری ز تو بر دل گران بود

از حال من آگه آمدت یا / گاه گلند غمت خلل بنیاد
چه سود کلاب و نار دانش / پیمار که گوی گرد جانش

ناخوانده و پرسیدن ریش / نا گفته گذشتن این چه بیت
گیرم بیکی شکر فشانی / کم زانکه بنیست زبانی

جانم ز فراق بر لب آمد / می آیی یا برون نیامد
جز غم دیگر نماند جایی / بازای که نماند گشت جایی

تنگ آمدم از جان خودی / پیکانچه بیکند در کوی
کشتی که صبور شود بدوری / دوری ز تو آگهی صبوری

بنمای رخ چو ماه سیمین / نواز بشربت پسیمین
عشق تو مفرح همه بیت / وین سوخته را مگر جالیت

خیز و ز تو عشق دلم نخیزد / کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ناز / اینک من و دل چه دو دمساز

تیغم ز رخ آستان من کن / بگذار که بر درت شوم تنگ
گر خود بتلطفم دهی دست / یا خود بمعتوبیم کی است

دل بر نکنم ز آشنایی / جدا نکنم خلاف رایی
هرچند که آن رخ دل انگیز / بشاند مرا بآتش تیز

از بندگی چنان جایی / آزاد نیم بهیچ جایی
گنجینهٔ عشق شد وجودم / بی عشق مباد تار و پودم

آسوده مباد جان آزرده / گر دود غمت نباشدم خورده
دل رفت که با غمت برآرم / تا زین دو کدام پیر زاید

گیرم خوش و شاد و تن آسانی / بیمات که بی تو خوش نمانی
پیشم خور ابجان ز شوق / خود را بکنار گیرم از ذوق

چون شد رغبت کنارم / چون طاقت دیدنت ندارم
بندی بر پسر زبان مدارم / کین دل کند و من آن دارم

تا نام تو بر زبان نیاید / در قالب مرده جان نیاید
پوشیدن غم ز من نخیزد / هرچند که مرد بود گریزد

زین پس مطلب ز من حکایت / گر دست بروش این روایت
نداد چه صلاح کار آب / بر دل شد کان عشق در آب

زان سینه که عشق محفل آراست / اندیشه نام و ننگ برخاست
اشکی که بعشق گرم گردید / از دل رقم صلاح شوید

پولاد کر سنبک را کند خرد / زان شیشه در پت چون بو کرد
عشق اول کار دلنوازیست / چون تافت عنان سخن از آنسو

طوفان که چنین با بر کوبید / اول کف پای خلق بوسید
چون خنجر زد و دیده خون آلود / با صبح پستیزه خود کرد

فریاد کر جان غم زدایست / وز رخنه دیده دل برآید
این تن که خیده بود بشکست / وآن دل که نداشتم از دست

سیلاب بلا بر آمد از فرق / گشتیم چو سود چون شدم غرق
این آه چه کرد نیز نم نرم / بازار رحیل میکنم گرم

بر سوز دلم که بر تپیچیست / انگشت منه که شعله زیست
من لی تو بدین پیاده روی / بی من تو چگونه میکنی پوی

ای غنچه نمک خوی چو نانی / وی دشمن دوست روی جانی
چشمم سیست بنار چشمت / خوابت بشب دراز خوابست

در خون کرمی شوی سبکخیز / بر جان که یکی مژه تیز
از دوست که باده می شبانی / در بزم که جرعه می فشانی

کشتم بدرت چو خاک ما خیز / یک جرعه بریز بر سر خیز
یاری که بهر دلنوازیست / ناگفته نداند آنچه رازیست

بخشند و که آستین گشاید / ناخواسته بخشد آنچه باید
گل بر بار پسید و گیاه / چون بخت شود نو دهد اشکار شاخ

بس خاص که داد بخت مدام / گفت از می وصل خوش کلام
آمد بن آن شراب کلرنگ / لیکن بفتاد شیشه بر سنگ

هر قطره خون بین نزد / بندار که چشمه ایست از رود
از دیده رود چو جوی خونم / شیران نکشند بوی خونم

از روی تو هر چه دیده جامم / بر روی تو گفت چون تو نامم
از شعله آه در دهانم / پر آبله بین همه زبانم

ما را با مان کر از تو رنجیست / تو غمزه زنی تو را که رنجیست
جلاد که خون عشق ریزد / رحمت بدلش چگونه خیزد

شادی بخت کر غم کند کم / پیش تو قوی الهی غم
ور غم بپسد از تو نیز شادم / وین شادی غم همیشه دادم

مهر تو در استخوان من باد / درد تو دوای جان من باد
مجنون چو بدین غم دل افکند / از سینه برون آتش تر

گو از جگرش سخن در آمد / فریاد ز دشمنان بر آمد
هر روز بدین نیازمندی / با خویش ز دم ترا پسندی

شب تا بسحر فروغ ماشام / یکلحظه دلش مکر دی آرام
دایم غم دوست داشت با مرد / وان لحظه که مرد مانوس

روزی که زمان عمر راست / جان سپرد دل نهاد و کمدست

خراش کردن سر پولیسی با سر و قدان سپوی بستان دستان

کوینده این حدیث زیبا / آزاده آن نو بر از زمان پیشی کشدن و غزل جگر دوز

زین کنج نه کاشت روی دنیا

کان سر و شب نشین خواب / از یک اندازه بی بجنون آواز نرم روان کردن در دل

چون در غم دوست مذنب آب

چون غمزده کان بمرد نو / لیلی زدن و کار کر آمدن و باز جست کردن لیلی طبر کی میل بنا نشستن

با ناله و آه سرد می بود

شهی کاسمان بر درش کاسه‌ای / زپروین و جوزا فتش دانه‌ای
علی الدین اسکندر تاج بخش / زرفعت بگردون فکرده فرش

محمد جهانگیر سید رضا صاف / که از پیش او پرتو شد دو کوه
چراغی نور حق افروخته / عدو را بسر و آگهی سوخته

صفاتش در اندیشه بیکال / نوالش اندازه پیش از مجال
بمه گر قبا گرچه گیرد قدش / کمند بعالم دل و سوس

جهانیست او در قبا سی نهان / دل و هوش خود جهان در جهان
زرش کش بعالم کشیده ذوات / فلک پس خزیده ز ترس جهات

رحمت چنان ساخته زدمان / که بر رفعت قدرش سقف آسمان
شهان در درش خدمت آموخته / نظر زیر پشت پا دوخته

مگر گرکند سوی خورشید تیر / چو ذرات خاکش کند زیر زیر
وگر ذره را بخشد از مهرتاب / دو پایه بالاترش فی اعتاب

درم گر خطابش برآیت چه / رسد گر کاشانی کند با پیه
سپهر از نی ناش این کار کرد / که خورشید را کل دینار کرد

خطی کان بتوقیع او محکم است / چکی بر مکیت عالم است
رقمهای منشور او مرزبان / جهانرا پستا رفته خرزبان

چنان کند خار ستم را ز راه / که هموار شد رفته را خار کاه
کیس شیر مردان کنی کم نمرد / مگر کوبت لرزه بر جم زند

بسیاگرانی بدین سو فکند / که شد سند پست و خراسان بلند
جنیبت چو در زیر ران آورد / ترازل بهفت آسمان آورد

سمندش چو برابر جولان زند / همه پای بر پشت میدان زند
زباران تیرش عدو در بلاست / که پیکان او ناوه دان قضاست

کشاید چو بیت بکار گاه را / رسد دولت پیر بدخواه را
زتیرش کزو شد عدو کاسته / شده دیگیس سقف را آسته

قیامت که فردا است روز حساب / زپیش سپه فردا کند در سماب
بهر ارزند زور چنگال را / فراهم کند بار و پیسال را

کمانش چو زابرو اشارت کند / جهانی بیک تیر غارت کند
چو در روی هیجا زپیکان تیز / بنیروی بازو شود رخنه ریز

درو شانه پیل کوهی را / چه شانه کرد زن کند موی را
سپاهی چو طوفان آتش شهاب / کشد تیغ شاهش یک قطره آب

گرفته ری روم تیغش بکب / ولی زنگ گرفته گر زنگ
زشمشیرش آتش دریا زده / زتیرش پری بر پریا زده

چو رخش پنهانی به او داخت / خلد در دل انجم او داخت
پنانش تیزی شد در هر دل / بچشم زد بر دو دلها هراس

زبهشتهای روین تنان / زمغزیان چرب کرده سنان
بجایی که آن رمح والا بود / زمیش فلک نیزه بالا بود

زلفی که او بر چهم آنجخت / بهر تار موصد دل آنجخت
نه تنها دریده صف جنبزان / که هم پادشاهست و هم پهلوان

چو خارا شکافی کند آهن / چه بولاد چه روین تنش
چه مردان او جرح دارد دگر / که تیر کن دارد و ترکه سر

سلاحش مرغ شمشیر بند / علم دار او آفتاب بلند
ز چتر سیاهش شکر شد ز بخت / چو طفل از شب عید ناحق بخت
همایی که بر چتر او کرده سایه / شده فرخ از سایه او همای
نترسد ز زور اوران در کرم / مگر از ضعیفان نازور سند
ز راز پادشاهان بخت شاهم / پستاند بشمشیر و زیر و حکام
بپیچی کشد گنج شاهان ز آب / بزی کند برگ ایران شار
برآرد ز خاک سیه زرک / بخشندگی بازیزید و جاک
که معدلت سوی درویش و شاه / یک چشم بیند چو خورشید و ماه
بگاه عطا زان کف بحر جوش / ز صامت از بحر و در خروش
عجب صامتی بین که فریاد کرد / عجب گر فریاد از داد کرد
چنان باد بر سم و زر جوشیاه / که فریاد عدلی برآرد ماه
جهان چنبر و آتا بر سم کیان / نشستی بر او زنگ فرخ بیان
چنان عالم آرای شی زاد / که شد ملک را عهد شاهان داد

در خطاب زمین بوس این پادشاه که در لوح محفوظ بهادارش نوازند و از قلم آمرزش نوشتند خدا الله ملکه و سلطانه

نشد در همه عرصه خاک و آب / بعهد تو جز جان فرخ حساب
همه وقت پاس جهان کار تست / ترا پاسبان بخت بیدار تست
برآنکس که گیتی زند شاخ و برگ / کشی و نیش از پست فرزند مرگ
وگر رحمت آری بکین خویش / دهی وزی پارا ز پیمان خویش
زمین آسمانت بخواند ز شرم / ولی زاقبالت شد آواز گرم
جو نوبت زنت گشت نوبت نواز / ز غلغل سر آسمان کرد باز
جناب تو از بخت فیروزمند / جوانمرد بخت یاران بلند
پسری کو بدانش بیت پیر کرد / سپهر خویش در کار او سیر کرد
مخالف که از فرهه جند نش / پسر نام شاهست در کرنش
اگر مهلتی یافت خصم سمین / دامی لهم ان کید کیدی متین
زخاک درت در همه روی روم / مهان کرده گلگونه بیچون عروس
رسد خاک پات ایزدی و ختن / خرند بوسپنجدش ز بن
روان از دو دیده پسندد کان / بخاک درت چون تهی دیده کان
همه چرخ و از داد ایوان تو / خلد در دل ز جوب دربان تو
درت باد داده بر بنادری / ندای نگارم ز بانگ صریر
چو بیند بهر آسمان بلند / کند پنگ را گوهری ارجمند
تو گفت ز آسمان همت او بود / ز جودت کز و کم شد امید از
هم ایمد معزول و هم مطار / نگه کن تا عمر تو چون بود
خوشجو ز تو گنج و چشم کند / بود ز سر و بایاد بزم تو شاد
چو مطرب که مهمانی آرد بیاد / بعد در قفل را کم کند
بگلم جم آراسته پشت تو / کمین سلیمان ز انگشت تو
صدف کو بدریا درون کند / ز باران پشت شکم پر کند
بود تو در دو عالم تمام / همه باده کامرانی بکام
از آن باده کافتی آگرده سب / سیاست شده فرض بر سر سب
جو از چرخ و از پدر سری سپاس / ز چرخ و بمین کنه زاد پاس
پسری کز نوازش کسی بیاشد / بدانش بود از عطارد بکلاه

بانگم هوسی گرفت دامن / گر عقل نشان نماند با من
بازاین شب تیره و جگر سوز / بر بست بروی من در روز
چون موج درونم بر سر آورد / طوفان ز تو بر سر آرد
دردی که ز شوق بر فتاد / از سینه که گشت در سر افتاد
طاقت برسید چند جوشم / آتش بدرونه خند پوشم
گویند که تا کی از در و بام / که نامه رسی و کار پیغام
آوده شدی بهر دهانی / افسانه شدی بهر زبانی
بی درد که فارغست و خندان / کی داند حال دردمندان
غافل که چه شد خبر ز ریست / او را چه خبر که پیدا چیست
با هر که دهم غمی برون من / داند غم من فلان نه چون من
گیرم که بود بسر ده جایم / وز حجره غم برون نیایم
این خامشی کاف نازار / پوشیده و کجا شود بدیوار
اکنون چکنم حجاب از رم / آنرا که درونه پاک باشد
از پرده دری چه باک باشد / گر چهره فتاد بر قع سرم
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین بامم / کو خلق کند بسیچ بارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش حلال باشد
دیوانه که میکرد ز سنگ / دار چه تعین نشان و ننگ
تنگ بتی بجز قبیله / با محرم خویش هم بسیله
مسکین من و پیشه و تشنگ / محبوس و چو لعل در سنگ
هر لبک دری تیر کاری / بر راه و کی بخوش غراری
الا که من گسسته پیوند / چون مرغ قفس بیاند و در
پیوند زده و پشتاک داده / در طعنه دشمنان فتاده
اکنون بهلاک جان سپرده / از طعنه دشمنان سپرده
کاغذ که شود نشاد تیره / جز خوردن زخم نیست بهره
دف هر طرفی که رو بتابد / از لطمه کجا خلاص یابد
عاشق که بزرع شد غم / از جسم زبان کجا خورد غم
زیر پس مرغ پایه مهر بانم / گر تیغ کشند و گر زبانم
گر کشته شوم بتیغ فولاد / باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بساز زیر پرین / راحت بودش گلو بریدن
افتاده حریش ماه در بال / دانی که دواش چیست بسمل
این سر که بدان قدم نیاید / از زخم کشش بند شاید
ای دوست که با منی و با من / آتش زده با تویی و با من
چون شعله بجز می و بنو / پیکانه نظاره پسند از دور
افتاده چو سیل در بر دوش / زانسو پس نظاره کی چه و شان
زارم ز غمت عظیم زارم / وقتی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدم فراخ داری
باز از نو زخم پیکان کو دانی / افسانه عشق من بجوانی
چهار و من چهار بسته / در زاویه عدم نشسته
کنجی و غمی بسینه چون کوه / زندانی و تنگنای مردو
گردم زغم از در و تنگ / ترسم که خورم دو سنگ
شبها که ز افق برآید / مهتاب ز روزنم درآید

چشمم پستاره راز گوید / جانم غم رفته باز گوید
یاد تو چنان برد ز من هوش / کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد / باشم بهلاکه خویشتن شاد
گر گردن زمانه بی وفای / باری تو مکن که آشنایی
بر سینه لگد مزن که هستم / عصمت مطلب ز من که هستم
خونابه آب دیده من سخت / دل هم سر خود گرفت و بر بخت
جانیست نشانه کار صد تیر / خواهیش جان و خواه بگیر
کشتی صبور باش و مخروش / این قصه دلم نمیکند گوش
ای دوست زدوست دور بودن / وانکار بدل صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دور تو بمردم
از آه و گریه بس رسد دود / در خاک مرا کی کند سپود
تا جان ز تنم چنان نتابد / مشنو که دلم خلاص یابد
خرگی ره و ارچه گشت نالان / تا پر نهد بزیر پالان
هر چند بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم
دامن چو ز کنگی بخندد / تهمت بزبان خار بندد
عشقت ز دلم مگر که جوید / از از فلک همه برون رود
پیوند که زیر پا بزو کشد خار / با همسر خود رود به بیکار
ما نطع حیات در نوشتیم / بو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون غایب در خلوت لیلی و بخشودن بیانی از خیال

گویند چنین که بنیاد / کان لطفه گران غریب ناشاد
معشوق عزیز روی بنهفت / آن گشته بخواب نیز خود خفت
بنهفته ز آتش پیرهن گشته / تا از شب تیره رفت پایی
از زمزمه کیش نبود اسپای

چون باز آمد ربود را هوش / افتاد درونه باز در جوش
آن پایه آفتاب گشته / روشت بخون آب گشته
افتاد بخاک چون سیاهی / میزد هبلاکه دست و پای
میکند بصد شکنجه جانی / میزد هزار غم فغانی
گوییی که هبول جان خود مرد / بر بستر اینی کشد درد
نی مرده نه زنده بود تا زو / چون غم زده مشعلی که پسوز
چون مرغ سحر شد از غم و ناز / از منقری کو بر آمد آواز
شد پرده ظلمت از هوا باز / روشت جهان بخشه نور
آن خانه فروش کیسه پرداز / آمد قدری بخویشتن باز
افتان خیزان چای بر / بگشاد دو دیده از چپ و راست
بیخشت دل خراش خورد / چون چشمه دو دیده می خورد
زان خم که در جگر رسیدش / خون از ره دیده می دویدش
نخستی چو ز پسدلی فغان کرد / اشک نشیبه عاشقان کرد
از ناوک سینه پیک آهنگ / وین زهر ز فراق می گشت
هیهات که می یابم / او گردن مجنون از درونه پرسد و این غزل دود
ما پوخته کان خام کاریم
جانی ز و با خضر در آیم / اندود از دود کش دمان بیرون دادن
نوری و ما را فتاده هم

بپرسر بکلاه چنین افتخرم / که چرخ فرود آید اخر بپرم
نه من چو خورشید از آن تا ابد / که از زلال شه چاشنی فقرست

برام کرین نقد کامل عیار / بگیر نام پسکنامدار
نمودار گنجینه های کهن / کنم روشن از کیمیای سخن

جو اقبال تو میدهد یاریم / تماشا کن اکنون هنرکاریم
امیدست کز بخشش کردگار / نمانم درین دایره بی مدار

خیالی برون آرم از سان حواس / که نبود نظیرش مدون حواس
چو کامل شود پیکر این حریر / ز پیکر نگار ارکرم در

چو رونق دهی در سماع کسان / گشاده مرا نیز رونق بیان
همیشه بنیکی و نیک اختری / جهان بر پرنخت اسپندری

ز بار وی تو صد ملک استوار / کمر بند تو بون بکیرند نزار
خضروار عمر خداوند باد / می اندر قدح آب حیوان باد

بپا باقی آن چشمه زندگی / که یابد از آن عمر جاودانگی
مراد دکه من خضر نپایم / شکوهی اسکندر ثانیم

بپا مطرب ان نغمه زن خضر / کزان آب حیوان در آید بجوی
براو ربدان کو نه بانگ باب / که اسکندر رخته خضر در آب

زهی پیکر گیمیای سخن / اگر بگو درونیست جای سخن
گشاد در مرتب گفتار که سیج حیوان مکو پنار جز مردم

گرامی کن کو مرا دیدی / گرامی ترین جوهر مردمی
پر افراز بلند آثار بگذر و پیش سخن زیبد و بب

بهاری بصد نیکوی جاه / عروسی بصد زیور آراست
گر دکردن این گوهری چند که از پیکر نظامی

رقم پنج وحی فرستادگان / شرف نامه آدمی زادگان
نیم مانند بود و بعضی کلها طبیعت خویش که از حال بینی

سخن گر نه جانست بنگر بهوش / چرا مردم مرده ماند خموش
ما محل سینه آلود و منیه اند اذا پست بر روی آب

اگر عمر جاوید خواهی عمم / وز چشمه زندگانی هم اوست
آوردن

بهر خانه زو صبح و جنگی دگر / بهر دل شتاب و درنگی دگر

بدو آشکار انهان جهان / بگوش آشکار آمده و نهان
ز چندین دهان گفته پیران فشاند / منورش جو دیده مردمان گشته

ازین نقد کو خوب فالی کست / جهان پر شد و کیسه خالی کست
بچندین صدف در خورشید آب / ز دنیای او چیست یکقطره آب

بگاره برد کس ببازار او / که روشن کند قیمت کار او
خزینه جو گنجی بجز راز اسپرد / کلید خزینه ز بازار سپرد

نگشتی گرا و بر خرد مرزبان / دهان بت پیکار ز گوهای
زبان گر چنین گنج دارد گهر / شب و روز با او و زو بهر

نگاری چنین در وفا بی همه / وز چنبر مانده رای همه
جه عهدی ای مردم ناپاس / که ملک چنین رازدی شناس

اگر دانی اندازه کار خویش / نگویی شکر گفتار خویش
عنایت که کن کو از ایزد است / که گشت این ولایت مرا زیر دست

گرم پن زفیض الهی مرا / که داد اندرین ملک شاهی مرا
چو باغم درین باغ رضوان سپرد / درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته / شدم باغ را پیر و فناسته
بهر میوه و گل که چیدم از آن / بخلی کردم چو پنهان خزان
که بستان چو جام صفا خورده / مروت نباشد که شاخ و برده
ربودم گلی گشت این بوستان / بسی سیب و ماآزی دوستان
بسا طی فکندم بصحرای نو / که با کوفت عقل زنقاشان
منه تهمت خوان نیک و بد / که اجرا خورد پیت تخت خود
کتاب کیم کی خوشش آید بکام / که نامم نخیزیت یا نام خام
وگر بخت شد نافواهم درست / که یا شور یا چاشنی کم درست
بفزال فکر آنچه من بیخم / بانداز و در روی منگ بیخم
مرا زیر پای هر نیکویی / چرا پیر کردم به تند ابروی
بزرگان که در گرد خوان منند / بنزل ابر میهمان منند
خورش اندک و میهمان بسیار / همه خورده و همچنان بردار
برآن کس بسا دان حلاوت حلال / که خاشاک کوشد برآب زلال
کسی کو کند پیوی انصاف دست / بشت آورده کام خود راست
یکی کو بمردار جان پرورد / هم از استخوان استخوان پرورد
نه مرگوز ذلاف تو مرتشی / گذیش کو مرکشان سرکشی
بنزدیک دانا مذار دروغ / بهر کوی بر زن فغان دروغ
بخیم کسان کز نصیر ماف عمر / پدید است مقدار سر یک درو
شبی کز بهد گر بهستاد دام / بعیاریش نیارند نام
وگر موش قلب افکند صد جعل / هم از نام مردی نیابد شمار
دانا باز را پاک ما را پیر / که پیر برد گر دست برد یکی
مرا زین خزینه که دارم بهر / دروغ آفرینی است اخلق
چو زین تقدیر کیسه سازی / چه بر دشمنان ملی آب
توای جاپلین شوار سوز / گزین زد نشاید که دوخت
دلم کرد و صد گنج دارد سکنیت / بجستک آو نیز توان دوخت
نه زیبا پیت نیز دیگ دالمال / تجسس شدن شاید چون المیان
دمی خوردن و دم بکر شدن / زبادی چو پشک تهی شدن
چو پیش کمی نیست در معدو بوست / زنفرین مجو خواه و بجسین دوست
مذانم چرا مردم شکپل / ازین شاد گردند و زان بیکدل
وگر آسیب پیکی شود ریز ریز / وگر آسیب پیکی شود ریز ریز
چو بر خوشه بخت بارد مگر / پراکنده گردانندش شاخ و برگ
مران طعنه گر کم عیاران بود / به پیش این مایه داران بود
بوانگذر روز بیوتر پناک / تهی کیسه را از گر بر بلاک
هنرمند بر بی هنر کم زند / هنرمند را زخم محکم زند
بگیرد کسی خنده بر بلام / که از آتش این بود خود خام
مرا چند ازین مرز و پیرستن / بدریوزه مجلس برآراستن
شدن گرد هر کوی سگ جوی / خوشگاه کیسان بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز / صدا فسانه گوید بنی شیر
سخن کی چه شکر فروش منست / اهل چاشنی نگر نوش منست
دمم گرچه جاز گرانی بود / چو خود را گرامی ندارم سود

این سخن دو نطق کز آن قوت اند / هر دو در همشیر بر خوان توام
گر نبود گنج نهان او دهم / لیک بگشاید سخن بان او دهم

کی چو پشتا پیدق کنار است / وین دم باز ابنان کار است
نی سخن غلغل آب و گیاه است / بلکه یکی از نعمت کبریاست

دانه حق در دل گردون پران / وحی خدا در لب پیغمبران
وحی از اندازه بیش تر بر زبان / گشتی از حد گفتن برون

جنبش هفت آخر این یک ادا / غلغل گنبد از این یک نوا
گفته با یک چو مورد زبان / لیک بگیجد و بهر دو جهان

آدمی اندر وی و زرتی نو / وآدمیان از جنان فرخی فزاز
جوهر شیر زبان همه / وز کرش آب دهان همه

ای که کنی تیر رهای سخن / شرم نداری ز هوا ای مگر
نغمه گر و پیاز بشر شد تمام / بانگ پگاهش کنی از نوی خام

پند ز پاس دم افعی بیخ / پاس سخن ار که ز نیست گنج
این همه ار صرفه ز بیکنی / صرفه نگفت ار کن ار بیکنی

گر چه ترا رشته گوهر بسی است / گر جهل صرف نکرد و بسی است
مرد که او تجربه بکار کرد / خرج همه نیز بسنجار کرد

آنکه سخن کرد و بدریا دوان / صرفه نکند آب بدریا دوان
نخ سخن گر فشاید بمال / زانکه سخن جان بود و در سفال

صد سخن گفت که چون دو صفد / خاشی گنگ بیانگ مند
گفت که خالص نقد کل است / اول اندر خلص کن قلب است

لیک بباید دل یک جوی / کو سخن فرق کند موبهی
شانه مشاطه کند فرق وش / مقنعه فرق زنان فرق وش

فاخته چون ناله بدو کند / بوم چه اسپوده کو کند
هر چه بن کام کو بدیه کیی / خاشی از گفت کو نیه کیی

کاه نوا پرده قوال بر / بر خوشی شود شش عکس
صوت که دمانه گفت در فغان / از دل باشد و سوزان جان

گر شب خوک بدمی اپید / چاه نکردی ز سرش نفیر
آنکه ندیش تعبیر نیست / مرد دلی در تن او نیست

خواب مزور که بتر پرورست / کور تهی چرو قبیه اوست
هل که آن راست کند دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ

نخ ندارد بر قلیس شناس / قالین ابریشم و تارش مس
لفظ مزور که عبارت نبود / بر دم قلب خط نوش چه سود

قول سپه کن نیست بدم ستوار / شاعر و وعظ زن و اشتر سوار
لاجرم آن کی سپه گرم رست / آنچه دارد برکت گرم رست

نیست ز شاعر دم سیری درست / گر لف کرنا ابش چت
زان همه بحر بحرش که در هموست / بر گذرد فیه حرف روست

واگر فلک پند و خم اس است / قرص خور اندر خور دلس است
کی کشد آن سفره که مطران اوست / تخته فلک سبق خوان اوست

ماهی زبحر بشتش کم است / ماهی و شهتش بحل باهم است
قرعه زنان نیم کم اندر مباش / تا چه دو پهلو چی پیش باش

قرعه که گردد بفرمان اوست / کی دهد آن کار زدی حال اوست
این همه ماز است کی رشان / مرد در و غیبت گفتار اوست

بس دفع راست کسی را پدید / کش بود از راست خود کلید
راست روان از کف تعدی دوان / حرف زفت از خط بطلان روان

آنکه شد از پخت سری راستان / سر نهد اندر قدم راستان
گرچه کان چند سروی کند / پیش در راست نکوئی کند

سر چو سوی راستی آورد رو / باد حوادث گلش نگمرد
هر که بتن راست علامت بود / قالب توقیع سلامت بود

صدق خزانه است ولی راست / تیر شد از کالبد راست راست
آنکه رگ راست در اندام اوست

مسطر گر چون تیه کاغذ بود / هر خط او برگزی خود بود
پس که گفته سر بر قالب است / آدمی از جوشش خون مالب است

مرد که پوشید ز باش کام / بر نه قدم کرد ز بانش تمام
برده در راهی قدم کشتال / برده در راهی مقالات عال

دیده آخر که شکل و فنا / پای رگی پار شود لب زراف
در دو زبانت صواب زراف / خط نویسد قلم لی کاشف

میل بود در دو زبانان دریغ / گر دو پرت نیست مرن دو تیغ
کارد که قصاب دو بر نخم / پشت بصد ریش خون خم کند

مار که چون مسه پرین مس ماند / از دو زبانیست که لب لیس ماند
طره کشتار کن خم بخم / گرچه دلاویز جهانیست هم

کتمه که افزون نشیش دست و پای / گوش خری دان که سر گرد پای
قفل بکن درج دهان را برون / گم کن اگر ماند کلیدش درون

کت و شنود آن شغل و ابان / پنبه کش از گوش و ز اندر دهان
پشه پر مغز نگوید بیخ / گرچه دهانست ز پر بان

پست جلاجل / گر دو پر پشکی بغلت خوش
باز خو کنجشک دهان باز است / جای سخن در دهن باز است

میل آرشکلی خود مگر / خرد زبانی و بسی شور گر
هر که دهان باز بود عاقل است / فاش خواست و عدل دست

آنکه دل او پست خوسی پسند / خواه و سخن را کن و خواهی بند
حلقه که در گوش کمال کشته است / باد سخن باز حدیثی نگفت

مرد بود کم سخن و تازه روی / قصه در خنده و گلها بجوی
در لب از او و نه پی بود / پاسخ پسوسن بنسیمی بود

آدمی از عربده بیچاره گشت / گر شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه گوش گر آوای او / نایب گرنای بود نای او

کس نکند از سخن زرم پیم / وز سخن پخت بتر سد سلیم
هر که کند بانگ بهیاکی / مغز پر افتد به تهی ای یکی

بانگ ز دیبچی شد پدیدار اگر / حرف خرد در دل خوف گر
تیر مکن تیغ زبان در دهان / تا بزد خشق بر آلاکان

تیغ که او گشت برد چیست / تیغ که از گوشت بود آن درست
بیکنی خشم زبانی مگرد / کاخر از آن زیانی مگرد

خار که دارد بزبان نیشتر / هم غلیدن نکند پشتر
لیک بر پسند زبان آوران / کاه جراحت ز دل پیران

از دل پخت زبان شاب / تیری خنجر بود از ناسنگ
رو بسر و سوی خوشان کی / زخم خورد پخش کو بسی

خوردن می هر دمی ای پیشه‌ات / وانگه پیش نیچه و آخ و جرّ
بود بر شیم زن ده عشره دار / لرزه آواز بر آن کشت ها
کشتن کسی چرم کهن می‌کرد / بوی دهان کشت برانش مزد
پست بحر بحر چنین دشیار نیست / پست خر را دیو شدن کار نیست
خلق تو اضع کز پستان / شهد زاید و بر پستان بود
گل کز خضرا ای زیرین دمد / بوی وی از گلشن دیگر دمد
طینت می‌کش خود و بوی طرب / دیو و لا زاید و از وی نصیب
خانه‌ای که پر آلود گشت / غوک و جعل را از وی پیوست
پست بخیمه که آشام بی / پاک هم از بوی می‌آمد بتی
جان کس پست نم با کین / زهر بود بر کسان کبین
پای بغمزه دو جبری بود / پستی و ثابت قدمی کی بود
شرب و زنا تیره کند رای را / شاه و می پست کند پای را
شیشه می پست بحل فساد / حیث کز آن ام خبایا نهاد
هر پس و پیر و کز و آب یافت / ترکش خود و پشمان خواب یافت
هر که بکام این قدح از سخت / آب هم از روی هم از پست سخت
روی جوانی آب شد از رو نشست / پشت جوانی تاب شود مرد نیست
گاه جوانی مکن تا بخویش / زود رود سیل پر از آب خویش
قطره که از پشت درشت تو سخت / گوهری از مهره پشت تو تخت
گوهر پیک و جوف قدر میان / مهره مفصل شود از میان
پیش ترا جوش قوی تاب کرد / نطفه تو خون ترا آب کرد
مشت بپندار بود تیل دست / خنده بر انگشت تو در عقد تست
مشت که از عقد تو انگر بود / پشت و پسر از پست قوت تو
چند بود با سه توان داشت خصم / مشت زنقد و دو سه نه
مرد دم از شهوت آمد نزد / زان که بنفس بر و ما دو زد
مردی آن مرد که کم جوش کرد / مرد دو کرد بر زد و خاموش کرد
مرد آن شد که ز شهوت پرست / مرد کسی دان که ز شهوت برست
طفل که با رسی دهش و پست / در صف مردان به جماعت نشست
مرد که بوبانع دین پاسبش / اوست که شیطان بدهد زبش
زرد نخواهی ز زنان روی را / پرده فکن چشم زنان جوی را
دیده بود مهر کش دل این / فرد بخشد مدد کار کمیتین
پیچه کجا پست بر سر کنا / شیر پر افکند دهم آدم را
آنچه بجز شد کش زاد پست / جعد غلام و زن شاه پست
کند بود کرپس که ز دان کرک / پست زبان بر دهن و گرگ
چشم ملیدی که ز بدی کرد / بی بصر پست اگر فرش خرد
چشم که سد عشر زنی پیاده / کور بود آنکه خورد نامزاد
دل کمن از شهوت آلوده شد / خیره رهد نقد جوانی بباد
پیتر ملایک مطلب کاسی سلیم / باغی ز پیلان شیطان کلیم
تا کیت از خست دیوان عاد / وقت غزیت ز پسید نگاه
گر بغزیت نه دلت تنگ شود / دیو بلا حول که پسر و شود
هر که دین زاد و یه ابلد و دست / فیق مون بکانش خوشت
زنگی نوخوش عماری درون / حور شمار و غرش از بیرون
صندل هندو که بپشانیست / غالیه بهر ز شیطانیست

ای چه زنانیست که در هر طرف / هست بفسق ملل جاهلیه صرف
هر چه نفس کار کند بیشتر / خواری این باشد از این بیشتر
آنکه بفرزندی بکند کاهلی / عقبیش نام کند دوزخی
پرکه شد از کفر جهان پر زدود / هر که شراریست چراغی نبود
گرم شب افروز بشام و نماز / دور بود آنکه فایه چراغ
پیکر بسیار رود که یک شد / باره نور از شب تاریک شد
وای بر آن بیکار که صد بار وای / زین حمه کبران پیلای
زیر لب آن خنده و بدرنگش / زار گری و اشک خونی فرنگش
دعوی دین لن ای ترین باک / خنده فرن بهد و بر دین پاک
دوزخ پیوند که شد عالیی / پس بودش گریه محرم نی
دود گناهست جو سیه گردوی / روی سپید از آب دو دیده بشوی
ای همه زنب کبرات درست / نام پسلمانیت از بهر هست
آنکه تمک از شرع فراز روست / الله و یا رب که زند بعد بود
یکسوی از نفس فراز است / زیور طاوس پس زاندام است
زشت بود از رگ بلی تیز / غلغل تکبیر زدن در گرز
هندوی پنگه کند قبله راست / راست چو قبله نباشد بیاست
دین چو عارت نه مدیر دترا / هر چه کنی زیست کنیر دترا
کبر که چه کند رای صواب / رفت بتاش هم از آن آب
باش که تا نامه بدست دهند / چون شکن نامه کیست دهند
نامه جو خوانی و چی روان / هر چه بخوانی و چی خوان
تا دلت از ترس نلرزد چو بید / مغفرت ایمد مدار از امید
خوف و رجا هر دو بایدن فزند / نور و دخان هر دو بقرآن مد
گر بریا صف صف جوان راست / رخش بیرون تا که میدان راست
میوه عدالت ندهد شاخ سرخ / تا نکنی ایستش از اصل و فرع
تا علم شرع بیازوی تست / گنج دو عالم بترازوی تست
طرح درین خانه چه افکنده / خیز و در خواجه زدن بند
علم اگرت نیست ذخیره بس / فاتحه ات پیوند اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هر دو خوش / پر و یک شمع بده شعله دش
عید که در جمعه مهیا شود / نور دو عید است که یکجا شود
از تو تو زمن بیلی طلب میکند / این بل حقت بسی میکند
ورنه در کنه فلک آمد کیست / گرده و ناکرده نسبت کیست
گر نه بسانه است زبر کرم / از عمل اش چه بیش و چه کم
تا که خرد مهر از نشان صبح / تا چه بر دارد پای فرخ
باک نداریم ز خشم و عتاب / کار چو با او است بروز حساب
پس بود از وی خطا و صواب / جانب آن عیسی چه حساب
گرچه عمل نیست بقیاس عطاست / هم ز عمل است کشیدن حساب
کار کن ای دوست که کیست کار / تخم کمت راست بر بی شمار
ور عمل نی بخدای پیراست / کنجه خدا کی کند و هم عراست
زاهدی از خان رفته توشه نگیر / کشت زنوغای جهان کو که گیر
شد ز پس سجده و پیمانه نوش / خاک زمین صندل سپاس

حکایت عابدی که از جهد و طاعت بدین مقامی رسید

عزوجل پسندد که علیه عن الله

چهر و زبان زهم بجان فرزند / خون جهد از پوست گر نزنم
در دل شب خندهٔ دزد کمین / تیر زند در جگر آهن

هر چه لبت را سخن و دست / جایزه و قید سمع اهدوست
چون شنوند پت خدا موی / هر چه نیز زد بشنود دگمی

راه و عدهٔ سمع خیبی اگوش / ور دهی از لقمه دهانش بوس
نی حدیث را ادب آموز باش / پیامعه را نیز ادب آموز باش

گوش شنده بر لب غیبت گران / تا تو هم اسرار نباشی دوان
خانه سند و که بدا گوش است / فتنه پنهان نگوش است

نیک شنو باش بگوش پری / بد شنو آن گوش که شد پیمبری
قطرهٔ نم در صدف پاک بجم / هر چه رسد رچه و از بگوش

سمع ز رکان به بصر شد دلیل / مرد و چه چشم بود گوش بیل
ناشنو انیست دلیل کری / گوش گرانیست نشان حری

هر که سخن بشنود از عیب و بس / خود شود اندر قی خویش عوش
گر که بر و خنده زند مرد و زن / او هم از آن خنده شود خنده زن

ما بود بگوش شو و بشنو / یاد رگنگان و گران گیر و رو
آنکه ندارد ندارد بدان آن بدین / گرد و از او پست شرار مس

گشت زبانت چو ز رض و بهشت / شربت جلاب چو سودت نشست
کام زبانت ار بجا چشید طعام / بر که زبان از پی بگام

لوچه که در کرد زبانت بود / شوی اگر آب دهانت بود
نیست چو سیج آب دهانت / ماند بنا چار زبانت پلید

لیک هر آن مرد کان کند زار / هر چه بشنید شود کند زار
نی همه گشاز انسان خوشت / هر چه پسندید بود آن خوشت

گفته که در فهم نباشد بزن / لغ بود از فهم سیی سخن
نیست چو از زبه بهمی فروغ / چند توان زد چو شمک دوغ

حکایت سنان داری و هم از بولان پیوده

راه روی کرد و زاد هم اول / کای کرد شد بیدان عال
صحن فلک در تپه پایان قت / این قدم آخر ز بیابان قت
خانه کنیم که کرد که باز / راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت از آن رو که زبان بی ادب / دشتم از بیهوده گویی نگاه
وح دهان را مکش دم زند / جز بحدیثی که بود بیهوده بند
زین همه راسی که سپر دم سای / این عجم شد بخدا رخنه ای
گفتن تیغی فایده ترکه حیاست / قول بود صنعت اینها پست
خیره از ایوان تو در کت و نز / تا کیت این سرزده در بیشی منیز
زین دهن باز نشم ساد / گر ز خدا نیست ز خدا شرم دار

مقالهٔ چهارم در تمهید ائمهٔ وحدت و مانی و تشیید

نیج اسپاست که ایمان است / هر یک از آن حصن سلمان است
هر که در آن خانه تجارت نهاد / اینه خود جمله بخارت نهاد
مایهٔ خود جمله بخارت نهاد / اینه خود جمله بخارت نهاد
اول آن جمله شهادت شناس / او ایمان اخضرت شمر و جان / مرانش سپهم چهادت شناس
لای شهادت که توحید حاست / قاعدهٔ خانه که قاعدهٔ دین خبر پست / ارکان را و آن / دو کشش و دو کامند راست

لاجو بوحدت در الانزوه — ویم از روسیم مرکای زکو یکیدیات پیاتق و درشت — هرچه جنبه الاحمد را لانزوه

این دو کتابه که دو عالم در دوست — کشادن و پیارم اندوز رضان محمد بر دو فخ — پسل سپن کاپنه خزین عمر دوست

بابک فازارچه دوتا میرود — نهادن چیم پیوی امان خانه و من خندکان آسنا — قامت و هم سیاسه و

پاک درختی زپیاتا زین — را و بداشتن فی امان الله تعالی و عونه و به التوفیق — رتبه زپیر چشم پیرین التین

سر قرس خندد غلد شده — نامی از الله و محمد شده — دینی و عقبی زبرش پایه — پیدا و طوبی زپیرش سایه

شعبه او بر فلک برتریی — میوه او زانیی و باغ بری — رفت چو در ساه شناس شی — میوه زنیانیی زوی الانیی

به که شهادت کنی از وی مید — کو پست کو امت و کفی بشهید — پس گر کو اسی چه موجه توت — انکه تقدیر شهد الله توت

امر دوم در مسیاه خوش — نیج فریضه است بهنگام خوش — هر که قوی بازو زین چه گشت — گردن شیطان کش کش بجه گشت

جمل تبیه کاست محتاج یافت — از پی این کنکر و هر اج یافت — پشت دو کاز دو کان کن درست — کین حد و قوسین معراج است

شرم مداری که ترا می پاک — خواند بمعراج و تو نخلیه پاک — هر چه و هر آدمی است و پری — نیست مگر بهر پرستش گری

ای به بطالت چو فرو یکان — چند خوری نعمت بقی یکان — وحش و طیوری که چرا نوکر کرد — پیر که خورد و نکو پاکر کرد

قطره آبی نخورد یکان — تا مکند روی سوی آسمان — چشم و جادی که بگوی در بند — هم زبانی بنفال الله اند

پشک کیا یی که تو پیچی خوش — غلغلشان است فلک رکبوش — وانکه پری خاج حیوان سدت — هم بر پرستش مرتع جان سدت

وانکه ملک پاه تو حج یافت — بر شدن از شبح تسبیح یافت — چرخ هم انکه بکیت وجود — پست همیشه رکعی و سجود

جمع کو آبک که چنان می رود — هم بدرش سجل کنان می رود — وانش و آبی که درین پرده اند — هم نخ خوانش پسا کرده اند

وانب کلی کان بیتا سود اند — هم سر طاعت زبیس بود اند — خلق همه بر در داد از خویش — پست پرستند بمقدار خویش

آدمی است آنکه بغفلت کم است — دیو و پت ارچه بتن مردم است — آنکه بجودی سر برش کم بود — باشد ابلیس نه زآدم بود

کیست اسلام در اندام چیست — قوت اسلام در اندیشه است — جهلت و کیست روش فرین — پیاز طاوس نگارین کی است

کهنه کلی که نمازی بود — زاطلس نو که بیازی بود — جامه اسلام بر اصحاب رو — بر فرشته است کهن زن دو

این نه لباس است که تقدیس است — وین نه نیاز است که ابلیس است — راکع و ساجد شده زان زال — پویه زنان شرق و مغرب خال

موش میخانه و رود زندای — وای برین طاعت آلوده وای — پنجه دین خوانده تو در انام — وز نمی آلوده در نش قام

چون بود آن چشمهٔ اسلام بی‌غش — کاید از و چشمهٔ شیطان بی‌غش
پس کسی روش مسلمانی است — خطبهٔ او پیغام شیطانی است

پشک تو در دین بود از آن سبب — چشمهٔ شیطان شکنی صد هنر
دور زنیش که چرا سر نیان — دم زند از نفخهٔ مطلق عیان

چند توان داشت درین دیر ملال — رایحهٔ مجلس دیوان فرنگ
یکدست ابا و بفرمان بود — مرتبهٔ ملک سلیمان بود

پاکی آن مومن پاکیزه‌رو — کاب نمازی بمش آب بود
قطرهٔ آبی که بگلدان بود — تشنه بود بر جگر آب است

کار و نصوح شیش دست است — موعظتی می‌کند از پیر دست
کاوری آدم که بدرگاه روی — دست نزد آلایش باطل بسوی

هیچ سپر آن کو که مکن پیر سری — کاب ز سر بگذرد است آبروی
پاک چنان کن قدم رو شست — گر تری آلوده بود دامنت

شد گل سر شوی چو پاکی فزای — گرچه گناه است پشیمان بجای
پیل بود آب که شوی بی‌زبان — آب چنان خور که بمیرد دهان

پاک شو و راه خداوند گیر — گرچه پلیدم ز سر تا بگیر
تخته پیشانی خود کن نگار — تخته خاک از پی روشنای

تا نشوی نامیه بسجده خاص — کی شود از نامیه کیسه خلاص
وای که تو چند چو افسردگان — سجده کنی بر در ایمن گران

زشت نمازی که ریاشان اوست — مزبلهٔ دیو در ارکان اوست
این همه جاییست که فرض خداست — هر چه خرافیست چه جای بقاست

ای که گذاری بجز از رو نماز — سجده و نمازی که نمازی جز
ای همه در جبه و عیدت نماز — کی بود آنست ز دل بی‌نیاز

کشت پستون ز دیو است بی — سیتی آن بیشتر گر بوی
تیغ خطب ار چه که خرمایست — کند و پیر افکند و بی‌نمایست

آنکه ندارد دل اسلام جوی — پست بجر جا که رود در روی
پست چو زر و آینه مندوان — سخ در و دیدن رو چون قوان

پشه مرو پست نماز و نیاز — زن بود و عذر زنی بی‌نماز
تنگ که بطاعت نبود و نورد — عذر زنی بشنود معذور دار

نیست نماز آگهی می‌جمع — وز دی ارکان بسجود و رکوع
سجده و نباشد گر روی زمین — بر صفت مرغ شوی واجبین

تو بجنین جیدن و انداک — کی پری اندر صف مرغان پاک
کن تو نماز از همه ارکان درست — تا تت شود غازیان درست

پیاخت گر بی از ارکان — بوکرد بدشمع خضوعت بسی
یافت اساس و دیر حق راز — نکتی از نیخ پستون نماز

پیوی غازی که پسم خرام — حصن خود از دادن کن تمام
پیدا مان بندر پسیم نکو — دور درم کن سپر محکمات

مال کرا چسان بزکوه دست — گر ندهی هم درکات دست
خواست نه خواست ز دات خدای — وای که تو خواست بیش وای

زانچه نصابت نصیب مده — مرد و ابطیسی بن
پوخت رادم خوش پست — مهر بدو از تاش فرست

چون سپنا یافت لباس عدم — قاعدهٔ چار بین آمد بیام
روز و کرم نامه روزی دوات — نامه که حرفش نا جنبی بات

ماه نوروز که گردد پدید / که چو پیروزه و گیتی عید
گرد و اشارت زیک بر دگر هم / وزد گرا بر و باشارت که قم
صایم زین ملکت فرخی / مشرق بنداد و مغرب ارکی
عید شد و شحنهٔ شهرش براز / چاوش خوان آمد و نک ساز
بود و چو بر زمه پیاشکم / کم زنی کت بود آن دیگم
یازده شهر از کت بود آن دیگ / کم بزیکی شهر کو دارش کیه
زشت بود دل نجس از تن شده / عرش خدا از تکبر شده
جمع ترا بهر شرف پیاخته / توق خود و یک علت ساخته
گنبد نیچه کرشه از مال پیاخت / شکرش مر زنجال پیاخت
چون تن مردم یکیا پیت بود / کی چو خران بار بجا پیت بود
گر پسنکی کاهل شکر بار پیت / راپیت روا نزا بشم صلات
گر تو صبوری زغم تا ن سال / پسنبله بر شتری آمد ول
روز که خورشید وی آس آشت / نور وی انکه پس آس است
بادیت اندر صف دیوان شکست / تیر خلاص کن زین هم شست
وانکه خطا کرد یکی زنجایی / پیم زده فرد شست خدای
جاره نباشد چو ماکی تمام / زاد حلال از پیت الحرام
پیشه کن انکه بصدق طریق / بندگی حضرت بیت العتیق
کور نه نور صفا را بپین / لنگ نه راه خدا را بپین
گرتن پیار بود کوشه گیر / ور دل پیدا بود دو سه گیر
خیز ز دریا و بیا با من پس / تشنه مرو غرقه شو ز بحر هوس
زانکه ندامت کمر افشان بجا / تر دیه دو به بجیسان ربا
لیک صفا تیو جوانی بود / زفرت از اد صفا کی بود
کوی تبان و دل ظلمت پناه / پست عزامت پس پشت سیاه
پست عزامت پس پشت پیش در / از پس پیال ریتی آن هم کم
در همه پیالت نبود این هوس / جز بتراوی نخستین و پس
انکه دو کاسه ز رو پیالش بود / در ره یکپیاله چه حاصل بود

حکایت حاجی که در راه حرم نعلین گرد و بر پیشینی که از بوی پیشینه خود نعلین را دبت پیاخت

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
پیشی پیشینه براه دراز	از دل او بوی پیت همی کرد باز	گفت بدو عارف خوف و رجا	کیست آن آنکه زنجا بجا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

شنیدم که روزی گرامی‌پسر
از آنجا که در دل بجز مهر داشت
گزان رو که گفتارت پیر از راست
درین وهم با پنجگان صبح و شام
بتن شوی جامه زین دور گرد
یکی آمد و کار پرداختش
یکی روز هم بر قرار نخست
چه چندان همان دایم این عیسگاه
خجل گشت از اندیشه خام خویش
بدوی گرفت آخرش روی
بلکی که گوئی حیران بود
سپرم خاک مردان فرخنده‌ای
خرد را بکش با بجایی عنان
اگر می‌کند باشد از روزگار
چه قبله است و سنگ و درختی
وگر شربت زندگانی بود
ز پستی همه می‌پرستی بود
مگر بخشدم پیاق شوق جام
میی کو بعشق آشنایی دهد
نوازش چنان کن که جان مند
سخن بشنو ای گوهر کاس

وصیت سفله و پیال آمادو انوشت گشت و حل زاد
واو لاو کرد روزی در آب غوطه زد پسر از
غوطه کاو پختین برآورد

جگر پخت گردی بسودای خام
شب تیره و چشم نو کرد
بکه با نوی جنت خود پناهش
همی بر لب جوی از ثمام پست
که او را دم گرده گم کرده راه
ز پیر ساخت برگ پیر انجام
ولیکن بس از چند عذر زبانی
خرد را چه یارای طیران بود
که شوینده نقش خود را نمی
که گردد زبانت دلت را نشان
گهر را پیامرزد آمرزگار
خوشا وقت پستی و دیوانگی
هم از خوردن پر گرانی بود
چه حاجت بود می چو چستی بود
گزان جاشنی بهره یابم تمام
ز شوریش خویشم نمانی نهفته
بدانا پیشت من بیان المواعظ لایبی رن
الدین الحاجی بفیه منا پیک الاتیقا واطال عمره

مگر چاشتگاهی بپنهای دشت
خود آب رو غوطه و امد برون
بران کوزه در عقد فرخ جمال
چو باز از تب پیر برگرفت
پیاج و پیاب همچنان کار
بشرع اندر آویخت پیش ما العمر
خرد نیست آن بی‌خبر بود صبح
خرد گر یکی جرعه گردد زبون
فروشم چو پیش پست با هم خراب
چه کار آید آن عقل چاپکال
ولیکن بصنعت عقل شوم
سر آیی که زانماز بیرون خوری
بحرفی که بر بوی پوشیش
کجا ماهم آن باد عقل سوز
پیاپیاقی اندر قدح پی بی
پا سطرب آن دهای بکیم

تا شاکنان چوی آبی گذشت
زنی دید خود را بشبی درون
شدش هفت فرزند در سال
تا شاه جهانی در رفت
زمانا همان چاشتگه بر قرار
برون کرد ماخولیا را مغز
که اندیشه را دور دارد سرع
ز دریای سینی کی بیرون
جهانی خرد را بجام سراب
که دین صد خلل آمد از یک خیال
که از جرعه دوزخ گشت پر
بیاری که یک شربت افزون
نه سیر چند اکوی توشش
که بی باد شب را نماند نمز
بعاشق نوازی فرو بر نمی
گزو گشت پوشیده عقل سلیم
شود در پشت من عقل با پسو
مشو غافل ار گوهر افشان من

متاعی که از رونق کار او / همه وقت تیرست بازار او
بچشم شناسنده هر گوهری / فزون ارزد از بعد و کوشش وری
ترا رایگان میدهد روزگار / چنین ضایعش چون گذاری نگار
نشاید که مانند پنگ و گیا / که امانی و خانه گیرد گیا
زپس اینی هند و ان کال / مرت آب نوشند بهنگال
بکیسه ابو دست مالد بدرد / که نارو زصد کاسه یک لقمه خورد
ازان مار بر خویش صد پیچ / که روزیش تنگ است بالای گنج
ویکن منوزت نظر بر نفست / چراغ بصر پیش ایکنه نفست
خطی کش بزرگان ندانند نام / چه دانند طفلان پوشند رام
دلی کش بود زینه توان تواحت / نشاط مفرح چه داند شناخت
تو نشناسی ای چاشنی کام / گر انجیر پخته زیر مرغ خام
به بازی گری کودکان را / نه زرد بهتر ز عود سیاه
ترا گر پدید شیر مادر گریست / بگاه دانی این آب حیوان که چیست
چو لار پانی بیالای من / شود روشنت زنج کالای من
زبیراش من هرچه مادر بس / بهین یادگارت همین آب بس
گرت شمع دل روشنا نوش / برین فور جانت گوارا نوش
ورت غافل افتد دل اگاه او / جهانی برت زهر دارا او
گر از نشش گل زراغ را پسوزست / گلت آنزمان خار و لوزست
تنای هر کس بچیزی درست / که هر مرغ را میوه و درخورست
همه آدمی نی پنگ فرود / که ایرا بغبان و تبر زرع بود
زنیک نخل شد خار و خرما مدد / که هم قفل از آهن بود هم کلید
ورق کاهل مینی سپاس کند / گله دور توی گلاش کند
جو این چار را گر بسنجم طراز / زمهت برون دادم از رود راز
گر از چشم معنی نگاهش کنی / بپرزد که حرز نگاهش کنی
وگر پشت را در و تو نست / دکان کله دوز هم دوز نست
ویکن یقین دانم از رای خویش / که هر ذره ماند بابا خویش
گر از خوان نبود شش توشه / جوی باشدش آخر از توشه
چو کجو پنگ پیال گردد نی / پس از روزگاری سود هر نی
کنون دارم ایمه گامی نگه / بسی خوشتر برای نفاکه
اگر خواهد از دز اقتدا / جهان از کند پر نگردد تهی
منت کین رقم بر کین سکنم / به پندار آن روزت ایکنم
که چون گردی از عقل دانشمند / مین یادگار از من ای سال
درین اسپتان رهنمون بخت / همان شد که دین را کنی ساخت
کنون گر بجارت فزون ست سال / چو سیاره خود ذره ای و مال
جو در چار و هر گردی تمام / ز قصب کامل کمند گرام
خدایی که او پسکر و شام کرد / ترا حاجی از جهان کام کرد
که هر صبح و شامی کنی بال / به پیرامن کعبه دل طواف
در کعبه زن تا مانند مند / همان سوی ران تا مانند سعد
حرم نشکنی در مقام وفا / گران پنگ باشی کوه صفا
خوتو پویه با پیش ابدرنی / نه حاجی که اعرابی دزنی
رسی رو کت آن سو رو نی سبب / وزان عالمت روشناسی دهند
نخواهی که ایمنی فتح در / مگر کیه خبر بر پستون غاز

قدم کوش تا در رهایی نی — دم از پیکه پارسایی نی
بجهد صفا صیقل بینه کن — دل آهنین خود آینه کن

ورت دل سیه نور و صیقل — چو آهن از خود نمایی باطل
برو مهر و برجین رسیع جام — کزین دانه نایدفروشد بدام

نخواهی تن از فتنه در کش — لگام از پیر نفس سرکش کش
مبین تو بین و مرکب هولناک — عنانش من تا نیفتی خاک

مران دل که با نفس یاری کند — فرشت پاست کو پیک پوئی کند
برو زجو اینی خویش رای — به پیریت خود تن بخند زجای

رسی رو که دنیک نامی کشد — خیال بسر کان نجامی کشد
مرنیاز خود آن قطره سیل بار — که شد غرقه در دوی چو صد هزار

پندار کان چند قطره دم است — که هر قطره کرد آب صد غرقه
نخواهی که پیش آید اندیشه — باندیشه رو پیش هر مشه

بر کار از اپتی کن شمار — که هم پیت کردی و هم زیت کار
بود گر چه مردم اسیر آخرام — هم آخر شود راپتا از غلام

اگر چند باشد کان پخته — هم آخر تواضع کند سرخ
هم از راپتان آمد آن دانش — که کس کز شرفت بار پاستان

چو چینی بفر کنیک اختری — بیک اختری کن چو یکان سری
بزن که فرمانش آری بجای — جهت را بخدا را پسوی خدای

وگر کاری از دین فرا تر بود — مکن گر چه شمشیر بر سر بود
در آن خانه کردن صلای دوات — ز پیر بزیت سبز ایمن است

بهر چه آزمایی دمی چند را — خدا را نگر نی خداوند را
چه پویی در بنال شت گشتان — مباش اشکم کبر پاپیر کشان

بجای مران تو پس خانه را — که ویران کند کشت بیگانه را
بزد از پی نام و عار مکن — وگر جه وگردی عار مکن

گرت بر سپلت و بر قیاس — فراموش کاری مکن در سپاس
گر ما کردن زدل پاس کن — ولی زابر و اول گر و باس کن

مزن در گلهای ابر و گره — گر آن کافی نیز رو زبره
کان زابروی حسن و منعند — بود زر اگر شد شیرین دهند

بر و تازگی گر پستانی نفس — اگر هیچ نه سی جان و می بس
بخیلی که باشد خوش و تازه روی — پسی بر بخشنده تازه روی

وگر با تلطف تنا دهی — دو نعمت بود کان سخا دهی
بنعمت کسانرا پراکنده کن — بدین خوی اینکی خلق را بنده کن

چو شیر از خورش کام را نی کند — دو و دام سیمانی کند
چو گر بر نشاید شدن تنگ نی — که چون لقمه یابد شود کو حبی

بر پگاه بخش آنچه داری مست — که بخشد بغرز و زن مرا مست
نشاید چو انفر دخوانمن خروس — که با سد خوانفر دیش بلکه روس

بود لابد آن خواجه در سند خویش — که مهرش بود پسوی فرزند خویش
بخویشان دل مردم افزون کشد — که خون عاقبت جانب خون کشد

چو گردد پسی در پی تخته — خدا کی شود خون شد آمیخته
گر آوازه شادمانی کنی

دهل وارث افغان چو بود — میان خالی و بانگ نامی فتد
چو آب از لب دیگ جوشد برون — بخاکستر اندر فتد سرنگون

نخواهی که زیر افعی از جای خویش / ز اندازه بیرون نهی پای خویش
پیک کام چون دبانی بجی / بسلامت بود گر بجای بجی

تن آدمی را نیروی ذات / قدم باید آنگه قدم را ثبات
کسی کاستواری نگاری / همه کار ناپستوارش بود

درخت از پی آن بود دیرپای / که پاش از سکونت بجنبد بجای
گران سنگ باید چو مولاد لست / چه سنگ آنکه بازیچه باد کاش

سران باد کو سخت تر در سکون / بزمی زند بوسه بر پای کوه
که خشم در برد و باری شتاب / چو آتش بگیرد چه حاجت بآب

چو با لغزپا داشش فاز و کلت / مرنجان دلی تا ز بخت دلت
بهکاری انجام را پیش بخت / پس آنگه گرگن در آغاز چست

بیندیش اول چو در سیشها / سپر انجام پیش آید ز پیشها
بیندیش و به کن که بجز خوبی / بیندیش و بدکنی بد بویی

کند هر کسی پیشه خویشتن / بقدر اندیشه خویشتن
بکوشش مناهی بچک آورد / که هر لطف پیش آب و رنگ آورد

کسی را نبفتد دغل راهی است / سفالینه را در گرو جاهی است
دو دانگه خود از پیشه بی عجب / که آنرا هنر نام باشد عجب

جوی بهره کز دل کسب حلال / بر آنکنج بیرون بغصب و وبال
حلال آنکسی او برگ رویی / بگشت هنر آب بیزد رخوی

هنر گر شش پست دریا ورد / هنرمند را نامه فرود
گدایی که پست از هنر بهره ور / بر از پادشا را دهی هنر

ترا آن هنر چست باید بدات / که خشتی پس از هر کم آب حیات
بر آن نزول ای شمع جان بین / که شمعی در آری بایوان بس

بران کو نه شو کو هر تابناک / که روشن کنی منزل بی خاک
ولیک آنکه آن نور بخشد دماغ / کزین پیک گیرد فروزی چراغ

نظر کاین پیک کو هر نزد / نه پیک که بلکه دریای نور
چنین در که از بالغان بود هوس / بطفلی ترا در کشیدم بکس

جو باغ شوی در هنر بازی من / شناسی بهای گهرهای من
ز از پند من در شنو از نست / ولی در در پست و هموار است

مکن رو ترش گر تو تخت پسند / که تخمی بود طفل را سود مند
ز خواب جوانی چو گردی خراب / بدین کو شمال اندرایی خواب

چو طفلان عنم ار کو شمال مرا / نه پند پدر گوش خال مرا
مران بر ورقهای دیگر قلم / همین پس که از من بر آری علم

کیا بی که روید بصحرا و کوه / بفرزند ابر و ار شکوه
چو خواهی بشادی و تمنا باد / صلاح خود اندر همه کارها

نه زین و هست بر زین هیچ کام / وصیت همین است و بس والسلام
بپاسانی و درد و آخر رهام / که شد قرة العین چشمش شام

چنان گوش من پر کن از بانگ نوس / که بیرون رود بند دانا ز گوش
بپا مطرب طفل وش / چو طفلان به بر گیرد و نو خوش

نوایی که تعلیم کرد و ادب / گشاد در صنعت آفتاب و دلت / که چون بر تو گرم کند
بزن خوب تا بار گوید درست

کیمیای دوای دولت کاسان / سنگ سیاه را یاقوت شین و لعل نشین
که هر چیزی توان دری کرد با

سخن بهر زر گفتن از خوی تنگ / بود نرخ یاقوت گردون سنگ
دهن را بخاک رهانیدن / به از گفتن و پس طمع داشتن
متاع سخن گوهری بی بهاست / بوقتش چنانش بری گر رهاست
چه ریزم گهر در گدا را کسی / که قیمت کند گوهری را بسی
خرد ناتوان گر بود مرد شش / بپندد متعوذ در گردنش
حکیمی که دانا بعالم نماند / گرم از چه دامادان بوم ماند
تهی مایگان کشاد جبین / بدانسان که شمشیر باریک بین
گر امید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش از طمع بخشد بس
ترا گر خرد نه ز پیش و پس است / خزینه مرا سینه پیش و پس است
هنر پیش نابسته تر از دوی مرد / نه پسندیده تر از روی خاکه زرد
چه داند کسی تا نگوید درم / که تا چند دریاست در گوهرم
مخالف کند باید بازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کند ابلهان نیستم چیست / بشت و خل سنج انگور پست
کسی کز حلاوت ندارد خبر / بیلد نه نام خرمای تر
برون حنظل از سیب یکسان است / درون چون کرانی سروان سلاست
نی و نیشکر هر دو دانند نیک / ولی نیست این را ز ساقه تمیز
مرا خود نیفتد اندر آیین و بیم / چو دانند آن خود بباشد بسیم
وگر باشد از فلک عالم کسی / تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش بر که بنوش فرو / چه میوه دهد دیگری را شاخ
بشیرین مثل شد ز عالم است / که هر کش هنر پیش و دی کمست
مرا صد فغان زین هنر ناتمام / که نزد خرد پیت عیب تمام
همه روز عمرم بخشن لد است / شب من در افسانه نکهت است
نه دل گشت بیدار زخواب خود / نه زین هنر زد زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفاش را با نیاکار نیست
زبانی که زو در خوشی زن زنم / ندانم که از ریش چون زنم
چو زان می نیارم که دل خوش کنم / بدین پیر که باری دلی خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود / زمین این جهان را که مارد بود
چو نو کرد دام پیکه پیش را / چرا کم زنم پیکه خویش را
من و گنج خسایی گنج را / دل از حرص و غفلت ارتنج را
برا راسته تو بر جان و تن / ز دریوزه همت خویشتن
ز خاشاک و چون زنده صحرا سرای / کشید و بدامان اندیشه های
بدست تو سوی طمع دیدمان / در افشانم از گلک در افشان
ازان می که جان را نمانی دهم / بروحانیان و پرستگانی دهم
شرابی رسانم دل ایشان را / که از مردن امین کنم خویشتن را
خضر زان حقیقی که خود پیش کرد / حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمه زندگی در گشاد / بپاکندر تشنه آبی نداد
کنون بین که از آب حیوان حریص / منش زنده گردم مرا زان حریص
چو در بار کشتم نخیزد ز قحم / ز مطلع بانوار دادم علم
وزان انگبین شربت انگیختم / بشیرین و چرب و فرو ریختم
وز انجا فرین پیشه ختم / بمجنون و لیلی سپارم فرختم
کنون بر سپر بر سر روی / کنم جلوه ملک اسکندری
ز دانا سران در که نا پسند ماند / فشانم نوعی که دانم فشاند

هنرپرور گنجه گویای پیش / کمی کنج هنر داشت زاندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت / پسندید صافی و دردی بداشت

من ار چه ازان می گران آمدم / بجا با حریفان برابر شوم
چنانی که در شرح این داستان / رقم داشت در سکندرنامه‌ی آن

چو دانا خرد مند آفاق بود / نخواند آن ورق کز خرد دور بود
چو مهره در عقد بایر نهاد / بسنجید و پس در ترازو نهاد

همه پیکر جلوه گر داد زیر / که هر جا که باشد بود دلپذیر
زرازی بر افکند سرپوش را / کز ناگفته باور شود گوش را

سخن گر خرد بر نیارد علم / مگس در قدم بگذرد کش هم
چو خواهی که گم گردی گنج هیچ / باندیشه گوی و مپندار هیچ

طراز هنر قصه خام را / نوشتن بسنجید و دشنام را
سیاهان که گلگونه بر رو کنند / بخندیدن مردمان خو کنند

مرا کین هوس در دل افکند خوش / دلم چون گذارد که نامم کش
چو کردم پسندیدن اندیشه راست / چه نابا و را فسانه و چه راست

چو گوهر همه سفت گوهر پذیر / من از مهر و سفتن ندارم گزیر
ترا هر چه در وی نماید محال / گنه بر کسی نه که پیشین اهال

وز این گفته بر شمار و حکم / محالات شعر است پیشم قدیم
در آهن تار نخیاسای کهن / فراوان بود پیش و کم در سخن

سکندر که فرخ جهان شاه بود / ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی ز دانا ز ولایت درش / گروهی نوشتند پیغمبرش

بتحقیق چون کرده سد بار راست / در پیشی شدش ولایت درست
سخنی که دانا بر و بار پست / کرا عجز نبود کرامات هست

گرافتد به پیغمبری داوری / زند پیکه زاعجاز پیغمبری
وگر قصه با اولیا بر زند / ز کشف و کرامات سر بر زند

چو این پیکه در دین درست است و راست / عنان راست داری کشیدن رواست
زنی کایزدی گشت بار او / شکفتی نباشد نمودار او

کسی کایزد اجبار کاری دهد / بدان فضل ناچار باید کلید
جهان پادشا کایزدش کار گشت / بعالم کشایش مدیر گشت

همه زیرشان نیز بی گشت رام / که آسان تواند رسیدن بجام
بخشکی رهش را خضر پاس است / بتری گرایش الیاس است

وگر شد بدریا درون رهنمای / وکیل محیط آمدش سهمگین
وگر لشکرش ماند بی طعمه توش / پیک خوشه شد کار بر پیک

وز خضر ظلمت روانیش داد / تمک بادبانی نمایش داد
وز شش جا پر مشکل افتادنش / خلش کرد از سطه فرزانگیش

وگر عقده از اختران گشت سخت / گشاده از افلاطون فرخ بخت
وگر حاجت آمد بدیو پری / ملناس و گردش افسونگری

سپران زمین در ته دانش / سپهر و شان بالا به پرانش
بحکمان و انا و پیغمبران / خردمندی خود زیاد آن

کسی را که چندین سبب داد دست / عجب چون بود گر کند رخنه سست
اگر ما ز عمر حق ماسی آرا / بود باور از ره روان بیوس

وگر یک زمان شد ز سی ها / حکایت مردی که نزدیک نوطه دانش بعوضی فرو رفت
کرامت چو صد قدرت جنت خدا

گرداندن اکرپنا که روی بر تابه دود از کوهر شبچراغ آرد

زباغ تو مغز یکی خواستیم — می آوردن و مجلس آراستیم
یکی چندان از وی بهر سوده — چشیدن ز هر شاخ رسوده
خوش آن میوه کز شاخ پیدا بود — گرامی کن کلی که بهار بود
چو در خانه بر فروزی چراغ — کنی یک دش کرچه زر داغ
ور از کوی کیپا زبانی زدم — رسانی دم جنگ شش مشام
به پیشانی مردم از پشت نور — که از نور رو چشم بد باد دور
مرا کر نیاری بیک جرعه خود — کسی را که پیغام دنیی نمود
بیاموز با من ره و روی تو — که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس بر لب آمد نفس — که سوی تو بیچم عنان هوس
ولی چون تو کمتر ایی مفتقد — چسود از هوسهای ناسودمند
بخشش توان با تو کردن است — بکوشش کسی را نمایی درست
چو کوش کند مدبر از بیکنج — زمادت نهد زین حویلی رنج
خری کان سوی آشنا راه جست — همانجا ز جان مایه‌ش دست بست
ولی جهد ما بیرست یار شما — که بیکار کاهل نیاید بکار
چو کوشنده را بخت مانند فزون — بهنجار آن کردش رهنمون
کسی کو ز دولت کشاید فتاع — بدلالی بخت یابد متاع
بیتمکر نشد مقبل و شاد کام — که نتوان بیتدبیر بود و نام
نه هر پای در خور دکاهی بود — نه هر پیر پیرای کلاهی بود
بیزای بزرگی نشد هر یکی — که هر مردم آمانه هر مریی
همه جانور پیرنکوس ساز — مکر آدمی کو بود پیر فراز
پیر از کوهر خود تا خود سود — که طاوس را تاج رویدر
اکر مار را هفت تاج پیر — ولی مهره آدمی مردم است
اکر کوهرت نیست پیر کوهباش — چو کوهر بود تاج زر کوهباش
چو آزاد ور خوش بود روزگار — ما زاد بیش کردد
چو مکرم پیر اندر کلاه آورد — فرومایه را در پناه آورد
خود پستی به پیغله را دو باهم — کند منشینان خود را خراب
زاز آوه کین خشم شیر نخورد — که کس خار از پیرو پیرس نخورد
مران شعله کز آتش پیر رست — به پیراهن خویش کیرد نخست
کسی کو بجهت کرامیش تر — به دولت کرامیش پیتر
شتر هر چه پیتست دلکش تر است — پیرو دش خوش و قصل آن خوش است
دل کش بخون هنسوبی بود — تو خون کن تبرش کن خوبی بود
چو بر پادشا جور لازم شود — کرش بخت عود پست منتم شود
حلال فرمان و ارا خراج — چو دو غضب کو شد حرام است تاج
شبان به که از شیر شوید زبان — چو خون خورد قصاب شد نی شبان
چو در سیم و زر رنج و دلها بست — کسی کین ندارد چه خوشدل کست
دلا کار دولت ز ارکان است — بخت در او نیز کین ان است
بزاز و زرش شو فریب زمانی — که در دام کس در نیاید بمانی
نبرد همه دولت ایرس — که بر مال و پستی بود پیر س
کسی کش بر بایه آسود دل — غنی ماند امروز و فردا نجل
بود کرچه غم شیر خون کم آب — اکر زر بود پیشتر ان غم آب

مراد دولت نیستی سپند / که اینجا و آنجا بوم نی کزند
پیکار آیدان پستی نی صفا / که پیش از دور روزی از فرا
جز اینستی راکیم زبور / که همراه مرغ است تو کبوتر
پیکار زابر دار باشد قرار / کند آدمی چیز نیکو شکار
تر پسد چنان غم از نوش مال / که از نوفت درویشی اهل گل
یکی روز محمود غازی بگاه / چنت برون راند در چیدگاه

حکایت درویشی که خرقه را بسوی آسمان انداخت و آسمان خرقه او را بهوا گرفت و او خرقه را باد هوا کرفت

خروش نیستبان جهانی گرفت / جهان در جهان موج لشکر گرفت
خشن پوشی از خاصگان حضور / همی کرد نظاره راه از دور
زغیرت که صفراش در پیچ و تاب / بسوی آسمان خرقه تو تاب کرد
چو کردان سلب پارسا را درود / معلق چنان شد که نامه فرود
نمود مدش از غیب کای پارسا / بحمت مکن عافیت را تباه
دریغ بدکاسپ باشی تمام / زدنبال شاه گرد پیش خرام
فلک شش آور دقیق و پسر / زدرویش مسکین برآمیز
حمایت زدرواز درگاه جست / بزاری همان خرقه را باز خست
بدو پس نفت خاک نیاز / که تا شد ز دفت را یاد باز
چه پنداری ای کت بصر دوست / که درویشی از چیز وی کمتر است

داستان اول در آغاز روشن کردن آینهای سکندری و فرستادن سکندر لشکر چون ابر باران و پیشانا چون قطره آب بر پولاد و شان خاقان و دلیلهای سکندر

نظاره ز دل کن درین مرد دست / که تا فرق در مرد و دانی که هست
قلم ران این نامه چون شست / چنین کرد و پیاچه را سر بشست
که چون شد بخاک اندر فغلوس / پای سکندر جهان داد بوس
شد آراسته تخت شاهی بدو / شرف یافت ره تا باهی بدو
ز نامه ز سر داوری آزاد گشت / ز داد و دهش عالم آباد گشت
در عدل اگر داز کلکو نیاز / که منحوا بگنگ شد جره باز
چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم / بکشور گشایی و اشغال روم
بخت از سپهر تیغ آینه رنگ / زآینه زنگ بزدود زنگ
وزان پس بسر بازوی آفاق گیر / زدارای آفاق پیدا پسر
وزانجا بزد دشتبان پشت / برآورد و از آتش سپند دود
وزانجا رایت فراخت / بخشش فزوده را برگ ساخت
چو زان رایت موکب شد دور / بنوشابه و برق افکند نور
چو چندی بران خاک حمد عزیز / بسوی تازیان رایگر گرد تیز
برآمد برای درین سیل / ز دریای مغرب تهی کرد نیل
علم بود بگرد بر پای گرد / سپهران عرب را زسیلی کرد
زمین بوسه زد کعبه پاک را / بنوک مژه رفت آن خاک را
وزان جا سپه در پوشش شد / غنان و طرفهای گل شد
بساحت کنار سمی دریا دوید / زخاک عدن بسوی کرمان کشید
وزان عرصه در کاسان دو / درآمد باقصای هندوستان
ز گرانمایه چون گشت دور / برو افسر دولت از فرق نور
چو پر شد ز طاوس هندی سرای / ز آهوی چین گشت ناف آشنای

غم خور دیگپ بر سینه کدل / گر غم زر خوب جو شود سنگدل
آه ازین طایفه زرق ساز / آستینی که تو دیست دراز
چشم سپید شمار پی کاهی است / دام سیاه از پی پشه است
زشت بود صوفی و پیل ش / موی تو و بار گران بر سرش
موچه تراشی بسرت با سجت / خود شوی اضلع چو گرانجت
زر جو بخیده پنبک سکو / پست گر از تربیتی پنبه گر
چونکه نپنجی سر تو تا رموی / کو چه جهان میکشد آنجا موی
دعوی فقر و عمل زر دام / فقر که پست و تجارت کدام
رند مقامر که بود پاک باز / به ز عبادت گه اهل حرص ساز
عاشق زر عاشق درگاه نیست / زانکه دو در خور این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد شغلی / حاصل دنیا دهد او در دمی
وانکه گره زد بدل او درم / تهمت اسراف نهد بر کرم
کپ زر از خود بشریت بود / در روش فقر خیانت بود
تا تو ندانی که زر ارباب کم است / بر عمل اندیشه زر بیت
این همه شیخان خریدار زر / بر عمل اندیشه زر بیت
دینی و دین هر دو بهم در سپاخت / زهر ز بازار سر بایدشناخت
کس نکند گنه مگو دست و زن / سبلت شیر و مژه های گرگ
از پی دنیا که نیرزد شیشی / مرگ بخند و چو بگرد یکی
مرد ره بی خانه نخاند گذار / کار رهبان را هبان و اکذار
هر که سبک شد بهمان گران / بار سبک دید و ترازو گران
گر ز زیتی که ز نازیستی / مرتبه اینت بازیستی
بخت تو گر خفت بخفتن مدار / خواب پریشان گرو زان مدار
پاکه روشن را کمن انجاب / گنج آلیش مگو گر بجب
سهل بیین بچشتی پیک فقیر / کو سر آن پنبک مگر بی نظیر
کوه که بند دگر از نار پنبک / لعل و زری هم دهد ار کان سنگ
آب خور خاک چو اندر جهات / ای خنک آنکه بجوش سماست
پیشه بوزیر خرد و پیر رفت / مدت بود و فن چنان بر یافت
در چه گلخن بزمان کرم خود / زاد و جوان گشت و گرش شد خرد
تا کیت این مزد بیکس بود / راست چو گرمی بیکجی بود
آنکه از این جنبه برون رفت پاک / خاک بر و خوش گر نشد خوش خاک
مرد نه زیبا چو تر دامن بود / گریه کنان آید و خندان رود
راه رو ار پا نهد بر هوا / کی پر از چاه زمین بر سما
آنکه بدریا تبه لنگر کپت / بر زدن او بهوا آنگه کپت
باید مرغی چو دلیک پران / کش نشود لنگر دریا گران
نیست گران بر تن مردان دمی / پشه هم از بانگ دهد زای
هم پسبکی جوی که پرواز را / باد جلاجل نه پسند و بازرا
کی رود این کز او نیستی / لنگر تیه و شود پسوزنی
شهبی از پسه خود بر گران / زانکه سدش پایه درین دگران
آنکه بتارک بکلاه دو دخت / حکایت ترک شبلی که کدم در گرو
هیچ تیش از نیست باید دوخت
شبلی از آنجا که قدم پیش داشت / بنت و در خلقان او جای داشت
روی بدریوزه درویش داشت

گفت پیر آنچه تو دانی بسخن / گفت که در ترک پیالهٔ کهن
پیر در دون دید و پیر و شاب / همه فرو کند اشک چون رباب
نقد بسی داشت بسیاری متاع / در طلب نقد بسوی خانهٔ خاب
آنچه بر او راه زدن را گرفت / داد دهم اندر نفسی بازگشت
روی بدو کرد شناسا نگاه / کای بر غیب ز خاصان ما
راز که در پرده صحبت دوام / نیک برآرم که بدانی تمام
چیست که با این کنج جوی / قفل ز ما هیچ یکی دی نبود
مرغ چو شدم پیلپذیر از راز / راه در خانهٔ گریختی فراز
تا رقیی را که بدانی صواب / خواهی نی آنکه بین آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش / عربده از پیر نبود کوش باش
من که ز کشتار تو هستم پیش / راه گرفتم ز وطن کاه و خویش
تا تو ندانی که دل راه چون / پست بدین مرتبه کوه ما چون
لیک از آن نرگس تیر سفال / یکمدی داشتم رهگذر دل
بود بدان خورده در دم گرو / در کف درویش نماند گرو
تا چو من از ترک برآرم کلاه / خرقه از رزق نشود رزق راه
قلب ز دوم زانچه و بانم نبود / تا دم ازین سکه حلالم بود

مقالت هفتم در انوار نفس خجسته که روشن چون نفس خورشید است و ترکه اهل دل که در قطب اهل جاویدست و چون کوه پای در دامن گرانسنگی خویش کشیدن و چون باد در هر سنای کیهان بر امید خاکشاک نادویدن

شرم ندارم که بدل تنگ کن / یک درم نقد و تبرکم بسخن
ای که تو نگردی تو بصدق سپهر / چون بتجرید برآری دلیر
پای چو در فترتی زشناء / دست چو پیرزنی گدایی عصا
ای دم از آیین فلاحت زده / مهر بدرهای صناعت زده
گر قدمت راست بثنای زین / رتوفصاست زکاتی زین
صبر چو گنجیست کنج خراب / رو که تویی مومن کل نصاب
مرد تو اگر صبوری بود / لیک رهبری که ضروری بود
طالب نان زدرون تنور / در شکم مار بود پای مار
کوز دو زهر جستن خرند / آب خوش از شهر بکوفه زند
قرص چو شربت بآب کنج / به که برون شربت زار و تنج
آنکه دمی زده و پیش دمس / سیر نگردد مگر از خاک و بس
پای بسیاو که بخند و زخاک / خاک خورد زان دهن خنده ناک
مرد که سر پسوی بجای بود / پیش شینند و خدای بود
باد که با کوه فنا یشکوه / بوسه زنان بگذرد از پای کوه
بجهد از مرتبه و بی بلیکه / باد بی اگر کت پلی از تنگ
پاک نیابد بتن آسوده حال / رنج کشانرا پیسم عدل
تیره تر آن خانه که گنجش فزون / پاک تر آن تخم که رنجش فزون
پسوزن مزی مبود اگر سیاه / پست بود رنج دهم کیشاه
آن نه پسوزند که چون اسرات / کی چو دو پس باد و نیزم کس است
کند پسبک بر پیر نیزم زبان / صندل تر بر تن نازک گران
نا طلب از تن نازک و شاب / زهر و چه دارد خبر از نیک شاب

روی نکو راحت نظارگی است / بر دل عاشق غم و آوارگی است
آنکه تو پنهانی ز خریداری شمع / سوزش پروانه بود سر جمع
صورت شاه ازل معشوق است / خط سیاه رقم جادوست
کیست که آن دید و جفا نمی‌دید / کس نرخ خوب و فا نمی‌دید
هر بت زیبا که بجانش بود / فتنه بیازار و خالش بود
مردن عاشق ز غم خوار بیت / گر پی جان غم و خاطر است
نازنین بت که ز شوق دل / بت تبار از همه بی‌حجاب
دل که دید شیفته‌ی از دوست / عاجی ابروی خوبان بت است
سیم برانی که تو پنهانی چه دید / عقرب جانند زلف سیاه
طرح شان در دو ولایت رست / ترک پشتان جادوی سیه‌اند
گرچه چشم و چراغ دولتند / پیوخته و اندکه و طرح دولتند
مایه مهر ندولی کینه‌جوی / دشمن جانند ولی دوست‌روی
آفت تقوی لب خون‌ریز شان / زلف بلای نیاکوشان
چون خطشان پیره دیده در شراب / کیست کزان باده نگردد خراب
دلشدگان را ز خیال بت / بستی میل ز زمی رنگ بت
گر نبود دیده شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیده خوبان بت مشغول و مال / قند چو می‌گشت نباتی حلال
گر نگری پاک رخ لاله‌فام / نیست کل و لاله بدیدن حرام
آنکه حق پاک چشیش عطاست / نرخ ز چینا بتان خطاست
دیده که در روی نظر پاک نیست / بهره آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر تیزش / گو رخ چه پسندد که بهر چیزش
دیده باد آمد چه آنکه کیست / از گل باد آمد چه آنکه کیست
دل چو رخ خوب تماشا کند / دین نیاچار تماشا کند
زانچه که در راه غم آوارگیست / دیده چه آگاه که نظارگیست
زان دل آزرده و خرابی کند / کو چو نمک یافت بکبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر / خسته دلان را دل آزرده‌تر
چون نه نیکوی نکوست و بد / هر چه بدل جای کند آن نکوست
نیست غم از رنگ و صفای گوهر / ناز و گر شمه پست بلای گوهر
باد که دل شکسته گشت و حال / شکر کند شش خون کبوتر حلال
آنکه در و شوخی خوبان کم است / سیل بدو نیست ولی کم است
نافه که بویش نباشد بوست / خون فرو نتوان داشت دوست
خوب که او چشم ندارد فروخت / سینه را تشنه تواند دوخت
باغ چه داند که چه چیز است خوشت / گل چه شناسد که چرا گل کشت
لاجرم آن گل بگلی روی کرد / داد و ز خستش خود می‌بی کرد
آدمی است که بلای دل است / آفت پوشیده بر بی دلست
چیست لطیفه‌ی تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دلی باشد ارض یافت / قابل آن بود از آن روی یافت
فیض ز قابل نتواند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود و عکس نیست / نیست کل و سنگ تصور درست
دیده نخود دیده ز نزدیک و دور / قابل آن شد که پسندد نور
گوش کی سد شعله باد بود / نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد و فا خلق شمار دو بود / روی نکو چشم شناسد کو بود

جاشنی دارد مگر پس کام / شهد لب بر من و گلاب شام
باز نه قابل دل مردم است / بس دل مردم که بغفلت کم است
در رود دلش مال سنگ سنگ / راه و نیابد بدل چو سنگ
وانکه بود آتش او فانیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
دوست که مهرش تمامی بود / جز وی از اندام گرامی بود
شوق نباشد تمنای هم / تا نبود جوشش خونهای گرم
دل چو بشد واله از بند غم / خون چو بشد سرد ز پیوند غم
جز وی از آنکس که بمیرد پاک / مرده بود گر نبود در دناک
قدر عزیزان نبود در حضور / جاشنی وصل چه داند صبور
دوست بصحبت چو فراوان بود / خوار شود گر همه سلطان بود

سرگذشت خسرو و شیرین

در پیشگاه گزارد و سخن آغاز کند

چاشنی بخشیدن شیرین

گرچه بسوزد دل صد آب / کی دهدش چشمه خورشید آب
لیک چو خورشید جلوه گر / دست نیابد چو شود کشتی پر
پیوخته دل بود ز صبر دور / آتش پیوند دنا بند صبور
دل که بسوی رخ دلکش دود / پست چو موری که بر آتش رود
گرم گرد پروانه بر آتش رود / بوسه از نشخ بجانی خرد
ای که زبان سخنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلگونی پیش آفتاب جبهه معشوق از گرمی مهر سوخته شد

گلگونی گرد شاهی نگاه / رفت دلش در دم گریان شاه
شه چو بگرمابه رسید می فراز / پیوخته بردی بر آن رمان
در خلوت شدن و دیدن خوبی شیرین

گرمابه بودن شاه و دیدن شیرین

گردی از آن گریه و ز دیده رخش / خنده زد دیده نخستی بهوش
روزی از آن غم که خلاص گرفت / جذبه عاشق یک جا شد گرفت
رخش گرمابه و گرسوی تافت / گرم سوی گلخن خود شتافت
گلخنی تافت کاتش می دمد / تاب نیاورد که آتش می دمد
او شد از آن سوی نظاره غرق / سوی دگر شعله گرفت عرق
مقالت نهم در رافت و موافقت رفیق، ما الطاف و معاونت و مباعدت فرا، با نفاق و اشتداد مودت میان مع الاسرار در رضا و عنا و اشتعالت

سوی دگر شعله گرفت عرق
پیوخته زین نمی خلاص بود / او بتماشا ز خود آگه نبود
پیوخته دیده و معشوق خام / تا بدو دیوخته بود او مدام

ریگ بیابان چو شد خوردهٔ موت — شیر دو چون پیک پاسوخت
تا فتد گردد چو قدم پای تو — هم تو کنی گنبد و هم پای تو

آنکه بآبان خویش خوی شد — زو شرف نیش نیکوی شد
خواجه زمانی که ندارد سبی — گوهر گندم دیت بکاس تبی

پشت بنهم چو قوی شد ز قوت — زیر سپر آب خورد بکوت
گرچه تنند و چو بکر بخرام — رقص کنان گشت بصحرا و بام

چو له ازین شرم بسایه شدن — رفت فرو تا بکمر در زمین
لقمهٔ خالص چو بسختی کشاد — ای خلف آنکس که بدانش فتاد

خواجه که واند در روشن نمک — برد در دندان نکند بندگی
دار و از آنسان چو خود را عمر — کش نبود کند پسلطان بخر

آنکه بود پنبک و پنبال نفس — میل زر پیش بود چو بجو
ژاله که پنبکش نه نم بود — نی نمک از رنگ چو بود

نالی که پست همیسر از چو — از سیه لوزنده و فالی مرو
چهره خورشید از آن یافت نور — کو ز جهان گشت بقرص صبور

ماه از آن کاپست که از انکار است — گفت که بر سر خورشید دست
دست بشو ز آب که پیمان من — دست مشو ز آب نخ خویشتن

آب نخ از جوی حسینا مجوی — کن ز خوی جبهه خود آب روی
شد ششم آنکشت ز دست نخ — کو نفتد بهر گرفتن سنج

ضامن روزی تو روزی رسان — دیده و گر تو سوی چنان
بهر جوی مرغ بصد جا پرد — گرم هم اندر دل چو چو خورد

هرچه ز اسباب تو پرداختند — زانچه تو نواسی بازان ساختند
برگ بهشت چو کیهان درست — هرچه که باشد تر ازان بر تست

آب و هوایی که دم جان است — بی دری و دهم جاران است
زانش و آبی که نداری گریز — خانه بخانه نشد و آرام گیر

گوهر و سیمی که نیاید بکار — چون بکمر بی قیمت اوی بهار
بودی اگر دانه گوهر گران — زنده که ماندی و چکوی در آن

ور نه ز دانه که ز زنان شدی — تمه درویش کی آسان شدی
زر که شکفته چو بهاری ز نو — جز نظری بهره چه داری

تا تو بدیدی که کرم کرد و داد — کار تو پیش از تو هم کرد داد
مرد و خوخوار و که چون میرود — طمع در آرایش نخیر و بیت

وانکه تنش را ز نیا پست تاب — بعضی و پست ره و آب
چرخ بدولابی شاخ جوت — ابر بسقایی کشت نوت

خاک بصد جای سلم گرده چاک — تا تت کی خوشه برون داد کپ
عنصر و اجرام بکار تو — نشو و نما نیز چو عنصر بکار

چرخ و زمین مرد و یکجا شده — تا تو تو یک میوه میسا شده
خادم اسباب تو چندین کسان — تو زیی رزق و ازین خوشان

آنکه فلک را بعنایت خواند — برگ تو آخر بتو اندر رساند
هرچه روزیت رسد در زمان — وانچه نباشد نرسد بیگمان

پس نی آنچه نخواهد رسید — بهر چه را پهن باید دوید
از دل خر چند بر آورد پنج — کانچه رسد بهر و چاپ و فسن

مردم ناقص که جدا با قضا — پشم تنگ است و مناره عصا
لقمهٔ ذایی که دهد کردگار — کنجی از دل ما تصور

پاکی آن گنج کو پاکش دهی / خاک بر آن گر که خاکش نی‌نهی
گر تو یکی نقد رضا پیش شه / مفتشی تو به رویش ده
بوی غارت بخرابی سپان / پیشه شد رام آبی رسپان
حشمت سبل آورد سیس / قطع کشک بناخیل
حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش نی و سگ دار
لب که بود پیاده عسل جو خورد / سبلت رام کیس گستر برد
باد مکن در پس ازین خار خس / خوش خوش رو ما ناک کی باش و بس
پنج زشیاری خوی و پست / خاک بسر کرده و خورده مرتبه پست
بوی بهندان ریسند مدت گست / حلقه سی چشم زنی دیده گست
شد شکم و حلقه حلق و فراخ / از شکم تو دل فراخ
آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر کرد ذره و دریای مال
نقد کرد بر پسته و معدنی / تنگ زدن نیز سی مهی
ریگ کرتش پست عاد و ان / خشک فرا چست بر یاد دل
ای غدر او در خداوان کرده / چند کرد و در شکم و تنگ چو دو
نی سکری کوبی نابی و ه / صد کر بیخت برآبی و منه
لاجرم افشار و مندانی / بس بر بند آب و کمدس خنی
جانوری کی پست بخر آدمی / معده چو پر شد بود دشمن منی
آدمیت آنکه زیری برد / بر پسر سیری غم سیری خورد
نی خورش کب نه ریگان / پست چو مزدوری کی سگان
آنکه کرد از دو کان بکنید / جان ز برای کران بکنید
چند با فوان عنم او دوری / شرم دیت پست چو انوان خوی
چون کنه کاه کو در آن خرد / شیر ز پستان مزد خوی
باد تا پنج مخور ای نامراد / زانکه شکم سیر کرد و زباد
مردم چیست که بدل شد شود / آتش حرص تو فوان تن سود
آنکه بری بود بهد پاز / بنسپرد از سپرد و چو پاز
وانکه برنه است حوسیر محن / بگذرش هم کپکی پسر تن
گل که بتن کرچه صد تو شاد / لرزه کند با تن نانکه زباد
خانه بیفسان کن نه برگ دوست / بس بود شش جا به همان می توست
شد تپ سلطان سکر زنا باب / جانه در ریش نکر ز آب
ای که ترا دولت حرص است / سکر خدا کن که خدا او نیست
کز خرد و پای بدامان تو سی / جامه کهدار که پسلطان تو سی
شربت آسایش تو آب بس / شعله دام تو تهتاب بس
کرچه خوری شربت جلاب آب / تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت چو رابت شوی / بر سگان بیکف کوش
اب عنب پست حلالت بکام / فعل تو کردش بکباب حرام
کربی و بیهوده زرایت بود / شربت آبی همه جایت بود
ور چه بوی نیم اسیری بزیر / شر بود تنه نو و نیم سر
وانکه میش آرزوی تن بود / سیر نما چاه پکن بود
خرکه منی جو بر یکی دام خود / دل شود و شش جو جو اکر کم خود
با کم کم پیاز جو پس آمیت / تا دهات ذوق جو پس آمیت
سیر بسیرت خود مادم سپه / رنجه شوی بدا اکر کم رسد
سر بسپای پیک کان شوی / باز بسیدی پکی خوان شوی

انگه شکم و شرم و خویش تو شد / شک و فرح از کم و بیش تو شد
خود نشود جرم چه بیکار کری / شک بجهتی و فرح از دری

گرچه که بتوان بدو دان سر تن / با کم از آن نیز توان سر زن

حکایت پیر گران پشک گیاهی که از نبات شک علوی خرسندی خود پیشت

چند کشی از پی بیشی کزند / گوش بخرسندی و باش ارجمند

کار شناسی بی کار کی گرفت / رفت و بعزلت بن خاری گرفت
شد ز گریبان کشی غم پیوند / دامن خود پست بدامان کوه

تن ز تعب جنایتی نهاد / دل ز قناعت بیکجایی نهاد
خایه چکی از مکان دیار / روزی از آن سپس که گشت آنکار

کوشه نشین را طواف اندرون / دید بجو سرغ تعاقب افزون
پیکری از کوکب صبحی چون خیال / قامتی از سبع فلک حرز جمال

بنگه شد شش دل زنهار دوی / کرد زبان بنگه پرسیدنی
کای محن و داد جوابی نیاد / روز تو پر امن هزاران مباد

کام تو از بودن ما کی جهت / کام چو وا طلب دو سه هست
پیر دو گفت که ای خجسته / خبری زافت چرخ بلند

سر که شدم که از این کاه / با بر برون بردم از این بارگاه
زاویه کردم بسته خاره / کام گرفتم ز یکی پاسخ

گفت پیوارش که بگوش دهم / آدمیان را چه گزیر از سکم
گر تو زنی دست بتر اگر شاه / وارسی از خوردن شیکیاه

پر بخندید و بدو گفت باز / کای شده با پرچه دست نیاز
گر تو قناعت بکیا کرده / بندگی شاه چرا کرده

هر که نیسیی ز جهان دست داشت / همچو سن از بندگی آزاد گشت
انکه طلب کرد علاوت کام / ماند چو تو بیخود خود ای لعلام

مقالت ششم که در بلندی پایه عشق که هفت صفوت

خیره دلا برگ قناعت بیا / تات چو چرخ و ذرا اندر نار
روحانیت و بلندی پایه عشق که سر و شرف و صفوت

چون تن آدم گل را بستند / خانه تن بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دلست / ورنه علف خانه آب و گلست
وگفت ظلمت شبهای تار که پیرو نیی خوش نیی

دل نه همان قطره خون پرورش / کز خود آشام برآرد نفس
پیدا آنست و شرح لذت دو پشکانی

دل اگر آن مهره آب و گلست / خرم از اقبال تو صاحب دلست
وصال که باد و خرابی سوشیا رانست

لیک دل آن شخص که سوی دو پشت / وز طرفی بوی فلاحی درست

زنده و بجان خرم و همه حیوان بود / زنده و بدل باش که عمران بود
زندگی دل چه بود در دوغ / مرده و بود هر چه نبود دروغ

زنده دلی جو ز دل درد ناک / زندگی کالبدی هست تاک
شوق نه در آب و گل و پاست / پست نگردد خم اگر پاست

شیخ کجا داند ذوق کباب / شیشه حاکاه ز بوی گلاب
غنچه جان کن دل اندر دست / چون خته به دل که در دست

پیر دی دل مردی که دل بود / خون جو تن پیر دشو کل بود
زامل تکلف نتوان بود / تا نبود شعله پتی فرو ز

گنجه زدیکار چه کرگشت / چاشنی آزاپست که علوات
گرچه دهان تلخ گشت خوات / ذوق دهازاپست بکمت

عشق زبانی زسر انپرده رس / پیرش آن رد آزده رس
ذوق کک گرچه دهازاحوت / جون بجراحت کهنی اس

خون دل پوخته کان شد آب / گریه کند بر پیر آتش کباب
گرچه کل افخته کاو کند / ریش کنک خورد تو وش کند

نافه که بوا همه پیر کردوش / پوست بجا پرده بوکردوس
آه که او دل تکش بود / دود بغاری آتش بود

موم بود دل که زعشقت زاز / کو بگداز او فتد از یک شرار
پست حو دیوار تن دود / کاه کلی کرده و پشکی زیر

حرقت آلوده زصد قرن دور / سینه مرد و دود برآرد نفور
پخته رخشش فالا بود / کوش اش بوی بلا بود

شعله عشق چو پشت هانکی / پوخته شد عس پروانکی
کشتن تیغ نیستیاپست / اگر امان یافت زدم کرپسی

راند چو بر خصم کن کینه را / عالیا سافلیا زد قلم
زلبهانی نشان نماد / داغ بپشانی شیطان زنا

راند چو بر خصم کن کینه را / کشت بخاک آتش و ریزه را
قلعه خاک بر اخر کشید / بیت آتش زمین و زمین کشید

داد پکار ابلدیک برات / کرد بدل لای شهادت بلات
جام حه اکه کرد حصاپت لیس / غوک چه داند که دهان بلات

شت حدیقه چمن ری کلند / جار دشت بکس این مند
چرخ که زیر پست و زیر نفس / زیره و زبر کرد و شش پس

طبع که بیش پسوی مرکز بود / ارکش مرکز آن خر بود
روح درین زاویه پکاه پست / عقل درین پلپله دیوانه پست

اکه چشید این قدح نقل فام / تیغ نشد شیخ چه بیلو الکام
شربت شیرین بخاری خورند / باده و تلخ از پی کار خورند

چاشنی باده و تلخ اکه یافت / روی شیرین عالم تابافت
شیشه زبوی می قند آب / عارف بیشار زبوی کباب

جان پکی گفت که این حرف / کرد خرد جمله پیرون کرفت
زنده زاپست که جانی در دست / او پست که از عشق شیاتی در دست

جان که بعشق بود آن زیست / عشق زبازیست که جانانت
چند بری عشق بازی بسر / عشق اگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق زجان فرد نیست / گرصف کافر نکند مرد نیست
زنده و لاغ شش از غول نفس / جانوران پاک بپس شو همه

پاک روانی که بکاکا سند / کشته تیغ حرمان فنا سند
به که درین ره برنسا ایستی / بر نخه شو چون بعقبا ایستی

گر همه بر دیده زند دو پست / منت بر دیده نه و در زیر
جون تو فغان از پسه بازی کنی / به که جز او عشق بازی کنی

دل که ازین رنج بکین بود / معدم شود گرچه که سیکین بود
خار اگر چند بود پیر پر / آتش سوزنده از آن تیز تر

بران نیکختان بدر آورب / گرافتد کمان و درد از کمین
ز رستم فزون بود سپهر گرد / که در دامن را دست و زخم نبرد

سپتوری که در حمله پولاد زن / بر افتاد و زخمی نیارد بشاخ
سپتوری که در حمله بوم فاخ / بر از مردمی کو زبون کش بود

سپکی گشت بخورد نی آید ساب / چو پیش نشیبی شیند ز آب
برقع زن کو بود کیسه / که زال بود در سپهبی برابر

چو در بند و نخجیر باشد / زند کردن بلوای زینی
بر شتربان ز دلیر شور / که با شیر بجیر آمد بشور

اسیری که در بند گشتند تو / چو آزاد کردی شوند بند تو
اگر صعوه و اگذاری بکام / از آنرو که سیمرغ گیری رام

چو از نخجیی آمد بین حد درست / بدین حد بخشید حال رسیب
یکی را ز شاهان صاحب سریر / قوی دستی از دشمنان دلیر

بر بتدبیر گفت آمد شمار / حکایت آن دو وزیر که یکی آتش خشم پادشاه دم
که دشمن بکشتن سزاوار تر / نشد خصمی سیاست دوست

چو دستوری از رای سپهبد چنین / بتیغ کرد و دیگری آن زبانه آتش را بآب داغ و نشاند

بر غم دل افتد زاهی همه / سخن گفت بر یکسر راهی همه
که در رزم شاهان ما دیده ام / قصاص عدو بینی عدلم

اگر چند وایی بکلی دوان / بود چند روی چون گرچه زبان
و اگر زانیفتی وارا بدسری / ز شاهان نباشد چو او دوری

خرد مندکین داستان باز کرد / ملک را ز خون کردن آزاد کرد
بدین یک پیکان صبحگاه / هم این پند گیرد هم او رستگاه

شرار افرین چنان زبون / گرفتن بچند سیخ شکوه خاقان را چون مرغ بیچه
که پیش بزرگان کو شد چون / و بگشت افکندن در جناح او و صید را در چنگال

بخفته علی را ایکاگاه / چنین دو بر دار دار
که اسپکند را تخت فرو رسند / گرفته سوی پشتگاه شاهی با کشتن و آن
چو آورد صیدی حسن در کند / بر و پیش لب از عیش خنده داشت
بلند پر پر کم شده را بحوصله فراغ فارغ البال
بدان مهکانی شی مدوات / چو ز کی شب دیدم روی سیاه
کردا بیندن / و آزاد کردن
و آیینه عالم آرای داد

زد و آیینه ماه را بر زمین / بخندید ناگاه صبح آفرین
روان کرد شد تخت خورشید را / بمنزل ماکرد خورشید را

وزان پیوی خاقان شود مغز / ز ما آمد فتح و رای لغز
همه شب ناپسود جانش تن / ز پیوای گم کرد و دوشش

درین غم که تا کی شب آید فرو / که چون شمع خود را کشد سوز
بزد کوس و پشت مرکب بشت / بصحرای رزم آمد و روشت

رسولی فرستاد بر شاه روم / که تنگ آمد از دشت من مرز روم
چنین تا کی از جنگ تا شام / سپه در رزم با کی در بام

دو تا گشت پشت زن بار / فرو ماند بازوی مردان کار
بخوردن بود تیری از شهد و شیر / رها کن که از تیغ و پیکان و تیر

تهی گشت در گشت شتگان کاه / گریزنده شد کاو آنها زراه
رعیت بروش شیع ولایت ترا / نه آسیوکی ما کس را نخواب

زبر دست چون پیر برزار رو / پسر زیر دستان در آمد بنک
چو آشوب شمشیر کین آن بود / فرو ماند در راخانه ویران بود

بجایی که کوشند پیلان زور / غبار رخا جا بر آید بمور
دو توسن چو کیسه زد هم ستیز / کیا را بود بر سر تیغ تیز

توای تا جور کامدی در نبرد / بمردی کرایی داوری می کرد
به پیکار اگر بایدت کرد سخت / سپه را چه بیهوده داری بیخ

چو کاری میان من و دست و بس / چه جویم فریاد و فریاد رس
بپا تا بهم دست پیرون کنیم / نزه در خوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخش کردگار / کرا بر سپارد سر انجام کار
زما مرد و زن هر که ماند بجای / بود بر سر روم و چین خدای

چو نزدیک چند رسید این پیام / در آن کام جوی دلش ناکام
برون راند چو کالیه خلص را / شبانه و شبرنگ تقاص را

سوی حرکه تاخت با سار جنگ / بدان سان که بجیر جوید نهنگ
میانجی بخاقان چه گفت باز / که اینک بزم آمدان ساز

دلش چه بود پست ارایه پاک / در آن پس دست شد ارمکه
ولیکن چو خود خوانده بودش بهش / چگونه عنان باز گرفت خویش

روان شد بجولانگری ساخته / ز رخت بقاخانه پرداخته
چو پیلان بجنگ در آن جنگاه / در آمد بشطرنج بازی و شاه

نخست از کمان و کمند / ز یک دیگر آهنگ ساختند
چو بوذ مرد و هنرمند و چست / نیامد بر آن تیر تیری درست

زناوک سوی نیزه و زور دست / ز مرد و در آن نیزه دستی بجست
بسی گشت شد دست آزمای / در آن هم شد قالبی هم سای

دو کهی بدست آزمای شگرف / همه زندگانی درین کرد صرف
چو کردند چند آنکه بود از هنر / نگشتند فیروز بر یک دگر

دوال کمر ما گرفتند سخت / به نیروی بازوی فولاد لخت
چو پیلان کرخ هم طلوم زنند / به بیچند و خرطوم را نم زنند

بتاب و توان هم او بجستند / قیامت ز یکدیگر بجستند
دو جانب خبنده خ در خت / بسی دست بازی نمود و نخست

هم آخر قوی دست شد با دوام / فرو راند بازو بر او خست
زبازو کهی را پستون ساخت

خروش از صف رزمین بلند / ز زنگان چینی تهی گشت صبر
در افتاد در قلب خاقان شکست / بر آورد رومی تبار ای دست

بسکت همه بنفر مود تا بدرنگ / سلاح افگنان را بر انتد تنگ
به پیمانشان زنهاری کنند / بران زینها را ستونی کنند

وگر کس مردی برابر شود / نکوشند کز تیغ بی سر شود
به نیرنگ و نیرنگ را سر کنند / چو در زاید آن تیغ پیش کنند

چو ایشان بدین گونه دیدار گشت / سپه نامزد کرد و خود باز گشت
بپیرانه کشته ز کار جهان / بدام اوفکند و شکار جهان
بفیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروزه گون چتر بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران ناز / قرا کند مهمان گشاده نماز
گرانمایگی جامه شاه سوار / که نی بود او بود پیدا نهان
پس از شستن نخستین خورید آب / کشند مر بروی چو گل در گلاب
چو گرد سواری ز زین دور شد / تن خاکی ایشان نور شد
ملک دست برگرفت و بالای خواند / بهم زانویی بر پرستش نشاند
دلش داد و پیوند با خود جهید / که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ پیاز مهمانی / همی کرد مهمان نوازی کی
چو آمد شب تیره مهمان نواز / برافروخت شمع کیی فروز
فلک میزبان از جیب پر / بدامان مهمان فرو ریخت در
جهاندار خاقان بیدار بخت / بجرگاه خواب آمد از بخت
بخواب خوش آسوده بی آرمش / گرو بودش امان کیخسرو پاک
چنین شب بسی خفت و آسوده بخت / بامید آزادی از دو نخست
شب و روز با پیر فرخ بود / ز عشرت نداشت شب تازه
سپاه سکندر بدان سان که خواست / بغارت همی تاخت در چپ و راست
دوان ان گزینها پر و تاج بود / سپه تا دو هفته بتاراج بود
همه لشکر چینی از بیم پیری / در آمد بزنهار اسکندری
گروهی خراشید تیغ و تبر / گروهی بخیره خواری بسر
بزنگار رویی گران اگران / زمین شد بانغیمت گران
ز بسیاری اسپ و رخت و شتر / دل دیده و پیلتن کشتر
کسی کو بخانه فتاده ای داشت / نهان خانه ای بستانی داشت
زمین نیز پر چیزهای عرب / که کرد او بقوت و جانرا نصیب
ز سیمور و دیبا و خز و حریر / ز کافور و عنبر مشک و عبیر
گرانمایه های ز غایت برون / بدیدار زیبا بقیمت فزون
ز دو توده در تودهٔ در هر وطن / طرایف بخرمن چو ابر بهن
ز بس مایه چندان در آمد بیار / که دریا بدو اندر آمد پس شمار
چه کاکنیخته شاه چین / گرخم کت بار بر زمین
گنج بیکسند فرو ریختند / دو عالم بیک دیگر آمیختند
چو آهسته سد لشکر بر کنار / کسی را بخشش نیامد بناز
سکندر بهین وزیری از بهار / براو رنگ شد چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایات فرخ نشان / برآراست باری ز سیم کمان
بفرمان و فرمان ان و فری / بزرگان کشیدند صف سوی
خروش نقیبان آمد بماه / زمین جای شد چون ثوابی کلاه
چو شد انجمن انجمن آراسته / فروزنده شد ماه ماکاسته
طلب کرد خاقان افاق را / گره باز کرد ابروی طاق را
چو آمد براو رنگ و الماس خیز / دو پیروز یکی نیم خشاد ریز
بفرمود تا مر چه در روز کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین
که وه سوی بارگاه آورند / کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو گذر شته تبای نهان / رسن در گلویش بزد از بهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جایی در رسید

زکالا و از مردم و چارپای / بقدر پسند و پسندیدهٔ کدخدای
چو حاضر شد اسباب چندین آن زود / امیران چین را طلب کرد زود
نوازش رعایت و نیکمردان / بسیار کردن و کین و شادمان
بفرمود تا لشکری قیاس / دهد رخت و کالا گلاب
همه چینیان ماهه برگ و ساز / بدرگاه شه بر سپند و باز
چو شد بر پرخت خود مرکبی / شد هیچ ضایع مگر اندکی
پژوهنده در حکم فرمان شاه / شد از خانه شاه عین حواه
متاعی ز هر جنس بیش از شمار / که در رفت او در دو فرکار
بنخاصان خاقان اشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود
دو بیند فرمان مدیران جواب / خطای گم گشته کردند یاب
جدا کانه اسباب هر کارگاه / همه بار کردند از بارگاه
نهی کان تلف شد بغارتگری / فزودندش از گنج اسکندری
گرفتاری از پوستین کشتگان / فریب بود تاوان آن پوستین
چو زان مردهای مردم مرد / رمیده دلان را در آمد شکیب
همانا ز بر خاست آن جاثلیق / بتعظیم شد پیش شاه خوش
نوازش کنان در کنارش گرفت / ز مهمان نوازی شمارش گرفت
پس آنگه دو شب خوش کرد / زعل خود شه حلقه در گوش کرد
بدو گفت ای شاه آتش دار / که رام تو شد گردش روزگار
اگر ناگه از دوریان بنر طاق / گرفتار گشت آخرت در عراق
مو خور که نوبت بر پیشان / گرفتاری عاقبت پیشان
دگر روشناز آنکه پیش نگال / هم ایمن نیند از هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت مبند / که در باد آسایش بی گزند
جفا گر چه بی پیر افلاک نیست / چو من سر نگاشت با کنیت
زمانه که دادت چنین مایهٔ نغز / درین تیغ بیدادی داشت مغز
که از کین مهرت رهانی دهد / باو نیک ذات آشنایی دهد
زمانه ور بودی گر این داوری / نزاکی شدی ایمن این داوری
بسا کارکش و بدشوار دست / چو نی زد و لت در و یار دست
گهی باز داند چو شد پای دست / که خواهد ز بر دست پیلطاس
چو بیشه شود پیل / نماند که روغن خورد ماست
دو روزی که آزردهای رنج خویش / پاداش ایامی تخت خویش
چو چین گشادیم ز ابروی کین / مبارک ز پیرایت اقلیم چین
بگفتا این و فرمود کارش بدش / سپاهای شاهانه زانسان بدش
گرانمایهای کشایان بود / پذیرا ز کشور کشایان بود
پیک خشم زو خاز کم خیز / جهان در جهان گرد خنجر بریز
چو شبرنگ دیدی آنچه بایسته بود / روان کرد جایی که شایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد / که خورشید از آن روشنی رشک برد
ز کوه سر کلی یکی تخت عاج / سپاهی ز اقلیم چین را خراج
پذیرا ز ایران بایکنخی سلاف / که عمری کرد در صرف
نگاور هزار اسپ بازی نژاد / پیاپی روان پیت بر دو زاد
هزاران دگر اشتر پیش سوی / پستی دو زانو نیز کرم روی
غلامان رومی و چینی و روس / کنیزان آراسته خون عروس
ز جنس حبش خادمان سپرای / نوین سیاهان قیمت فزای

چون آن شد که خون گردش / دور کند باز سر از گردش
زد بدلیری بیک زور آنای / آب دهن در رخ سیه‌دای
سخت بجنبید بخشم از دهان / کز ره تهدید مخالف زبان
پس که در آن سخت دو شمشیر کاف / کان دو در باره و گز و خاک
زد پس شش از سنجر و بیدگاف / پنج زد و در پیش عمر شتافت
گفت ز سوی لشکر خصم درشت / بر زمین باور و بصد حد گشت
هیبت که بگرفتی و بگذاشتی / باد گرد پست بخون داشتی
گفت نیوشند از شناس / کاز دیدم بود بهنر این پس
من چو شدم خیره و بر آن سخن گوش / آب دهن زد بر خم بجوش
دو غضب آورد مرا پس خام / در دهن نفس خادم کام
کاخته غزا زین غضب آرام گاهی / بهر خود پست این زر خدای
کشت ضروری که سازا گروش / پس و باز بهند اگر دوش
انکه جهادش نبی دین بود / ایرک کند و شرط غزا زین بود
مرد غزا جز زپی دین کرد / دیده مسی خیر اگر این کرد
ای بسیاست علم افراشته / تخم ستم در دل این کاشته

مقالت سیزدهم اندر نشان و اعانت بی‌نشان

واعانت داد خواهان و تجلیا اهل بصنعت نصفت و عدله

اعلام ملکی بعدل معدلت و در از دو پستان ستم را روی

تطاول بدین تا کوتاه دست بوند و زیر دستان را

بدست لطف پایه گردن تا پیاه پرورد دولت شوند

غافل از آن هم که حساب است / فارغ از آن غم که چه پاست
در پس این پرده که را تو پست / هر سر انگشت که او تو پست
آنکه کشد عمل یک تیغ دست / روز جزا پیش آن آزموست
آنکه از و دست کسان خصم تیز / شد بعقاب چون بجا انجام کار
آه کسان خورد بنا بیشتر / آتش سوزان چو بزرگ خورد
تر ضعیفان که گشاد از کمان / بگذرد از سر آسمان
خیره زبون شد چو حقیقی کرد / شد زنگس در ته خار خزید
گر چه که پسلطان تماشا رود / خرمن درویش بنیاد رود
پیل که بر روی زمین ماند / پای ز بر مور بعد ماند
بخت رعایا چو رعایت کند / خشم فلک جمله غنایت کند
رحمت ما در چو فراوان بود / شیر شود خون که بر پستان بود
چون طلب دخل ولایت کنی / کوش که نیکی بعنایت کنی
از همه هفت قبیل پیش شان / فی همه چون تیشه سوی خود ورش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است / عدل فلک عرز و اش است
زاد پسانده قدم پست اوست / پنگ مقام فلک بخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست / چون ستم رفت یکید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای / باز هم از تیغ نشیند ز پای
آب کند گر چه بنار اعراب / زود فتد گر ز پیالی ذهب
شه که ز بر تخت بتیکی بود / شیر نذر و ره پشین بود
گرد بلایی که در اندام هست / از خوی پشیانی شاهان پست
شاه که شب تا سحری خود / رو بخسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمانها / از ره شوق تیغ بدنداها

گر نبود کن مکن پروان / خانهٔ مظلوم کیست دعلون
در تو زنجیر ملک آزادیست / بوزنه را رقص از شادیست

مصلحت ملک برنی و عطاست / در همه جا حکم سپاهت خطاست
موی که پیچید پی سایت بخت / گر تو زنی اسپ رود دیاست

شاه بسر ناهم زین کاوی / گوز بان فرش کند موبوی
سپتر و یکسر بسر روز خوشست / زان همه روی سپر مدهشست

تا بسلیمان نرسد دور مور / منتی کرباد و جا پس کور
شه که برد صحبت عالم بزو / آفت و فتنه است بر اهل خنو

نیم مرسوزان که باتش درست / خوجه پنی کو کنا کرست
نور سپس لنج اپنه پیک کند / طاق سپیزا و یه روشن کند

تا کنی خدمت سلطان دلیر / تیغ و سنان رو مرد از ذام
گرچه ملک بود پر خرد / بر شود از کار کدان بد

خواجه که دامن بخایت کشد / پیرهن از میر ولایت کشد
گر بکه شد علیه شیر ژیان / زو نزند طوطی الحمد خوان

تا کف دست و در اکیر است / نوک قلم شرم نزیرش است
اپکه روانی هر کلنگ / پست خوانیش قبا جنگ

آنکه مرادش درم افزاست / پیشه او سخت و بیحساست
شغل سلیمان چو دید بوسه / زاد بیسان ماه بکیوان رسد

نزد بزرگان دیانت شعار / نیست رو عشق هجر و بار
طایفه خانه شان دو ذکر / بر رقم خویش فرو افکنده خاک

یک خطشان بی شکن و پیچ / حاصل از آن حشو و کج و خم
آنکه خطش راست کشد قلم / پس چه کژ شیاست بر رقم

صد فرح جهل و فرقت نهند / تهت این علم بحید زنند
آنکه کند خانه خلق بهر / کافی و پرکار کنندش خطاب

وکه جوی و دوش رسوی تست / نند و زندش زبان کاهوات
خانه سر بری کی پکاری / از فشان از ناله همی

گرده قلم را بخانات علم / مرمه راوست پیرای قلم
پست قلم کاتب و وی حدا / خواجه کند آلت در حرص ای

ور که از آن باجه حاصل کنی / کاتب تق آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمه شیرین خویش / خامه پیاکی کمیت کاذبش

زخم خورد خویش منش از فعال / زمره زعقرب قند از دلال
کار جهان چون بگزان کت راست / کوش بزیری که در شتی خطاست

چیز چو پراکند بصبح پیا / رفته تجارت شود از بیحیا
بیچکیان شیم زیرش نهند / مور پکان پلک نه بر هم نهند

ظالم اگر خود بزبون میرسیت / تا شوی خوش کن زبون کرسیت
گر دم کرد ترنا که دیر است / راست مدان کس که کی مدت

گرد پستکاری بخوشی تن / گزرگه بهر تو باد کن / رو بهر اسپک تا کی
گفت که چند از دم کاکی

داد جوانش بیک رو باد گیر / تا کر قلم ترا دگیر / فاخته با کرد پیدا دگیش
گفت بخلق تو نخم خوش خویش

گر به بصد کوشش و افکندگی / گفت ز تو طوق و زنانندگی / لقمه ز دانای سیاه ماهات
رفت زنگی به جنگ نخاب

هرچه که اول علامت گشت / آخر کارش ندامت گشت
گوش کن ای دزد زبانهات غم / لیک نگهدار زبان تو هم
دست و زبان تا نه عجوب است / دست و زبان هم بعجوب است
گرچه که پولاد سپوس است / پود دیگر آهن سپوس است
بنده که خلقی بود دشمن در میان / بی بود از خواجه دو دهان
پنبه که کرد بود دشمنگاه / از دهن شیر که گند دست
از ته دم عنبر تر زاد گاو / زاده بخایست لب مردم او
نیک شناسد خرد هوشمند / گر بن این قالب آن فرق چند
هر که دشمن نیست ز روز ازل / بابت خند است زدیوانگی
با که بخلق نکویی نیست / تا به تو نیز نگوید کسی
بین بدو نیک همه دوم مزن / هیچکسی را بجهان کم مکن
آنکه ندیش نکویی پرست / کی شود از گلشن دشت و ترست
دون کند عزت بزرگان تباه / گر شود از گل نخوک چاه
آنکه خرد مندی و بی لی گیست / مدحت و دشنام بزرگ دیست
از بد بگفت مرغ ای حکیم / شاخ چو پختست زمه صرصرم
گر همه خود خار شدند خسلان / دیده بد و از بد و نیک کسان
تا زدی خاره بخایند پست / عیب کنان زند نگارند نست
هر چه ز تقدیر برآرد علم / موی بجنبد بشگاف قلم
اهل هنر گر بشماری دهند / بی هنران بر کاری دهند
بی گنهی برود از طرف رود / گر ندهد باد پر آید سرود
سود نی از نیشکر افزون تر / کیس قلم و مرد بدان سکر
قصه زد بنگ بر شاخ / گرچه نیی کام بدینسان بلاغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن / گر گرو از من ببری باز کن
هیچکسی را چه نیست زشت / کش جیکم از بی کاری سرشت
چشم بود خویشتن آیینه / زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که بنا شد درشت / در شکم و در خود خار پشت
شیر کسان خفت نماد بخشم / ژرف پس آب نماید بحکم
رگی اسود و گر بر ران برش / از چه نبری سر پستان بیش
پیر که کنکیت سپید و نظر / روغن از و یافت چراغ بصر
پیر که در عیب جوانان بود / تخم تعلیم کر آن بود
دزد که در رو بفسان بار است / نقش پشر دفتر غاریست
هر چه که خندد هم بادیه شکر کرد / بنده همه حال همان پیشه کرد
رند که او پا بتابی نهد / کام کرش راست کوانی دهد
گرچه که بد از نه کرپی پی است / خوی بد آخر همه جا با وست
دزد که بی صرفه شود زنجیر کس / دار روی تیرش چه خورد تنگ
خلق جهانرا پست بفرمان خویش / کو بجهان پست نماید کس
گر همه رحم کند از بجد دست / پیچه ز انگشت پس شست
تا کی ازین کو بملامت روی / راه چنان رو که بسلامت روی
چند آتش قدری دود دش / کوش بخشنودی خشنود باش
خاک زندت بسر خویش دار / دیده ایستلیم روان پیش دار
بنده که با حق فزون من بود / پیش خداوند مکن بود
چون تو رکوعی نکنی در قیام / نیست نماز تو روا و پیام

دون که نمند پای بفرق پیران / سیلی کردون خورد از هر کران
خس که بجهد آنقدری کو دون / اهل کیتی بزبانش خورد
پا چو نهد بر سر دریا نینی / لطمه خورد از کف دریا نینی
بی ادبا ز ابکه کن کن / نی حرکت نغز و نی سخن
طرفه جهد خاک ز آواز رود / لیک بباد آنکه بود پیرو
آنکه پشت بیش زمین است / کن مکن و پست برو دست
ز آب هوش بگریختن / لوش جدا کی شود خیختن
با دل سخت ار چه کند نداد / دامن کهسار نجنبد ز باد
این چه بیاد و بکشت نزد / کین کند کوش ز بیاد و پر
گفت شنو گفت مرشو دار / گر نکنی باری راکوش دار
در همه جا یاد خویش نه / مرتبه بشناس و قدم پیش نه
کو که باز کشاید کمین / برتن نینی نور بعز و زمین
شیشه شکر از باد نمی پر کند / کی بزرگی سخن در کند
کوش که با شه برضا بی همه / دست همه بوسی و پای همه
آب که با کی بیافت کند / غلغله شکر لطافت کند
دست دو آنکا که قدم پیش را / دست کرم بیای فرو بیش را
گم کن از آن بنو که از آن پیش / شکرت آن از که پرستاپیش
بنده و هم خنده که آدم است / کیر که در بیلک غلامی هم است
کار بدانه و بازو بش دو / بار بقدر ترازو بش دو
پند دوال ستم انداختن / مندوی خود را شیشی ساختن
پیخته در کریه و تو پیرنی / پخته نشیند چو کرو ترنی
پیوند بطای شوش بود / دود بجایست که آتش بود
عجز کسان منگر با روی خویش / خاک بیفکن تبر از جوی خویش
گر ملکی چون پسم آید بکار / شد زفرو و بر آرد دمار
کو دگر و پست زمین پر بای / آنچه غفاش باید جای
پل کند رقص چو شید کرس / پشه نوازد پس مشت زن
ای که همه تخم جفا کاشتی / بر که بسا زهر آشتی
تیغ کوی بر نشن خون کم بود / بی سپر از سپری هم بود
پیوزن کر در خنده و دوری / خانه زبان هم کشد آخر یکی
چند بری پشه کنی ذرگی / نیکوی ار صد شوی نی یکی
گر ذره شن خوبرای کوب / جایکه دو پست هم بر وب
گر چه شود خصم تو دستی بوست / گر همه کوه پست کنی هم کوست

حکایت در چشم زاغ کلی پوش و برگ علاج او

در همه چین بود بدشتی فراغ / برگ و برش زاغ و دو شاخ شکن
پس ز منی تجلک بر دو شاخ / داروی پستای و اکسیر تن
از درخت چیدن و از خود و مرغ دیگر گفتن

بر سر آن خانه زاغ کن / در کسی کرد و ز صحت تن
ناگهش از شه بدر و کاه / در کمر دیده در آمد جباه
گر چه ز پیر تا بقدم پیر بود / پیر و بر پستای چو شود
چون ز اثر درد بغایت رسید / بر سر مرغی بحکایت رسید
گر چه که از چشم رسیدش بسر / باز ترا دیده هم از چشم تر
محرم پستای بصیر شناس / در شب تاریک کند راه پاس

ور کنم را بغلط زهر بری / مرد زایزد نیکی و بری
حکم قضا را برضا و پذیر / جرم مبین بخشش و بهادر پذیر

این دو اگر شهد بود و سم / تلخ تر است
شه که بتسلیم سپری پیش کرد / تیغ نشیند که خویش کرد

زان زره و پولاد که بوست شکند / راد خصومت زمیان بشکند
زال خود و دان دوش عمل را / لحظی زان بخودی آمد بجای

گفت که خون بچه گیرا بود / مرد و من زنده نگردد چو شود
تو بغلط زخم زنی خون بود / کین بجهد اکشت چون بود

ای که ترا شحنه دین کرده اند / داد بنان کن که چنین کرده اند
رابطه چیزی زان داده اند / تا کنی آواز چو چیزی بلند

ای میانت دولت آراسته / مقالت چهارم در تحسین دانست صلین و نفرین و ذمت
خواسته خلق فزون خواسته

خفته تر از خاک ز آسودگی / خاین و تحریر چو کتاب که در صدر کرایه و بویه قلبه
پاکتر از باد ز آلودگی

دولت روزی که ترا زاده اند / عمال که لاغ نماید و کرم خیزی بچگانی که لعل و یاقوت ابار
عصمت جانی که ترا داده اند

گر خرد این بچه نشاندترا / بچگانه را اکشت افروخته دانستند و از هم سخن اکشت
در همه آفاق که ماندترا

گر درم مدنبود کو مباد / اکشت نهادن توانستند و دو اکیزی زنگانی که دو ج اشلم کرد
لقد تو پس در کرد اعتقاد

آنکه بپای حرکت بیش / هر چه در آن برگ نیش
قطره که فتاد بگل در کشت / وزم بشکیم پر بود بکشت

مال کپانت ار چه کرمالی خوشت / چون نهایت کمری آتشت
در تن مرد از پری دل بی است / پیر نگردد شکم ار دل بی است

شد شکم و حق حاصل فرخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ
شعله که از شمع زبان کش بود / آن همه موم است که نرش بود

آتش پوز است جو مال حرام / خام بود بخت سیه و ابی نام
بهر سرای چه بود مرد تیز / شیر کند آتش پوزان کرز

زاغ سپید روی بود چیه حسن / حرغ سپید چشم بود دو دهن
زر که بر بخت چو بر پس / لقمه مکن کو نکوار و پس

کیست که این لقمه توقع کند / وانچه فرو برد کند
لیک حریصی که پسوزد صحیح / کی دهد از دخش قاق کنج

ریگ که آتش خور از آفتاب / سیر کب کرد و از آشام آب
چشمه خورشید بدهای حریش / تشنه قطره است که بر ماهی خوش

مرد و زر را که ندارند دوست / دوست کسی داشت که محتاج اوست
پست تن مرد که نبود نبود / مرد بک چشم بکچلان کور

آدمی انست بزر خزان / کو پست چو خرد ترا بار کران
کرچه کبریت که مایه است / در نظر خلق عالیست

ور چه بود موسم سرسبزکا / چو کند زرش نیست ندارد عیار
تا زکی روز تمول بود / خنده و کل پرده در کل بود

خاک بسر مرد تهی چشم را / کز پی زر در شمر و چشم را
ای باول مانی چو دو زان / در تو باری چه تو زان

مور که حرص بود از حد فزون / زن رود و زیر زمین سر نگون
خاک خورد تا بالای گنج / لاجرم از سر نرسش آید رنج
آنکه دلش گوشه‌ی زر حرص مال / فرق ندارد ز سر جهل و حال
گاه نوش و گاه دردش بی‌کران / داند جانست و پلیدی جان
فرق نظر نی همه بابی پیاست / چشم چو بستی همه تاریکی است
گر چه خورد اسکندر مرغ تمام / سنگ نگر پر مور برآرد کام
آدمی آتش خورد از حد و فزون / گردم او دود و دنیاید برون
خط که به پیشانی خلیان بود / جایزه غضب غزین بود
در شکم مار که چندان خطیست / مگر ز جان مذرو و بط اپیست
آتش گر آبا که خیانت گر پیست / بهره کارش همه خاکسترست
خاک زمین بین که چه بهر گرانست / دانه یکی مقتصد آید بار
آنکه دو و هم کم و بیش را / راست نماید روش خویش را
کاریه گر که به هشیاریست / آن همه نیرنگ سیه کاریست
پاسخ نیکی نیک تقدم خواه / روز گر از دزدی نیکی سیاه
بهر درم حیله خلایق مباش / مرگ دش خورد چه بلد کیسی است
آنکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب که بر دیده آب جای / سنگ نباشد دیر پای
آنکه بود تشنه دل کپان / در رود از حیله بحال کپان
سنگ که زیست بود آدم / در رود آتش بدار او در
آنکه شد از قطع زبان گرم نغز / چرب زبان باشد و برزخ
صیقلیان تیغ که در شکن کنند / تیرش از آلایش روغن کنند
آخذ در مهابزان چه است / تیغ درم کیسه‌ی کی رسد است
راست بدان دو تو رنگ رسول / گو خور و از بوالعجبی خون گول
خون کپان خیز و ذی از نیک / می که خورد شاه و باوار جنگ
ذو بجواب که شمار رود / از پی قندیل و مصلا رود
گر به اگر چه حج اکبر کند / هم بحرم صید کبوتر کند
گر غرض تست خوبی خویش و بس / آب خوش از تو تخوزد و تکچس
آب که در خمر در روغن خوند / جوش دل و دو لوله تن بود
گر چه همه خلق خیانت گرست / لیک دو قوم از همه خائن ترند
زان دو یکی عالم روبرست / دو ایشان حاکم تحریر است
گر چه درین مرد و رو دادنست / لیک ز تحریر کش آزادنست
باز مباد و اگر افتد شرشاد / در قلم سند و یکان سیاه
زاغ نشاید بچمن بی شمار / خال یکی به بر نجی نی خرار
لشکریان خوند و زدان پاسپاس / شاه شناسند از زیر دماس
آنکه دو هی از نوفیت باک / آنکه بر دو سی از نو تپناک
آنچه که بر خود نپسندی و آن / بر دگری هم مپسند از توان
قوم دگر هم که درهم شوند / چون نگری راست گر آید پسند
در روش غاره بجو کیسا / زانکه ز پیت است رشاخ کیا
راستی از عدل که بازو نماد / چوب کز و چوب تر از و نماد
پیکه بقال تر از و بود / جدول خط راست زبان بود
هر چه کس بیاز و کند / طعمه شاهین تر از و کند
کشت چو شاهین تو هر دو خوار / زو جنه مرد از چه گیری کنار

بازرگان گر ز مقدار خویش نیز — پست نمودار دمار عزیز
راستی و راست روی گر ز کز — حاکم از آن گشت بر آن پیش خیز
گرد جو مقراض بی رنگ کم — ماند تهی چشم و گرد در شکم
رفت خیاط پر پونیت — نیک در ایمان نی آن است و در
دزدی کاب کز ناهار نماست — چیست آخر برای عزت
گر پسر پیکی باز در چهارات — نیک چیزی جو ره خوار در نیست
خواجه که حرص شش ما بود — عمر زنیش شود و حیله شود
بر دو پیه دانگ که بر روی رود — منتظر آنکه مهی کی رود
کی دهد آخر دل عقل سلیم — یک مه عمر از پی کاسیم
در همه ذهب نشود هیچ حال — مال ربا خوار و مقام حلال
وانکه مقام بود از صدق و نیک — پیک جو زرش بود و زر جو
هر دو کند کاه متاع دنیی — دزدی و طراری بقت آن
تا تو اندر دل عشق و کوشش — وام پستان شد و خسود فروش
آنکه کند وام حرص بوی — نیست بران کو ده بار بس
چون نیکند راستیش غم شود — لابد از آن شومی او کم شود
با درم اشام نگیرد حلال — نم نخورد چرب بود چون سفال
پیشه ی آدمی گر بخیسی — سد شود باشد آیت کوی
عشق او کوشش و افغان کری — پس جوابی دهدت از کری
آنکه ترسد ز خدا و ز پاک — از سخن آدمیانش حیا باک
عزت و نعره کم عاصیان — نعره بجکت بر عاصیان
جانوری را که بود پنک نما — طعمه وی گر کنیش پنک پا
حاصل عاصی که ندیش شنید — آن همه نخیر سیاه پست وند
پیک جو رغبت سکند چو جان — توبه دهد پیغمبر نانش زبان
آنکه مرد از جهان رو نهاد — بر دلی خویش پیک پیوند
گر چه بیشه ز پیکی دو قوت — یکلکی تیغ نکند بنکبوت
پنکه که دل است بر نخیر سیم — ز آهن نخیر ترش را چه بیم
آدمی از بهر شود دل نگار — پیک جو بندی شود ایند دار
کیست دانکو نه چنان خاص و عام — کش بدیانت توان بر دام
شرع که پناه بیانت نماد — قاعده دین بدیانت نما
طایفه صد که پسی بجای — گبر و دانند پسلمان نمای
ما در دیانت که دیری و کاز — کس بود از پس خدا را پست کار
ای شده ز اسلام و پسلامت بی — دین تو فارغ ز دیانت کری
آستی ز نیک شانت و بان — ما ستر و کسیه راست زبان
ترس نداری که خدایت ست — شرم نداری که خدایت پست
روز قیامت بخطاب و جواب — گر ز پو پسند بگوی جواب
چند سبر دیه غلت کان — چند نظر در کر و مردمان
صبح کنی در زیکاه چشم — غرق خوشت شود حشم
دزد که گوته کند دست کار — شحنه کند کوتش از ذوالفقار
چهره که آزاد بود از گزند — ور نکشد سیپد و تر بند
سیفند چو در زاویه جا کند — پیش فرو دیده بجا کند
آنکه بدزد و نظر خویش را — رو که نگه داشت ز خویش را
باقی ز راق کرسی ز رو بود — قبله طرار خدا الله بود

حکایت آب زندگی شیر فروش و آب بردن یک ره

هر که دهنا لازم جان اوست / عاقبت الامر زیان اوست

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان گشته از و شیرخوار

شیر که از پنبه بیستی تهی / آب در آن شیر در آمیختی

بردی زان شیر فروشی رمه / نقره چون شیر ز پر ناچه

روزی از آن کوه صحرای خاک / سیل در آمد رمه را برد پاک

آنکه جهان پنبه شیر کرد / سوخته شد تا که از آن پیر زن

شیر فنک رزق قابل صحیح / جمله آن سرزنش پنبه پخت

خواجه چو شد با غم و اندوه جفت / کار شما بین در آن کاگفت

کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زان نمی خون شکوه / ماند پیر گفت چو سیلاب کو

چشم و اگر دین طلبی رحمتی / نیز دل خاص عنایت گرای

ای بخبار کرده دل خویش ریش / مقالت پانزده هم در ملامت موذیان که بتعصب و تعصب پیشه آزار گرفت پیش

لی بخبار بسر بی پیته اند / و بغض چو شدند و بسلامت موذیان که بحلم و تحلم و تحمل

شاز زمان شب تحمل بدند

هر که بر او بسر پیکار کرد / کوشش و رفتن خار خار دلها و شب تیره غبار کلها و

از پی خود زیر زمین راه کرد

کشته شود زود و عقاب الیم / و کند گردن حدت آهن لان از غرض سینها و روش

دیر زید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغی بزبان آورد / گردن حدیه بکنده کو سران در تراش بکنها

گوش و دم خود بزبان آورد

غصه خور زانکه شقاوت دوست / زخم فرو خور که حلاوت دوست

زهر کشند که زیانت بود / چون کشیش داد و حلاوت بود

هر که ز روش بسلامت است / عاقبت کار پشیمانیست

هر که بسلامت پشیمان است / و که پشیمان نبود کافر است

با دل یکان نبود خشم یار / هیچ کهی گرم نباشد بخار

پیاده دل از گرم بر آرد نفس / در آن گرمی لطفت و بس

طفل که گر پیش برآید برو / آتش کی باشد و آتش نه دو

خشم کریم چه که از کین کند / از پس آزار نوازش کند

عقل که غره است بر بار او / پرورش چشم کند کار او

مردمی پیشه دار اپستوار / کان همه قدر است و انجام کار

زاول کار است عوان زخم و بس / زخم بود خار و در آغاز خار

وانکه تهی یافت ز زخم و آن / پست چو گل زاول اطراف لطیف

باز کند دیده و خاری نهند / پیش نهند و خوج باری نهند

پاره آتش بود آن در گرند / گوز دمی شعله بر آرد بلند

مردم بی سنگ بود دم بود / سنگ گران کو همه مردم بود

چون بنهادی رود از جای خویش / گوز و دمش بکشد پای خویش

تن که بهر باد نخیزد ز جای / سنگ بود نه که ز جنبد ز جای

خشم پیران رنج سلامت بود / نازه در کوه قیامت بود

خاک گران خازن فاکه کشد / باد سبک مرکب خاشاک شد

ظلم رها کن بود و داد باش / زانکه ملامت رسد از داد باش

نا پت نشینده صحبت شاس / گفت که بی فتنه پدارم ماس
ای که ایمدت بوفا از هوز / ترک وفا چون کنی نه پسوی کی بود
صحبت تو داد و خوب پیشه ام / هم تو و انصاف بعد و کم
هر که ازین باده کاش شکست پت / آن نه وفا بلکه فریب و دم است
آنکه در آفاق وفا یار اوست / هر که در آفاق وفادار اوست
چند دمی سیح وفا کاخ خرام / تا شود ست ترک وفا پیشه ام

مقالت دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و وصلت

صلت ایشان بغیر استخدام و طلب وجاهت

هر که پنب شد ز نفاق سوش / دولت و نجلی است که از او دس
یک خلف از دو نسبی کشد / سر پیر صد یک پس انبر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار / بشمار نخاسپس رجال و ترک توجه نجاله و خال
یک خط و صد صفر شود بی شما
مرو ز نداز خلق ناک و کوس / تلخ خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانیست / در همه جا تکرش از انیست
مهره که افتاد برون نیسری / پست بیازو شش دگر سری
یکشب روشن ز لی پسنده / یک بر شیرین دو صد فرزند
پیک بچه شش رود بزاده / آن یکی دو بود این دو یکی
تیر بود دین دامن جان / نور بود زاد نور اوران
دو دو زم دو دو دو جوار و نفت / دیده از این تیره دوران روشنست
آنکه ز بار و شمی نگ یافت / در روش خویش حمار یک آب
کو زده که بنو ذم نوش فرخ / زو بخبد جز زم با یک شاخ
بوی مرا داد تن کین مجوی / رنگ و بد لاله و لیکن نه بوی
رو چه توان خورد که گاو نوید / کاسه سپید دارد و طبع سپید
خلق دعا کو ز پی فایدات / جای لیا ماف پس نا مدت
کم بود از چرب زبانان فراغ / دیگ کجا پخته شود بی چراغ
آنکه گشاد بیش کار مدرش / بانگ ولایت صیر دوش
دمدمه دیگ بهزیم دیاست / زمزمه چاه بزمزم صلاست
آنکه صلایش دمادم بود / نقد و ذخیره تبش کم بود
گندم و جو را که صفت نان دهست / خوشه پر بر سر شاخ تیست
از سر خویش کشاپنیه را / مسکن صحبت دیرینه را
گر پدرت داشت جمالی بزات / آن حق او بود از آن تو هست
در تو دمی نیست چو زان سکات / ره بود اخلاق خطا بر صواب
بی خرد از آن خیبان چه نا / خرچه کند با شتران پادزا
نیست همه نسل کیان خیز / تخم خیانت بسی تیغ فرز
زشت بود پیشه جاسی بلند / کاسه خالی و صلاتی بلند
از پدر مرده ملاف ای جوان / گر نیکی چون خوشی را پشتوان
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ / برگ گشب پیاده شاخ فرخ
خویش تو خود را چو بود خوش خواه / نیز که خود خواه شد خویش خواه
خانه بی عاقبتان شد دمال / بوزنگان را پست گلو توسه دان
گشت دو مه بر چو نوسی یکی / خانه برادر بار شود بی یکی
بهر عروسی چو شود بوم شاه / جزده ویرانش خرابی مخواه

هیچکس را پیاپه کند راستی است / سپاه او دافع گرمای است
زر حو فوفت کرد پنک حست / سپه جو بزر کپت کلم شکست حست

زر طلب اول کلمه آنگاه خواه / ینی زر تقویم کن وان کلاه
یا بزر افزای کلا کتی بشک / یا سپه خود شکست کن از عم سبک

ای غلطم زر که دهی بهر زر / قیمت زر شد عطای فره
هر که دهی شهر کی آمد شکرد / زانچه شود شهر و جهان مشکرد

شهره مکن هر چه نجوشان بی / در کف تپت آنچه بدیشان بی
پنفلکه و اکی نفقه آورد / شش جهت از وی غنیمت آورد

ای که بصد عمر بدو بایی نی / شش نتوان ساخت چو دانی نی
عرف نخواهی علی کمیه / نیست الف لام در ایهم

گر تو شدی از همه خویشان برک / رنج خویش شبان شمع مرک
پایه زر خویش صد پیش نه / منت بر خویش بر خویش

سیم مدر بر سر پا بر زمن / بوسه پایش فن بر سر زن
گر همه شهدش مذبان آوری / زهر بود چون زبان آوری

آنکه انجام زینی شرش / که ز اول مذیت شکرش
آنکه پسر ناخنی از بابت / پیر بزنش گر همه جبروی فرقت

ناخن از انگشت چو تر شود / بابت از اخت سر شود
قرنعیت چو شد از جوی / گریه کنان دیت خود از وی

موی زیادت چو برآید حشم / گریه بسیار کشاید بچشم
پست عصا در خور گوران / کور دلا زاپت پیز وار نت

رگ که بود گر بکشیدن بپت / زشه چان کبشش کرا بیت
گر شرنی در کرکه ملوک / هر که بخر تست عاد ادوک

عرق ز پاکی بدعا نشخو / رشته تعویذ کرم شود
دیر نزید کشت چو شیر زن / آب خور و شهر بت پیرن

ماوهنی ما پدر نویش چند / گر پسر اعیل برونت فکند
آنکه تنت پاره از جان اوست / قطره ز خیر جبران اوست

او چو خدا دارد و تنت جان دهد / وای که چون ای ز دهان دهد
قطره کز و کام رحم شود / جانور از رحمت مادر شود

قطره آپت که از آتش و تاب / دانه نادی کندش آفتاب
یک شبه آن بیخ که مادر کشید / باد و جهانش توان کشید

یک شبه یکدو عالم جاپت / کم ز دان گر کمرش کم بهاست
زانکه بشریت فوت بود / خونش خورانی چه مروت بود

پسوخت ز تو مادر و تو بی / آنکه بشت تو شد و جوی شیر
وعده دوزخ چو خ بر توست / دوزخی آتش ز مادر شست

لاجرم آتش چو ز شعله شد / چیش نکند تیری و ذاتش کند
تا تو نخستی دل آبای خویش / پیش تو نامد بدان آبای خویش

گر ز تو چشم پدرت دیدهٔ / از پسر خویش همان چشم دار
گر تو بینی خون تو بدرک چراست / ور نه یکی زاد تو تیک راست

نیش و جراحت چو ز مردم دمد / از دم ما رو دم گردم دمد
چون تو بدی از تو آید بتر / خون جگر گوشه تبت خور

گر بچه خود بخورد گرزه ما / بچه او نیز شود بچه خوار
زانکه چو در نشتر نیش قوی / خار ز خود خور که در نیش قوی

نام بخیلان زمین نامه‌ایست / زانکه ز دوش سنگ گرانی است
هر چه تو از بهر خدا کنی / مزد بری نام مکو بر سری
وانچه ز نامی کنی ز خویش دور / حاصل نام تو چه باشد غرور
زر زپی نام بخشد کریم / نام پستان هیچ نپاید دیم
پیل کز بفریب و فسون / دم دهد و مال ستاند زدون
از خر دجله بکس کی تو نگرد / زر دهد و باد خرد و خر بود
آنکه دست داد و سیم تا کرد / مرد نه هیچ دشمن لعل
لیک چو درویش پس از مرگ / عیسی جان دانش و بستان نفس
وانچه کرد بی چو دهنده بیت / منت بیهوده نهادن بحالت
وانکه تو جز کو دبکردن بینی / تا بسی آرد که بدان دن
هر چه دهی می دهد و منت / زانچه پشیمان شوی خود مده
پس ز دادن که آمد بیشی / تا نشوی پیش پشیمان زود
کار که نه بینی که کنی پیش زان / هیچ پشیمان نشوی پس زان
آنکه متاعیش بنیت بیع / اجرت باریست که بر دوش
مار که مزد و ریوسیلی بود / یک سخن و یکدلک بیلی بود
هر چه که نتوانی از آن کاستن / زشت بود دادن و خواستن
گر نه زمین باز دلیل لعاب / قطره کی از خاک رود بر سحاب
طفل بود گر خرد ناتوان / هر چه دهد باز نپستاند دوان
نیست دریغ وقت خود آن دمی / گوهر پاند بدمی خرمی
محترم ماند درین روزگار / نکند ظالم و افیون بسکار
کاو بنخاز پی نانی بزبان / گر نگنجد بدو عالم درون
دانشان مرغ ندارد سید / کاو پشان نی سپیدی نی سپید
نقش دهشان تنهای دل / متقلد دیست و سوید دل
گر چه خداشان ز رو نعمت بر / دولت شان داد و کدایی نبرد
پاک روانی که در آن فرند / حکایت جوانمردان شنید که شربت زندگانی آنچه خورد
خط مبارک حرمه حاصل زوند
چون دل پاک از کرم آزاد / یکدیگر را دهند و خود خشک جانی او دهند و خشک شنید
مال چه باشد که زجان خاستند
گنبد روی چند کرمای نخ / تشنه فتادند بر سر مجمع
چون بقدر طاقت کاهی نماند / چون بچه جرعه جامی نماند
دود اجل خاست ز سر شان / پیخودی از پای در افکندشان
برتن تفسیده و قفای فرند / زانده مردان سر و پا سر فرند
ناگه از اطراف بیابان و دشت / ناقه سواری سوی ایشان گذشت
پیوز شتشان دید و بر شتر خویش / از تف سر پیوست خویش بسوخت
گریه کن آمد از اشر فرود / گرد روان بر سر پر شتر شد زود
شربتی از مطهره در پیش کاخت / زانچه خضر در لب ایلیا بیخت
پیش یکی رفت که ای اکمه / چشمه حیوان خور و شد مجمر
او طرفی کرد و اشارت بیا / گوشت ز نمی شنه تر او را بسار
چون سوی او برد و چنان کوشی / گرد روان او بسوی دیگری
چت چنین یک از آن یار چون / مرگ خود و زمکی بر خوس
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد / چشم سر لیغان قدری باز کرد
پست نخستین چو بخورد آن شراب / گشت مزاج از شکر اش خراب

خواجه صلا کنت جوابش نبود / خاک شد آن تشنه که آبش نبود
بر دگران بود چو آن آب سرد / آن همه را نیفتاد بخورد

آب نزد کاتشان مرده بود / جان میان رحمت خود برده بود
شربت خود خورد وقت زیان / ساخته واپس خورد زهر کسان
ماند بحیرت ز پشیمان دمی / کاینت جدا کار نه جوانمردی
پست جوانمرد دم صد هزار / کار چو با جان فتد آنجا بکار
ای که نداری صفت آن پسران / چند چو چرخ دهنت دگران
ای بغزا پشه بگر بر میان / باخته پر در ره پیوده زبان
بهتر تو گر پست نه بهتر ندای / با منیت صدق میدان درای
عربده و لاف ز پیر دو کن / بلکه ز پیر نیز فلسفه دو کن
تیغ غزا مرد نکو را بود / تیغ زبان لوبی کو را بود
مردی اگر شور و فغان و دست / زال بازار همین پیشه است
گر سخنی از خصم جان آوری / مرد چون بزبان آوری
تیغ کو او چو زبانت و بس / آنچه کند باز نکوید کس
باری اگر نیست ادب در خموش / این ادب آموز همه را خموش
تیغ بود نزد زبان و دروغ / زانکه نجنبد نیامی و تیغ
زان لب پیوفا بزد در دروست / کش سر افزون و سخن کمتر است
گرد و که گویند بنا شد بسی / خاصه که نا کرده بعهد کسی
مرتبه بار کمرین بیشکی / زانکه ز صد گرد و بعهد یکی
نعره پیوده ز دهلیزیان / زان خورد آلود کی نا کیان
لاف ز پر سغر جوی و دلیر / باد سکن باشد چه بی سر
پس غزو گویان که بی در نست / کم نه خویشتن پس بست
چون شود از دور حریف آزمای / پای چو پستان بخند ز جای
شو بکه معرکه شمشیر / کیست که در وی نشود سر بسر
پست که در کوچه زد لاف جنگ / سخره طفلان شود از هم پشک
جلوه بی جنگ بصحرا درو / پست چو پا کوفتن نی پرو
گرچه تن مرد بهر وی زست / نیست اسلام از ای پرست
چون که ز انگشت بهنگام شست / در نه انگشت شهادت پشت
کاو غزا تیغ زبان غیبو / جان که کند از دل مردان درو
نه ز پل دخل زیادت کند / کز پی اعدای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ جو زر خر زند / شرتی از چشم گهر خور زند
در تن آن خنجر چون پشه شو / جان بر و زنده جاوید شو
نامه کرشیت بدریا لوان / تیغ پیک قطره شو بدر دل
سر چه غزا رفت بمیدان لاف / مردن مرد او بود در مصاف
گشته گر خیس بغا باب رسید / غازی کشته نباشد شهید
پیش گروه زن صحرا شتاب / گشته شود در غزی ایک کتاب

باپیر و کوشش آدمیت آدمی / دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت بتوت در حسب / کنده بود ناشده کرسی نخست

آدمی از مردمی بیش مردم است / خود که بویش نبود هیزم است
لطف که با روحی تنش کرد یار / بر دل یاران نبود خوشگوار

پیر گر که با آب در آیخت ماب / نی مزه پیر که دانی طعم آب
خفته به از تیغ بود بی زبان / خفته به از کور بود پاسبان

کس بتکلف نشود دوست روی / تا بطبیعت نشود دوست خوی
هیچ کس تو آینه پذیرد در پت / چون تو کی پت ار به طبیعت حسن

زاهل صفا دامن آمال باک / آب هوش شوان نیست آب
گرچه که رخشند ترا بی آمود / چون که شود تیره زغلبی بود

گر شجری دوست کسی شاخ / کو بود اندر غم و شادی تار
دوست که در شادی غم نیست دوست / زوجه شوی شاد که دشمن بود

یار جو در کار نباشد عزاست / کار که بی یار برآید دگر است
یار عزا نیست عزیزی فراوان بود / انگه شد یار تو یاران آن بود

عزت باز پست زبر بیکار / وز همه مرغ بود طعمه خوار
دیده نبود دور از آن ارجمند / کو شود اندر پس یاران سمند

اسکر بر آب زده موج سوت / نی که مدیح غرض جز بهوت
گریه خون دیده پوند جان / کاغذین آمد چه پوند جان

دل که به پوند نباشد بود / یار که دلسوز نباشد پسوز
خاطر بی سوز بود چو خوش / مردم بی سوز بود نه هش

یار چنان باش که نامت نهند / بوی پلامت پسلامت نهند
ترک جفا کن که چو آیین شود / نام تو دیباچه نفرین شود

یار کسی شو که صفا دوست / نی گل یکرنگ که منافی دوست
اینه آن به که ز آهن کنند / نز شود گر چه که گردون کنند

میل تو هر سو که به پیوند ساخت / آدمی از دیو بباید شناخت
دون که شکم هیم نبات کند / هر جوی قصد بجانت کند

پیغله نخواهد و گری بالکام / چش نگذارد که کری ابجام
چاپد فتنه بازنده که / مگرم والا بنوازند یکی

دوست تبرزن بگر شخصیت / پایه کنان پیر و رویس در خشت
سوز گل حسد گلابی زبوی / گل بخشش خنده و زی مادر وی

کنده و نمک پاخوشانی بخوان / پشه از نان خورد و افسون نان
تو دی او را قلع خوشگوار / او زمی و جاپس تو در خار

تو نیس سینه بیاد و بن / او نخورد جز بلد خوشن
ور که شراب بی صفا خون خورد / انگه شرابش دهی او خون خورد

می که حرامست و بات شود / چون مست خورد حلال شود
دامن از آن کند و نمک و نورد / کو نگفت کند و کند کاخود

ور فلک از کش شمس انصران / پاره بلندت ده از سپران
پس مخر از پس نشینان خویش / روی مگردان ز قرینان خویش

تخم بگیر هنشان سینه / پشت مده هیبت دریغ را
میل صحبت در دوس کن / از دگران پیش و پیش شان

انگه بود نقد مراد شب / پیش او خود بکند مرکب
چشم بر و نه که مرا دیس مست / وز همه سو چشم گشادس مست

ای موی صحرا که خور از رخش داد / مغز شبه پوست بدرش غرق درم مایه دریا تمام
تهمتن پخار بخشد بکام

وای بر آن مدبر ناقص عیار / کو که اقبال نه بیند بیار قامت صندل چو برآرد بلند
صد شجر از بوی شود دیده سند

پیدا بود کو چو کشد سر بیغ / پیار نشین از مدار زر کنج قامت متاعی تهدا بیاست
رخت برون نه که خرد ایاست

خود بده آن مایه که داری بیار / ور ندهی خود به بر روزگار کوش که چون داد خایت بی
بر خور و از یافته تو کی

چشمه حیوان که پس پرده بند / زهرها کست چو خورد دوند دولت آن کو شدش بخت فشانده بیار
بر سر پی بخت فشانده بیار

لیک از آنجا که دل مردم است / گرچه جهانیست بنانی ام است گنج کیست دایره لا خورد
دست کی یافت که پا گم کرد

باد بگیر چو شود سیر رای / شمه نخلی گذار و بکاهی گفت مرد از بغم کلاغ
راحت مغز آمد و رنج دماغ

بوی گل و لاله خور و دک را / در سر و در مغز خلد و دو کرا پسوخته محنت اگر پست دوست
پس شود یافت چو چنگی در دوست

آتش سوزنده چو در زن سید / پیه شود و پوست چو روغن سید سر که در افتاد بسیلاب سیم
بر قدم خویش نماند سلیم

گوری من گر نگ آمد بمش / چند چنان دیدم در عهد خوش کان همه بود در پهلوی من
ریزه خور من چو پیک گوی من

چون سر شان یافت ز رفعت کلاه / پیش گزند سوی هم نگاه من هم از آنجا که عیار منست
سل جهر پنهانه کار منست

آنکه علیکم بگوید تمام / به که پیاده شکم و پیاده کام گوید که پیشکی و پیچ هم کنند
گر تو پیاده شکنی آدم کنی

مردمی از آنکه نه از یزد و طاعات / دیو بود صحبت دیوان طاعات آنکه گوید پیاده جواب
پشک از و به بطریق صواب

هر که به سگی گذارد و گریز / تو بفرا خیش و آگر خیز پیل کسی کن که وفا بیت کند
جان سپر تر دیت کند

بهر چنین دوست که جانی تو / دوست چنین جان ز گرانی بود جان که از و به بجهان یار است
هیچ نیرزد چو وفادار است

سبک که وفایی بر یاش / زاد آیی به که وفا بیش یار توان یافت کسی بی
لیک وفادار بسی کی

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت بافکار
دوخت و آنچه زبان اهل سوزنی حد نگرد

صحبت آنکس که بصدق و صفا / دامن او گیر که از بی وفا
راه نوردی بزبر کان راه / در طرف دشت شد انجا گاه

چون بخراش پی کاری گرفت / دامنش اندر پر خاری گرفت او نپسندید از بغرم طواف
دامن از آن سوزن دامن شکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین / گفت بهم از پیش نشین گفت که با من سر گوش بین
ورنه بدامان من او را چه دست

آنکه کشد دامنم از بهر جنگ / من دهش گوی که پیکان تنگ از پس پیکان که آن جان من
خاک شد از گردش چرخ کهن

غازی بهیچی که بغارت رود / پست چو جایی که تجارت رود
چون نبرد آن چو پست عاقبتش / کعبه طفیلی بود اندر پیش
آنکه غزا خوانی و جویی جزا / گر غرضی پست باشد غزا
رو بغزا دل غرض آلود وای / جهد خود و پست این جهاد خدای
تا غرض غزو که بغارت گریست / از پی رعنای عمارت گریست
جلوه گری کو گذشت تا تنه / پست چو کان انده دنیا کنند
زیب ملوکانه کند زر که / تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب پیرزن بود / مرزن آرایش همین بود
آنکه نه از صدق ولیکن کند / بهر چه آرایش شیری کند
تیغ که دارد بقلم حرف تیز / زنگ وی از صفحه او کو بخیز
زن صفتان را ز زن و دوسه خند / زشت بود روسی و شه خند
مرد به پندار کند اندر خدای / غزو خود بین بود و دعوی
پر دل اگر پای ز جنگ باز / باز و دهیش دل و اسباب جنگ
گیر که تنیش شد اگر مست / تیغ بشمار بنو دست
مرد که آهن دل و روئین تنست / نی ز رهش حاجت و نی جوشنست
تیغ به پیش کی بهنگام کار / برهنه گردد ز پی کارزار
باز و از آهن چو شود صد تنی / کار بجوی ار چه شود آهنی
عهد کند شیر برهنه روان / گرگ بخسپد به کف پاسبان
چون نی نرم خدای بزرگ / جوی صلاحی که بنا سی زبون
چون تو زبونی یکی از نهار خویش / گل گلی پیرزن پیراهن عروس
شاخ گوزنست سپه کز نهش / شیر بکشتی یکی از خشم
پست تفنگ آنکه زنی از دوی / نشکند از باد به ناصد دمی
تا به سلاح از دل حسان کند / زان به خلجت بگریان کند
بار شکوه پست دل صفدران / خود نه زیاست بطرف عنان
پست بجا ماهر شاهین شاه / بر سر گل مرغ نه بیند کلاه
مادر وش از پسینه در توان / نیست به پستان زنان استخوان
آنکه شد از شغل زره کوبود / خود زره تیغ کو بود حسود
در صف کین کو نه بنگ زره وی / زره کند کو نه صد جنگ جوی
مرد که رویش بغبار کشت زرد / پیرهنی رو بپیش از نگرد
زره از آن کرد و مرد سلیم / گرز خ او خون بگریزد ز بیم
آنکه از و خوش گریزد زره / او چه پیان ایستد آخر گوی
مرد تنک زره و بجد تیغ تیز / از تنگی رزم کشتن تیز
باز بسی مرد که در جای جنگ / زد شود روش صد رای
بی غضب شیر بمردی پست / شیر که زد پست دلاور است
چیده و گزین مرد که در کارزار / لشکر پرسند و نیاد کار
آب که او خیمه زبان کند / دایره و آب سواران کند
خاک بران ابر که برخیزد آب / گرد نیفتد ز سواران آب
پیر بصفت تیغ یکی در دست / گوز بصفت تیغ همین پیر پست
چون سپر لشکر نبود گرد وی / تیغ مغزوبست سپر در وی
شیر بود چه دل بدلیران جنگ / شیر سود چه روباه رنگ
طفل شاهین کی چنان باشد / شوخ لشانی و اران نشند
دل نه بدیکس چو جعفر و کلیک / حوصله پرسنگ ندارد سنگ

گر پستادیش بیجا دست / گرچه ضعیف است تو نازست
پنجه گر بر پستد از جای خویش / نشکندش سر تو پای خویش
حمله‌ی صرفه‌ی کن گر بنهد / کشته بسی گشت ز نامردمی
جنبش کوره نگر شد جای لعل / دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دو از گاو گاو آهو تنند / حمله شیران بیک آهو تنند
از شغب بیک بیک جنگ آوری / دو بیک در زند و جا ندگاری
بیک ز نوبه گرگی از بیک بیک / خواه و خواه آهو کش و خواهی مکن
دل طلب از مرد گرانام داشت / باز بیک شد و نگاه داشت
شیر بیکی خود چو شتر / بیک ز خرد بود ماده پر
مغز حاصل خور پنج تو بود / تیزه هی خر میان پر بود
مرد مهین کی بخنه کمتر است / هر چو جغ بلا رکه تو است
پس پشه خورد و بدان سال دیر / گوز دیسی بخور خون شیر
دشمن خبیث بجنگ کش / پشه سیلی زند بر کش
بر تو گنه پشه خوشتر بی / خود شوی آزند و چو خنجر بی
تیزی پیکان خورش گیر است / بر کمین سپه که پیاده پس است
معرکه بر وی که زجان شیر است / کاش سپوری بود و بر که سپه
وای بر آن دی و ام آوری / گر تو بنیری ز سپه یاوری
نامه زبون سر تو زیر تیغ / گر سپر خود کیری آنجا چراغ
نی کی از پیک که جو پوید / باز خرد منم خود ز شیر
باش چو باخته اضطراب عرب / گو بود بر جهد از دست صرب
گوی شو گوزی کی خرم کس / پیر زد و بوید که پسند بس
چاره کند مرد بروز وفا / اسب بخندد که آشنا
آنکه دل او بسر دار صبر / کی دل بد خواه او بر آید بسیر
مرد دلاور که چو شیر بیشه / پشت پرنده بر پرون کوه
آنکه دو پشت و دو آور بود / پشت وی از روی کوتر بود
دم پی شیری نگیرد ز سگ / در نشیر تا نشاند بنگ
پشت بدان وادکان در مصاف / تا کند ناوک پهلو گشاف
آنکه گریزد بقایش سپر / وانکه زبون گشت گزندش مجو
زن بود آن مرد که مردی کند / کشتن زن شو مرد و بخرد
گرچه که پیک عربده پیمان کند / خنده و هنگ این فن کند
مرد چو پیش تو زبون زجوش / پیک ز نوبه گر شوی عقل خوش
در روش مرد که فرزانگی است / قتل بنامان نه مردانگی است

حکایت آن گربه پیک که آب دهان بیوی سرخه الدراحت و از تیزی چشم حیدر او را ساکرده و دیگر بار نگشت

بپستد بکش گربه گر بود / زانکه پلنگی بر پس زبود
وانکه بکشی که گربه بر از آبی / تیز کش جز ز برای خدای
بود اسد الله بنا بر صفاف / بازی زنگیند دران در مطاف
حمله‌ی بر دو سوار دلیر / گبر پستینه و نیاد زیر
تا بجنان کس کشش از دو پرد / شد ز دو سو آلت پیکار خرد
مرد دلاور که کمین آمد / گرم ز تو پس زمین آمد
دست بهم در زده زان دو سوی / پای بنشد دو بزور و روی
حیدر کرار بنیسی کرد جهد / کاخر [illegible] زمین زد جهد

بزرگی چه نیکی بشاخ کهن / که شیرش بناخن کند پست و زن
خود پست بیک نیست در داوری / گنه تیغ خونخوار را یاوری
سپه را بوقت و خوشی نیاز / بود جوشن و خنجر شاهباز
خوشی بود و نصرت افزون بود / بتنهائی کش صد چون بود
فروزان بود گرچه آتش نهاد / چو یک شعله باشد کی از دیا
مگس کاتش دانگی پخت / چو باد و شود کی توانی پخت
ولیکن چه کوشش از قتال / ز پیرایه فتح تابد جمال
شوشیر گیرا زکین کمان / که پیت این می رسیده ایمان
بزرم از فیروزی آشیانی / کلوخی زکوبی برآرد خبار
وگر یار بود طفر باتنی / پسنان کارند پیر پرنی
دلیری که نصرت بود یار او / نیارد کسی تاب دیدار او
از و روی شیرت بهت فرای / که فیروز مند آفریدن خدای
ترسید زنخیر و آهو یکی / فراهم شوند ار چه کمانی یکی
زی دولت مرد فرخنده عزم / که نصرت بود یار او روز رزم
نیامد ز جدایی چاوت بجب / که ناگه پدیدار گردد غیب

حکایت پادشاهی که در برابری با پسر کوچک مخالفت میزد و توبیخ پدر کاو بخبر رسانید

شنیدم که خنجر بخت مند / چو شد بر سبی ملک فیروزمند
از آنگاه رایت برآمد بشد / پسوی خسرو روم لشکر کشید
رسید او بهم زیر سوم جنگ / که ناگاه آیینه اندر میان بود
شه رومیان داشت طفلی / دو دندان چو آهو و دندان چو شیر
برو داد ران گرمی آفتاب / بدان آتش گرم میداد آب
رسید از نصف شجر جنگ کوس / خروشیدن دبدبه کوس
بشدی در دوران اندر کمین / که گو شدند و راپتد از کمان
خنجر بخت رو مند چون / بدرد پیش را دید در بند خویش
از آن پس که آن فتح دلشاد کرد / بشکرانه فتح آزاد کرد
تو مرد اندکی رخت حمت روان / گرت فتح تا باشد خود آید روان
گرت پست بازوی حمت در / درانموس تست آنچه داری نیاز
وگر تمت بشکست پشت / خود افکندی اندر صف خود
که پیچ تاریخ اسکندری / چنین بخت از زمانه در دری
که چون گشت عزم دو چیره درست / که باید بکوشش مگر گرد پست
همه شب در اندیشه کار زار / کمند افکندن بیکند در آنجا کار کرد شوش بیش پیکوی
نمودند تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید / چنین و بدان طویله طولانیش پسته را یکا تا شب خوش
همه دامن چرخ در خون
در افکند شبدیز ظلمات نعل / آوردن و کشادن پیلاج و ماد کیش الاز پرند پیرون
پوشید خورشید خفتان لعل
بیکندر جهانگیر کشورگشای / و معلوم کردن و میدان ما متن آن باد لطافت و جوان
بآرایش لشکر آورد رای
بطرلاب پنجان موزون قیاس / خوش راه پست و پناهان و حیران شدن پیکند
باندیشه کشتند پیلک شناس

بوقتی که با فرخی یار بود / نظرها بطالع پسر او ار بود
برآمد بر آهوی توس دلیر / چو خورشید خرشید زد بر سپهر
بگردون شد از نای رویین خروش / بدریای لشکر در افتاد جوش
دگر سوی فاقان لشکر شکن / چو گوی سپر افروخت آن کوه کن
درآمد سر و سپاه / روا روی برآمد خورشید و ماه
علم سر غیوق بر کشید / پنان چشم بیدار را بر تنید
بپایان همه پشه گیر گشت / جهانی پر از شیر و شمشیر گشت
ز از زمین زیر قلب روان / در اندام کاوه آرد کشخوان
جهان زمین کلهٔ بر ماه بست / نفس را درون کلهٔ راه بست
چنان گشت روی زمین کز فلک / کسی یاره کم گرد خود را کاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین / کلین گشت چرخ و زمین همچنین
میان بند بر بسته بر آبستنغ / گوی بند عالم گیر دو میغ
رسید تیغ آبشان در گمر / همان آب بد خواه را بر سر
سپاه از زره موج میزد بلوح / چو دریا که باد شمال آرد موج
بدریای آهن جهان گشت غرق / هوا پر ز میغ و زمین پر ز برق
ز زوبین و پیکان سر و سینه / جهان گشت پر سوس بر کرده
زبالک کیتی نوز و / شده پر صدف گنبد لاجورد
خرامید ز دیبای دیبا بکشت / ترازل در افکند در کوه و دشت
عرق کردن توسنان و رکاب / ز طوفان آتش بر آورد آب
شراره که زد نعل هنگام رزم / بپاره بر بر بریخت از نام
نماند آن زیر سپر و رو گاج / اجل را شد دست کاهی فراخ
نفیر زه از چاشنی کان / شده چاشنی گیر جان زمان
بلا زین نباوک بر انداخته / چو طفلان زنی بادکی پاخته
گره بر گره دست پیکان زنان / ز زوبر ز زره پشت و زین نیان
ز رخشیدن تیغ زهر آبگون / شده روز سرد و سر دیر زمهر و خون
ز مهر سپهر نمای خارا گذار / فرو بسته راه سلامت نگار
بزیر سپر تیغ رخشان چو آب / چنان کز تبرک نیلوفر آب
ز تیر و سپر ناگه بر کار بود / بپایان شبستان گلزار بود
ز رخشنده و شیر مانی نفش / ز دیده و بصیری ربود از دوش
خروشیدن کرنا و نیکپس / فلک را پر از رخنه کرده طاس
سپاه از علمها شده پایدار / دلیران بر آشفته تو از دار
بهر سینه نوشته کینها / گریزان شده رحمت آرینها
چه اکشته دلها ز پیوند خویش / پدر تشنه خون فرزند خویش
دو لشکر گلوگیم که در کوه و قاف / رسیده ز در جلوگاه مصاف
سوی میمنه در صف روسیان / ز پیوند کمگه گر بر میان
قباد از سوی میسره گرم روی / برآورد دیگ رویع دوروی
دوال در زکیش رو / دوال عنان کرده در حوض گرد
بقلب اندر اسکندر نامدار / شده گردش اخشت آهن حصار
گروی ز پیوند و از خویش او / بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین / بجوش آمده سوی دریای چین
زرگ دار در پیش تا پایتان / بخون تشنه خون چشم فغفاریان
سوی اسپهان کی و فغفور خایت / امیر ختن سوی چپ کرد راست

قزاقان سپاه شد بهنجی ساق / مت را بسوی جنبل اطاق
بقلب اندرون شاه توران گرد / بگردش صفی بسته هر کان گرد
خوشه از دو جانب صف آراسته / بسلامت شد از راه برخاسته
بپیراری برگرد جوشن وخش / زصف بیکند بر دو ان آمد رخش
بکیش نایی که در دار گیر / سپاهی بیکتی بیک چو تیر
کشان و زمین نیز مرده بنه
پلنگینه پوشی که در روز جنگ / زشیرش بخم آمدی پلنگ
بر آیین مردان بصحن نبرد / همی کرد جولان و میخواست برد
بخشت آفرین کرد هر کاه کار / که پیروزی او بیاد روزگار
پس آنگه دعای جهاندار گفت / که شمشیر او باد بر فتح جفت
وزان پس بان تیغ پولاد کرد / زپولاد هندی بخیرا کرد
که از موکب لشکر آرای دم / بپیراری عزم چو دین مزدوم
گرامی کشد دل بجان خویش / که زال عزیزی کند جان خویش
کپالی که بود از خود بلاف / درآید بسم الله ایک صاف
جو رومی زین پوشید ایشان سرگشت / بنیکوی نامی چو غرنده شیر
سکی بدست اشاره بای زر
بحکم پسی رومی آورد روی / بترسید از رومی کینه جوی
عنان و عنان مردوتن هاجتند / سپاها بیکبار اندر خجند
چو بودند مرد و هنر مند و جست / خراشی نیامد یکی را درست
نبود ز بسیار جولانگری / کسی را نبود از هنر زیری
زنیزه و بشمشیر بر دمدمت / هم از مرد و تن تار موی نخست
بدشمن فریبی یکی رو مزاد / گریزان شد از پیش چنی جماد
بدنبال او چیی گرم کین / ز گرمی بار و در آورد چین
چو نزدیک شد تا تیغ چو برق / گریزنده را زخم بر زد بفرق
در انداخت رومی کپالی کمند / گرگاه چنی در آمد بند
چنان کندش از باد زوی رکاب / که بر بودش از باد دود ای کباب
همی رفت پویان کی شکیر / بخاک اندرون شیر جنگی گیر
بر آیکند در آمد بپیوار دیر / شکار خود افکند در پیش شیر
چو شکر بدید آن نوازش گری / کین لشکری کشت سرلشکری
برون آمد همیشه برابی / بر آتش و باد آب و گلی
ببر جوشی سر چون نوبهار / بزرایی قفی شد چون روزگار
حمایل در افکند و بنی بدوس / هر بیشی سپر چون پری در سپر
خدا را چو او نیش نبود / خداوند خود را پستایش نبود
کال بسته و بر کشاده سرست / چو آن شیری نخاپسته
ملک را خود آن فال فرخ نبود / که فتح اول از پسوی او بود
بسی کج دادش بفرخندگی / غنی کردش از کنج بخشندگی
چو آشفته دیوی مدهوش یکی / در آمد بمیدان مردی یکی
خدا را چو در دل نیایش نبود / خداوند خود را پستایش نبود
پس از پیش دستی پیش کرد / حدیث شومندی خویش کرد
که لشکر شکن طرد رومی منم / بیک حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از شصت پیکان بسی / پسی جیسنا زرا چو چینی قبای
که دارد پسر هیچ کین پری / که تابی چنین از هم پسری

خور گشتن خود تهی گشت مرد / سپر انداز از چینیان کشت فرد
فرس راند بر طرف جوشن ها / دلاور نگردش سپیدن ها
بیک ضربتش در عدم راند کرد / اجل را بدو راه کوتاه کرد
دگر چینی تاخت بر وی بجنگ / بدان کین بر صید ماهی نهنگ
نه شدی برآورد بالای دوش / یکی گرز شش پهلوی تخت جوش
چو بر طرف وشد تا شود کوب مرد / که کوبش آمن برون سد حرب
بشمشیر دست باز و شتاب / ز شیطرد وش کشت ابر سراب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / بر و تیر شد طرد بار زره حر
قلم کردش از تیغ پیرا بهن / نوشتش ز خون بر نیام کفن
مدین گونه ماشر دو ترک دلیر / ز پولاد هندی در آمد زیر
دگر چینی تا که نیم روز / نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان نیروی خویش / دلاور سواری ز پهلوی خویش
بنزد آزمای گیتوی نام / کز آسیب او کوه گردد خرام
برون آمد آزاد پیروی / چو بر پشت طاوس بر اسپید
ز بهر سر پسته ز از بهر ناف / سلاحی که کار آید اندر مصاف
بچش نیاورد طرد دلیر / کشیده کمان سوی او سد حشر
پتکند تیر و زه بر جا رسید / ز فولاد چست و بکار آرسید
یل چینی از جوشش صفدر خوش / برون راند خرس سبکپای خوش
چنان زد بسنان در تهی گاه طرد / که از باد پا او فکندش بگرد
روان شد یکی دیگر از قب دوم / چو سروی ز پولاد نگاری ز موم
بیک ضربت سینه نیزه زد / برو نیز شب گشت رخشنده روز
دلیر آهن دیگرش کرد خیست / بیک جنبش او نیز در خاک جست
چنین تا چهل رومی سخت کوش / ز یک سر پرو چینی تهی شد ز هوش
دگر هیچکس را نیامد هوس / که در معرکه پیش راند فرس
بسکندر که دید آن چنان دست برد / چو آتش بر افروخت چون لاله فرد
چو شیر خور شید شد در نیام / برون تاخت او هم سپهدار سام
ز شب پیاده بر چرخ والا رسید / علم زیر شد پایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان ها فتند / سپوتی که خویش شناختند
طلایه بروس شد ز مرد و سنا / شبیخون بخواه را پسند او
بسکندر که ز اکنون نیز و بود / همه شب در اندیشه روز بود
که فردا که اسپش ز آهنگ جنگ / که پهلو زند بر دلاور نهنگ
حریفان در آن بزمی اندیشه مند / که بر پیل بایست بند فکند
وزان سوی خاقان ز بس سر کشی / شتابنده و خون بصد بیخودی
همی گرد چین سپر انداز را / همی داد دل سر و جان باز را
اگر خفته و گر چه بیدار بود / همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد ابرق سپهر / سرای زرین بیارا بر چهر
دگر باره شیران بجوش آمدند / ز شیر افکنی در خروش آمدند
کشیده ز اقاف قاف صف / بکوشش نماند جا نام کف
دو لشکر میان و قلب سپاه / چپ و راست گردان لشکر سپاه
چنان خورد شبدیز طلبان دم / که نعلش بفتاد و بسپارم
همان بر دل و بر رزم کار / برانگیخت از هیچ میدان غبار
بنالش ز خون زیر پشت پیل / پولاد غرق از گلاب مل

دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چیزی پاک
گرفتم بفال ایرکه از راه دین / زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت ایران زمین / چه باشد نشاط ظفر پیش ازین
فرستاد وزان پنج هزار / سپرد پای گم کرده بی مقدار
سراسیمان بدرگاه خاقان شتاب / فرو ریخت پیش جوانی کرامت
بجوشد خاقان و شد شاد / خیال مجاز دل کرد باک
در اقلیم ترکان در افتاد جوش / برآمد ز بارا ترکان خروش
فرستاد و فرمان کین بر عزم کار / فراهم شود لشکر از هر دیار
چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه / برانگونه کاجنم بود گرد راه
برافراخت رایت برآهنگ رزم / کین پیکند رقوی گرد عزم
بجنبید قلب رزم از ای / چو سیلاب طوفان که جنبد جای
بپیکند رخیزد ز یافت کان / عنان گرد بگیرد و بر دیده ها
بپا راست قلب چهار سو / که از دیده منخواست آن زو نهاد
بخم آزمای علم کشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیر افکنی قصد بد خواه کرد / خوشیری که آهنگ روباه کرد
شتابان و شاداز دو صف یک / دل مرد و جوشان ز صفدری چنگ
خیز تا زمین در میان تنگ شد / میان دو لشکر دو فرسنگ شد
اجل فتنه را کار سازی نبود / یکی باز یک دست بازی نبود
فرود آمد از دو جانب سپاه / کشیدند بر آسمان بارگاه
چو لشکر آرای شد بر سپهر / زمین در میان گرد شمشیر مهر
برآورد شب تیره هایان / نگون کرد رایات شاهیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجا پوسی یک دگر رزم جوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش
بپیکند رجهان از لشکر شکن / همه شب چو بود در انجمن
همی کرد ز اچان اسپند رنی / بمقدار هر یک نوازش گری
بهر لشکر آرای هر مرز زمان / گهی تیغ میداد و گاهی زبان
فرو رفته هر کس بسودی خویش / در اندیشه کار فردای خویش
ز باد سنان سینه ی خویش / همی زد مژه خواب را دور باش
یکی رخت می بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از عالم آفتاب بود / یکی در غم جان خود ماند و بود
همه کس به بازار جویه سپرد / ولی وقت مردی شتابنده بود
نه در کوی جنگ سپاران بود / که مسکاره شت خواران بود
پسی مرد نامردیان جنگ / که همسایه موش باشد پلنگ
شه چین دگر پیشه آهنگ را / نه تیر فرو داشد و کار سپاه
خزینه ز گنجور پرداخت / در بارگه را بر انداخت
ز زر تو دیا بر فلک برد سر / پلک سوی آهن پلک سوی زر
همی جست مردان لاوخ / باندازه مردی بخت کنج
خواز زر گران شد تر از نوسان / باهن قوی گرد بازو یشان
بدین گونه از شام تا صبحگاه / پر از آتشین گرد پشت سپاه
خشم را ز زر ساخت باید ز را / گر اول بود فال فتح ار گرز
چو قفل خود اندازی گشاد / دری دیگری کی توان کشاد
پا پایتی ان جام شادی قبلی / گر پنداشتم رادراری بپای

بمن ده که راحت بجانم دهد | ز خونابهٔ دهر رانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا | که بی مغزیش مغز را شد دوا

بزن تا چو بر باد ره مغز هوش | گشاد در دوا دو پسین فتح که فاش در قبضهٔ قدرت
بدل جان فوریز دار را دگر

دو فیروزی مرد گردد | فتاح مطلق مقدر است تا در سر طرب که جولانش دهد بحال
در چار رازو دبا بیدکلید

فرس را بهر سو که چند عنان | پسر حمدنش نباشد و جهد مجاهدان جهاد شمشیر هندی را خوانی
گل فتح چند بخار پنهان

بدجا که شمشیر بیرون کشد | کنند و ذوالفقار محرابی را تیغ خطیب پنا زند
پیر خصم از آن آب خون مصد

بچشم بد اندیش در کار زار | یکی صد نماید بدل صد هزار
دل مرد باید بجولان خویش | که بر گیرد اول دل دشمنان

چو مردم ز پیر نا سراسان بود | پسر مردم افکندن آسان بود
کسی کز پسر خویش تر پیچک | پسر دیگری کی در آرد بچنگ

کسی را دل شد بمردی دلیل | اگر پیشه باشد خورد خون سیل
نه پیش از کلنگ خت شاهین دور | که سیلی زناش بیاید بلوز

دل کز عدو گشت در خوف غرق | بکس را نماند بسیم فرق
علیوار از آن گشت مرد حوار | که مشکی بود زند در کردن کار

چو از خون شد پیت بیچین بیک | باب حنا بایدش کز دو رنگ
تو گر بر عدو دست یابی نه | نه پیت ادهم از دست پیشی نه

سپر آنکه توان آب پیکار است | که از خون خود دست شویی بکنت
چو در خیل مرخواه یغمار بی | گر از جان سر اسپی چه کالا بری

نه رسیاست بر مرد پیر ترس | نه دو کوز زر باشش خصان سیم
خری ماند و گر زیش مالان بود | چه سود از دو پاش بالان بود

چو کاهل بود ناقه در خواستن | شاید بخاشاک آسیستن
بسا خود نمایان بیهوده گوی | که باشند در بزم رزم جوی

کسی را که مردی بود اندکی | اگر صد کند زان بلوید یکی
چو در کرده گفتن خجالت بود | بنا کرده گفتن چه حالت بود

چو تیغت نداز زبان مصاف | مکن تیغ تیغ زبان ملاف
بشمشیر بولاد به دست برد | که از خجر کوشتیس کس مرد

دگر گر ز خود نمایی دهم | مگر دی نگوز نیز خود تیز کام
که بنگ بر میز باید فزون | ولیکن نه چندانکه مانی زبون

دلیری بسنجار گردن گوست | چو کار او فتد کار گردن کوست
بسنجار کن پیار پیشه | که نایدش پیوند تیشه

بکاهی که سنجار باید زور | شود شیر بیچاره بر دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر | که دشوار دیدن توان ای شیر

شتابند و کس نباشد درنگ | زبی پیکش ادریس پیک
درنگی که آن نیز بر جای است | عدو را قوی کردن از رای است

شتاب و درنگی بیکانه خوش | سلامت بود مزد انجام
دلاور که نبود سلاح آزمای | زبی دستی خود در آید بدی

چو کوشند و در کین بود خرم نیز | بود تا زمانه بخشت تیغ تیز
چرا باید آن رکش و تیغ است | که دشمن بسیلی بیفتد ز دست

چو خود را و خاقان خود را ستود / بروی مبارز طلب کرد زود
سواری برون آمد از رویان / برهبت چنین چست کرد میان
بگرمی برانگیخت چون تیز باد / که برق از تفش آب گشتی چو باد
نگاور سیاهی نه بر خوی بود / برآورده سر بر سر کبود
بگردان زنی تاخت بر تخم تیز / بیندانخت بر گردنش تاج تیز
کپنوی بازنده زخم خورد و دست / بزد نیزه و پهلویش را شکست
گذارا شد از پشت روشن سنان / زد تیش برون رفت یکسر سنان
دگر خونفشانی نخون کرد جوش / همان شهربت اولین نوش کرد
بنرد آزمایی دگر حمله برد / هم از مردی مرد مردانه مرد
چنین تا دریدی آن سرور جوان / به نه حمله بهلوی نه پهلوان
دگر در سپر کس نپنداردش / که با همپر خود نهد پای ش
بیکند بر آشفتاران دوی / که کم گشتش از دوران اوی
ز لشکر دلی بشکند چون بود / دل بشکند لشکری چون بود
حریف ار بشطرنج شد پیروست / ببازند چابک بر او پیست
بساط دلیری کی لی نیست / ببازی کم از نطع شطرنج نیست
گر از کی بشیر و نداش شد / دل از سینه شیر خندان کشد
چو بازوی کی شکندگان گشت / مهین پوزبان عنان گرد چپ
به شدی برون پشت کار و شتاب / بران موج آتش چو دریای آب
سپران سپه پوزش انگیختند / همه در عنانش در آویختند
بصد عذر گفتند ای تاج بخش / تو خورشید ملکی نه چون روز نوش
پسی دشمن و دوست آمد سپاه / بدین دوست رویی و دشمن نگاه
بود پادشا هیچ گو از نگاه / قیامت شود چون بخندد گواه
اگر صد سپه را نپندد بپای / تو داری جهان را بیک جای
وگر مویی افرق قوم شود / خرابی به بنیاد عالم شود
یکی امروز بنمای در کین کمند / که فردا شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند / عنان وی از دست بگذاشتند
چو در پرده خواب رفت آفتاب / روان کرد شب پرده داران خواب
مکلل شد این نطع انجمن رای / چو دیبای اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانگه شد باز / بساط و عماری و نشستبای
طلایه روان شد بگرد سپاه / ساقی به سر امن بارگاه
بمه بر شد از پاسبانان نفیر / شد از گوشه گیری فلک گوش کر
همه شب بیکند بر پوش امروز / زخشم و بدارش خود خورد و چون
همی گشت از آن دشمن خیره جنگ / بسود از صفا زنگی بیرنگ
ز گرمی میان کوز گر برق تیغ / همی کرد آشام روئین دیغ
ز نجات دلیران دکاویز / طمع بر گرفته زبان عزیز
بران دل که فرداچه پیش آورند / بدخواه را سر بکار آورند
چو اسکندر صبح بر سند بلند / برانداخت بر گنگره کمند
شد از رنگ سیر خری سیر کوس / چو پشانی پیل شنگرف دار
بگستر سپهدار شه از غرور / زمین کرد چون عرصه گاه نشور
بقعری که بر نیخ کشش دلیل / شد از خانه زن بصد دو میل
سوی زرنگاه آمد آراسته / نهیب حریف از دلش خاسته
دگر جانب اسکندر زیر زور / به تندی چو شیران خیبر فکور

نیم از غدنگ زبا کرد پنهان / قضا را بتسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف / بسختی بی افشرد چون کوه قاف

چو شد سرد و لشکر بتر زیب ساز / حریف از دو سو یک دگر مرد حرب
برون زد یکی پی بسختی کوش / سپر در سپر چون حصنی بدوش

خرد پیر بود و سبا زر جوان / فرس پخته نام گستهوان
ز پولاد چین ناچ دو بینی / بگردن برازبر گردن زنی

بزور و توانایی امر تیغ / ببازوی پولاد روین تیغ
یکی حربه در دست خارا شکاف / گرفت و زد سینه کوه قاف

رسید و زد آن حربه زنار دار / بسر ناچی خورد پس پشتوار
هم او را سپر ناچ آمد گرد / هم آن خفت بر جای آن حربه خورد

فتاده بیکجا دو رزم آزمای / بجان سرد و فرسوده هم از جای
ز رومی یکی حربه پیکار کرد / بصحرای کین رفت و پرواز کرد

عمودی بگردون سپر واشکست / کویل پستون بر ستون داشته
برون تاخت پیشی سواری چو پیل / زده جامه در ماتم خورد نیل

قرا غندی از تیغ کشیده و تن / که هم جوشن و هم تن و هم کفن
یکی نیزه مهد بر کف سپهد / سنان بر سپر سر پستون کشید

چو با یکدگر در نبرد آمدند / ز لرزیدن بر کرد آمدند
پسیمی که زد رومی پخت روی / سپر شد ز او آخر کش کرد کوی

بدین کوزه دیپی تیز کن / زبان را گشتند چون تیغ کن
سپر چون آب او کند آفتاب / برآورده ناچ خود آب

شب تیره در صبح بنگار گون / چو سندوی ناچ زن آمد برون
دو لشکر بلشکر گرآمد فراز / یکی پیکر گون دیگری سرفراز

سپند از آن حربه کیسای مش / سیکشبا شد و تنی آمد بجوش
چو شب پر ز هم خویش خون کشید / زمین طاس خورشید از خون کشید

شعاعی که رفت از افق تا برو / بزنیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگر بار دو شیدگشت / بهر سوی سیلی خروشید و کشت

از آن سیل کافاق را در گرفت / گران تا گران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان لی در لک / گنایون رومی برون شد تنگ

مو کا زرتیتی آراسته / پکی زکوه رواخ پیسته
بکف کرده قلاب الماس گون / گران پل او در کشیدی کمون

بمیدان شد و حالش آغاز کرد / بتحسین چو روزبان باز کرد
چو سکر سکندر بآواز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت

قرا نام چینی بلی پستیز / اجل را زبان داد با تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش در آمد چو مانند میغ

بتیغی که بر روی زد از رو درست / قرا کند بر دیده اندام تست
خبان رومی اندانخت قلاب را / که چون بزد او بخت قصاب را

بزخمی که بر پاکمش چاک زد / ببالا بر آورد و بر خاک زد
قرا را چو در خون قراری نماند / دگر بیقراری فرس پیش راند

از آن پاست زخمی بر کتفه / شد او نیز بر کنگر او نیست
دگر روزی کرد از آن پوشاب / شد او نیز از آن نیزه دگر کوآب

بدن کوزه تا تیز دو پل بست / ز زخم گرگ اپنی خون بست
دگر باست بازی کرد آسا / که کوپال کج را توان زد نشاد

پسکوهت کهی فرخ آرام / طرب خانهٔ درخور کام دید
همه کوه پر آهوی نافه دار / همه دشت او گلشن و لاله زار

زمین پر ز نافه مشک بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
فلک را نوش آمد و بی‌گمان / کم‌پت خیبط جاسی جنان

طلب کرد مرد خردمند جست / باندیشه دانا بگفتن درست
بخاقان چین داد از او کام دم / بپای که فولاد را کرد موم

که بر ما چو کرد ایزد کارساز / درکار سازی و اقبال باز
بهر سو که توسن برانگیختم / ز بدخواه خون بر زمین ریختم

چو بر چهر و رنگ تهمتن بمک / بخون وی از تیغ شستم بیک
دگر سوی ایران فرستم ختم / ز دارای دولت سپر انداختم

دگر در عرب مشعل افروختم / دل منکران عرب سوختم
در فتاد رعبت بهندوستان / گل فرخ چیدیم از آن بوستان

دبیرم که بند قبا را بکین / ببستیم بر کین خاقان چین
اگر سر در آری بفرمان بری / بازادی از تیغ با جان بری

وگر نه بدین هندوی آبدار / برآرم ز رکان چینی دمار
تو زان تیر پشت ترکان / مدیر تیغ یک مشت هندی مگر

بتیر از ترا موشکافت خوی / مسلمانی نیز سری سکام موی
فراوان بتخت جهان خورده / می صاف بی میهمان خورده

کنون گفت عرب است سیر آفتاب / حریفانه پیش آی چون سحاب
نیوشنده شنید و فرا داشت راه / بخاقان رسانید پیغام شاه

جهاندار خاقان فرخنده بخت / دلآزرده شد زان نمودار سخت
همه روز با سینه پر ز بیم / روانی راهی داشت پیم

چو آهوی چین شد کشش ستوه / شکم بر دو نجاد و تیغ کوه
سکم ناگهان کشش از تیغ چاک / ز رازنافه مشک شد ناف چاک

طلب کرد فرزانه دوزخت / که تا پیرا و با خرد بود جفت
گشاد از کمر قفل گنجینه را / برون ریخت اندیشه سینه را

که تا این زمان زاستان بلند / نیامد پشیمان، ما کزند
کنون آمد ابری ز دریای روم / که دریا شد از سیلش امروز موم

درین خصه رستم چنان یزد آب / که خورشید ماند اندر رعاب
دلت گر خرد یافت نام آور / بکوشیم ما باز تا چم روی

جهاندار کار آزمای کهن / زمین بوسه زد و آمد اندر سخن
دعا کرد اول که باد زغیب / همه آرزوهای عالم بجیب

جهان زیر فرمان و رای تو باد / فلک چون زمین خاک پای تو باد
زمن باز پرسی که فرمود شاه / صوابی که دانم ندارم گناه

بشرعی گر اندیشه حرف سنج / سخن هرچه گویم نیاسای رنج
زبان بند گردن بقید قبول / بسی بر نگفتار ناپسوده پند

حدیثی که آن پسوده منت پاب / ترش گشتن از تلخ باشد خطاب
مران طفل کش تلخی آمد فزود / بپیری شود روشن گاه نور

طلبی چو خوش گفت دهقان سخن / که آب حیات است داروی من
شنیدم که این شاه نوخاسته / پسری دارد از دولت آراسته

بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم او رنگ بر بود و تیغ برد
کشش تا ز و برابر نهاد / ز خم پشکلی بر زمین سر نهاد

همین است ما را نمود از بخت / که با بختیاران کوییم پخت
حریفی است ارچه در کار زار / ولیکن حریف آزمایش کار
ستیزه نه زیبا است با زورمند / که بر پیل توان کمند افکند
فشاندن با توانا بزور / که بولاد پیکان تیر تیز بور
فرستاده باید فرستاده / درون نقشبندی برون ساده
که دریابد این درد ما را علاج / دل خصم را باز خوید مزاج
دلی آتشین پاسخ از رای وام / روغن زبانی کند همچو موم
گرش باشد اندیشه آتشی / ساحم ما هم زناد آشتی
در لطف را چاره و پاسخی / همه برگ مهمان نوازی کنیم
ورش دل شود ناوک انداختن / ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین کاری چنین
ز اشفت خاقان کهسار / شد از غصه گلگون خرخ زرد
بدو گفت کای پیر شوریده مغز / خلابی ندیده و مکن پای نغز
چه کم دیده‌ای از بد نظر را بکی / در این مردی و مردانگی
که با خصم ما کرد و دست آزمای / بسوی بوینی شوی سمای
اگر جنگ ناکرد و طلب کنیم / زنیک بکجی شلک کنیم
خور تیسان بود شیر خوی چنین / چرا بایدش لشکر آراستن
سنان بهر پیکار کردیم / زبیزنگون کردن اندر گرز
عروسی بود بینی شی که شاه / کشد بخت کرد از عروسان سپاه
زبر دست را ملک عالم خطاب / بشاهی زبر یکی نمودن خطاب
کسی کو کلاه کیانی نهد / سپر خویش را در میان نهد
شاهی زد و پای بر تخت عاج / پس آنگه دهم چون زبان چراغ
چرا سر نیارم به تیغ هلاک / که نام بزرگان در آرم بخاک
که باشد یکی رویی خام دست / که بخته کاران بود هم شست
سکندر که مهتر ز دارا بخت بر / شد از پست پامال چنین سخت
چو کارش بیفتاد و بد حال شد / ز زر سر دلی گشت رویین تنی
چنان آتش در صف کارزار / که زین سپس عالم گیرد قرار
سپر خار چندان نماند و ورش / که آتش بشد بر سپر نور پرس
خروسی که مردی کند با عروس / بچنگال شاه باز گردد عروس
چو زین گونه تیغی بر پیکر گفت / دل سپر باینی کشت جفت
نیوشند چون گوش بند بند / خوکوشمال از سپهر بلند
بس اکه با آینده دادار سر / یکی شست خاکه و یکی تیغ تر
بدو گفت کای خازن رای حرز / که پست اندرین مرد و مردی عزیز
بگو کانچه گویی خطا و صواب / منت زین زبان از کوم خواب
گر آهن چو پرداری ایک است / وگر گنج زر بایدت خاک گرد
خوزین را زنهانش آگاه کرد / بپیوال خودش باز عمر آگرد
ز خاقان شتابان دو حال را / بپیسند پیش پخته فراز
نمود آور و دو بر دمش / مود در از زه آوز خویش
بخندید بر خنده‌ای از داوری / در آن نکته دیده از ملک ای
بایند ز شاه چین بازگشت / که تیر پرداگشت با کام صبح
ز خاقان با کینه و کار سید / نمود آری از فتح و الار سید
چو دشمن با تیغ خود خود سپرد / کنون کی تواند سپر زخم برد

چو قلاب سیم انگیزش دوال / بخون غرق شد رکشی حال
شهاب از شب تیره دیو پوز / شد آتش فکن در سلیمان روز
دو لشکر شد ز بذل از صفا / گروهی بخلعت گروهی بلاف
همه شب خنوذ تا صبحدم / ازین پوشش و زان سو غم
جهان را چنین فتنه نامه رست / بگیتی یکی راحت دیگر رست
بطاز آنچه چون پیاز داد آوازه / نوای چکاوک بود بازه را
بشویش عنان روبهان تیز / فلک را تماشا پگاز پگاز
دگر روز کاشتر بوقت جنوب / یک اسپه روان سوی بوسی
کمان نو که بجفت تیر / کشیدند نیارست گردون ز
دو خسرو دگر بار گشتند تیز / پیاده شد از چار پهلو ز
کشیدند صحنا بر دو انگیختند / ز روین تنان شد زمین آهنین
همان پیل یکی کتایون کرد / عنان بر دو اژدها را سپرد
به پیش همان رمح قلاب وار / بخونریزی هم آب دار
همان پر فکل ساخت از پیغمبان / که صد پیش از آن زد پیشینیان
به تندی فرس کتایون کشید / ز حمله ترازل بساطون فکند
پنان تیغ زد چنبری گرد / گشت در دست پرد
چو قلاب را قلبه زد چنان / که هم تیر و پکار شد هم سنان
بزور کتایون چنان تیغ تیغ / کز و خون روان چو باران میغ
رکه گردنش موج زد بر تنش / همه خون او گرد در گردنش
کتایون کلوی شمشیر چاک / ز تو پس بغلطید در خون و خاک
خروش از صف چین برآمد بلند / دل رومیان خسته شد دردمند
شه رومیان چون چنین شد بحال / که لشکر برآشفتند از خیال
بدل داد ون لشکر نامجو / گران کرد جنگ بجنگی رنگ
بخواهش کسی نامداران عهد / عنانش گرفتند و کردند جهد
که شاها تو شهی مجو چون شتر / بر پروانگی کار ما بدار
چو باشد بسی باشه پروانه را / چرا رنجه باید شدن باز را
گر از ما برآرد جهان رستخیز / از آن پس تو دانی و شمشیر تیز
وگر باره دشمن افتد بنیل / بفیروزی شاه باشد دلیل
بسی بر نمط سیاه / پنجه تازه کردند از اخلاص شاه
چو شیران آمیخت بسلت دلیر / دل خصم را داد از آن موی سیر
ز فولاد تبارک بر سر کلاه / فرس خنگ و بر تن پس ساه
بقامت یکی خوشن بی بها / کمندی بکف کرده چون اژدها
چو آن پر و پیشی که مغرور بود / بپشت خود از خاطر زور بود
کمر دالتفاتی بدان تیز تند / که جوشن دلش را قضا کرد کند
بگردش در آرد بسیار بکار / بگردنده گی گشت چون روزگار
کمند آنچنان کرد بر تاب سخت / که کند از تن آن چنبر دلی دو خت
کشاش سوی لشکر خویش برد / مریت تبلب بدان دیش برد
برآمد یکی غلغل از رومیان / بخون چت کرد سر سوسمان
چو خاقان چین دید فرصت بگو / بجنبید با لشکری چو کوه
به شدی سوی رومیان چو ابر / بخونریزی و کیکشی پی فشرد
بپیکند پر جوید خواه گرم / بکوشش ز سکام آزرم
سلیمان شد و با در آرام زود / چه بودی که سم دیو هم باد بود

سلیمانش چنان کز خنجر کشید / فرو رفته خورشید را بر کشید
صف روم را نیز آواز داد / فرس را بجولانگه اغار داد
دو دریای جوشان بهم بار خورد / قیامت در فتنه را باز کرد
سپاهان عنان عنان افتند / نخوزیی هم سر شتافتند
زمین کرد انگیختند / زمین و فلک باهم آمیختند
عو کوس کاوش از دل بود / در افکند غلغل بچرخ کبود
دهل زان تهی مغزی کاندرو است / چنین گفت بافته در زیر پوست
زبوش اندرون مرد پرانی / ز مرسوی خرجست برجای
سران سپه باران آمد فرود / بلا را که همی گشت و جان میربود
ز باران تیز و ز تیر آن تیغ / بناهای کی خفت شبلی دریغ
دو و زوزن که پیکان سر کشاد / دو دروازه مرگ در کشاد
سپاهی که مهمان شد از یکدگر / رونق جان دو دیگر
ز شمشیر چاک افکن تابناک / برآمد ز جانی چاک چاک
طراق سپر از گرز پولاد بند / همی خواند ابل را بناک بلند
شبیخون شد سینها از سنان / اجل زان شبیخون تماشا کنان
ز غلطیدن کشتگان صف در صف / شده دشت پر پشته کوه قاف
سپر را سپر شد روی صحرای جنگ / ز پیکان نعش بی جان خوی دیبای جنگ
ز سر پوز و از زخم گاو / شتابان شد و گرگ پیشان
ز شهای صد پاره شاخ شاخ / شد طعمه بر گرگ و روبه فراخ
سر اسپ کاز دران ستخر / شده از سیل خون سپید زبر
بکوشش دلیران شمشیر کیش / برغبت دوان پیش شیر و ترش
پیکند خود آشفته چون آژدها / عنان کرده بر بید شیران رها
ز سر حلقه گرز خشم بر زد پری / نگانی در افکند در سلاح
بران تن که زد خنجر سخت کوب / روان شد پرش مایه کاوی بان دوی
بسپوکر شمشیر او کار کرد / یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن دوی دید پر بر خویش دست / زنانه پرش را جهان سر دست
چو خاقان نگه کرد کان سن و ده / پی شیر را کرد مهمان کور
بشد هدی زان پل تن را مدل / چو ابری که آید بدریای نل
در انداخت خرطوم را آب / که در شیر بگی در آرد شکست
دو دندان فوجی دلیر ای دوم / چو طوفان آتش دریای موم
کشاد از آن کوه باران آب / که از پیل بانان برانگیخت
دوالی فلک تیره و زد چنان / که شد عرش در کوه آهن نهان
شد از آن پیل شکن رفته / بابند دکی را اندر و تافته
در افتاد در شکر خویشتن / شکست آن همه قلب لشکر شکن
چو دیدند رومی مبارز شان / برفتند خندان بنیاز شان
تعاقب نمودن نه از راه بود / که مرد اندک و روز پیکار بود
پیکند روان طرح بی حاصل / بیفیروزی بخت پیشار حاصل
ز یاران کشش نامدی ماوی / بکار تپه کشتی در آن آوری
بکار ایمان یار ناسازگار / که هنگام حتمی نماید بکار
بشواریت یار شایان بود / باپانیت خود فزون بود
بهر کاری یار کذار کام / کمینی یار کار نیکی رود دام
ز پیش کی دو کار خراب / بیک سنگ شان جلک داب

ازین ماجرا راز دان این — بر آب و گر نیخت پروین
که پیمانی و صد شیرین آن آب — پونان نیارش کی بود پر
ز رخت جهان خانه پرداخته — ز برگ گیاهی خورش ساخته
خدا داور و رو در حضور خود — برافروخت دل نور خود
شنیدند زینسان که باید شنید — رسیده بجایی که باید رسید
مر آن شیشه کز عکس دوست — بشنگ کرانش سپه دوست
در حرف عادات محکم زده — جهتهای معقول را کم زده
یکی مان حیرانی کار او — شده معترف زنمود او
چو سنگام زمین سیدش فراز — سخن گفت با کاردانان راز
که چون من سپردازم اینجا حالی — گرایش کنم سوی دیگر سرای
جل رش بر آرم جای بلند — برو قبه چون سپر اجهند
در آن قبه سازم آرام گاه — بخوید یکی سوی آن خانه راه
بماند از آن پس بدو بیست سال — کنید آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی را بباد صواب — دهم زانچه پرسید دانند جواب
در آن روز کافت و ذی روم — یونان و دریا شد آن مرز و بوم
چو بود آن فنا نیز بر جبر — رسید بهر کس مدد رعد
نهم گشته بود از پیران عهد — بیعاد مهدی شد و پیوی مهد
شب تیره سر پس گشاد و بزل — بیالین آن خفته پاسان
نظر داشته تا در آن اشطا — زپرده حه سر و فن پرده دار
طلبی می نمودند راز مان — که طوفان شد از خاک تو کمان
همه عرق شد گرد شن پس پس — همان قبه ما از بنا بس
در آن حرب اندیشه زاد شان — که اندر زد انا شد از یاد شان
چو گرد اندر و شن گرامات — که گشت اندر آن غرقه شاه دیگر
بدل گشت از پیر کارش ادب — که آن روز را دیده بود از عجب
چو بود او پناه و همه خویش — پناه مند و را خواند در مهد خویش
که راش سوی آشنایی نه — زموج بلا کش رهایی نه
یکی گفت کان عهد و پیر خلیب — اگر راست شد با رجوع راست
شناسا شدند کنس کو پیش دم — که گفت همان روز امروز هم
سخن را یک این و دین سوی — که یابی رهایی خشم خدای
نه آهسته بود آن سخن رود سوی — که دویست پیاله زدا مکش
حدیثی کش آفاق بشنید راست — اگر نشنوی تو خلاف کراست
دیده مرد و پند و جهان شنود — ولی زنده کو کو آن بشنود
غریبان کی در خاک کوی تو اند — بدان خاشی پند کوی تو اند
چو آن پند جویان شنند همه — زناموش کو یان بیاک همه
کلند سپر تا چه چاره کنند — گزان ژرف دیگر نیاز فراز
خوشنجار دیگر نیاز فراز — در قبه را تخت کردند باز
پس مرد بود آنکه بر قبه رفت — نشستند از آنجمله بر تخت
بنو میدی از دل بر آورد دود — هر یک سپر دند عالی ملک
زدو دست و آب و اعاده نت — زخود سر زمان می شنیدند
از آن هفت تن هم بیک سخن — چهار و گر نیخت و آب سخت
پس تن بزبا سینه بر پوس — فلاطون و خرقیل و فیثاغورس
چو شان آنچه بود و بیانی سنوز — قلم پر نیند او سپانی سنوز

بصد رنج از آن غوطه کاه و آب / رسید دیگر و زو گشت خاک
گرفتند ره با دل رنج بر / فلاطون و بوریانیان شش

این جمله مردم که فرمان بود / خبر آن سر پیشتن چارین جان
فرو ماندگان را در آن برزخ هم / نه نکبت بکار آمد و نی نکبتم

چنان کو گوتیج بر که کشید / یک لطمه دریاش در کشید
شنیدم که چون کشتی از انتقام / بر آن آب زشت و ماجرام

تواند یک تیک عمارت در آب / مر آن پیشان کو در آیند بشراب
ز خاصیت آن بین سینها / شود در تحمل چو آیینها

بدل گرد و اندیشه‌ای می‌دمید / که اندیشه شو اندر آنجا بسیه
زمینی شود پیشه صورت / رنجت در آنجا بیش آن خیر

از ینها بدریای گردون سپاس / گر و پنشی در دل هر کسی آب
پس کشتیان کاندر برون هل / نشینند و راشد نکنت و ذل

چو زین رو دخانه فراتر گذشت / که شش سر بر چه در سر گذشت
ز چندان و مذکرین و ساقت / کسی غور طوفان او دیافت

پس آن به که غوکان زین جاه آب / گویند از قعر دریا سخن
بپاسانی آن عنبر بهشتی / که صورت غایت و معنی

بدو تا دل از روی صفا کنم / دو دریای معنی بیک کنم
بپاسطر بآن نامی کن / گزان از غوطه‌های نمان نکت

چنان طبلش کن دریای روم / از آن راغ کو مدهر مرز بوم
چه والا است دانند کار سر / که هر کس کمر در دو جا کمر

وصیت

برین پایه یک کس آید بند / که بر تا بد از رشته جان کمند
بکا گمندن آن زار کان تنگ / از این کان بجان کندن تنگ

کسی دارد از علم عالی دماغ / که او چون قلم خورده دو عرغ
خردمند کس سکه ماحوش / بود پست کدپت خود دس

همایون کسی باشد از موش رای / کزین سایه بیون شود دون علی
اگر زور مند پست و گر ناتوان / بود در همه جای یکسر روان

همه کار دانان و ور و نهند / همه کوش بر گفته او نهند
خور شند و شد سینه زین آفتاب / دگر تیرگی را پس نو آب

شناسی که در پرده دار است / بهفت از خون تنگ بیار است
چرا شکل تو بر دارد سپر / اثر چیست در اهم و ماه و مهر

چرا وارد اختر بیکسو سپر / چرا عنصرت است حالش ز بر
چرا شد پدر نخت و مادر چها / چگونه بپه فرزند گشت اسکا

چو این هر سه زین یک پدر زاده / چرا نی جانند یکدیگر زاده
چرا بهتر از جان مادر سما / چرا برتر از مرد و سد و حساب

تن آدمی کز جهان برتر است / سبب چیست کز همگنان برتر است
چرا مردم از پنج نیک و بد / خردمند شد دیگران خرد

جماد از چه مرد و نبات از چه رست / چرا برق خندید و باران گریست
چگونه است هم و حد چرخ حال / چرا این نه است و پدید آن

چرا جوهر جان جسد بسته است / پذیرا ز تقسیم اندیشه نیست
چگونه کسی حد جسم تمام / دو جوهر چه داشت نقطه کدام

متولات کان پرده‌اند و بود / یکی جوهر و عرض خود بود
چرا جوهر ایست عالی ز جان گشت / چرا جانور جمله جسمان گشت
چگونه است وجه ابتدا / چه باشد در چار ارکان فنا
سخن را چگونه دهند تصاص / در امکان عام و در امکان خاص
دلالت چه باشد در اهرام / مطابق کدام و تضمن کدام
غریبان این وجه بسیار بود / چرا آمدند و چرا میروند
چه خیرت علت که عقل حکیم / بدین حیله خواند جهان را عدم
کجا یابم این صدف عاجب / نگارند این صنعت غایب
چه روشن دلی باشد آمد شیخ / کزین در یکی دی بسیار بیخ
چنان پند دادی بخاک را / که روشن کند دل را هلاک
در آموزد آن نکته گر آرزی / شناسد کم و بیش کالای حرص
چو در خود خرد را شناسد بخت / خداوند را هم تواند شناخت
ز مردانش آن آشنا پند دید / کت از بیم یزدان کند دیده
براه هدایت روانی بود / زبند ضرورت رهایی بود
جزین هر چه خواهند ناخواه گیر / قلمهای بیهوده نارا مگیر
چنان جان کرت نکتهٔ آرزو / که حجت کنی علم او هم بود
نه زانگونه کان تیغ گردون زنی / ز دشمن پشیمانی و رنج رنی
بخوان هر چه خوانی و لیکن تمام / که ناپخته یکتر ز خیم خام
ببین در متاع تهی پاکان / که جویند از ارجمند کاران
کم باید ناقص آمد شور / بود قصهٔ آب طوفان مور
بهنامه حرف اگر جمع بود / که با صد هنر بر بنار و پنبس
کسی کو بدعوی سخن چه باشد گفت / مدان راست ار محو دعوی راست گفت
بپاکیزه کی با جمله معلوم خویش / زبون آمد از دعوی سوم خویش

حکایت فیلسوفی که اول نخ زنده و آخر بیش در ماند

شنیدم که یونانی پر گزاف / همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین / درون و برون و جهان و جمین
ز هر چه آشکارا است تا در نهان / بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار بست و بلند / خبر ده که موی نخستین چه جند
نیوشید و زان موی دو سخن / بپیچید چون موی بر خویشتن
دهش چنان دعوی بر تری / بوقت فرو ماند تا بلبری
سخنهای ابتر بگوید کسی / گران خند و بر ریش او بر هسی
شنا پند و حرف دانندگی / روان کردن بیکبند رکوه بی سنگ در پنک تلخ کوه
که آمد بر و خرج طوفان آب / کو با طلب کو سر افلاطون و دریا فتن آن کو هر در گرگوه
چنین کرد ازین بخت خواهندگی / زنا کی ز موج طوفان خراب
بنوش سپهر یاری مردان / ز مرهم ز دانست سنگ خوش / خوش نخ پشت با سنگ خوش
روان شد سوی کوه چون کال / دمانرا ز آشام و خور بند کرد / بشانی گیا سینه خور بند کرد
نیایش گر پرده را گشت / رازانه دون پرده دیسار
نهانی در کش کش را بر برون / سوی راست شی شد و دلش بیرون
چنان گشت کو شد در بند کی / که شد سر فرازا ر پیر هند کی

ز شب زنده داری دلش گشت ریش / چراغش خور شید تابنده گشت
فروغ از درونش برون تافته / فاذا هنّ رؤسهن نقاب

همه مردم از پیشکار او / نمودند رغبت بدیدار او
برآمد بیان همه خاص و عام / فلاطون حکیم آیدش نام

زنامش که در شهر و در بیشه رسید / حکایت بگوش پلنگ رسید
پلنگ که بود از خرد پیش از آن / خبر داشت از کار او پیش از آن

که بر کار دانان نوآیین کهن / نپوشیده بود از فلاطون سخن
که بود نه تا زان بر مرز و بوم / بشاگرد پیش فیلسوفان روم

ابر پیشه کز آنگونه دانند بود / همه از پی او حرف خواهند بود
هوس داشت پلنگ کاندر جهان / بدیدار آن مرد بسیار دان

دلش ماند از نظم تاب اندرون / که چون گشت فاش آب اندرون
پنهان نگه چون تباهی رسید / کز آنگونه مرغی بماهی رسید

چو آگاه شد کان خردپیشه مرد / بآبشخور آمد از آن آب خورد
هوس کرد شه تا ز رای سلیم / زند بر فلک کیمیای حکیم

بصحبت خویش راهش دهد / بهم زانوی پیشگاهش دهد
کند دانش از زور بازوی خویش / نه پنگش اندر ترازوی خویش

فرو بند از جان تنگ شنای پس / نهانخانه بخشش را فراپس
خیالات خام از پرش گم کند / ببرهان تعلیش مرهم کند

دلش کز نوا نیز فرود بود / کیش را بهمش آرد فرود
فرستاد پنهان بنیاس را / گزان کان برون آرد الماس را

بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت دانا چو کار گمان
نشان جست پیوند فلاطون سیاست / نشیند در آن نشان مانست

بپام پلنگ رهرو گفت باز / که ما را پست پیوست بدین نیاز
بپرور گر ایدی بمهمان ما / بدانش دهی بهره جان ما

باندیشه داد شد فلاطون خواب / که ذره ندارد سپهر آفتاب
من ایجا که گشتم ز دل تو سیر / زغوغای عالم شدم مرگ گیر

که تا چون بدانش گشادم درای / بخواهش نگویم درد دیگری
چو هست بود بر درم پرده دار / پلنگ زیاده درین راه باز

چو درویش با شاه جوید نشست / غنا نش از پیلاست بیاید گسست
چو با پیلبان هوس کرد دوست / شود کشته در زیر پای ستور

چو جنگ خواهد که بر پا شود / طلبکار گندم پلاس شود
بشکوی کای شاه نظم نورد / گدا را درین کشت مغز و رواج

مرا نی نیاز کم و بیش تست / ترا گر نیاز است پیش تست
فرستاد و کوشش فراوان نبود / نیوشنده را رای فرمان نبود

بنیاز چون دید کان مشتهد / کند وقت خود از خلل چند
بشد از شه و پیش پلنگ رفت / شنید رنج تنگ پلنگ رفت

بجوشه رغبت دیدنش پیش داشت / دل اندر پی رغبت خویش داشت
پلنگ بادی چست بر داشت راه / بسی عطارد روان شد چو باد

نبود از بزرگان بدنبال کس / جز از موشکان دانشی پیشه بس
پیر کو کهن سوی کهسار کرد / بکوه آمد و روسوی غار کرد

چو در غار شد گرد مرکب رها / بغار اندرون رفت چون اژدها
در آن اژدها خانه مار و هیچ / بجز مار پیچان نمیدید هیچ

چو شد دهر از آمدن پر ز کس / چه اندازه یک دل مروت
ویکی پیشینیان بی‌ای و هوس / دل بی خرد را نماند شش

بحرفی دو پستانی دیوی کشید / بکار خدا نکته جوئی کنند
پس کش پر پشه آمد بپست / بش بنجش مهر باور دست

رقم بر که بر حرف اهرمن کشند / ز بیهوده گویی زبان در کشند
ادب را نگهدار کز هر سرای / خدا را نماند جز خدای

یکی را ز آن جمع شد حرف / حکایت
بزد خدا بود کاری شگرف

خبر یافت زالی ز بازار او / در آمد بخفا ز رهگذار او
همی کرد شش از چشم خواری نظر / که تا چیست این سو و پیچیز

پرسید زال والا رای / که نان داری اگاهی از خدای
بگفتا گدای کو پشت کمن / بپرسید کس از چون منی این سخن

که در ذات صالح بطلب خود / شد از گفت من عالم آفاق زود
بخندید و فرتوت و بگریست زار / بدو گفت کای غافل از کردگار

دلت گر نشانی روی دای / زبان در سخن ز مردی دای
بزاری که گوئی در وی کم آب / به جای سخن گفتن مردم آب

طرازنده قصر روم و روس / پر تاب کردن بچند راست روان کیش خود را اگر
چنین پست پیرایه این عروس

که چون شد بچند دارام عت / ابیت رهبود و بهر ای سوی نشاگاه یونان
ز مر جنس مردم تقم سوی شب

همه کرنا نزاد ایشان کو خواست / که در رو و نذ ایشان در رو و عقد و عقید و باطل
بشیر حجت همه کرد راست

چو زاکو نشد مردم از هنر / ایشان زاکشاینده و پیش آمد آن آهن دلان رو گردن
که یاد وی دریافت یا جز دراز

حمایت سوی نیک رایان گرفت / پگاه از بجی سوی چشم و دل و با کشتن آن فرستادگان
پی چیست کز کرگرایان گرفت

به پیرانه رایت چو هنگام نو / بازبان کند و سپوبان شدت جبه شاه روم و تبز
سرا پرده در باب الابواب زد

چو گشت اندران نیت جای گرم / کردن کند آور از ابر گو یونانی و دراز دادن باد و شکم
نشینند و راکرد فرمان پذیر

از آنجا شتابند با کوش کل / روان کرد دریای لشکر بنل
بخصم انگهی چیست کردهان / سیه زده در خون و یا یان

خبر داشت کان ناسپاس / ز زدان نداند در دل هراس
بکشتی کوچی زبان کرد و باز / که ما را کلید است بر گنج راز

بنزدیکشان خلیفه کن / مگو تر بعنبری در سخن
روا گر و نزدیک آن کامران / پیام اوری راز کار آگهان

پیامی که دین ار و ایبی دهد / برابر پاکان گوایی دهد
بدو گفت تا باز گو مدت / که ما دید خیال گرا سیشت

فرستند و را راست گوی / فرستند و را راست گوی
کسی کو سوی رهانیت رای / هم از تخ من هم نشم خدای

شود بهره مند از نشان صفا / بدیر و زند و هر دو ایزد تعالی
بدین خیشی کرایش کنند / بدن رو خدا را پرستش کنند

نشاید سر فتنهٔ پرسنان / بتابد ز معلول و علت عنان
وزین رو نباشد گرش شیر را / سزا پسند نه شیر خوش را
فرستاده شاه برداشت راه / پیوان رسانید پیغام شاه
پری رو وشان را قلاوون نام / شده بخت کارانش کامرانی کام
ز بیهوده گویان بان قتم / ز فرسنگ و فرمان خان قتم
بگرامی خلق فتوی کار / که مانده شد گردش روزگار
طلب نیست زان زور بر از زور آب / کند هر که پست از جهان هر چه هست
سرا این و دیگر سرا پستی است / بخوبی و زشتی سرای کم آب
ز نوشنده راز خیال نشان / بخود کامیی کرد و مطلق عنان
همه مردم از رای پیکر او / تبین پسته بر قول بکس او
ز دو یک سرای فتح عاجب / نه اندیشه از دوزخ آرشت
ز سوی پاس و هوا در زبان / خرامنده هر یک بکام فراخ
چو بر یافت از مردم ایشکام / بکاماند آیین عصمت سلیم
چو رفت از سپاه سرکش کام / نه پوس بستار ماسده کام
قلاوون چو بشنید پیغام شاه / بپاسخ شد از زیر کان چاره خواه
ستیزنده پیران نان بین / نزد می در ابر و کفند در حسن
کشادند زاندیشه نابکار / جواب فرستاده شهریار
گز آنجا که پسنایی راهی است / پر آسمان و ترهای ماست
دل ما که گشت دانای راز / پرسیدن کین ندارد نیاز
چه محتاج بنهر دیگر هم / که ما بر سر خویش بنهر هم
چراغی بخود نظر کاه ما / خرد پیش عوشل راه ما
بنور خرد ره بزدان هم / بسوی فرستادگان نگاه هم
اگر تست ما خردمند است / خردمند را چاره خرسند است
بدین آموزش شیری کند / مگر آسوز پیک دلیری کند
اگر بگذری کار ما نیست سبک / فرود پستی و شیوهٔ نیک
اگر با فرود پست گیری ستیز / چه چاره گریزنده را از گریز
چو باز و مرغ داغ و داوری / گریز مگی به بزرگ و آوری
درین کوه و پایه که پایان کم است / گذرگاه کشور خدایان کم است
چگونه کنند ای سر سرکشش / که صد نای آید بسیار سرکش
بجایی بر کوه و پویه بزور / بهر غار چون چاه بیرون کوار
بهر کوه شد صد غار گنجد روات / گذر شد گزین پسو گرایید
بهمانی گنجد و آیید
بپیکار گر از رو پتکاه و خوع / بکوه اگنی اندر پسنگ تیغ
هم آخر کار است این کوه پیاه / که پتی گر پسته و تیغ دار
کلوخی که بسیر خوار کاهد ز / گز و چون برایی بخت گاه
بپانند و کشتا بصواب / چو بشنید کشا خود در جواب
بدر کاه ایکند آمد ز / شنید و پخش را فرو گفت باز
جهاندار از آن پاسخ تیز فام / نه شدی فرو ریخت تلخی کام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص / گند پسته بر خصم او خلاص
چنان لشکر اندر جبل او فتد / که فوجش گذارای نیل و مد
بفرمان فرمان تاج و تخت / بزرگان کشی شد در نخت
ز مردان کش شدند و ذوالفقار / گذار اشد از نیل پنجه هزار

فریبنده دزدی بود همرهی — گرانیون دو پاسبان از هوی
شبی کو شد از شربت خود خراب — از وی عمارت شود خاک و آب

زهی دور شاه نشه روم و روی — که عالم ازو غرق او از خوی
بود بر ملک تکیه که مرگ پیپ — ستون چون بجنبد شود خانه آب

کسی کز خود اگر بنا شد دوش — چه آگاهی بیگانگی عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان — مده تا توانی بعشرت عنان

هوس بر گدایی کسی را کم است — سوی شاه کو همه عالم است
جوانی سپر خواجه شد در پیام — کند بندگی خسرو از غلام

چو پیل آمد و برد فرزانه را — عمارت کند دیگری خانه را
مگویم که تنها نه را بند کن — بنان پاره معده در بند کن

کسی این خود نگوید بشاه جهان — که مطلق شود زین حلاوت دهان
ولیکن چنان خور که رت دزد خود — که تو می خوری نه ترا می خورد

چو در جانش جا یابد از لی و آب خوش — شوست
چنان باده خور کز بر و تیست — بد از هوشیاری بود تو پست

بودی زبردست پیر و جوان — تو بر روی زبردست شو کو جوان
چو شد کار فرمای ما رای تو — چرا می بود کار فرمای تو

بسی خور که نشکنی زر و بار کی — نه آن بی که آرد بخواری کی
باندازه کو کار آرد است — هر چندان که فردا خمار آرد است

بخور گر مروی غنائت کشد — ز دل کن چو دل بر زنانت کند
شکم را سپار آب حیوان — ولیکن مریز آب حیوان رشت

نه دولابی از خبش بی پیکرن — گر بستانی با نه زیبی بروی
مگر آنچه دولاب در جوی بخت — کزین سپه برآورد زان بی بخت

چو هر جا که مردی سپه سار است — تو زن را پرستی نه رای تست
پسری دیدت تن بخواب و دوار — زه و بستر و تیغ نخواب دار

چو خواب آیدت بر سر تخت خویش — بیاز بیداری ای بخت خویش
تو بیدار باش آنگه رو بنال — که از پاست آزاد خیسد جهان

مکن هر چه عالم خورد خم بود — تو در خواب و بیدار عالم
چو شه را نه دشمن کی صد بود — کند خواب خوش دشمن خود فرو

چو بیداری دشمن از او حاست — تو نیز از زمانی بخشی رواست
چنان خسپ روز کی خسپی نه — که خواب پریشان پیدا کی

بخسب و بخواب جوانی مخسب — وگر خود توان تا توانی مخسب
حکیم آن سخن را نه زهر کرست — که شد فتنه بیدار چون ماه حست

اگر شحنه در شهر خسپد خراب — بیک کو شمالش در آورد خواب
وگر بیک کو پاسبانی کند — شکم بر کشش تا شبانی کند

بنزم اگر تیست میشار کن — طرب با حریفان بیدار کن
دلیران بوند ار چه از ناز کش — مکن دور آیند کار از کش

چو خواهی که گم گردی اندیشه سیه — ز اندیشه زیرکان گیر پند
چو چشم آید اندیشه کاندر — نگهبای اندیشه را پیش دار

سر تاب داری بسر بر خم تر — بود تیر اندیشه ناف گیر
بر آنسان شو آگیند بر کو خوا — کزین تیغ بر نجه شود نی سپاه

بشت اندرون تیغ را جای کن — ولی رای را کار فرمای کن
زآیینه رای پی جمال — در این تیغ چه بوشنال

مگش پیر زایی که بخروزند / که پیل حرون بصف خود زند
ورت دل بزدان بی دزد نیست / زنیرنگ محتاج را بی بند
تو گل بی از نیست لشکر بس / فرس زیر و لشکر زد و بال بس
علم در پس شیر دم بس بود / علم چند و از اگر ز بس بود
چو قادر شدی حیله در زیر خون / مزن دست بر تیغ کان زبون
مدوتیغ را بر سیاست زبان / که آهسته باید بخون مرزبان
بجان این مشو زندگانی دوست / که جان بخشی از جان پستان است
چو فیروز مندی بود اندر مصاف / مکن حرکه در دود لطاف
برای ازو لطف کرد همه / باندازه کار کرد همه
به تیمار خدمت گران گنج / زبد خدمتان نیز دارند رنج
اگر مرد پیدا پرورد نیست / گران خواب را نیز غم خورد نیست
سپید را بباید خداوند بخت / کبوتر برگ برکند با سبد دهب
شبی کو ندارد سپید روزی / فرو افتد از پایه پیروزی
ز لشکر و ز زور شاهنشهان / که یک تن به تنها گیرد جهان
بشمشیر سخت گیر از خداوند / که گردد غلام تو آزاده
بمزدی کند خدمت بنده وار / ولی را یکان جان به وقت کار
شنیدم که از کار پرداخت / کم آرام دارد شه از تاختن
چو لشکر فزون شه یافت زور / رود در گریبان سوی نور
ولیکن ندانی که در اتفاق / نه زیبا است تکلیف لا یطاق
شتابنده را تختی آنجا نهاد / که خاکیا است فرزند آدم نژاد
ترا باد پامان ز انداز بیش / پسندیش از آن لاشه است ریش
ترا با دگاه بر بیشم طناب / خبر پرس از آن پیش اقتاب
ترا تو شه دان نعلوی تی / نظر کن بدانی تو بنده بر
چو بخشنده صد ولایت ترا است / منورت دو دیدن بر حیات
زر نجی که بر سینه بار آورت / باندان کن که کار آورت
کسی رنج بر گنج از آن رو برد / که از گنج او دیگری برخورد
خوشان آن کین ورق پیشان داد / که گذاشت از بر پکان رنج
جهان چون خیالیست کاید بدست / گزیند اما نیامد بدست
اگر پادشا کام عالم گرفت / وگر بی نوا جرم درهم گرفت
چو از جرم فردا بر دمد بساز / جهان سر دو نادیده گشتند باز
یکی خورد در خواب نان کباب / یکی را بنا مد خود از فاقه خواب
چو طبع از درون آتش افزای بود / شب سرد و آفاقه بر جای بود
چو در خواب بیاغر کشد باده خوار / اگر پیشتش نیست باشد خمار
متاع جهان پست باد روان / گر و بر زدن باد در پوستان
شنیدم یکی را بمال پشت / نوایی ز رندان سد جست
بخندید و زو من زدی جهل / بخوی شد نشنید چون اخر قی
بپرسید از آن رند سنگ جوی / سبی بست دادش که با گفتگوی
بپستد ز مرد و ادش بجای / رسانند و کشتش چو دین جمال
جوابی بصد شوخیش باز داد / که باد آمد و دام جم جا باد
هر آنکس که زین جمله مار رفت / تهی آمد و هم تهی باز رفت

حکایت برازنده که سنگی بست از بان بدو حاصل وهم از انسان بیاد داد

بتیغ اسپدام را پیرایه کرده — جهان را از شهابی پیرایه کرده
دل خصمش بتیغ پست بر دست — که تنها طبش بیگناهی سر پست
کسی کز جان نباشد شاد گویش — زبان شیر گردد دلش سیر
کسی کو چشم جانش را خراشی — تنش را کشته مرد و دربای
فلک لرزنده بر روی بیاسم — چو برق فرز مدبر رک و پیر
دل پاکش گیت از بیصوم — بهیبت آسمان و در بزم چون
کدشه زانفتر و انجم و کاش — گرفته شرق و غرب سایه تاش
فلک را کرده رخش نیست تا خ — جست را داده و میدان و رخش
درش بیداد و بر زان مایه — درش بیداد تقل آسمان بی
نهاده و پسر بسکنج درم را — کلیدش داده بگنج کرم را
بخشش هر کش معاد عالم — هر انگشتش کلید کار عالم
رضای حق بتسلیم خرید — دعایی ربانی خرید
زبانش اگر نداز آورده — فلک را تو بیداد داده
بخوی خوردن بعدش و مرخور نز — دهان پستر چو پیران پیر
چو عدلش فتنه فارس کشته — دهان فتنه بر خشمش کشته
ز عدلش جان بیگنان بیچاره — فراش گرد تیر نداز
ترازویت انصاف حکم — که هم سنگی دوی چاکر و سر
زمین را دور او بر کز بدان رفت — همه جا از و رفت با بسان خفت
جهان را نعمت نعمت آیین داد — که تیغ از رنگ عریان سند داد
همیشه شمشیر در چار و بیار — بظالم سوزی عاجز نوازی
سیاست چو در دل او کرد — تحمل را شفاعت خواه کرد
برآرد آفتاب از زنگ کیان — لوایش گر بخشد ظل ممدود
فروغ لعل خورشید کمینش — طلوع صبح اقبال آرمینش
ز بس بحر بس پیش گاه و پگاه — کلاه افکند خورشید بدخواه
ره خورشید معزول اندر ایام — که نور رویش افتد صبح تا بام
بخاک پای او چرخ آرزو — چو درویش سر بفضل افکر
بزرگانش بصف پیل دوران — پیلیا زلکر بسته جو دوران
شد رخ بر دوش کنجه روم — حوابرگ کشته بر دوش هم
بنگام لب پیلغر مزین — نسیم خلق آید در وزیدن
بصحرایی که شکر خند کرد — نبات زهر شاخ قند کرد
چو دمی خورد نش پستی حرامست — علاش دمر می کش بجامست
جهانبانیست آن لی می پرستی — که پایش عالمی دارد بمستی
بشادی چون نخیه جوس جهانی — که دارد چو سلطان بسانی
رعیت را زامن از خواب لم — چو پیدا پست بخت شاه هم
بداد فتنه باهم خواب دارند — قضای عهد ما نمی بیکدارند
چو غافل فتنه از پاس شبان شش — بخوابی هم بپسند گرگ را میش
زنهاشه بپیداریت برخاست — که هم خرپست و هم ایست هم بخت
دلش چون تخته تکت پیکاله — فلاطون انجکت کوش داله
زمین خاطرش در قعر طوفان — فرو رفت جهانی غیر و غان
توجرات چون کرمن زین شد در — زنم دم پیش دریای جهان
ولیکن این دو دریای — که لطفش آب و خشکی خوان
چو بر آن کرم داد صدف داد — قضا زان نطفه پاکی زین نطفه داد

در آن دم کآسمان بیت سپهرش / مگر اندر زمانی ماند از هوش
کنون این زاده کو مهر تمامست / مر افزود و پس طالع علامست
چو بالی پیش آن محراب کو زین / محل خاکه بوس قوالعین
چو دولت تند گردی در عنیزه / در آن دولت مرا یاد آور نیز
درین دولت زنیکان یاد باد / ز لطف شاه برخوردار باد
مگر زین پادشاخالی جهانرا / خدایا تا مدار است آسمانرا

خطاب زمین بوس سدهٔ سکندر شاهی که شد سلیمان وعرضه کردن قصهٔ خسرو ردپاچه پنجم شاهی وخلعت قبول خواستن

فلک چون خاکش زیر کین باد / کلید عالمش در آستین باد
زهی دین زمین فیروزی از تو / جهانرا طالع بهروزی از تو
مرادی کان شبانان دست کم داد / نشسته منتظر گل کش کی داد
تویی کاوازهٔ آفاق بخشت / بهنگام تخت نوبت کرد بخشت
چنان دولت بصد حال عالیست / که گفتند روغنیات کیمیاست
کنون یکرکت ز تختت ارجمندی / که خود تخت از تو دارد سربلندی
کمو یکرکت شاه تا دم / که گویی گل پتی سودا دم
کلید جمع از تخت گلوبند / گشاده عرصه دروازه آمد
پسنانت کو در اسپرغ کرد / خدمت موی صد شاخ کرد
ترا سر چند بهر شرت و دوش / عروس ملک باشد اندر آغوش
ولی بگرد اگر زوی پس / ولی در سینه گنجد روی شیبا
تماشا گر که گر از رو بجیبی / سپهر ملک را باشد نسیبی
ز احسان خوش و دش دو پسندی / هم او را و مرا دو ارجمندی
که تا چون جلوه در کار دیا به / بشادروان عزت راه یابد
کرش تخت کرد دش خاوره گاه / وگر زنخاک رو بد بین کدگاه
ز تخت چو شود دوری گرچه سخت / درین دخاک بودن هم نخست
قبولش رو بخشش کی خداوند / که دارد باد ال پاک تو بند
چو یابد آن در یغ از خاص / سود رق ه دانند در هیچ
فلک را ماجرای کار کرد / زمین را خطر ان سپار کرد
بزرگان خازن کاشانش خوبند / یکیمان سیمی جانهاش خوبند
شهان پایند بر چشم سیاهش / سپران سپاز ند تعویذ کاهش
سخن دانی که داند دوق عالی / هم جان خواند و هم زر دکانی
چو من کز نه در آویزد بجانها / چو جان بیند مادر بر زبانها
سخن باید که در جان جای گیرد / که چون پند جان کیسه و نیرد
سخن مار را پسکی بند دزدی / که تو انست زدی دمک جان رد
حدیثی کو نماند مهذر باشت / نشاید زنده خواندن کی چه باشت
سخن حق کسی کو از مرده دانس / وگر پست آب حیوان دانس
تن مردم که با نشش آمد و رفت / قیاس زندگی از مرده و رفت
سخن کز سیمه جان بیند بدش / حیاتش تا چه باشد بیش بیش
من رانی نظم زمانه دویش / شاپیم دست باف خانه خویش
کزان پیرانه کو با جان ندکوس / ندارم هیچ در دامن افسوس
چهل سال از درین پستان دم گام / نخوردم میوه کاحق شکر کام
برین فرزند دانستن درست / که این حل سال طفل بست

چنان نقل کن تو نشش خوی خود / بنا شد جز بباغ شاه در خود
جهان چون و کی شد ز جهان است / حدیثش ذهن عالم نهان است

چو خورشید بر آن پیل بازور / مه نور کمال بخشد از نور
سلیمان گر به بلقیس فکند پست / چه زیبا باشد آن کو هر برین دست

چو صورت کز نمود آن هم رخ حال / پرواز نمودن پرویز شاهین و ارسپوی کو وارسی مرغ در کمان
بدام افتاد مرغ فارغ البال

فلک را در گرفت حالی برین / کاو باران کبک کو سپاری و خوردن و صید کبک کمر شدن
کز شیر آمدش شکال شیر

سپوی ارس شتابان سید کیخر / چو کو سپوی برکب رو تیز
چو سایه در سپو ارس مداست / بر بهروزی سیمی و خرخس زاهد

بصحرا داشت شیرین بر گسیم / گهی زلف نگشت آهو گهی تیر
ز تیر کز روش در خورد بود / پیکانرا بر پشای کرد بود

قضا را از اتفاق بخت قابل / مه خورشید شد با هم بل
ز گردون پس کو دلها ایاد / نظر شد گرم و اش در دل فاد

برا چشم بر چشم ایت افتاد / نظر بر دیده در و بر رو نهاد
شد ذاریت یکدیگر نشانه / که بود آماج کاسی در میانه

پسی کردند در پیچ پیاز / ز حیرت مرد و بر نامد او آواز
نگه میکرد ماه از گوشه چشم / دلش پر می گشت از تو حیم

بلی سخنوا پست دل بر جای دارد / بطوفان بر زمین چون پای دارد
اگر چه دل عنان میداد جانش / گر شمه باز پس میزد عنانش

چو تو اپست از دو دلرا بند کرد / چنین را نه دو دل جا بجا را
ز بی صبری جفا میدید و صبر / ز حیرت در قفای دمدو

رهنده و پیکرش و جنبیده بحال / بکوتر می شد و شاهین بدنبال
چنین تا شد گذر بر مرغزاری / سبز خیز ز زیر پای

اشارت کرد خمازا که چنید / غریبان را بر هم باز جنید
روان آزاد پسر وی سد خرد وی / زنان پیکانگان آشنا روی

ملک فرمود تا شاور فرخ / بگوید در خور گویند و پاسخ
جوابش داد شاور را پسر هوش / که بنود از ما در خورد مرکوش

اگر نو پسر از ما بنوی هم / بگوییم آنچه داریم از زبان هم
پرستار آنچه بشنیده و نف / پسی پرواز خوشی چون لاله سکف

بخدمت خواند شاه گزین را / بشارت از پسی کشادین را
بدو گفت ای ظریف بال بسوت / نمودار خرد پیدا از رویت

که اندو گیتیند این نمودار / چه شان دارد و عمی زیر گردان
تواضع کرد شاور خرمند / دعا را با تواضع داد پیوند

کرای نور سعادت در جبینت / سپهر و چرخ باد همنشینت
ولی چون فکر پیت از نو دل / بگویم آن قدر کاز دو شنو دل

خدا اندر سر افزونی سای / قضا از پس بشادت کرد جای
حدیثی را که پرسیدی در آن / صلاح ما در کار اون مار آن

در آن فرخ آن سواری کاری بجنبید / فرس گلگون و او پر دو مدت
گر تا پسی نشاری شمارش / کنیکوی شناسد رو کار

باورنگ عجم پوشد و چه بست / که این حو و آفتاب آن سپهر بست
سعادت بین که دادیش آزادی / که آمد نوری از دولت دین

بزرگان دولتش را میخواندند / که نامش خسرو پرویز خواندند
چو شیرین نام خسرو کرد گوش / نماند از نام شیرین بی‌پرش هوش

که بود از سروان بشنیده بنو / ز عهد پیرون حکایتهای کهنو
گرفته در نهان خویش پیت / که او را خواهد اگر کل بود خواب

شمار شما را بخفت می‌آید / که مرواریدخود نام پسندیده است
بکار خویش هنجار هست / تمنا را یکی دیگر هست

موافق شد چو با اندیشه تقدیر / دران اندیشه حاجت نیست سیر
چو وقت آید که اقبال آفریده / باستقبال حاجتها برآید

زهی کامد شش ناخوانده در پیش / مبارک دید شیرین طالع خویش
بنا بد در پی دولت زدن گام / که ناخوانده بپیش آید پیر انجام

چو خواهد گشت از خوشبختی بار / همه بر وقت بار و ابر در بار
خرامان رفت با جان رسید / زمین را پیار شد در توخش رسید

بصد تعظیم خاک راه بوسید / فراتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین خود دیدن نیازی / شدش تا زور پرسیدن دیوار

هوس بیداد دست بوسی خود را / بصد حیلت فراهم داد خود را
فرود آمد ز پشت باد چون باد / چو سرو بر پای شاه

چو سرو بر گرد بر نظاره زور / بنا بیند چه پسندد چشم مدهوش
جهانی دید از عشق آفرید / جهانی پرده عاشق دریده

زین پوان دیدن گشت هوس / وزان آن حیرت گشت تماشا
دو عاشق وی خرد رهبت و مرا / نظر در کار ما عقل بکار

چو شیرین یاد کرد از خود زمانی / کشید از شیرین رهای
کریا رب اح دولت بود ما را / که ابر خوشه همان شیر کیا را

کهن جلاب شیرین اشتو قید / چه شیر نیم که شاهین کرد دام صید
بلقطره کی رسد دریای پر شور / سلیمان کی رود در خانه مور

کجا در دن کجا مهر روشن / که از تابنده برقص آمد زنوز
چو آمد آفتاب از پشت مهور / پنگر کلبه ما را دهد نور

پنهی اگر خسرو بار بیت / کز آسیب فلک دارم بیت
مرا خود پست بر دل پیکران / شمارا هم چه کرد انم کران

مران مردم که او را مردمی دوست / نخواهد بار خود بر گردن دوست
مرا کاریست زانخاهم بروم / همای خویش خواهم راند روم

چو خود آنجا بازم شاد و خندان / شوم مهمان لطف ارجمندان
بزاری گفت شیرین دعا باز / چو دل بر دوی من چندین کمی باز

اگر خورشید بر بامم زند بوس / ز پشت پای خویش آید بپوس
چو خود دی هم کنون پست است / تو پشت پای آمد زرایت

ملک از خفت آن مهر خوش / زد اندر پای شیرین رو چه پند
پس گو گفت با صد گونه زاری / که ای در دل نشانده مهیاری

من ز لطف خاص خلق خویش / ترا ای آرزوم در حق خویش
وگر نه من کجا آن ای دارم / که از گویت بر رقص پای دارم

بود زنجیر اسپ از کله گیر / مرا در گردن جانست زنجیر
عود پشت خود هم بر دی چو پای / کشان می‌برد جانب کوهای

هوای تو در آغاز جوانی / بهم چون آتش و آبند دانی
چو راز عاشقان پنهان کند فاش / عنایت کن بیرت زاد شیرین

رها کن تا شود آن زاده دانا بنده / که نابالغ بود جهد از پی نفع
چو عمر آید در نظم می‌سفتم / چو فرقت آنکه شهاکوی گفتم

در بیگانگی بگرد من زین قاف / قلم را آب راند و بیشه برباد
ز آسیبی شود تصنیف ترک / چو نقش سندیی بر خاک

اگر لایق نمی‌باشد تعظیم / ز سالی کند زچون حکم قدیم
چه حکم پیکر باشد نه نمک / که ماند باد و آن نقش بر سنگ

کهن اول که چون آن پس پنهم / که نشناختم خرد و گفتم
برین دل کین سخن باید پسم نیست / که دریا و دهم قطره و نظم نیست

چو در دریا رود جوینده در / کی شش تنی بشد کی پر
بدر پنجه چو پستم بستان تاج / ضرورت می‌کنم خرمهره را خ

گر این مهر است اگر دیهیم است / نوشتم چون مدیر بدر کریم است
کرفتم خود پیر اسپر عیب ما گفت / چو تو پوشیدی عیبش چه باکست

متاعی کو پسر دجا و دان نیست / خریدار شش ز ذوق خوان ما نیست
بامیدی که دیدم در بر تو / بضاعت باز کردم بر در تو

ز تو بتری یا هم خریدار / تو دانی خواه بستان خواه بگذر
اگر کالا بصد عیبست و خورد / هنر پسند خریدار جوامرد

الا تا روز را باشد دو رنگی / زمانه کار رویی کار بنگی
بر دوم و رنگ بادت پادشاهی / بفرمانت خنیدی و سپاهی

سفر باد از دل انشانه / بهار یک زمان بی تو زمانه
بسر بست رام در عالم آسایشی / خدایت یار در کشور زدایی

دلت بر آرزو با کامران باد / گشار در وضع این مریم مسیح زای که حامل و ایدنا و
بدان چت آرزو باشد همان باد

شبی کاقبال اطلاع قوی بود / بروح القدس پیت و ازین دم روح یعنی
پسعادت کار پیار چه وی بود

در آمد عازم دولت به پیشم / جان سخن را از من جاوید گردانید
قوی کرد از بشارتهای خویشم

بخواهش گفت کین نظم چو پیوست / گرفته گوش و آورده پسوست
مرا پند ز و خاص بندگی کن / بفرخ روز من فرخندگی کن

ازین پشت که یاری بودم اردو / چو خورشیدی که بر خاک افکند نور
مگر گزاری من قاف تا قاف / پسی کنجینه فشانی بطراف

کنون کز بندگی می‌بیست پای / دو عالم بند پیست حکم فرمای
گر بیتی این جهان از مغانی / گر آن عالم بگیری هم بودای

ز تو بر دفتر نی دل نهادن / ز من بند از دل در یک شادن
ز تو قطاع شدن نیک نیتی را / ز من بر دل بشارت مشتری را

ز تو خوش خوش آغاز کردن / ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو بر منصبان بخشند بودن / ز من بر گنج عالم زنودن

ز تو کردن کشاد مطلع رجب / ز من دادن بتو پیر غیب
مبادا از هم سک محکم گشت / که گیسای غیب در دشت

ز بالی دادت این گردد دهد باب / چرا داری دریغ از شش سخن آب
در آن چشمه که بوی دم قلم / بهیچی نیست کز خود دم آید

رکاوین چو چشمه ریش کردی / ز لالش هزار مانی پیش کردی
برون ریز آب چار از خود بجوی / که چون چشمه بر بندی می‌دو

عروسی را برون آر از عماری / که خورشید آیدش در پرده داری
مش پیاپی باشد هم پرگرن / که افسانه سپهر یکتا بفسون
برفق از چشم ترکانش نظر خواه / که چشم دنیا به پیوی دراه
چو کم عمرش نمیرد در جوانی / جوان ماند بعمر جاودانی
من این پیغام کز دولت شنیدم / چو دولت سر بگردون بر کشیدم
فکندم مرغ همت را بپرواز / دل گم گشته را دادم آواز
درج جواهر باز کردم / ز دل بر لب نثار آغاز کردم
امید از همه مان یابد فتوت / که بازوی مرا کار شکر گفت

گر آگاهی خبر گوای خردمند / گشاید راز دگاه دیدن کمند
چو چون بیکر دیدن کرد چند
چه نیکست این کمی بالا کمی زیر / افشاندن بر حدقه حدقت پتار و پستان عیان نظر کیر
که سیرش زود نپی ماند نفس در
چگونه پست این پیاپ ظلمت و نور / که چشم حکمت بر حکم مذارند و دیده و ترمند بر رصد کار مدو حکمان
گه گاهی شگفت پند کاکاور
کجا سپردار دین کردند و لاب / خواب غفلت را که چشم کوتاه بخواب دراز بند مذاز
خیالست این کمی پیشم ایوب
درین پرنده نظر کرد بیسا / کو شمال نصیحت پیدا کردانیدن تا حقیقت عشق مس کمرند
پیر چرخ نه شد بر کس مدیدار

همه چشمند گنجینه نهان بود / همه خورند دریا همچنان بود
بسی از پیشه راه او بدرو
ازین کنبد برون نگشت اوار
وگر بیهوده فریادی کند کس / صدایی باشد اندر گنبدی بس
زمینی کی شناسا کاچهان هست
کسی کاینجا بپرسی کی دانند بیت
قدم بر فلک نتوان نهادن / فلک را چون توان منزل گشادن
دروغ افسانه پستی و کسح
بنابی راستی زین کج حروفان / که بر زاید کلخ از قعر طوفان
بگاه اندر فلک را نقش تقسیم
دو حرف مند پی بر لوح عالم
نه چنین مرزمان است و چالاک / که چون خاک افکند بر خاک
درین دریا نه زد نقش بیی
کزانا پسانه زد نقش خنی
کمر زین تیره رو چرخ کلال آب / که حاصل زان روشن شی زلال است
ورق چون نشکند عقل خنی
که چرخ اینجا نماید کاسه آنجا
که گرد این کاسه گرد نیست این سیاه / وگر او ساخت کرچون سکندر
بباید خاک را منزل بدین
گزاینجا بر فلک نتوان رسیدن
فلک شو تا بپیمایی فلک داد / که این تخت نخواند آدمی زاد
تو پنداری که عالم جز همین هست
زمین و آسمانی پیش ازین هست
همان کرسی که در کندم نهانست / زمین و آسمان او همانست
بر آن کنگر که قدری آکنده است
چنین در وخدا اندر چه هست
حکاکی کرشب کردان این راز / کجا دارند هر شب نوبت کار
همان کین و رقی داد نور دیم
بگرد فکر بیی حاصل کردیم
برافروزیم زین خرشید سایه / سریر عرش را بوسیم پایه
دلا در دامن اسلام زن چنگ
که او دارد کلید هفت اورنگ
برافروزار تو ای شمع نوز / که شب تیره است و کب آنک دور
کز فرخ خوب بجد و لهای مرقوم
همه احکام انجم گشت معلوم

ازو او نگ سرفرازی بود / که سرفراز سپهدار توی بود
بگرگان و جسر گرد دایره ی / گهی شیری و گاهی شیر گیر بود

چو سرفرز سپهی خاقان شش فرستاد / بگوش ملک خاقان او دبیرا
رسید و تا مداین باز دو کس / کشیده بود خاقان را بر تخت

کلاه پیت پسی میر ولایت / غنیمتها چنین بی نهایت
چو آن فیروز مند بی مدارا / شاه تغییر یافت اندر حالش راه

نوید نیب داد از دو گواکس / زنجات کرد طس بیکرانش
ازین وحشت که بر هرام رد بافت / چو خشمی رفت و روی از غمی ماهت

برون آمد بشم از نیروی خویش / حصار خویش کرد از بازو
ز طاقه تعجبیان دو می بود / گهی پد اگهی پستی بود

چو بهرام پرسید آمد پادشاهی / در گند شدن ملک شاهی خود و چیره شدن شیرین
ز چنبر و تا زگشتن آن بیوفا

برآشفت کاتش دل بر فروزد / بروی و تیر کردن چند و تازی تیز رو را در قطع راه سوی
رود بهرام چوبین بر نبرد

فراوان او درایت زیبندگی / روم و نشستن شاه و در نمودن صورت شیرین
نبودش بعد و فیروز مندی

اگر چه پایگه سپهی عهد داشت / و شیرین را در جمع چند و نگاشتن
فراز تخت سر فرخو آمد داشت

نخست از اخیک در شیر شود / بگرد توی سراخش شود
دگر بار رکوش گشت کیر بوز / که دشمن خیره شد تو روز نا روز

مصافی کرد چون فیروز مندان / ولی یاری نکرد شش بخت خداوند
مظفر گشت خصم سر دمش / علم شکست آسیب سپهش

روان شهبا بیسی حد گرش / دلش از شعله چون پرانش
مدین آمد و بود بی کران / پس آدم را بر بدین خان داد

همیرفت ار طلب کاران همای / غبار آلود چون باد صحرا نی
بسی فرار کشش خاک در تنگ / زنفل خرش بی بر بد و سنگ

برفتن هم رکاب شاه و شاه دور / همی گرد از پیش کوتر رو دور
ز هر تن کمتر و افتاد و چند / عبارت را بجان سید آمد

عجایبها که دید از سر ولایت / همه میکرد پیش شه حکایت
که در چین دیدم از پستا و کار / که گرد دی ایرد بی دو پرگار

دگر دیدم بروم از تیشه و زران / که از بلور کرده آب از آن
عجب چیزی بدیدم نیز در کنج / که گویی کرد کرد از میخ

دگر دیدم در اقصای خطا هم / که دو نفاش نیک آمد فراهم
زپس دعوی که در پنک دو دعوی / بدعوی در میان پنکی نهاده

قرار آن شد که از یک صد بر کس / دو دم کم باشد از پیکان
بوی بر یکی یک تیشه زد راست / که از دو رسم کامل پیکری خاست

ز سر تا پای او از سیم روی / بجز جان نی نمایت بوی
ز چندین نکته کم گشت لب تر / ندیدم هیچ نقشی زین مکوتر

که در چین بود از رسن نشیدی / نوشته نقش شیرین بر زبدی
چو بس دیدم چنان صنعت چنین / که فهم نیست از خط شیرین

نمایم کز خرد را پای دارد / دل اندر دیدنش بر جای دارد
بفرمان ملک کو بنده فی الحال / نو رو فته را بکشت تمثال

تماشا کرد شاه آن پیکر چست / که شیر عاجی از نوک قلم رست
درون عاجش ماهی در افتاد / بهر کنجی دلش چاکی در افتاد
ازان دعوی تعجب کرد دروی / که نقشی چون بود زینسان دلجوی
بگفتا چند لافی از نگاری / وگر از دیدن زیبای باری
پس آنگه گفت کین نقش نو بوی است / تعالی الله که آن صورت نکو است
ازین صورت مرا شد کار دشوار / بگو تا چون بود پیدا این کار
چنان گفت نگارینه شاه دار / که ای در صورتت پیدا نمودار
شنیدم گر ز فرمان روای / زینی دارد برابر سای دنیای
امورش از تقاضای سپهر / بتوفیق مهین بانو بسجل
بتی کین نسخت از نوعی مرا / نیابت دار آن تخت مدت
مهین بانو نمودار بر تخت / بدو نازد نهان هم تاج و هم تخت
برسم بندگان پیش کمر بند / بنش بنده است و هم فرزند فرزند
بدیده خدمتش را گرد ماست / بنش خاک ره و هم توتیای است
غلامش در دل بانو نهاد / اگر بندد جهان را او گشاید
کلاه داریست چون شاه انجم / نه بر سر هم عروسان مقنع افسر
بشکل آهو بدل شیر دلیر است / نه غم آهوش نر گر شیر است
سواری خیره گر رخش سکیزه / فرو آید برآید در تک تیز
خود آموزد هنرها و کمان را / ریاضت خود فنا یه تو پیدا
بناوک موی صد شاخ نگردد / به نیزه کوه را سوراخ گردد
بتاریکی نداریت قتال / پکن را بسیلق و پشه قتال
برش در لطف چون دیهیم است / درونش همچو پیکان سیم است
کشیده بر جوانگان آن دویش / سپکت پیچیده گردون گوش
چو گویش خاکسوی پایه دارد / بجوگانش قوانع باز دارد
ز سر عرفت که مرد از پیش خود / همه پست و کمو و بیش بر سر
جمال خوب صفت کردن راست / کدین صورت برین معنی گواست
بتنها آفتاب از چین و ماست / که در خبط جهان تیر آفتاب است
براق و نقش گرگین پی افشرد / سر از اندیشه یک پرورد
بعهدش هر که در سر کرد ماهی / از و بر بود سر پای ایستاهی
سپهران راه او فتاکی شانند / که چون خاشاک شاخ پا بلند
بنو دستش بکلبش سیخ خاری / که در دامنش آویزد بکاری
همه سوار و کشته عرصه تخت / چو بر خاک و کفن از دلش سخت
نه نیزه سخت باشد داور آنرا / تو بر شکند زور آور آنرا
اگر سپهان و ندان وار گردد / در حشیتا کجا سوار گردد
فلک چون پشت او اهل خاکدار / ز پشت تیغ تو آن جنگ خطار را
اگر خاک از سم آبی زمینند / غبار مهر زینی کی نشینند
چنان ایش شهد و ملک از چنان جای / که گر کاری نه پسندد رسید در راه
ز شب مار روزگاران جانگیر / نشاط مجلس است و لذت تخمیر
شرش شیار و لعلش سرشت / دلش بیدار و هوش سپت خواب
خود اندر خواب عهد و عیش / حوالت کرد و بر بیداری بخت
بسته باشی عمر سپتی / در شهوت بشیاری هوی
ز آهن کرد و گنج خویش سیار / کلید کس نیابد بر در دش بار
اگر چه بر نکوی پست هی جنت / حدیث جنت شوان پیش او گفت

چه سود این جمله چون بر عالم پاک / نه بخشم را دهی باد نه خاک
گذار شهای این حرف و آن کس / حه خواند باز قانون تقدیر
بتانی کاندرین محراب کاشند / بر آن چون مرغ و توفاک رانند
همان در زن که این خوبان / فراوان سبحه اگر دهند زنار
روانی کن کمن عیار دارد / گواه از پند چون یاد دارد
ملک تجاری پیش بندی / نوشته بر سرش تجاری بندی
بصیرت چون در و پند خردمند / فرو ریزد ز دیده قطره چند
تو نیز ای یک شبه همان این در / حروفی چند زین بر خوانی کنند
زمانی یاد کن زین جان و پیسا / وزین رفتن که نتوان آمدن باز
اگر پیداری داری پند پیش / از آن رفتن که نتوان خاستن پیش
مخوان ابلها ز منکر پیش / بخفتن باز باشد چشم خرگوش
چو دهقان پسر رفتن ز پیارد / همه خرمن کنجشکان سپارد
جهان جایست بی بنیاد بنیاد / نشاید بست رفتن سر چاه
یکی افسانه‌ای پیران گفت / چو دیدی فسانه گوی خفت
پنجی ساقی و شب در کف لوزت / سپید و بر دمیده و فرو رفت
نشاط زندگانی شب پایان / جنیبت پیش راند آشنایان
بگاه آن جوانمرد چالاک / که پیش از ما فرو رفتند در خاک
از آن منزل یکی آید که روای / گزان مرگ کشتگان کو رسای
چنان نک بر دمیدن لاله طلع / مگر از ناز نیسان دارد این داغ
از آن خوش پست این کاهی بجوی / که از خون جوانان دارد این روی
بنال ای بلبل مهجور مانده / بیاد دوستان دور مانده
درین دوران که پیشه آبزوست / که کسی پست باشد هوشیار
نه از آن پستی که چون پیر زند جوش / از آن خود خروشی ایزد پیک هوش
از آن پستی که چون کوکر دمیاد / سپرد شش غیب کرد آدمی زاد
از آن جایی که کرد یکقطره شیدا / بخشد تا نگردانند کمپنا
برافروز از شراب شوق سینه / که پست این آفتاب آن آبگینه
بباش افیرا چون کرم شب افروز / که آتش بار پیشه بی سوز
خبر از پروانه نادیده عاشق / که پا کوبان رود با لای آتش
خدایا مرگ را بوست زین داغ / زیادت کن ز آتش آتشین داغ
جهان بی عشق پیمانی ندارد / فلک بی میل دورانی ندارد
نه مردم شد کسی کز خوش پاست / که مردم عشق و باقی آب و خاک است
چراغ جمله عشق و جان دین است / تو عاشق شو که بی‌نور جمله این است
دلت گر بر گرد مهر باقیست / نشان صحت ایمان چه باقیست
وگر گر پیشه و گر شیر بر دست / بر و پیش یک انداز کس عهد است
ذاری چون زخش گر بر سوز / وفاداری بیک بار سوز
اگر چه عاشقی خود بیست / همه تیغی شهر چون کیه پستی است
بعشق ربت پستی نیست / اگر طاعت کنی بی خلق پست
نه کم زان زن هندو درین / که خود را زن پسوزانی شوی
بسکر اگر پیش بت بت پستیم / بزیر آرد شد خوش خوش هزیم
وگر با یک یکی از خوش شوی خود / بداری شرم این ایمان بی درد
گبو بر گرد و با زنجالاک / ذو افت زار بر میرد خاک
تو اگر پای در پستگی در آید / چو بی دردی ز دردت جان آید

حکایت

وفات محمود در وفای ایاز

فدای عشق شو گر خود مجازیست / که دولت را دو پوشیدن رازیست
حقیقت در مجاز اینک بدیدیست / که فرق آن خزینه کلیدیست

شنیدستم که محمود جوانبخت / چو وقت آمد که بر بحر اندر انداخت
در آن قلزم که شربت نوش میکرد / نوید آن جهانی گوش میکرد
یکی گفتش زمنت بوان درگاه / که گر پیت آرزویی دل شاه
بگو تا دل کنیمت زار زرنا که / نشاید چیزیت بر دو در دل
بگریست مرد خانه پرداز / که ای محمان یک دم را نواساز
چو پرسیدی که در جانت غم کیست / بگویم کآرزوی واپسین چیست
نظر تا بی تو اندر بود بازم / بگردانید رخ سوی ایازم
که یک دم در رخش بینم جهانی / برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کرد ندیمان زین منش / که تا نامم کند بر کشته خویش
ایاز آمد گر شهر بیاز کرده / جهانی غم گشت نازکرده
چو عاشق کام دل را دید جایی / بیک نظاره قالب کرد خالی
اگرچه عشق خود آشوب جانست / بسعادت نامه مردود جهانست
درین کوی ارادی توان کسان زدن / بگویم پاسپر پروانه دادن
ازین رنج دارچه غیر نیافت پیر / فدا باد اسپر من بر زین درد
چو سپر در دم دهد زین باد پیمانی / بهای درد سپر شکر از بیابانی
از آن می جسته در دکام نرم / که تا روز قیامت پیچیدم

ادای مردم چشم کریمی / بند دادن فرزند سعود را اسعد الله که چون
زنامی کرد امیدواری / از سر سعادت خندان روی باشد تا بدین
امیدم هست کز جولان تقصود / نقش سعادتی حاصل کند انشاء الله واجب الصعود

چو آید بایعزت بدره سال / ز توفیق شدن ثمر احال / چو زین بالا شوی هم چشم دارم
همان شب یافت نجم اوج شاهی / که لوحی قرشت از کوه راهی / کنون کت دو دیده شد کوکبه
جرانی چون تو اندر دو دمام / چرا روشن نباشد چشم جانم / چو از روی تو یابد چشم من نور
اگر پیری ای فرزند فرزند / بدو دارت بگویم نکته چند / کنون کت دل پشد در رفت
کنم هر چیت کاو ارمغانی / بدانی قدر راز چون بدانی / چو شهد زهر که بشناسی سرانجام
خدا آنروز هم روزی کناد / ز پند من دار فرو زی کناد / کسی باشد درین کیتی خردمند
دران کوشش از بینا نرسیدن / که دانی که داری استیدن / بصف نیک مردان کار گیر
بنعم دار همچون عوضان کوشش / مکن چون کافران نعمت فراموش / در آب و گل کاران زنجام / که بار آرد شیمانی پیر انجام

چو در معرفت دست جوش معانی / عنان دل بگردان تا توانی
دل و کوشش بی تمیز باشد / پشیمان خرد از اینها باشد

چو در گوش کری گوید کسی راز / کند هم دیگر از آن تیز آواز
نخستین نیم آن شد کر بوشی / که جز در طاعت یزدان نکوشی

همیشه زاجتهاد پاک پیوند / خدا را بندهٔ باش و نفس را بند
چو شیران بر شکار اندازی / چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی

چو پیران پیشگی کن خاک پیشی / که نیکت از جوانان یکتا میشی
وگر پیری کند روزی خداوند / غدیوی کن چو مردان خردمند

بطاعت کوش حق بین پیشه پیران / مکن کاری که پند نه پیران
جوان دیوانه باشد از خرد روی / ز دیوانه تبر پیر جوان روی

کانرا که بباید چون کان بود / چو خواهی تیر گردد شکند زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش / همیشه راست جوی و راست گو باش

ترس از صنعی کان راست کاری است / که مغرور راست کاری پشیمانی است
گریزان باش از آن کج باز بگرش / که باشد راست دیدار بود نیش

رقم زن راستی را کز خطا راست / که چندان میل کج زان راستی خاست
فراخ کج رها کن تا توانی / که تا باکج فراخان در میانی

دو کج را باشد از هم پیش سختی / بیفتد راست را با راست سختی
دو حلقه باشد از هم پیش فراهم / دو پیوند نیامیزد مدام

بگیتی مایت خورشید روی / چو صبح دو دمین کن راست گوی
نخستین صبح کاخر بی دو عشرت / سپید روی پیش دارش در دو عشرت

کسی کاکش چو پس در جمع باشد / نشان راستی در وی محالست
بصبر نیک تو آن شاد بودن / که بتو اندر حرص آن دو بودن

اهل ارمن پیراهن دل / بنه قدر رضا در دامن دل
گرت خوردی پوسی سختی / زیادت زر در پیرون منهای

گرت در خانه باشد نانی از جو / بیفتد از بهر کندو در رو
بنانی صبر کردن پادشاهست / دو دیدن در پی کنجکاو آیست

چو با کم شادی و افزون غمی / علم بر بام گردون زن که شاهی
بباش از بهر تخت و تاج محتاج / بزیر تخت دان و چرخ را تاج

گرت دندان هم بند و بر بر ستر / بمال دندان مکن تیز
بکش پیش همه بی مردمانی / مخواه از زنان پس بی مردمانی

می از جام کسان در کام کردن / نوندی احمدی نفع ام کردن
مزیر اندر گل آن سیل سرشنی / که در بنیاد عقل آرد هراسی

بجام مردمان سبلت مکن تر / شراب لعل تو خواهی بیت
وگر گردد بزرگی نعمت اندوز / بخدمت وام آن نعمت بیاموز

کرم شکر گوی و بند کی آشنا / نمک را حق گذار و بندگی باش
نه کمتر آن یکی گر مهمانی / کند بر منعم خود پاسبانی

گرت باشد ز سلطان مرتبه / به پیکار گدایان بر صبوحی
درت را قفل بر درویش کن گنت / تو آنگه خود ز محتاج درستت

دهان خفتگان شیرین کن از مغز / که بر حلوا کند زهر مگر خند
سگهای تیغ را بر گل اندوت / که مرغ سیر را خطل بود بوت

صدای شعله کن تن بخانه / دو بیت طوطیان باشد مدانه
چو آن دادی بباید سگ گرو کن / که باری نعمت می از دو خورد زن

بنت چشم مهان از آمکن بریش / نه نت ولی بر دیده خویش
چو پیلان بابش پشانی کشاده / نه بیون موران کرد بینه داده
چو نتوان فتی را داشت در بند / کرم پستن چو مور آن سکم چند
مشو باری ترش و تا توانی / اگر شیرینی نمی تو دانی
بدهر از دو پست رویی نام باشد / که دشمن وی شمن کام باشد
چنان هم خویش را کم کن کن نام / که از پیرمایه داری پست دام
کسی کز دام شیرین شد شمانش / همیشه تلخ باشد روزگارش
نیکوم که تا نمی فرق مست / کرت باشد بدهر و زخم حنت
ز حاجت پیش دنیا مجو چیز / وگر حاجت بیاری دو کمی نیز
چو کرد و ابر دولت بر تو باری / فروتن باش همچون شاخ باری
بهر پیه که خدمتکار باشی / که خود در نیستی بیچار باشی
تواضع کن بلیکن با کم از خویش / که با پیش از تو دی لابه کنی پیش
چو دنیا باشد از خواهی بعاجت / بخوبی شاه و پرسی کیر عادت
چه خوش گفت آن برادر با برادر / که کن تعظیم خال اندوی مادر
ور از دنیا پسوی این نمایی / نیست پیش آر و لیکن پیرهیزی
بخواهی آخر اندر کار خویش / توکل را مکن اول در اندیش
بهنگامی که باشد ناتوانی / خدا را یاد کن که تو دانی
طبق پوشش بر دامش از حلوای شیرین چنین

بتاج عجم دانند و راز / چنین کرد این نجیبی از آمیر آغاز
که چون خورشید هر ذرات خاکی / کشید اکلیل خیر سر افلاکی
جهان را چون و از پیر کار رو کرد / کرم را در جهان بازار نو کرد
تهذیب جهان بود شب و روز / کمی لشکرش کرد مجلس افروز
جو پیدا کرد رنگ و اسباب / ز پیدا بیش عالم رفته در خواب
پیران از تیغ او اندیشه کردند / همه کار شبانی پیشه کردند
چنان را پاست ملک از دلش دود / که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین از مهربانی / همه مشغول عیش و کامرانی
باشک و ناله کز نغمه و آهنگ / کر چشم صرای و رگ چنگ
چو سه رباعیت دل بود راست / ز خواب خوش نه اندر قه برخاست
هم از غارت رهیکان کالای / هم از تاراج خصم این شود تاری
ز نیکی گر فرزان ریزد و بانش / هوای عدل نبخشد هماسیس
بظلم شاه خلق از جان سود بود / بود اشک کوزن از خنده هم
چراغ اندر و شنایی از بهبد / چو در کالا زبان آرد گزند پست
دو باران نجم بشد دانه در / چو بار ژاله بر زد خوشه پر
ز انصاف که دور چرخ دی یافت / کیتی همه نوشروان عادل
ولایت ضبط کرد از اطراف / پستکاران رفع و مردند از طراف
نماند اندر جهان صاحب کلاهی / که در پیش نرفت از دیده راهی
کلاهداری که پیرش بود و باک / پیر را با کلاه افکند بر خاک
جهان را با که رفت از هر بهاری / بگذر از جهان گذشت خاری
بجز چون که در رخ خار بود دشمن / وز و پای مراد انگار بود تن
بنود از کین و آن فرخنده ایام / کپس آهن دل تر از چوب بر دام
دلیری بود چون کان بیت / چو جرام فلک در چرخ بیت
بعهد هر فراغ و خرین / بسلط گشت بر ملک هر این

مقابل بود جمله را رو بهو / مشابه بود با همه هو بهو
کند هر چه در پیش ویش کند / دو پشت اگر پشت پیش کند
چنان پشت ایه که پیش آیش / همه آن نماید که نباید پیش
از ینسان خیالی که داند نبود / که بی جان چنینا تواند نبود
نیابند اگر چند خوانند هند / بروم اندر این نقش ایشان شدند
سخنگستران با جهان شمار را / بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکر گری بروم / رسید پیش او از همه مرز و بوم
چنان در هنر نقش پیکر کنند / که در چینستان مکتبی کنند
نگارندگان جمله با ساز و رخت / بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه / که هر کس بجای کند کارگاه
کند رومی از نقش و جا ساخته / جداگانه ایوانی آراسته
یکی هم ایوان دگر بر نهند / که با خصم پیکارش برانهند
دو پیکان ایوان فرو نهد پای / دو ارژنگ را در دو ایوان بجای
گرفتند هر قوم پیکار خویش / در ایوان خود بر دو زار خویش
خیالی که مرد هنرپیشه داشت / همه بت از آنسان که اندیشه داشت
خوشد حجت هر دو دعوی بنام / بپرورد بر دست حاکم زنام
شه کاروان چون بدان کار جست / در ایوان رومی در آمد نخست
صنم خانه و نه مانی زیب / بر بوده و ارژنگ مانی نهیب
نگاری بصد رنگ چون نوبهار / خیالی بصد نقش چون روزگار
پس و پیش از آن پیکر ایزد عود / پس آنگه بخشی گرایش نمود
چو در شد بایوان و پیش گماشت / چه بیند که خود را بباید نداشت
همه روی دیوار دید آینه / سراپیرده و دو بصد روشنی
دران روشنی نقش دیدها / نمود و چو صورت بدیوارها
اگر پیش نظر کرد و گر پیش دید / بهر جانبی پیکر خویش دید
چهتهای ایوان صورت پذیر / در آن بی نظیری نمود و نظیر
کسی کو بهر راهی شاه بود / بهر جا خیالیش همراه بود
بدان سان که بنشیند بر گرد جای / نمود از او بود جنبش های
خوشد شد دران بقعه نظارگی / شگفتی فزود ماند کبارگی
بهر سو که نظاره در گرفت / نیابت از آنجا نظر بر گرفت
چو کم دید بود آینه پیش از آن / بدیدن شد دست حیرت گزان
پرسید کین پیکر من دهای / نخست از پیشان نگین رونمای
هنرپروران مایه آراستند / که آن پیکران کین هنر خواستند
ز پیکار پیش هر آن مدعی / که روی کژ لعوه کرده دوست
از آنجا هر دست کاشی نشست / عروسان چین را شد او از دست
خبر چون بصاحب کلاهی رسید / ز دست عروسان بسامان رسید
بکند جو بشنید کز آفرین / که بر چین چه رنگ پیچاچین
درین صورت آینه در عرض / زچین گشت صورت نمایی بروم
سخن کز در پیشی شهر آمدست / ایا پیش فغفاقان بر کشیدست
ولیکن سکندر درین داوری / بشان اگر یافت نام آوری
نگارنده زانگونه زیبا نگار / که گشته بود روزی او رنگ دار
فلانزد و چندان تاراج را / رسیدند پوشیده در کارگاه
نمودند کاری چنین دام جوی / نفیر از فرنگان بداد جوی

گروهی ز گرگیی چو باد بیوم / برآورد آتش ز دریای موم
جزیره که خوانند مرجان مرم / شبیه رقم مرجان قامت مدام
از آنجا به پویه نشیمن شدند / بدنباشان باد را پو کمند
شبانی بصد کوزه شکر کشی کنند / وزان پویه یاران کشتی کنند
جهان از فروپست و فراز آمدی / بپایان رفت و پیش آمدی
چو ما را بدانجانب آمد جهاز / رسیدند دنبال پرواز
نوندی در کشتی شتاب / خوموبی که در کشتی او بود آب
بانبوه دریا و آرا نوید / گرفتند در چشمه و خون رحید
ز مغرب ظرایف بسی داشتم / بپاداش پیر جهاندیده گشتم
کپالی که گرد ز زور او رسی / پسر و ندکاه و پسر بسی
چو شد کشتی از رنجه گاه / کنون ما و بحر و دو دریا شناه
متاعی که فردان ز ما بر دو آه / نوازش که از پاد شاه بر دو آه
چو شد میر بحر و بیابان بود / بتاراج مار که تا وان بود
چو تو پاسبانی و غارت جهان / جهان جون پذیر و غارت جنین
چو تاراج گشت اشتر کاروان / چه سود از تو ای پاسبان
اگر داد و داد و شار از پیش / ستانیم داد از خداوند جوس
بکند ربوشیند کشتار شان / فرو شد بانیشه کار شان
بخود گفت کاری بکاه کاه / نا مند و راشاه باشند شاه
اگر چار دشمن من زیار رم برز / دگر گیت بیچاره چار بیار
بود و اجماعی ده رایای / ولی دار و این کار و سوای
گرایی بود بی بصر او کو / زین کشتی ار بار لشکر تو
خوشوان مریا و پس تاختن / بیاید و گر جان بپا ختن
مرا دیده بانیست تا در دل آب / اسیاسی گر تیب او سکل آت
گزان کونه کار بطپ لاجا / تواند یافلوک را با جا
بسازیم شکل و گر تا بناک / که پیشینیم از آن راز در ماو خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد / بکیرش چاره میکرد جهد
چو با خود خیالی گرفت درست / خیال آشکار اشد و بود خاست
بفرمود شه تا حد او مدای / هم آهن بپاندم هم آس دای
جو پیرایه کار شد ساخت / شد اندیشه را کار پرداخت
نوند که از چینیان دور بود / بدانان نود آیینه رجید بود
بدان سنوانی که فرمود شاه / نوند نهاد و ندر کار کاه
بر تو دیشکی پیر داشتند / ده اندر و آیینه پاشتند
طلیسی در آیینه کرد و بنا / که روشن تو اندیده راه در آ
جو شه دید کز روشنایی و آب / در افشان شد آیینه تو آفتاب
بفرمود بر شط دریای روم / منار و بر آرند چون نخل موم
دو دیده مهار و نبا کار / نهنا دکیتی بر بند بار
بپای کشیدند میلی بلند / که در چشم انجم رساند گزند
منار و جو اندر هوا پر کشید / شه آیینه را بر سر کشید
در آن سطح روشن گرو بکار گشت / بسی عکس کشتی مدار گشت
نمود اندران عکس دریا پیش / باندازه پشت زنگ میش
جزیره که پیشت از بیرون فرنگ / نمایند و شد اندران آب تنگ
بفرمود صد کشتی اکدسکر / که باشد میسا بدریای سرف

مناظرهٔ رومیان و چینیان و قصهٔ سطرلاب که در آفتاب گردش بزمان او روشن شد و صورت حال آینه که در دور او روی نمود و از نهان اسکندر به عکس در دریا زدن

فایده صورت این حال — چنین داد آن آینه پرسان خیال
که اسکندر از راه پنهان دوی — چو در رفت و غارت کیخسروی
براورنگ کیخسروی بود جای — یکی خسرو دیگر آراست جای
چتر جام و بر دست بخشنده کرد — تماشای آن جام خرشنده کرد
جهانرا دو بینی مدارا مدید — نهان جهان آشکارا مدید
پس از دیدن شد بر دل نگاشت — پس حل شدش مشکل روزگار
پس دیوان شد بر دل نگاشت — بسی از نهانش گشت آشکار
چو گوهر برون آمد از تیرگان — فرو بخت آن قصه با برگان
گزان آپسان عجب یادگاری گذاشت — دلش خواست از راه بی‌شیوه
گزو نیز ماند نشانی بهر — چو گردم من آن جام را باده نوش
نمانهای این جام آینه فام — دران جام رخشنده دیدم تمام
درودی همی دیدم زان عزیز — بر آن جام و بسازنده جام نیز
کنون کان همه پادشاهی است — بزرگی زمه تا بماهی است
سخن کان که من دارم از پیش فکر — یکی خسرو آن داشت مرکز خرد
حرا باید آخر که در روزگار — نشانی نماند ز من یادگار
زمین بوسه داد و در روش دوان — نمودند کان قبله متبلان
خدو نمود شاد کفایت شناس — که آن کفایت کردم اساس
سر آن فرخ مقدار مردم بود — نه مردم بوبیم ار ما کم بود
بدین گفت با هم نشستند راست — که تا تو کنند آنچه خواهد خواست
همه فیلسوفان همه پیشه — نهاد در وی اندر اندیشه
همه کس دران از پوشیده حرف — باندیشه میکرد جهد سکرف
چو هر کس مثالی ز سرباب ساخت — از سطوی آن سطرلاب ساخت
یونانی اسطرلاز او بود — که در پنگه عدل پیدا بود
و گر مغنیم باز پرسی لاب — بود هم گفتار روم آفتاب
چو این نامها شد به سودات — بترکیب موزون سطرلاب خواست
پس آنگه مراد سطرلاب چیست — ترازو و خورشید باشد درست
دگر کار دانان دین آرزوی — دو گونه نمودند نام او بری
یکی گفت لاپت نام مجسم — که او ساخت این نیز پیشینه هم
اگرچه بر اسکندر آن آشتند — ولی پیش از اسکندر ش ساختند
دگر گفت لابی کشیدن بود — از اسطوی فرزانه را پور بود
دگر گفت دیدم تباریخ عام — که شد پور ادریس را لاب نام
ازان بهره کو دانست مهر — بر آراست زینسان تا ذوی مهر
بدین گونه زین جمله را کرد — گذر بر یکی بر یکی بار است
بتحقیق چون کرد و شد بار است — در پیش شدش عم زاد سطوب
غرض سالها خسرو کاسخ — بکار سطرلاب می پرسخ
که تا هم بر این پیشه نام — ز فرهنگ فرزانه کردش مام
بخورشید بنجی جهان کشید — که در قبضه خورشید را در کشید
بیکاو چو بر یک تاب داد — بدان نیکوی سطرلاب داد

ازان نمک پسوی آبش فروز / شد از خورشید روشن چون روز
زنگاهی آنچنان رازها / هوش پس کشتش در پرده‌ها

شنیدم ز گوینده‌ای پیشگوی / که هر چند کز شاه دیدیم چوبی
نشستی بفرزانگی با جهان / مثالی برآراستی در نهان

چو کشتی بنوداری ابر آستین / شدی پرده‌ای از پس خاستین
روان پیکر از پیکر آرای خویش / عمل یافتی در عمل جای خویش

از آن سان پسی پیازها کرد ساز / بنرخ اندک و در عمل بیشتاز
نشانها که امروز از و مرگ پیت / ترازو و بکیل و کتان و کرپت

هم او بخت در طاس پیل دوال / هم او گفت بر طاس خرمن دوال
چو شاد نوبت سکندر نهاد / سپه از وی شد و خنجر نهاد

نهاد آنگه از چرخ گردان سپهر / سپه و پیشکان سپهر سرای
سپه را پر دو خیمه گرگاه جم / ز گرگینه بود و ز بیژن هم

دران رخنه کز پی عاد ساخت / همه سپاه او راهم آنجا نساخت
ز فرهنگ آن چیره روم رنگ / بدل شد بکمباس چرم پلنگ

سرآلت که پیش است پیوسته پیش / بدوران او پیشه‌ها یافت ساز
نظامی شاهی که جاوید نام / ز آرایش رای جمشید نام

ز اسکندر آن ماند در روزگار / که در حاجت و بخشایش یادگار
بکو فرو شد بهر پیشه / خبر یافت هر جایگه اندیشه

هنر پیشه مردم ز هر جای پوی / بسوی هنر چون نهاد در روی
هنر پیش می برد هر کار سنج / باندازه کاری یافت گنج

بفرخندگی بود بر بخت عاج / بفرخندگی بود و روزی مباد
بزرگان کز دیگر یافت / بپیشیل خود بخیر در یافت

بکرسی نشسته قوی دایگان / گران کرده جای گران مایگان
مدیان بدانش سخن کرده ساز / یکیان بگفت زبان کرده باز

ز هر هوشمندی و دانشوری / همی رفت گفتار از هر دری
ز هر جا جرایی چو کشت کار / بصنعت گریها در آمد شمار

نگارآزمایان نوتا کهن / همی گفت هر کار دانی سخن
چو گفتند هر کس هر کو چیز / سخن گفت از پیطوی و اندازه نیز

که صنعت گری چند با یکدیگر / به بزم آمدستند از اقصای حصر
از آنجا که شد دعوی کارسان / برونت از اندازه گفتار سان

دو ایوانشان خواند باید برآز / که بر بان دعوی نمایند باز
ملک گفت ما پیش خواندستمان / بهر تیت صنعت نشاندستمان

فرستاده دانگ از بارگاه / سبک حاضر آورد زیشان گروه
طلب کرد از ایشان شهنشاه / که پیرون نهید آنچه دارید بر

همان نقش بندان دانش پسند / شدند از مژه خاک را نقشبند
بس آنگه گشادند یکسر زبان / که جاوید باد اسپر مهربان

همیشه جهان زیر فرمانش باد / ز چشم خرد نور در جانش باد
هنر پیشه چندان خیال / چرا آیت هم صنعت سگال

که تمثال چینی چنان کشیم / که بر حرف رومی قلم در کشیم
که آید ز رویی نمودار ما / که گم گردد اندیشه کار ما

سران نقش گر خانه شد رونمای / بدیوار ایوان بخشد ز جای
ولی نقش مانان نه از خانه‌ست / بسیرو بیکون پست خود درست

همه کس ز زیست تر کرد و زم / کلاغیه گشت بازار گرم
ز توری شد و رد با بندو تر / پلاس از کتانا خوش آیند تر
برا کس که باد مخالف نوزد / مثل گرچه کو پست و نو خرند
ز باد مقام کش فکنیم کش / مقام دوانی پست کردن کش
برسند شاز زیوش کم / درون فتنه زانو زدن مکن
شب انگوندار و در پوشش فراغ / چراغ طلب کرده خورشید را در
فرو مایه لرزند و چون بیهن / همه چابکی پوش خورشید من
چو چشم چنان و زکوتاه باز / چو سودای زر دو پستان شد دراز
شب ار کوتهی مرغ بال او بود / کنون لف گشت اگر خال او بود
بر آتش همه خلق سنگاه دار / چو مرغان بستان
درین موسم آزاد شمار ای / که کاری ندارد بجز خرمنی
بقدر اسپ پایه خویشتن / نهد در طرب پایه خویش
یکی بعل وشن نشاند بجام / یکی در پیغال افکند در دوام
یکی گوش دارد برود و رباب / یکی در عجب زود نوشد سراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد / یکی تره و تر بر نان نهد
یکی منقل زر پر آتش کند / یکی هم بخاشاک جا خوش کند
یکی با جر بقال شیخ و تو گیر / یکی با نگاری شود گوشگیر
به پیش و کم اندر خوشی گرفت / خورنده و کدر بند خوش خورد
نه شرت همین مایه داران کنند / که نعمت پسی نیل یاران کنند
گدایی که در گوشه در دی کش است / بهمت پسی چرخ دی هم خوش است
چه فرخ شد آن مرد هر سر سند / که از سر چه دارد شود بهره مند
بسیار خوردن شود پیش من / بکم خوکن و بیخی پیش گیر
چو جو جو جهد کوشش بی نمک / فراخی کجا پیش از خوی تنگ
چو جو بشر در آسیا مان آسیا / علف کی بسته تا بر اخراس
چو از نو که پوزی کنی تشنه خاک / بجان کندنش مرد با مدبرا
خوکم را بخورد دی با بیدش / کمت ترحم که بر دو پیش

حکایت پیل که گرفته را بر امید نا گرفته گذاشت

یکی بحر بکاز نان روز پست / چنان خورده شد دیک بکاز
یکی سیر مرداری اندر دهی / همی رب جوی شد پویه زن
گرمای دید چشمه نوی / طپید در روی زمین سو بسوی
رها کرد مردار و شد در سماب / خوابگاه شد افتاد ماهی در آب
چو باز آمد و دید دوابس گلاب / غلیواژ رو آنچه واپس گذاشت
بخور کم میا ایش پی را / غنیمت شمار آن کم خویش را
راتش فروزان / رویت چنین سکه سو سید

مردی نمودن بچند روز عشرت با شارت

که روزی بچند در ایام دی / سپاهی برآیت ارمغ دی
نشیند فرمان و ایمان دهر / عاجب ابر و نقد ای عین سیل زمیل الی تعبیه با هل
که از خرمی یابد عبر / بریشم زنان در سپر و اندر / بصارت و زمرد حداقت دادن و اجسود
در آنرو تار رود آمد / چنان زیر و مالا شد آوز زیر / زاروا الفار فاکه لشتا اثر و تار و نار دان داشتن
که از مرغ و مایی برآنیز

و مرگ کیش مغان را از زبان آتش روشن کرد انیشان

پری پیکران در ترنم چه پیرای — برخمه شد نازدوش و دلربای

بزخمه زدن را صد جان نرزد — بهر نغمه دو پیشه پیکان زند

خراشند آه پیاتی از حسن — چو بگیک دوی در میان چمن

قدح داده بر بزمگانی برات — صراحی چنین گفت از آب حیات

در آن روز از این صبح و آب گرد — هوا بینی باد و ده بود پیرد

همی کرد کافور باری سحر — بکافور پنهان شد و مهر

بفرمود شاه آتش افروختن — خطب چون دل آسمان سوختن

فروزنده شد گوهر تابناک — چو خورشید کو پیرارد زناک

گل انگیخته شد شعله چون نوبهار — زچولی برون زد گل نار مار

بجب میوه چیست از چوب نی — که هم میوه خوانی و هم میوه نی

هم از شعله نعمت بزرگان — هم از دود نفرت زپیکان

زاطلف زبان نیز بانگ — زبانش صلاگوی خوانچه

بهر خانه شمع و شعل فروز — کهی شعل افروز که خانه سوز

دلش پیچیده یک بر خوش — دروی دانفشان سوز

سه بود و دو لعل درخشان آن

مهی بر شبی تر و امداخت — سیه روی را پیخ رو پیاخت

زبانی گرا آیین خویشی آیش — گند بجو خود مرپه پیش آیش

اگر گشته شد دور و فرزند گشت — مبرد از دم و هم زدم رده

بلند انقری کز چنان شاه دست — زبادی بر دو زبادی رست

بماند بی زند بی آب کس — کمر اگه مرگش زآیت وس

فرو میرد از آب و بی جان شود — اگر فی المثل آب حیوان بود

بروغن کند جان او — که روغن بود آب حیوان او

زپشک از آسن برآورد سر — چو از پشک یاقوت زمان گر

دو هم لعل و یاقوت کان یافته — تنش جمله جان و جان یافته

زخار او آسن شده گرم فخر — درون رفته در مرد و آتش تیز

کهی از پشگاه و خایی کند — که از دز و آفاتی کند

سپر از فرازی از بر تن دو دان — کلاه و دخان برد و بر آسمان

زگرمی گره در هوا ساخته — هوا را در آغوش جا ساخته

رعضر سه خانه بر زده — بدهلیز اول علم بر زده

مهین گوهر روشن اخترا شده — گوگه محیط سپه دیده شده

سواد سپه نامه چند از و — سیه روی نه و باز نه از و

منش در خدایی فرو زد گرد — خدایی که خود گشت و خود گرد

برمن عشق در پیش قوت — که در جام از و دو زخی کرد جست

براسیم آتش پرستان نور — شده لاله موسی از کوه طور

چنین گفت نوری بگوهر ای — شده مجلس افروز از پگه ای

سکندر زدانندگان بار دست — که چون گشت مارا زداس درست

که این آخیر را فرو زند دست — که از آب مرد و خاشاک دست

چه واست کند کاهی چند نام — زندش بمعبودی خویش نام

چه باید پرستیدن او را مرد — که مردم خودش گشت و خود زنده کرد

بیاید از این بوحه تا بدا — بخیر تحن و پیوستن بیج کار

مرا ایزد از جهل این واسع — که خورشید حق را پیوستم بیغ

بجام طرب زنده کن جان ما / که محتاج جرعه است مردم کجا
پاسپاس آن گنجدان نشاط / که آمد شراد از خورد و شاط

بدو تا بپا طرح نو کنم / وزان مجلس آرای نیرو کنم
پیاطر بپا زن که چنگ را / بنالش در آران آهنگ را

بسی کیسه گز ذوق و آوازه‌ای / حریفان کز و در محتاج‌ای

ستایش حق بیرمانی که از فعل ایشان متعالی الافعال

دل روشن آیینه سد عرب / پذیرد که پیش از این در این و کیف دیگران کم بود

که مردم برآرد خیالی عجب / بهر پیشه پیکری کوکند
وجون آن وضع ملک او باشد بغیری مضاف / بهر پیشه پیکری کوکند

بهر صنعتی کاین پس گرفت / شوان کرد مشار اگر دو کیس دیگیت آن سخن کوکند

نمودار از خود را رنگ گفت / ز خود قابلی ما را گفتن / ازین مقولات عشر جوهر همان کی تواند بود که
نه در قالب دیگران نگین / شکل کز آنکه کی در هنر / وضع و انهیت و دیگران چون اعراض اند
ز آرایش تیغ و پیکان هم / چو ان گفته آمد تو و دیگران / درین فن تو هی پس و دیگران / مثالی دگر کن بهنجار خویش
که خلقی کی پس و کار خویش / چو صنعت آمد ز دانا تو / بدین مایه وقتیت از ما تو / در اکثر شر و ساخت و پرچنگ
که این نقل کاسپت و آن خلنبر / بدطایا ز اوستاد و قیت / کزان هر زمان صنعتی را نوت / وکر نه برخان کز تعلیم کرد
که باید پیاد از پل نیم کرد / بسی پست کنجک ز یک ناف / که در خس شکافی بود سوی کاف / بود آن آنوخت صحرایی
بوشان که فرمود تب اهلی / بزنبور پس کرد پی خوردو خواب / کند خانه صد هزاران لعاب / پکر کاکنیس پست پس کاه دی
که خانه تی کرد و هم رخت وی / بهر خانه پس عنکبوتان کی چون / کشند از شکم خانه خود بیرون / چرا کاو پویه بهر خانه خوار
که او در شکم خانه دارد هزار / ازان جانور ساخت کاسنامه / که حاجت ندارد بخر خانه / ولیک آدمی را بخر خانه نیز
نجانه است بایسته بسیار چیز / بران می کار و بنا چار و پیش / که پیاز و هر آنچش بل کو پیش / همه خلق و نعلی کز پیش کرد
متاعی باندازه خویش کرد / که تا ماند از کردش و کار / نمودار از زیرت یکی یادگار / ز جمشید ماند آلات و ادوکر
سریر از سلیمان صاحب سریر / ز توران کله و ز کیان تخت عاج / و ز فرس از فریدون و هوشنگ تاج / ز کیخسرو ان کیتی افروز جام
که دیدی درو را یکی تمام / پطرلاب و آیینه کوهری / نمودار آیین اسکندری / چنان کز پیران ماند پیاسرس
دگر پیاز ماند از دیگران / ولی رخت اگر چه بود و ن تو رست / بجا لای کم حاجت افزون تر است / بسین شکل غزال چون چین
پس چند با یک پری در دو / وکر آپیاست اندر خراس / دقیقه کر چند دارد دو را / دران دم که گردد شکم دم افزا
لیکن دیگ بهتر ز زرین کلاه

چو ترک گرسنه غرد کم کند / کله ذرنگ دیگ سنم کند
شنیدم که در روزگار نخست / گواقر جمشید می بد درست
همه کس ز راه گریزی گواست / همی ساخت آنگ گاری ز داست
بیان تیغ و ترکان کمان ساختند / زمانی و که مردان پنان ساختند
یکی پشته رشت از پی جامه را / یکی بافت پوشیدن جامه را
یکی بر زمین کرد و الیه ساخت / یکی بهر آبی پنالیه ساخت
یکی شمع افروخت از بهر آب / یکی شیشه ساخت بهر شراب
یکی تنگ و سندان روا از برنج / یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی کوزه کوزه برانگیخت خوز / یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
یکی دستبند رصلایه نهاد / یکی آسیا را دو پاره نهاد
کنون هر چه این دانی آنجا نخوز / همه پخت دیگران مخور زند
شد از مرکب آرایشی خواستند / که ترتیب عالم شد آراسته
برنجی که باشد فراوان نهاد / چو پنجی کلم چیزی آمد مدت
چراغی بدانگی نداند لاف نور / ولی ماس صبح کند از دور
بود نرخ جاروب فلوس / که دو خانه را پاک دارد ز خس
گران سازنا شد چو پس فراخ / بخرباد شاکس کرد حراج
چو کالای کار آمد اندر شمار / هوس شد ز کالای افزون کار
گروهی بزور و تمازا آمدند / گروهی به نقش و نگار آمدند
گروهی بسنگار کشیدند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن شدند / گروهی بازو و کبوتر شدند
چنانکه آلت کار باشد عزیز / از آن شیر گشت بازیچه نیز
از این کمتر مقصود آمد نیست / که زایند و باید دل پیوست
به پیش جهان در جهان پیاشتند / گرگا نو پیش از نو برداشتند
توانی تو با این چه پیر گشی / که یکپار زینسان خود بر گشی
کسان کز خود این جهد فرمود اند / ز آخر چه آدمی بود اند
چو آنچه ش زیرک افزون بود / دم آمد ز دش وضع موزون بود
عجب نبود ار بی فنون و دوک / دماند بر از علم و کل زانبوک
تراشند و پیری ز طبع جوان / رنجی تراشند از پیشه آن
بهیچون خودی بر دو خواهش شود / که این از انجمت پر آزو
پستد مرد و دیگر چه شان فضا / زمانی زنا بیهسان را نشاند
چو گرد از پی چاشنی کام تر / بدان داد زاول بسی خام تر
زمانی دگر ماند و چون نازدید / بدیگش نفقه همان نازدید
چو آن خام کاری نگشت از قیاس / رسنت آنگاه سعت سپاس
کهن گنجدی داشت ناکاشته / ز بر چشم و زنا داشته
بیاد یکی از شاخ بر کرد و پنا / که از گنجدش کرد خواهد ادا
بهمان کفی داد کین کن کار / دمی تا رسد الله خوشکوار
هنرمند کردش چو در کام حای / شد صرد و دندان فولاد حای
برون برد از آن خورد و ماست / کزان گنجدا گشت زار کرپست
بکنجش نیشند پیشه کار / کزان گشت گاه بخت سپار
هنرپروران کز هنر بی ز / یکی از نیکی در هنر برتر

نخواهم که در آذرآبادگان / بجا ماند این رسم مغ زادگان
که زردشت کیش پرستی کنند / بگرد آتش پرستی کنند
سپرد و خنان مهبدی چند را / گروه گبر زند و بازند را
شنیدم که آتش در آن کشده / که از عهد زرتشتیان شده
چنان زند و پازند پست آن زمان / که یکدم فرو پست آن از زبان
بمنبر گر آتش بود بچه رای / توان یافت زان اندر آن دیر پای
برانم که آنجا بنام شما / فشانم بر آن دود دیرینه آب
نمایم بآتشکده پوختن / که آتش چنین ماند افروختن
سر مدرک مطلع کنم / بر آن دوزخی خانه دوزخ کنم
پسوزم دل مغ هم از دود او / پسوزانش هم زهر بود او
چهارم بزرگان ایکینه کوش / پرستندگی را نهاد و پس
نوند گاهی داور روزگار / بر دانش و دولت آموزگار
در تیست کان قوم مانشنوند / ندارند از اندیشه راه پند
نه از دانش ظن کرده اند / که نظاره را چشم سر کرده اند
زنوری تمامی که آتش بود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کش چون پسندد کسی / که او زنده کرد و بچوب و بسی
دو قوم اندرین چشم گوماه ای / بخور شد و آتش شد در آن
مغ و برهمن کین دو را شد دوا / پرستیدن آن آتش آفتاب
بسند و ترا نیست حاجت گواز / که او پنبه خویش خود کرد ساز
چو زنده بآتش دو خوی بود / هم از آه آتش آتش بود
ولیکن فرو پنبه رخت معان / که تا خود نکشند زت خود بجان
شه از ای یکان و آزادگان / شد آرزوم در آذرآبادگان
بفرمود مغ را بنار کنند / بخانه آتش آتش زنند
بسوزند ناموس مازندوزند / کشایند مارها از بند
پس آبی بآتش فشانند زود / نگاه آتش آن آتش بر آن بود
دویدند فرمان پذیران پس / بدستوری کار فرمای خویش
زدند آتشی در آن آتشکده / که گردون شد از دود آن پر دوده
مغ و مهبدی سوختند / در آن آتش شد کار و جسد
در آتش چنان سوخت آن قوم خس / که خاکستری ماند آن هم بس
فشاندند آن خاکهای خراب / ز طوفان آتش مریزی آب
نه زردشتیان کین نو بود کار / مرد در بیابان و در کوه ساز
رهایی ندیدند آن بیکران / جز از راه پاکان و پیغمبران
همه خلق عهد اندران پست و جهی / باید در پستی نهادند روی
چنان پیکر راست شد مدام / که کس کیش کژ را ندانست نام
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / که عراب زردشتیان خراب
بده تا بپستی کنم خواب خوش / کشم آتش غم بدان آب خوش
بیا مطرب آن گرگ فغان / کشد زاهد از کوی مغان
چنان زن که آتش زند سینه را / ز سر بر کند داغ دیرینه را
چه فرق بکس کز دل ترسناک / نصیحت همی خواست من که در معاضدت اتابک سیف
گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر سر فرازی و افکندگی / کوشند و دیگر را هم بهر پای ایشان کردن زنند
ز چه سر از دشمنی بندگی

زپرمیشه کاری بر آرد نفس / گر پیرایت پستی اینست و بس

وجز تیر قضا را نکی نماند و هر بیت او زیست و لکن الله اعلم

بهر پیشه کاید شش و شما / خدا را مگر دو فراموش کار / گرش خشم پیش آید و گر خواب / شناسند زجای که باید شتاب

حوا آفریدت از خاک و باد / بعزت کند زآفرینند و یاد / ارگاهی خود زنو نامکن / ادب را مگمدار اندر سخن

مگو یزد قانون دانندگی / سخن را جز اندازه زندگی / لسان متامان که از خوی خام / زمعلول و علت برآرند نام

بدست هوس باز داده عنان / که ما و چنین ایم و صورت چنان / که اثبات کلی بقول حکیم / که انکار جز بی بعلم قدیم

گهی در طبیعی طبیعت کشای / گهی در ریاضی ریاضت نمای / گهی اگر چشم خرد پس نست / دیر مرد و چندان کم و بیش است

ولی چون سخن در آلهی فتاد / خیال خرد در تباهی فتاد / جوزین رکنند فلسفی نکته سنج / قفا زن که گردن زدن را سزاست

چه ابله یکی کاندرین حجب / خورد زین علمها نمی گیرد حسب / چه نازی بدان علم ناپیوسته / که پیدا کزیست و پنهان کزند

جو جبهه بدل زهره دارد تباه / چه پستی رخ پیچ و فال سیاه / بسی رنگ و پیرایه خوش را / شناسنده شو پایه خویش را

چو طاوس پس شو پیکر آرای خویش / ویسکی فراش کن پای خویش / باندیشه باید سخن گستری / گزین را فلاک شوان بری

سخن گر شرف نعت نویسد برات / دم خواجه تاشی زند بر سمات / ازین مرزه هم به که بیچی عنان / که غصه چنین کرد و انجم خان

سخن زین بنان چکد یکی / که پیشند عاجز تر از ماهیی / چه بندی بر و مهر و از هر خوش / که باشد پیر اسپه دکار

چو مرغی خود از دام بخبد دام / دگر مرغ را چون رهاند ز دام / کسی کو بجلاب تر شد اسیر / بکاچون خودی را بود تشکیر

طپی کو بپیشه بیچاره ماند / نشاید ببالین بیچاره خواند / بباید پیر از رشته تیغ ماند / که چین زین پیر رشته تیار و صاف

پسبک گیرد آن دیده را اشکبار / که دارو پیشانه زد کال گوز / جو پرداخت از آگهی جو و تیغ / زپرده نشین کی دهد آگهی

چو شیر پرده کی پرده باز / چه دارد خبر پرده زنرا / بپاکیزه پرده گشد زنرا / گزین پرده تاری گردند باز

بدین قلعه ره خواستن لی رست / که کنگر بلند و پرین کوست / چو قوله مرغ در پشه زیست / کجا داند از پشه پرون کیست

کسی کو بذات است راز جهان / جهان آفرین را چه داند نهان / چه پنداری ای ابله تیره رای / که کنجد در اندیشه و خدای

چه صانع بود در صفات کمال / که مصنوع را کند در خیال / خدا کاوی را جهانی نماد / در و آشکارا نمانی نماد

چه روشن که در مردمی راست / بهر خاطر انجام و آغاز چیست / نداند شناسای پنهان شناس / نماند نژاد دیی را قیاس

نداند خود کس زآدمی راز را / چه روشن کند آدمی پیاز را / جهانیست کرچه آدمی مختصر / جدا و از دیگر یا چیست سر

بدانگونه دندان ز دندان گزان / گزان آسیا آرد گشت خوان
در آهن شان حلق نظارگی / بحیرت فرو ماند دیگبارگی
جوانان خورد و شد شاه و خار / بریحان می گشتشان جان نوار
بفرمود تا پنجه کرد آب شرف / نهاد از پی تعاری ملرف
بدان آب کاتش برآرد مغز / نمودند رخت حریفان بمغز
چنان در کشیدند زان آب کرم / که باران باریک را یک کرم
چو در مغز شان باده در گشت کار / ز سر رفته خندید در گشت
از آن کرم خوبی فرود آمده / چو زلف و زغن در پس و دو آمده
نشستند باهم بکف بر نشستند / زبانی در خندها را گشید
زمی هر کلاغی شد و بیلی / فکنده در آن میلان تعلیلی
فلک با دل نکته آموخته / در آن تنگ چشمان طرز دوخته
بدشمن گر آنگونه پیچاره بود / همه روز مشغول نظاره بود
چو در سپاه اسکندری رفت مه / بپا جمع رفتند در آن سپه
فروزنده شد ماه ناگاه تیه / چو اسکندری موکب آراسته
همه شب ملک شیشه می پنگ / همی گفت کو سر بآواز چنگ
بهر جرعه گنجینه ای می فشاند / غباری ز سینه می نشاند
نوای چکاوک ز رود رباب / همی کرد خون رگ آب زهره آب
گرشه کنان سپاهی همه مست / بخوزیر پستان سازدست
حمید او سپاهی ز شیندو را / دل از دست می برد پیشندو را
ندیمان خوش طبع پیدا منفر / غزلخوان شده بر مطلعها
از آن میلان خوش و مهروی / شده بزم چون بوستان آرزوی
ز پس شمع کو عالم افروز بود / شب تیره روشن تر از روز بود
برآورد پولاد خشان دوس / بگفتر جهاندار فیروز شد
براورنگ شاهی بر آمد بلند
عنان داد دلرا بسنگ آسمر / باندیشه سپد اسکندری
بفرزانه فرمود کز مردگان / مهیا کنند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرو ریخت گنج / بدین داوری گشت پیرامه رنج
بهای متاعی که بایسته بود / بدامان جویندگان داد زود
دویدند جویندگان سوی / ز بهر مس و آهن و سرب و روی
سنی گر بخسرو ارزیافتند / خریدند چندانکه دریافتند
بآهن ز آهن اگر بود بیم / جو آب روان می فشاندند سیم
وگر جایی از روی یاد آهنی / شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در پنک آسمن / ربودند چون پنک آهن ز آسمن
ز بهر اساس بنا کو بنخت / کشیدند رخش به هر کار دست
چو بیچاره حارث شد از آشتیه / ز دو طاشدن آن بار بر خاستیه
نشستند پولادکاران روم / که پولاد بر پشتشان گشت موم
ز نالیدن تنگ گرگش گوش / ز پیشدان بعیوق شد خروش
دمی کرده کوه را گرم کرد / ز آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلی جان تن زنده / همه روز و شب خشت آهن زنده
چو در کوره ها پخته سد کار خشت / جهان پیکر گل بر آهن فرشت
خداوند فرمان بعزم درست / به پنهاد پیشی میان کرد و خست
سپه جست و حشری بانبوه کرد / غریبت بر دروازه کوه کرد

پس و پیش در کوشش آمد گرد / راست چپ و در کاوش آمد گرد
چنان تیشه زو مرد فولاد جنگ / که آتش بر آن آمد از ناوک سنگ
ز پس کاهش پیک آب داد / ز کاوش دل پیک بیتاب داد
نخست آتش آمد برون از گلوی آب / تحت الثری تشنه آب داد
ز گرمی ملک آتشی تیز / شتابان ترا از آب آب خیز
چو آتش چنان دید پولاد را / که در آب رو کرد و بنیاد را
بفرمود کآهن در آتش کنند / چو پولاد گر آتش آتش دهند
اسیاسی که از آن بیکین کنند / بدان خشت پولاد سنگین کنید
پرسیدند بنیاد پیشجاج باد / اساسی نهادند محکم نهاد
بهر روی فرشی که بگیختند / بر روی حل کرده میر بختند
نگانی که در عرض و طول بود / بجای کلش روی محلول بود
بنانش از کم و بیش طرزی درست / چو پولاد بگیخت در زیر دشت
نهانی بپیغول آن اساس / دری برکشیدند عالی قیاس
گزی پشت و نخ از فراخی بنا / صد و پنجاه اندر درازی فزا
یکی قفل شش پهلو آهنگ بند / برنجیر ده گز در او بختند
گزی پست کرد و کلید مرد / به در چاه و ذات اضافی کلید
هران طول عرض بنا کارگاه بود / باندازه خود گرانبار بود
چو پیدا بیکچند رشد راست / شد آشوب خصم از میان خاست
پسکندر ز توفیق کاری چنان / گهر خاست از سینه باری خنان
دو روز و دو شب روی خاکی نبود / خداوند خود را ز پیش نبود
سیوم روز کاسکندر بیگاه / برآورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت زر بار داد / بکاری گران گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی چاره جوی / بپنا بهی کشیدند رنج
نمود از در بذل و پاداش کی / بمقدار هر یک نوازندگی
چو پاداش رنج کسان داد بهد / بقدر عمل قیمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکر پری / نشاندند از عرصه لشکری
کم و بیش آن کشور او را سپرد / که یابد از و فتنه نادیده برد
بضبط آورد کشور از طی تیغ / ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها / ز دهقان بگشت افکند دانها
شب و روز دربان کند / کی پدید بیند روی خود کند
کند نام ز مردم از روم و روس / که تا از شب و روز گوید کس
بفغفور دراز دکه پس در آی / جهان گر کنند از دهم رهای
براق و ران حسن لی فتح باب / ز دو فتنه زان زخم خوش بخواب
چو دانند کانجا پست خیل و سپاه / سر اسپند و باشند از آن کاکاه
چو زان کار شد اول اسپود کشت / همان فتنه بود نابوده کشت
علم را سپوی روم پرواز داد / و پس ابر فتح عنان باز داد
بپاپاتی آن باد و چون عقب / که هم کوشش نام شد هم حسیب
فزوریز تا چون کنشتی شود / خرابات از وی بشتی شود
بپا مطرب آن جاشپی بخش زن / که هم صبح از و خوش بود هم شبیخ
فروکوی و مجلس بر آواز کن / دل و جان می خوارگان باز کن
زنی بخت بیدار آن بخت / که گنده بدزدان و دین خانه
نصیحت قوی بازوان که زبرد پستان از طبایخه زرستان

مزاج جهان را که با کس نساخت / بی خطار پندار مدارات را به پیش خویشتن سری
شناسا بدم ابتدا که پایه ساخت

چو دریا بدان زاد و دانست دل / کنند و دل در گرمسیر نیاز بگذاشتی تخت را کوکبه
که هیچت بپرهیز زندگی

فراهم کند عمری چندان را / شمار بشادی چند را
خورد نقد خود با دم مایی کوس / با فسوس خواران گذارد هوس

گزان پس گشت خود گیرد مغاک / بخرخاک خوردی نباشد خاک
پیاتا بشادی و فرخندگی / برآریم با هم دم زندگی

بهم صحبتان و دوستکامی دهیم / شبیخون و داد جوانی دهیم
اگر بازگاویم بسیار را / بنابر نخست آدمی زاد را

جوهر را که از پدر ایزیست / به از شاد بودن در کار نیست
بکسانی که رفتند از جهان دور / همه در غم زیستن مرده اند

که ور طلبکار عمر زبس / کسی را بدون نماند بسی
بقا را چو بخشیست جای درنگ / چه داریم دل نیز بهبود سنگ

یکی روز بر نوشدل رو نهیم / غم دی و فردا بیک سو نهیم
دل امروز در بند فردا همان / مگر تا بعد و اپالی امان

بعمری که نقد است وار خود تست / غم عمر پیشه خودی ابلهی است
چو خواهی غم و شادمانی گذاشت / جهان خوش گذار از توانی گذاشت

بی تازه کردان دل ریش را / رها کن چاب کم و بیش را
متاعی که ده روز مهمان تست / بخور کانچه خوردی همان آن تست

دم در جهان خوش خوش دفت / نه از بهر زر زیر کردن نهفت
نهی را که در زیر کردی بزور / چو گورت کند پر بر آرد گور

نه بهتر تست این گل رسای / که او ماند و تو مانی بجای
گر و گر تهی گشت بدنو بباش / سپنجی دو پس در جهان گو بسیل

کسی را سپنجی چه نالان بود / که با بچه خورد سالان بود
دو روزی که زود دل استادی / به دو باید آیت خرمی

دم چون توان داشت دل کاهلی / که گر شت بندی شود کشتنی
درین وقت تخم عمل پیش کن / کشاورزی دانه خویش کن

بدل دانه حرص چندان بکار / که آخر پشیمانی آرد بار
خود از بهر خود دو گرت پیش سنج / گزند بکس بهر تو یک شرر

پستانند سر جای نی بی / رسانند دو شوا پی کسی
جوانمردان قبل مثل است / که چندان خوش و بیخبر نیست

چنان در دو رو یک جا نشند / کسان تو دو تو دو بیجا شند
بهم گردن تار جولاه راست / چو دیباشود بخشش شاه راست

بود گشت با بخ شه خوبه راس / دو پشتک تک آسیا باس
خزینه با نوش خاص است / که در در خور کوشش خواص است

بنعم ز داوست روزی رسان / مگر بر آسایش منت ان
در خیلی دور افکند برگ و شاخ / کند سایه بر زیر دستان فراخ

کند کشت دهقان چو ای خوبی / جهانی بهیر و زبی تو یکی
اگر ابر بارند و گر دو بخیل / نه بر آب خود و جلا ماند نیل

کسی کز پی سیم کان بکند / بمزدور رنج بیش کان بکند
مگر تا به خون خوردی از حرص از / که نقدی بامانت آنوز از

ایا بار صد گونه برگردنت / کم از صد یکی در شکم خوردنت
خری اگر بگاو خر بد گشت / دو جو در شکم که ده من بهشت

بخور آنچه امروز با هم بود / که روز دگر روزی هم بود
چو روزی خوری هر فردا بسالی / که تا اعتمادی بر خدای

اگر مایه داری چه اندوخوری / چو بخشنده داری چرا غم خوری
چو روزی نخواهم کم و بیش گشت / نشاید بهمت کم از ریگ دشت

بدان تنگ روزی سیاه گشت / که از هم کسی بود تنگ دست
نه عمر منی توشه بودن خطاب / نه من غم گرسنگی توشه ماندن بآب

در افتاد یک قطعه بشری بدول / که می مردم مردم غایب رون

حکایت حریصی که با چند دینار مغربی چون خورشید همه شب در آرزوی قرص بود و بامداد که قرص پیدا شد در قرص میدید و حیرت می خورد و تا بمرد

حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه گردی گران روزگار
رسیدش چو برداشت از آن صبح / پس از فاقه چند قرص سفید
همی کرد در روی از او نگاه / بدان پاک گرم دم خورشید باد
اگر چشم تهی گر پر آزار بود / تهی شیشه مانع کار بود
همه روز از آن حیرت آزرده بود / شب او مرد و آن نان خورده بود
چو بی برزه مرد و نگام مرگ / فرو بسته زد بکام مرگ
گشاینده نان و این سواد / پس از خوردن مرد پایان گشاد

سیاحتی بیکند بر که مجلس از ماه و ماه نشر و لب چون نوش داروی بالب نوش کردن و چنگ زدن شاهین شاه شکار و در بودن فرسر کردن شاه آورد از خلاصه سرخاب خون بطاو کردن کلنگ

گو فرخ اسکندر پیر فراز / بفیروزی از ملک جمشید باز
بر آن شد که فارغ دل و شاد کام / ازان کام دل کام گیرد تمام
زمین که چندین غنیمت برد / چو نوش داروی بالب نوش کردن چنگ
بکشتی چون رایغنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار / زدن شاهین شاه شکار و در بودن فرسر
که گیتی شد از خرمی چون نگار / کردن شاه آورد از خلاصه سرخاب خون بطاو کردن کلنگ
هم از اول بامداد آن شب / بفرخنده طالع در آمد بخواب
که باد بهاری هوا مشک بوی / عروس جهان آب و گل پیرهن
شده جلوه گر از نیسان باغ / رخ آراسته بر رگی چون چراغ
بساط گل از سبزه و گلشن شده / چراغ گل از باد روشن شده
بلالز زد و پس جام آمده / بگلشن ز رضوان پیام آمده
شده مشک بو غنچه در زیر پوست / چو تعویذ مشکین بیاروی دوست
بنشیز از لف رانم زده / گرد در دل غنچه چنگ زده
گشاده گل مهل عطاسا نور / نظاره کنان پیش چشم دور
زمین تری از مام زیبای گل / شده لرزان از سراپای گل
شده پر ز گل عرصه گلستان / بصحرا برون آمده دهقان
برون کرده پیوسته زبان جوش / همی کرد هر دم صلای خروس
هوا بر سر سبزه ریزد بخت سیم / مرا غه همی کرد بر گل پشیم
بهر چشمه منقار بط اکبر / چو عقرا فض زمین قطع جر
بهر شاخ مرغ از غنون ساخته / بهر نغمه گلبن پر آواخته

گریزی بپناه بهادار بیش / شب و روز چون بخت بد پیشه
جهان در پناه تو آسوده باد / بهاندیش از اندیشه فرسوده باد

چراغ بهار از روی تو نور / دم سرد خصم از نسیم تو دور
از آن دیو نایان به راه تو خس / که دیو از گرد سپهر کهن

گروهی بهم چو دیوان کشت / گرو برده تو رنگ زنگولان دست
فزون از شمردن که ما کرد / چو ریگ بیابان خاساک کرد

مثل کرد بر یکسند آب خود / بیک دم دریا را آزمود
بهر سو که در پیش گذرید راه / نه گل ماند از زمین نی گیاه

نگوتاه چشمی بیک / بگوش دراز از سخن دو گوی
نه شرمی و نه پیش دلنواز / در آن چشم کوتاه و گوش دراز

ته پا چو دامن فرو شد گوش / نه آن دامنی کو بود پیش
بهنگام خشم بچندین سر / یکی گوش بالا و دیگر بزیر

قباشان چه پست و چو سان / شکن سکن چین ابروشان
حریر سپر و علتن سمان / گشان ریش ناز ابرو بسان

گلی موی گشن بر وجود / مژه زد دو نیخ و دیده دود
برون آمده استخوان چون گراز / شکم سن و پا خورده دامن دراز

بر سنجد بهم گر آیند گرم / نه زنده و نه در زنده از شرم
نبی دانشی همچو خرس و خروس / بخواهر زنی گشته در عروس

بشوت شب و روز با هم نگار / نمیرد یکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی میوه جائی شوم / که در وی همایون توان کرد بوم

بناشد چو چیزی که تو شان / بود بهتر طبع خر تو شان
شکاران کان یک یک شدند / عجب ماند و لب را زدندان گزید

سوس کرم شاطع همچو شیدا / که پند تماشای شیدا را
ز لشکر گزین کرد مرد هزار / شتابند و چون باد در دو کار

زکوران سبق برد و هنگام گست / گزفته بتک آموز ثابت
ز گرمی جهند و برابرش چو برق / ز سپر تا قدم زیر پولاد غرق

به پیکان چون موی خارا شکاف / ندیده کسی پشتشان در مصاف
چو شیر درنده بشمشیر و تیر / بمردی و مردانگی بی نظیر

بفرمود تا هر سر یکسره / یکی ساختند از درون دره
بر گوشه غار پنهان شدند / بران فتنه افتنه بان شدند

چو بر فلک در غاری نشست / شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند / فلک را بگوهر برآراستند

فلک پرده زان بنهان بر کرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیده بازی کنان فوج فوج / ز دانا دیو و مردم عمر دشت موج

چو طفلان بهتاب بازی کنان / لب از آب بنی نازی کنان
نشیند در زیر خار و بن / بهم انجمن انجمن فرح و سخن

خود بیند نخجیر پیران راه / که نخجیر بیرون ز دانه کاه
گمانها کشیده بر آهنگ کین / خوشیران روان تا خستند کمین

در آن وحش صحرا در او تخته / گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند چندین بسی سر و تن / دگر زنده گردند طی سیر

ز پیکان آن قوم بی باک تیز / فرو شد فراوان جوان عزیز
سپر اسپه شد مردان مگان / چو شیری که افتد سان سگان

بران کوه نه کردند پولاد را / که بیستون پولاد پیشانی ورا
بدندان همه حلقهای زره / ببدند تنگ گرد بر گرد
همه شب سر بران تنگی سپاه / دران فتنه بودند مردان راه
چو گلهای سیاه کاج دماوند / پر از سبزه دشت همالوند
درخشنده شد سینهٔ آفتاب / ز سر سوی فرشند در آمد بخواب
ز زنبورک مرد کاهه زور / بزنور خانه در افتاد شور
بجوشش چکان صد هزار / چو موران ز سوراخ وه وان زغار
برغبت شتابنده سوی هلاک / نه از دشت ترس و نه از تیر باک
روان سوی شیر خنجر بلاغ / چو پروانه کو زند بر چراغ
بر حمله صد وحشت انگیختند / بهر مرد صد صد در آویختند
بلائی که رستم نشان آمدند / ازان دیو بازی بجان آمدند
بانداز از زور بازوی مرد / نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موی بلا بود سخت / بسیلاب طوفان در افتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود / اگر خود تهمتن بود زن شود
بسیلاب شیر در روی خاک / که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان سر و آزمای سرد / چهل تن برون آمد از زور و
وگر چند جستند بر طاق جنگ / ز آسیب اندام و آزار سنگ
ز پولاد پوشان نیزه گذار / در خشت راکشت از اس حصار
گروهی که زان برون جستند / بپرخوش از دست خون جستند
ز پس تیغ راندن چو آب روان / فرو ماند بازوی مردار توان
ز خون غرق شد گرچه کهسار و دشت / ز دریا نشان قطره دیگر نگشت
ز بوش شاه گشت اندران داوری / باندیشه چیست از خرد داوری
در آمد ز رای سیاه زمر / نشد صورت چاره بوی مهر
باخر در آن یافت خاطر قرار / که رخنه بآتش کند پستوار
بفرمود تا در کند کاهنگ / روان چوب کردند مطلع خوشنگ
برافروختند آتشی تیز شد / که از دود آن تیره شد ماه و مهر
بقیبان نماند تا صبح و شام / فروزنده از آتش بام
همه مردم و چارپای سپاه / بماندند از آن آتش اندر پناه
چو در وا فتنه شد ناپدید / در چاره را یافت دولت کلید
جهان پادشا در سپر کیان / برآمد برآیین فرخ سپان
بزرگان درگاه را بار داد / پراکنده را رونق کار داد
اسیران یاجوج را چیست پیش / بدین پیش کرد از اندازه بیش
دو بیند جمعی ز نظارگان / طلبکاران آن دیو خوارگان
پسر بستد و شاه و رودیشان / بخاصان درگه سپرد ایشان
بپیکند ز نظارهٔ آن حال / بحیرت همی شد ز خالی بحال
بفرمود کز طبع آزمند خود / ز بریان سرخ و ز حلوای زرد
فراوان فشاندند از نخلهٔ خیر / بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام / دل میهمانان در آمد بدام
نمودند از آن پس بخوردن شتاب / که آتش بخاشاک گیرد بتاب
نه چون سگ بخوردن فتاد / زان بستگی در دل اندیشه
کزین روی آزاب خون در دم / که آن پشت این اندمی کرد
چنان کز بخشم بر زخم تهی / بخورد و نماند آشم برجم نهی

ازان نغمه‌کان غارت شوکره / مغنی ترنم فراموش کرد
غرغوان بلبل صبح خیزه / تمنای می خوارکان کرد تیز

زآواز دراج و رقص تذرو / سبک گشته در خاپیای سرو
زنالیدن قمری خوشنوا / کبوتر معلق زنان بر هوا

بروزی چنین نغز و شرب و رای / بیکجا در سوی پوشان کرای
گس از نامداران و پس و پس / تنی چند خاص از مقامات و بس

بفرمود اشقان درکار را / زدن بر لب جوی خرکار را
گل و میوه و نقل بی خواستند / موکانه زیبی برآراستند

ولیکن بشب طلی که در بزم گاه / تهی کرد از خویش و بیگانه را
کس از جنس مردان نماند سلاغ / بخلوتستان چو شوش چراغ

که چست کرد از اشقان کار / بفرمان بری پیش فرمانگزار
مرادی کاشارت زد و گاه / بیک چشم زد در نظر گاه

برآمد ابر و در راغ ماه / سپر نوبتی شد با پر سیاه
رسیدند مکر بان در زبان / چمن گشت خالی ز نامهربان

نماند آنچه غارت کرد یکی / وگر ماند یکان یا پسلی
زخوبان زمین جنت آباد گشت / گلستان پر از سرو آزاد گشت

صنوبر قدانی چو گلنار تر / برخسار خون کرد و گلنار تر
بناگوششان زیاقوت و در / دهان و لبی نیز از آن ماه بر

لبی پری و رو خوی آمیخته / گلاب و شکر باهم آمیخته
همه نازپرور و نازک خرام / مه نخشب و آفتاب تمام

زپیدای فتنه خونخوارتر / ز جوانی پشیمکارتر
پسلپل لبی دل لکیسو پیشان / معلق جهانی بهر مو پیشان

نفسه بعنبر گل خویش را / نظر تیر چشم مه اندیش را
بهر نازی از کرشمه خار / خدنگ لکان فرشته کار

همه نازپستان نازک بدی / بهر دو زنان نرم و نازک بدی
سخن گوی و بربط زن و خوش سرود / چو آب روان پیت ایشان سرود

خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین بمهمان ماه آمدند
زچندان پری پیکر جوی ماه / همان ترک چین بود مطلوب شاه

که در جنگ خاقان چنگ آمدش / خرد رفته نیز هم شنگ آمدش
جهانپوز ای از شب او تیره تر / زخورشید روشن جهان تیره تر

بیک طرفه صد مهر بر هم زدی / بیک غمزه بر ملک عالم زدی
درآمد خرامنده با هم پیران / چو مه در صف مشتری پیکران

بطاعت که شاه با صد نشاط / زمین بوس زد چون قمر بر بساط
زفرمان و فرهنگ داری خوش / بصد ناز بنشست بر جای خویش

دگر نازنینان گلپیکر نیز / بدامن کشیدند پای عزیز
اشقان که بودند نزدیک و دور / رسیدند یکیک چو پایه ز نور

جهان پر ز مه و سرو روان / یکی شمع و یک پشته پر ارغوان
ازان خور چراغ مردم نشست / شد آراسته مجلسی خوش نشست

نوای ربیع بر آمد با موج / رحیق از صراحی بروان داد موج
زنالیدن چنگ موزون نوا / فرشته در آمد چو مرغ از هوا

فروتن شد و چنگ نغمه سرای / سپر افکند و ایستاده بپای
خوش آوازه از غنون و رباب / بپستان بمیداد روی جواب

قرابه چنان خنده زد بر نگون / که جستش بدان قعر تا از سرون
بهر پوکل غنچه خوش خنده / ملک در میان مجمر پر مهنده
بزم از چه و بسر زنی شد بود / دلش هم بران دلبر خویش بود
فشاند دهنم را بپهلوی خویش / چو آینه نزدیک زانوی خویش
بهر دور شان پیاپی شراب / زلب نقل پیدا و از کف رباب
بعشرت نشسته و سرو روان / پیاپی شده دور پیشگاه روان
ملک عاشق و دلش از خان / بدان سان که خاص خوشین
کهی گل همی ریخت اندر کنار / کهی پیت می سود بر سینه و ناز
چو می رفت عاشقان آزرده / سبک از میان عزم رفتن کرده
چنان ماده در نازنین می یافت / که زو شرم را دست کوتاه یافت
هوای دلش قفل عصمت شکست / عنان تکلف ز پودی زد پست
باهنگ مزی چنگ را بر گرفت / فسونش بر پوری در گرفت
ازان نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پریوار دیوانه شد
برآیین خوبان ز شوخی و ناز / سرودی برآورد عاشق نواز
که رو تا نماند باد اگر شب کجا / که بویش جهان را کند تازه روی
که از رنگ و بوش عشق زایی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بگفت گل خوش بود بوستان / ولیکن جهان را سرای دوستان
چو بی بهجت ابر خندان بود / چمن وار زین جای زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوش خرام / شود خواب و خور بر جوانان حرام
یک عشرت بر ابر پیاپی زنم / دگر ره آشنایان زنم
شبی که دانم جهان را خنق / زمن ایدش از بی آخرق
جهان فتنه و بی شرابی کنم / وگر پست باشم خرابی کنم
چو دهم شود کیسوی من بروی / بخیزد ز اندام خورشید بوی
چو لب را کنم عاشقی کرده / شکر پیش بیرون مادر نی
ولی نوش دم که خوش میخورم
چو شانم پیراهن آشفته را / برقص آورم فتنه خفته را
بگلگی کنم پیوی پستان شاب / که خون گرید ابر بهاری بآب
نخ هر صنم را مدید نیست / صنم خانه را کلید نیست
به تر کردن چشم پست اکنم / صف نوبهاران شکست اکنم
کسی کش ز جهت زبانی دهم / بهر گوشه تازه جانی دهم
ولی کش بپیارم بیاد باک / کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو گیسو کشم تیغ از طرف گوش / کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
پری گرچه باشد دلاویزتر / بناشد زمن آفت انگیزتر
هر آن جادویی کامد اندر شمار / بشاگردی من شد استاد کار
بهار اگر کند عالمی را روی / دو عالم کنم تنگ تا روی
چو من خواهش کنم باز خویش / گر از خون گرفتست کاید بیش
هنر بری که آمد بخیر من / برون نامدش سر ز زیر حریر من
سپهر آفتاب زمین خوانم / وگر ماه پیشند همین خوانم
خورقم جایا ز نیک اختری / جمال مرا بنده و شد شری
هم قبله روم و ابحاجم / گر شه مرا بنده و یا هم
قصب را چو زاندام پیچم جلال / کنم گردن ماه در دوال

کی بوستان باده نوشان زند / خس و خار هیزم در آن بوستان زند
همانا ز دریا درون / ز تاریکی آب حیوان برون
در آن ره که ظلمی نه هموار داشت / سپاه از روش رنج بسیار داشت
ز لوده و لرزه شیر سنگ لخ / بهم باد پایان شده شاخ شاخ
علف را پنهان بر عدم شد ز آب / که نایاب شد نام خواب و شراب
فراخی ز مطبخ برون کرده رنگ / ز تنگی دل همگنان گشته تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود / شکم خالی و دل گران بار بود
بجایی که باید شکم کرد پر / کی دانه جو به ز انبان در
تو امگر که مالش جهانی بود / چو پیشش محتاج نانی نبود
چو بی توشه یکی در تن از گشت / توانا تری را کند زیر دست
اگر آدمی پادشاه باشی است / دلش پر ز مردان گرسنه بی است
بجلیی و بیهوده حالی بود / قدح بشکن را که پر خالی بود
دل شاه و پیش رنج از بهر دانست / که با جمله بر دل خویش را شاد
از آن غم خوکارش بی شاد / رهانند و خویش را گر دیاد
شبی شد ز صحبت آن کو رسید / چو نوش گری پیش پوزش نیز
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت / شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با شهم خود پیش از گفت / سپر وشی پدید از گفت آن هفت
بیکند نشسته چو بی توشه / که داد هش ز انگور تر توشه
بدو گفت کاز راه باش اگر نه / که برداشت دولت نگاه تو
ز باران آنکی گرشیت کشاد / بری داد زین کو نه شاخ مراد
نهادی خود ز چند عمر روی / شدی آب نادیده زان دشوی
پسی رنج دیدی پیوند کی / پسی حیله کردی بخوند کی
خدایی که در کار کار مراد / گزد پیت رنج کسی را ایاد
چو بر تیت رزق روانه داد / بپاداش آن آب این داد داد
کرت جاشنی بخشد این پیل / کنی خشت زنگانی پیل
نه عمر از این توشه یاری است / ترا و همه لشکرت را پس است
صلا ده بدین میوه هر جا که هست / که تنم تنل و هم باده داری بدست
درون تن این تخم جان نواز / بود تا بکیال مهمان نواز
نه از خورد نش باشد این دانه فرد / نه سال خوش جوید آنکس که خورد
تنومند را تازه گردد روان / توانا شود مرد مرد ناتوان
دل چون سپید فت نور سندی / در آید بطلسات تنومندی
چنان پشت فرمان یزدان که / که پاکان نمانی دین مرد خاک
از نخاجنبی جو دریای آب / سوی کو دیا حج رانی سحاب
همانا از آن روزی بی قیاس / بسی گفت روزی بیار سپاس
چو خورشید رشد ز نبود تلی / برامد جو جمشید تخت عاج
بآیین اسکندری داد باج / بر افکند پرده ز در پرده دار
بفرمود با مردم خاص و عام / که لشکر کند سوی خرگه خرام
نوای نوازش بسحر آرمید / طلب کار کو سر بدریا رسید
بدر کار را نمد آوبی فتح / سپاهی جو دریا در آمد بموج
زمین زان نوید کی خوش گرد / چو صحرای محشر در آمد بجوش
کسی کاندر آن سیر و بر تاو خورد / بدست خودش دانه می سود
بدان دانه خاص سکم سوخت / شتابان چو کنجشک آموخت

کسی را که نوبت رسیدی فراز / ربودی ز مخدوم آسوده ناز
بدیوان زانفس دوزخ سرشت / سپردی بدوزخ نشان بهشت
ز پژمردگی تا ز کشتی تنش / چو شبهی که افزون کنی روشنش
جهاندار تا هفت روز تمام / بدان دانه آورد ولها بدام
سپاهی که در دانه دوای بود / شکم پر شد و دانه برپای بود
چو لشکر بجمه سیر گشت از خورش / گرفت از حد و پیشه پرورش
ز آرامش مهد و شادی و کشت / زدام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طلایه گیر جوی / بهیتار در ماندگان کرد روی
بفرمود تا مردم و پارپای / که از ماندگی ماند باشد بجای
خرامان آهسته زان مرز و بوم / گرایند تنزل بمنزل روم
چو از کوچ کردن گرد پرواز خاست / عرید پسوی کوه یاجوج راست
بکوه و دره و بیابان و لور و دره / بهنجاری شد سپه گیر و
در آن ره که شد زنج حالی سپر / خضر پیش رو بود و الیاس پر
پس از چار ماه گرد نسفر / کشیدند در کوه یاجوج سر
چه پیشند بهستانی دشت / که پیشند و از زود و ماهی گشت
زمینی ز دوزخ غم آمیخته تر / گل از خار و خار از سنان تیز
علم بر دو سر کوه بر اوج منع / ز ابر سیه آب داده تتع
به کوه غاری چو دریای ژرف / بهغار در آن دهانی شگرف
سپر انداز و اتیغ کاهستیز / کلاهی فکند از سپران تیغ
چنان خاکدانی عقوبت سرشت / شد از موکب حشر و حی سرشت
چو شاه اندران داوری فرمود / علم بر دو غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه را سر گرود / بدو زند دامان بر آن کوه
برآورد و بگرفت تخت و سپر / از آنجا قدر دو پرتاب تیر
خبر شد باقصای آن مرز و بوم / که بگذشت از آن کوه دریای روم
نوای شریح دم آن دیار / که بود پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج و یاجوج بجان آمده / رسید او شان فغان آمده
خود بند کامد پدید از نوی / سپهم دیده راه او بخش جوی
از آن کوشکیری برآمد ز جای / تظلم کنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کای دستگیر / ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون می گرایند از این جای / بتنگی چو گرگان مردم ربای
چکاشان سر بر افراخت گرم آب / اگر چاره پایست و گر مرهمست
که یارد که شاه را کند رخنه سخت / جز اقبال فرمان و تاج و تخت
مگر بخت بیدارت آید ز خواب / که آن فتنه را چشم بندی بخواب
چنین کار بنوی بسازی کس / جز از ناز زمانی پست و بس
بسیمای پستان حادثه / که بیدی برین در توانی کشید
بسی زین نظاره نخستند / پرشکی بزاری فرو رفتند
ز پس زان ایلسان گرد / بیابانک صد ناله بیکرد کرد
دل آزرده شد نوذر و دم را / نوازش طلبی که مظلوم را
با بیدشان کرد چون سدت / خبرهای آن وحشیان راست
که چونند و چند است سد ز سان / چه رو دارد اندیشه کار شان
شاه شد و مردی از کار گاه / جبین سود بر فرش آن بارگاه
خبر داشت پیران پیر هند / سخن گفت بر قدر دانندگی

بغمزه زکوی برآرم فغان / وگر مو شود موشگافم بتیر
مرا زین مژه موشگافیت خوی / که دیدیت گر موشگافد موی

چو بینند و در نازم آرد شتاب / بشش شکن پنبهٔ باس مراب
بشیت ایاق است چون نگار / پر از سیب و بادام و نارنج و نو

دل آنکه پذیرم بطنازگی / که جان ریزدم در بهیم بازگی
چو زلفم زنخ را بچوگان سپرد / بنازی بخورشید و گوی برد

زنیم گر بغبغب انگیخته / بلالی بخورشید آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش جنگ / بزخم رگ خون کشانم بسنگ

بتی چو چنار و شوم جوی / دهم غسل بر میگساران زنی
کپی را که مست کردم خراب / بپندد گر بوشیاری بخواب

چو ساقی شوم چنین زلف حال / بود باد و چون چون بستان هلال
گل از رنگ رویم بگلستان شود / می از دست من آب حیوان شود

بیکندر گر کرد آب حیوان سبیل / نظیرش بود مقصود و بس
چو در روشنی چون نمی زاد / بتاریکی آب حیوان دهد

چو باز آمد آن می بپیمانه ماست / بویرانه گم کرد و در خانه ماست
نه نام آن چشمه این جوی را / چنین است بس آن سیه روی را

چو من یک بود او که در مرز من / توان دست از دست شوان زمن
مگر شاه زلف مرا در بیافت / که در عین ظلمات چندان شافت

چو در خلوت من نمانی سپید / بپیر چشمه زندگانی رسید
گر از چشمه راح شد او برآ / من از رده بان دارم آب حیات

گر از ناز داو شیر آهو بتیر / من آن آهوم کان بود شیر گیر
گر او دست گیرد بیرو جام خوی / مرا جام گیتی نمایت روی

گر از چلپس او بچین بیدم / مرا لاله و گل ز تن بی دم
گر او پیل بند و بخم کند / من از تار موی کنم پیل بند

گر او حمله بر هم بزدان زند / بغ من روشیر مردان زند
گر او اژدها بیت بزن ذلیم / من آرم زنن اژدها را بزیر

گر او گیتی از تنگ آرد بدام / خیالم بتنها گیرد تمام
گر او زنگ و چین پستبلی / بهوسی رست صد چین در یک

گر او رست بتخت جای بهشت / مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاه است بر آسمان / مرا صد کلاه است بر آستان

گر او تاج خواهد نشان خراج / من از پیروران پیر ستانم تاج
گر او گنج زر بخشد و دارد تمام / مرا گر کنجیست از سیم خام

گر اقبال و دولت ورا یاور است / مرا مرد و چون کمترین چاکر است
گر او جبرئیل است با پر نور / منم قبله خوبرویان و حور

گر او تخت گیرد کیی چون شهان / من از یاد او مهر گیرم نشان
گر او دشمنان را بخون در رسد / مرا خون صد دست در دست

گر او را یک آینه رنگ پشت / دو آینه دارم من از پشت پشت
علمهای او گرچه بالا پس است / مرا یک علم هم ز بالا پس است

کمان وی ار صد شکار افکند / یک ابروی من صد هزار افکند
کمند وی ار صید نبود بدام / من آنم که صید دگر کرم رام

کنین وی ار لعل رمانیست / کنین لب من سیلمانیست
خش گر جهان را مبارک نبود / من از وی مبارک ترم در وجود

لبم با لب شاه و دهنش باد / رخم بر چنان روی خندهٔ باد
چو بازندهٔ از غنون چو نوش / مین مرزی کرده تاج هوش

زهره ما خرد رفت و پیر طرب رفت / فلک را عنان دل از دست رفت
بخوبان دیگر اشارت نبود / که هر یک بسویی چه بیند بود

چو پروین نمرای ماه زاد / مه آفاق بی بخرگاه ماند
تهی گشت خرگاه و سایه شش / ولیکن گشت شه زخوبین بی

از آن که مهمان چه بود / پیکند پیلیان قیس بود
فلک پیر خوش نازنین هم است / دو عاشق بیکدیگر آورده دست

رسانید این خضر سیمای صفا / با پیکند تشنه آب حیات
چو نوشید از دست جانان بود / هر آبی که پست آب حیوان بود

زپیکان و ریش آغوش تنگ / بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همایی در افکند بال و پر / دو آنجا گفت گلبرگ با بلبلی

زشاخ گل و نخل خرما تنی / کمی نارها سیب پوسته کرد
که از نار و از سیب زخمه کرد

گرفته گل خرمنی در کنار / خش نار بر دوست و هم آب نار
زپیاله گر پیاله ساخت و خواه را / کشید از دل آب دل را

بگفتند آرزو دست برد / کلید خزینه بجانان سپرد
بکان گهر شاخ مرجان کرد / که پیشت و یاقوت پیرون فتاد

چو خورشید از چشم زهره رفت / پیاله فتاد و می ناب رفت
به بطلی هر زیر دیباز / شد از پرده تا بر بط نواز

به پرده درون چهره دلخوش / بخاتون پرده نشین دلکش
دران ره که سر کاش زال رفت / نشد ماند تا پست منزل رفت

چو زان می دل تشنه سیر کرد / زپیر تهی آبیاش خواب کرد
چو شد روی صبح چشمار شوی / فرو شسته حال سیه را نروی

عروسان خورشید چنین خیال / نمود از پس عاد شب حال
دگر ره به حیرت خورشید دم / نشستند با هم چو ده نخل هم

همان عشرت دی زهره تازه کرد / همان پیاز شب عالی و آغاز کرد
رسیدند بازان پری پیکران / کشیدند صهبا کران تا کران

زرود و سرود و گل و سل بی / فزایند و خرمی پی به پی
بشادی عمر روز پیشتر زند / کمی چنگ اگر بط بر زند

بهنگام شب عاشق و دلربا / بت دوش را پست پیمان دوس
پیک برج از آنکه تا چند کار / قران کرده بود و خورشید و ماه

عمر از آن بت سیم ساق / بنوی از آن جنت شایسته طاق
پیکند گر از پنهان جهان زمود / پرستار خود را پرستار بود

بخرگاه ذوق طرب کار بزم / بصحرای نخچیر و میدان رزم
حریفی بر آنکه ز خورنده است / وگر داشت با او برابر دست

جهان خورد و خوش خورد و خوش خورد کرد / برین دایه نام کوس کرد
تو نیز از توانی بیرون دکن / جهان را بخوشی دو پرده کن

که خود دات چون خرج رند بدی / پشیمانت خورد باید بی
بخاکه از دل تهم جنگ گرد / بزاهنوش چهرت دلخواه

گفت تیار و بحق بدیست / زهره دیگوان بطلب اندریست
مصلحت آنست که خیزی ز پیش / باز شتابی بوطن گاه خویش

در سر شاهی که بگردون کرد / عیش پسندیدش چون کرد و
برکه برگ آنچه کند شهر آن / در نگر آیش خود را دوان

آنچه نه زیبی بوی از بوی تست / دیده بر و دل که وارد وی تست
زان دو همانست که پنهان کشید / آن شبه را رشته بینا کشید

زاغ روان عزم شهان کرد / بال بر زد و پر و پر کرد
هم بدرختی که وطن جاش بود / پخت و آرامد و بر شد خود

مرد ورق دار که نظر بر گشاد / بود یکی نقطه زاغ آباد
وچه مر برگ زار روی شاخ / داشت از آن پیر رهگذر فراخ

زاغ چو فالیست بر آن دید / باز شد و باز نمود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست / آرزوی دیده و نیامد بدست

مرغ شناسا پسندید زیرک سخن / دید چو ناپاخت بر که طبع
گفت چرا باید گفتن دریست / گر پی آزار بباید گریست

یکدو چه زان رق تنگ سیاهی / از پی امروز نماند بی گناهی
تا ت چو مردم بنیاز آمدی / مردی خویش بکار آمدی

گوش کن چند و بگو زان دوی / تا ز شان نزد تو هم در پیر شود ذ ان پسان و پسیر
چند بآزار و خصومت روی

آشتی کن که بکینی تنگ نیست / شود ز ایشان و بلندی سن سینه امام و امید
ور بخشی نیز بکس جنگ نیست

هر که در ویرست نیکو بود / سنه آثام و چون کار بد مردم دیو مرچه سنگ
آدمی از آدمیان او بود

وانکه ز خویش همه زور پست و زور / گران با خود داشتن و چون پیر شد انصاف سپک
زاد بیانست دور

دوری مردم نکو دیدی ست / صحبت کیست کو هر خوش از دیست که داشتن
خوی نکو باز نیکو بی ست

مرد درون تیره پیرون سقم / زشت بود بر زد و چاه گلیم
بنگل عیان که بعشبود و تو / روی سیه که ز پسی سپید

پس بدو خو که نکو رو نبود / با خط بد نگنگ منقش حسود
باز بسی تیغ که جوشد بجوی / لیک صفا روی نماید روی

رفت و ترس پست بلیک و لنگ / روشی شیم شد از خوی تنگ
اخگر از نی تیره دل صفا / کو ز پس و بیش نماید جفا

آینه را پشت بود رشت شود / وجه دو بین معیر شود
سب آنست دو رنگ از رو ن / کش دو سه دل پست سیاه از درون

پست کی تنگ بطلب کنی تیم / یکدل پست لیست سفید و دو هم
دشمن بد خو کرم و لطف ریز / خشم و کنه خود بود شاه عزیز

کو بکن را که دل از وی رد / گل تو گفتن خار خود از وی
اگر بزر کیست و بر کس نشست / گرمی کمتر بسرخ توشت

شعله برق در آمد نست / قاصل بحر فرو خورد نست
سینه دریا نشود بی بخار / گرچه که باران کند بس سکار

نور خدا بر دهد از خوی خوش / مو بسپیدی کسد از بوی خوش
خوی تو از تیزی خشم و تبر / بین که بگرداند تیز

مار کو ذرّه نشی بود در شکم / خورد و شد و اعمه و اعمی و اصم
دون که دلآزار بزرگان کند / میش بود گرد دم گرگان کند

خس که کند پیش شمع و چراغ / پیخته گردد هم از آن شمع داغ
پشه که ناگاه برآورد بال / زود مرد پس که پرد از دل

مور که پر یافت ز پر که بود / پر ز نشان آن چو پری عالم بود
بشه چو جانسنه و بالی کشد / مادر از او پس بهلاکی شد

خصم که بستی کند آسان مگیر / خصمه تشنا نبه بره مار و سر
نفس که از ذکر نیابت / دایره مار که بنود در پست

کابد آن از که مدور بود / خشت بر مرغ طلبد خرد
آنکه سپید روی خلقت دست / پیخ بکار کرد و بش اغاره بوست

چه دهند که سپاه قار / پیخ نشنگرف کند در بهار
غلت آن گرانی کار بست / او همه من آت کار نبود

مار که شد پست همه تن براه / خواه بکنگر شود و خواهی چاه
شیر که گرد آفت صید شد / خنجر و پنجت همه دست بی

زان می اندر دل بلکت دوست / کان می خوش خوش بخش گوست
گرگه که گونه شد زدل پیش خون / نی دل پیش چه داد که چون

مردی از مردم بی رو کرد / روی آینه زانو کرد
پشه مبارک نبود شوم را / پایه همایون نبود بوم را

از تن پیرست زنان نزاد / گرگ الوت سیه نزاد
پیر نی رود ز پیر بی محوی / پوست کش و رگه شود حرف

جبهه هوسی بحر بر ای سیاه / بر منکر جبه دیگر خواه
ای عجب و دم خلق و جمیک / زآموی بی تشک زند بوی

او پست سفرور که بقد از خوش / بهر و بفیر ری مارکا
نبض گیر و بکف پست و بر / تب زور رای شود و ان حسکیه

سود کسان جوی به هر کن / نفس بارنج کند رنج کن
سخت خلق مهر آدمیت / لیک بتن نفس حرون سرنت

بر که رسد صندل بر جا / مارش گر پیله تند پا
خلق تهی کیسه مدارا تهوا / زانکه خوشه دیه عکس پست کا

پیک خوشه آنسو و دیده بیش / مردم آنسو شود فتنه کوش
در همه جا پیشک کاک است / زنگ مردم به کوه پست

مگر گر چند کشد کوب دهر / هم و بدا از شفقت خویش مهر
در که پیک تند نه باطل بود / سر ز چشم و فی دل بود

ماکس گر پست بستان ماغ / کند و کند چنه مالش و داغ
پست و نافت نی دل بر کون / شد ز پیشه نه زکاک فرون

هوس بکسر چه دهد بیچ / باد و دمی را به بود دیه هیچ
چون تنت از نکت عالم پست / گرچه کرد با کنی هم سی است

دم که باشور ره حوله کنی / باد تهی را به تهی که کنی
خاک که دل ام و قارش کند / همرهی باد بغبارش کند

باد چو بسیار بسر یافت را / بکند از فرق بسی کاه
پیر بر و ار باد سپر فتاد / تا نشاد پست مدر سر باد

آنکه درو باد پسری راه کرد / هم به بر بیدل پیش کار کرد
کاسه که پیمانه ناکست بس / پاد چه چاشیه از دو هر نفس

پیرهن بر چشم خود از ای نیکخواه / کت شود از پیرهن مو بر سیاه
در خور آن کی در شش گشت پیشه / پیرهن بر رویت و سیند بر چشم
روی گلگونه با طبل بشوی / گوش کی بی غازه شوی بیزاری
تا کند او از وصیت وی سوت / زان بخ حوات حمید طلب حطی
خود بزم خلق کی زن پارسا است / چون که زن علت النساست
پاکه پیرهنش بفرسود کی / باش کی آید که آید که آسود کی
محنت زن عصمت او بیکیست / غازه بر رو و جهیلی کی پاک
پر بکپند این تنگ کریبان / مانفشان تیغ تشد و بار بان
گرد شکر نکس از که بود / گر زنکس زانش تا بک بود
زن بجوانی که علامت کشد / پیر شود پس که ندا کشد
سینه زالان پیر لکه دش / بر کفن پیش پیر از نم خوش
زن زاسود یکی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند
و انکه ذوق رفت پیش شراب / خانه خرابات شود او خراب
چون بنی الود و جود سر بنف / از در و دیوار در آید حریف
گرچه که جنجه شد خون جام / بوی جهان پاره رسانه پیام
شهر بخوغاست زد و میده / قفل بود بر بند و کم کن کلید
پرده نشین کافت خود پیش / اپنی بنی پرده کی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از حمد ال / بر دو نشین باش زنا محرمان
لقمه که پیرهش نه بوی بود / از کس و مو را مان کی فرو
شب چو نه بندی بر دیگ نعم / گر بود پیک از دعوت جم
گر کنی منقد و دم کس / تیغ تو دام و شیت و پس
تیغ پاک نعمت پیران / ابرو پیزد بر کله پیران
یک خم پیشار که زن در دست / بر زد و پیشار غنیمان است
جلوه نه آن شد که تو جوی بی / جلوه نماید زنا شوهری
جلوه گر آن شد که ز سرم مرس / در تن پیر و در شوهر نس
خنده نخواهی ز قرنان خود / پرده کن از پرده نشینان
کن خیال پرده و اسرار خود / پاش بر خورشید و اخوار خود
وانکه را ناخت خیار نقاب / دست بشوران که ز دیحت
پرده عصمت ز بس آلودگی / رخنه بر خنه شود از زنگی
خنه نم شد چنگ را بوت / زن شود چون تن عنکبوت
فعل خود از زن پس دامان کنند / انکه کند بر چه چنان کنند
مرد که در بر سنگی گو شدش / بر منه چون کرد کجا پوشدش
زنده که گردد زند ناف کار / گرد چگونه مکند آن کار
ریم بدانست که چون کنند / شهرت آن از شرف خود کنند
مرزن نیاکه بر خامیست / از پس دو بر پیوامیست
چون زن بدرو بتبا ساختی / شکل وی افتد نه کوانی بد
گشت چو دف بر تن تو در دهند / پرده نشین گفت بیا مت شند
هر که بخیر خبت علامت بود / بخ منما که حرخالت بود
روی بتاب از زه خود بر سیدیم / تا نشود پایه تم هم
جفت که با خواجه هم زانو است / با تو بیش از زن که با او است
زن بجوانمردی در خورد است / مرد بود زن که جوانمرد است
هر که خلوت شو هر بود / خاص همی گر چه برادر بود

عصمتیار ابتاع خیال / جلوه حسن است بر طبع لال
لیک پنهان نمی‌شوند ذوی / گر تو گریزند نیز زن کمی

فکر که آسایش زن کم شود / گرچه بشست جنبم شود
مطبخ اگر روغن و دوغ نبود / گریه کنان خلق گریزد ز دود

کاش جان شد بکه یاوری / زن مدر شتی و زبان آوری
خواجه که با اوش زبان آوری / با یک وحشی بجال اندر است

آسوک خانه که جوان نه / گرگ دزد است چو دزان زنه
مرد بیک عمر بود در اسیر / زن بیکی عمر بود دو پیش گیر

نعره بیک نیست جز یک دل / گرگ زده خر بر آرد فغان
خانه خدا انفیس و زن نامحرم

شوی گرا ایک پیر تو اکم بود / خود جنم اندر زر و زیور بود
لیک چو خوی تو شه بود پیچ / بر نظر شاخت نبود زیوری

ور طلبی زیور زرخ طوک / ذر زخوی جیبه ورشه زد تو
آینه و شانه زر ناکس پس / آینه توی و شوی تو بس

فرد توان داشت گر زن نگاه / پایه بیت جنت نخواهم را
لیک چو زین نیک فرا گیرند / تنگ یکی پس بود ت بر سر

شوی یکی گر زن مردم رک است / یک زن ده شوره و خواه یک است
بهتر یکی و تقابل مردم کست / دشمن دم بر تن مردم است

با تو چو بد خواه هم خانگی است / کشتن بد خواه ز مردانگی است
بر دل آسوده و نخواسیه کرد / تا بتوان رشته داری ده

یک دل انگار شیدا کاری / کس نشود دین بد بد رهنمای
دین عمه آفت که بر تن میرسد / از نظر توبه شکن میرسد

دیده فرو پوش حیا در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو دل بود / دست نظر شد کش دل او

دیده باد ام چو بی پرده گشت / مغروی از مردمی خورده گشت
تا که بخیه بود نا کشاد / راه نیابد بگریبانش باد

چشم چو بگشاد بپیر و بنی / آن پسر پیوند شود سر و بنی
آگه گشاد نی شود حرف / کی بود از پیر نورش فرق

مرد که یک پیوند از جاه و کام / خلق بکشش نگیرند ذمام
خاصه عمر و پیکی ز رعایت / نام بشش بین که چه پیوست

فسق جوانان چو دگر گون بود / فسق زن پیر مگر چون بود
زال کند سر سهم / کاو پس از مرگ ذراع شهم

زال که او حامل بود و دم است / حامل از نشش مگر از مرم است
زاب شود مرتن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد خوی خاک

گرچه کسی پاس تو دارد بسی / بر ز تو پاس تو ندارد کسی
نقش چو خوی خود بکند در / جز تو کهبان که بود مر ترا

آگه کند خود گر ز خویش راز / پاس کی دارد و کشش تیز راز
خصم چو خود زاد غارت کند / رخنه او را که غارت کند

بر چو خود آید سوی گرگ از شبان / پیک چه کند گرچه بود پاسبان
زن کند ایش ادب نفس داد / پیر و تن نه بد فنا

تا جوری ار سر قصه بند / حکایت زن پارسا که خشم نه رسیا از خانه بیرون نکند
پیش و پس شیر نظر نمی‌کند

لیک شوخی که از آن کی نیز / کاب نماید بوجه خیز
گرچه گرمی خاک هست از وقار / گشت چون آب شود بخار
آنکه زین خاک قدم باش / پیش دل صد پاره زین
مرد که خورشید بر تاب نو / سوخته گردد چو رود آب نو
آنکه بود صد هنر از فرش / پیرزده گردد چو کهنی سرش
تیغ که از خیر چنان ساز بود / پیر ریش زیر زمین در رود
آنکه دبیر ش سبب ملک کان / کی ز دبیر از بازی سبلت زبان
مسخره عیب بود طبع خورد / کس سر و سبلت او مسخره
آنکه خورد سر که پیاز از هوس / روز ترش از وی کند مرغ فس
قهقه کند نقب زن از کاه گاه / ذوق مقام مرد و از شت داد
پرده دری کاهل خود راست هم / رود و از اشتری عظیم
طاپر یک رخنه که اعدد است / رخنه نه بل پست ارصد است
آنکه شد بر تن خود پرده دو / پیوخته گشت از کف پرده دو
جنبر خنه که جو شود بی طناب / تیغ ز صد رخنه زند آفتاب
تخم اگر یافت بلندی سمن / سیر نگردد یک کرسی نشین
زن فنا خوار که بالا رسید / هم ز فنا خوار کی آنجا رسید
آنکه بود باش پیدان بلند / پیش پیش بر بلندی کند
باد چنان را چو بالا ربود / چشم بخواهان که دو لت رود
دیده فرو بند بر و غبار / تا ز چنان زیر خاک
زابل روشن که قدم از کمر / اسپ کان بادیه پیوده خوتر
گر صفا تا پست ز کردار و کام / بر ترازاد باب بصیرت مقام
چشم ز ابر و پست بسی بر دوست / ناظران در ته حاجب شست
پر هنر از بی هنر از الله خواست / تیشه و زیر پست و تبر و دهاست
هر چه در ار و بجت از کار خویش / تیشه نکند سنج بجا خویش
با هنر از پیش کم پست از دم / هم هنر پیاز و کمو پیش و کم
پر ز ز پیکانه مخور زیبا / سیر نشد مردم ز نهار خوار
چیست و نفو پس بر هوست / و نکه خورد پیش کس پیر هست
بر پنیر او دو چاپ سپای / کاش او پس بود او را سرای
رو ادب نصف بازیش / بی ادبان را ادب خوش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت مش / بس که کند بی ادبان را جو خوش
آهوی وحشی چو چو خانه خورد / آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنکه ادب پست بر شاد داد / فکرت او پیر و بو پست داد
طوطی کاشتاد و تفال خود است / ز آینه شد کر جمال خود است
آنکه بر پنبه شد حمی کمر است / با ادب آهو نگان خوم است
پیر گل مرد چو زانو زند / پشت کمانی تو اضع کند
نخ بزرگی با ادب محکم است / بیش عمر پست خوم عمر است
خنده ز طبیت چو گل از کن / بی سبب پست پر از شر از کن
آنچه بود بی خرد از فرح / رخ خود از پست تمامی صلاح
طبیت خامان چه بود بوی خون / نافه که خاپست بیز فزون
ریش و گر پست شش زاغ / سبلت پیران مکن از بی فراغ
ور تو پیش عارضی و گلعذار / آینه پیش رخ زنگی مدار
رشت زبی صلت از استند / صلت پست که پیمان خواستند

شد سخنی بر جهشی خندهٔ ریز / داد جوابش جهشی بر تنیز
نقطه از سر تو زیب تنت / نقطه از رنگ تو تعریف منت

گرچه کس از خلق نیست دوست / عاقبت از جنب تنهای دوست
هر دم کاوان کرمی جاه را / گشت محاجین فرس شاه را

گرچه فزود همه مرغانیست زاغ / غال جمالیست بر چنار باغ
پس منزاد که بود عیب بین / تا نگه کرمین بوی بود چین

آنکه بدهر نبلس سان / وانگه کشد آب حیات سان
تا شود از عقل سپاس سپند / خطبهٔ اخلاق نباشد بلند

صبحدمی وقت سحر ساعتیست / سبزه و صحرا ز دمن مدتیست

حکایت دم زندگانی بخش روح

بی خردی در رخ کاخ آز / گرد بدشنام زبان دراز
هر چه که او گفت سخن ناصواب / زین طرفش بود برحمت جواب

او بخصومت دم نفرین فزود / وین بملاطفت همه تحسین بود
گرچه زد او خنجر پهلوی / بود ز عیسی نفس طاهری

گفت رفیقی که نکویت حیات / پیش زبون گیر زبونیت هیات
زد چو بر رویت سپهر دون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود

گفت مسیح از دم روح الهی / کای ز دم جان قوی آیینه آگهی
هر کس از آن سگ که در کال آب / آنت پیاره که بدمکان آب

او دم پیر کست کجا می دهد / مقال مضغم و غیبت دهش شب شباب که نور
آنکه بتا تست غزل کی دهد

من نشوم چون وی و فرو نشوم / فزای شغل حیاتیست و قیت دانش قوت و تاب
او شود از من ادب آموخته

من که ز دم مایه ده جان شدم / کز نمک زدای آیینه ذاتیست و بر متاع زندگانیست
زین نمکم داغ ندارد شدم

خلق همه باد پسیحا بود / این نابودن که در روز رو شیست ذره خورشید دول
پاسخ بدمرگ مغاجا بود

چشم و اگر خوشدلی از مردمان / در سوی سیاه نابستن که دل سیاه و گرد و موی سیند
رو که تویی عیسی آخر زمان

باغ در ایام بهاران خوشست / موسم گل با رخ یاران خوشست
چون دم نوروز کند نافه گیر / ترکس مست در آید بناز

سبزه بر آرد خط عاشق فریب / از دل پسندند و بامید سبک
جوک شود بر گل و نسرین فروغ / آب بگلبرگ بر اندام شلغ

پیرو تر اندام ز لطف صبا / از خزفی تازه شود لاله چو رخسار دوست
غنچه و نیز بگنجد چو پیست

ابر بگرید بر رخ بوستان / طلع بخندد چو لب دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه زاباد فرو رفته باغ

بطن تر تازه کر برود آورد / فاختگان را سر و آواز آورد
گرچه کند فرقت مستی خروش / نرنهد بر سر گل ابوش

باز بجو گل رخت بر زیر دوحا / خنده و فراموش کند لاله را
باغ ز هر حلقه بر کس زاغ / غنچه بند و لب شیرین طلغ

سرو سر افراخته تا وقت / در ورق لاله سپهر شاه وقت
نافه سکوفه ز بوی مشک / بر سکند فاخته از شاخ

پوست دل پیش ز انگشت است / آرزوی دل قدری گم گشت / آن همه یاران صد یاران شد / رفت بر اسکی کنیا چم چیی

ای دل زان پی که تو داری کام / پس ورها کن که بریزد تمام / در دگر دن بجراست بود / رفتن خون موجب راحت بود

خلق کو از بهجت و از خوی بود / وای گو چون کن چون بزند / زخم که خوش بر بدن بود / گریه خوش بر بدن بود

طرفه دلی باشد ازین سو دوید / کو چنین در دبا جبور / خشک شد این پنج یاران کجاست / پیر دو گل انیکسی یاران است

گر نگرم در دل و گر در چمن / دل جان آرزوی خویشتن / گل که زد در جلیس یاران بود / گل شوان گفت که زار آن بود

شهر پر از خلق و جهان پر زیا / جان خرام پند پر قرار / روز گذشت و شب هجران رسید / روز بقا نیز بپایان رسید

آن شبکان زان رود و روز دراز / وقت نیامد که بیاید باز / مردم ازین غم که بخوشان چم / کاش میرم که بدیشان رسم

زنده که بر زین رسید در پست / زانکه بلایش بلا اندر پست / لیک بدان که بجایی رسید / پست ضرورت که بخواهی رسید

ما که ازان قید و امانده ام / تا تو ندانی که چرا مانده ام / نیست کسی بلق عالم چنان / کش بتوان باکشیدن عنان

گرچه بظلمات زمین نورست / وه که شب و روز ز هم دورست / گرچه بهجت دو پکشی رسیم / عاقبت آدم بدیشان رسیم

گو ز ما کو پس رو ایشان نوند / خیمه بصحرای جدایی فزود / مژده وصلت دهم ای جان / خاک چو آمیخته گرد و جاک

صید گری دام بصحرا کشید / حکایت صیاد پوستین پوش که در پوست دو باز / بر سر ره رخت تنک کشید

مانده بگرد شد و ران پیاده / افتاد و بعاقبت پوستینستان کرد / تا ز فلک چشمه زنشان گشت

گردش این چرخ ز بالای فرق / گرد هس شد و هم رنگ عرق / از طرف دشت نه و رو بهر / گشت زبون زان پک رو بهر

خواجه که آماده شدش هر دو پوش / پیغمبر روزی پشمینه پوش / غوطه بخون زیشش آفتاب / پیوی لب جوی و آن آب

آن دو بان شب چه صحرا نورد / جفت چنگ شده و جفت فرد / نه دو از خویش و نه یاری دو دست / دشمن جان گشته بر اندام دوست

بر تنشان موج زنان آب کوان / موی بتوع کشیده و چون / گفت یکی دو که بخوم کشند / تا ز پس این خنده بر دوم کشند

وان دگری گفت بپر لکنده پوش / پس کی چه تا فم از موی خوش / مرد دو دیس فتنه چون پشت سی / کاکنجو جوی بر آمد ز جوی

دیده دو مظلوم زبون آمده / آنچو ز چشم خون آمده / گفت بدان چند خر و پیاز / کای چو من از خیفان فراز

وقت شد کنون که بیاندازم / گرشم / خوف و دیت زیر بر کشم / مهر کمن رشته کپت ای دریغ / چم جدایست ز شیش شمع

دامن صحبت چو شد از هجر چاک / گر کشم این پیرهن از پیرهاک / رو که ز دیوار فرو رفت نو / شرط بود دامنی که دامن بسوز

پیشکر از همه دگر افتیم فرود / خیره که گیریم کناری بدرود
سوخته گفت بزاری چو آب / وان دگر از دیده فرو ریخت آب

چرخ دمین دوری دوره دراز / باز بجای کی آیم باز
ای بوفا محرم پیمان من / نیم دمی مونس و مهمان من

کیست که پیوندم درین غم عجوز / تکمله‌ای سود ندارد چه سود
رفت چو صحبت ز دو رنگ برون / ما و فراق ز نهایت برون

ور چو پس وصل بود پیشه سوز / وعده بدکانچه بیوند نو
تا ز دو پیوند که با هم کنند / کار دو شتافی فراهم کنند

زانچه بسر گیرد شاه و سپاه / از پی پیوند بهم آرد باه
ای که نخوردی ادب روزگار / صحبت یاران غنیمت شمار

گر نگری هیچ وفا در یکی / مقام هشتم در نصیحت فرزند مشتمل بر ده بیت است
پای بسوی شش خروسی

ای تن تو چشم و چو پس لغ دلم / لازلت پیوسته فی استسقاء الاستسقاء و فضیحت سرمتابند
خوبترین سودها بغ دلم

گرچه که اخوان تو نیک نفر / منظوره و حاضر محظورات و غایب از حلال آب الله عکس
فی ز تو در دیده من بهتر نه

گاه تماشا بدل باغبان / در نمونی هر مخزن تا بجود طلحه مثمر را بر زمین مسمار کند
پیر و جمال شد پیوسته همان

دختر اگر نیست پسر کی شود / واگر بس آرزوی گل پیش شود بر شده از دو که و گل از خار پرورن
ور صدف پیاده و گرگی شود

بخت که فال تو همان نهاد / گشته بچشم فرانی بین را بدوک و پسر زن دو زرد
نام تو پیوسته بهمین نهاد

وانکه جواهر ز در پیش دمد / پیکه پیوری تو پیش دمد
پست امیدم که نفر حمد فال / نام تو از حال تو کیست دو حال

لیک تو هم کوش که از خام خویش / راست کنی قاعده ذهم ز خویش
پیمال تو منت است در این نیست / حال بس از منفعل شناسی که هست

عیش چنان ساز که از شان خویش / زنده کنی نیب خوشی شان خویش
تا جو ریزد تن افتت دام / من ز تو زایم که ترا زاده ام

جان یک آن خفته از آزاد شد / کز رحم او پدرش زاد شد
بدید جون دیگر از چند / تا صدف آواز بر آرد بلند

در که بزرگان همه سلک کنند / یاد صدف هم بطفیلی کنند
بر که کشی از پی سامان خویش / پای بخیره دو دامان خویش

تا که نجنبد ز مقام سکو / دانه از پنبه چو اما کو
پنبه تو گر نگذرد دامان تست / وانکه مرا و دو پیاپ مال تست

هر قدمی کز پس دامان تست / پرورش نشیب گشت و بسامان تست
تا چو فروشی نخست در اندام خویش / خواب بر سپند مگر آرام خویش

مرد شتابان و زن بادرنگ / آرد نیند و چو بیند دو سنگ
زن که بر و کشش آسان بود / از همه در خانه مرا سپاس بود

انکه شب از مرد و بدزد و کنن / روز بر پرسد ز مرد و زن
زن که خنده آید بکل و از زرا / جیب بکل بخشد و دامن بخار

چون بکل پسخ شود چشم وی / خنده گل پیت شاخ ای وی
بر گل بخ کو نه پیدست پست / چشم چو شهوی پسندیدست

مرغ خود بر گل نشیند پر فروغ — زرد شود سبزه و گل خورد گل
سلخ بنفشه که زنجار شود — گرده دمین عنبر شود
برنه گردد چمن چلیپوش — شاخ دهد مژده بهم فروش
نخجیر سوسن کند بر زمین — پیاده بسر دزد بر یاسمین
ابر بباد گهر بر سمن — خاج نگارد بسر نسترن
عهد جوانی که بهار است — نسبتش آنکه هم این گلشن است
تا بود اسباب جوانی تمن — روی چو گل باشد و زر چمن
مازه بود مجلس یاران نو — جلوه کند صف سواران نو
شیشگنان دیده بسوی سبد — رخت همه پر گهر و نیم چه
نکهت گیسو و نسیم سحر — رنگ بناگوش چو پیر تر
نرگس تو باده دهد مدهوش — غنچه تو خنده ندارد نگاه
تا بدهد چمن زیبایت — میل کند سینه بجایت
دیده و سوی قمر پرتو کشد — دل همه در شوخی و پستی کشد
نازکی از گشتن جان — دل طلبی نیز و خندت روان
روز بجوی شبستان آید — تا شب تو نیز نمایان رسد
نوبت پیری خورند کوس فرد — دل شود از خوشدلی عیش فرد
گوئی زنجیر بزردی زند — آتش عهد و دم سردی زند
موی سپید از اجل دام آید — پشت خم از مرگ رسیدن سلام
در تن و اندام در آید شکست — لرزه کند پای و پسی چو دست
چشم شود نیز و دی از خانها — زخمه شود رشته و ذاتها
قوت دل بشکند و زور تن — پوست بدل گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ همه پر پیچ — تار بجنبد و چو کمن شد حریر
عشق بتان را بر زند و دش — دیگ هوس را نشیند جوش
خشک شود خلق باز و چو گلک — پشت شود همدم گردن سبک
کند شود باد هوا را سپان — میل نه معشوق تا بدعنان
ازمی و گلزار فروغ او فتد — زیر مضروری بدیغ او فتد
بر همه این دور دهادم رسید — از همه بگذشت و بما هم رسید
واعیه گم گشت و ندا در فتاد — رفت زپیر بادر عوض عون
آدمی ایام جوانی گذشت — عمر بآن گونه که دانی گذشت
سینه بر بیدطرب را امید — لاله بکوه دم شد و پیر و سفید
ماند ز رفتن قدم رهرای — تنگ بتنگ پای بر و سد رای
آینه زانوی پولاد پیچ — گشت چو زم آهن دلش گداز
نه قلم بر چهل او دو دشت — تا که در و بود دو تن مرکشت
شش شد زه راه سپهم کشاد — سفت نهم در شش و هیچ او فتاد
گرچه بهار و دمن گلست — دل زپیر چار و دهار بازی پاست
عمر بن بازی و ناد ابی است — پست شد آغاز پرسالی است
از وی و فرهنگ زنی تا چهل — هر چه کنی خوی مزیرست دل
چون زچهل های فراز نیست — پیکه حالیست که دیگر نیست
چون شوان زپس تو سکست — وای ازین گونه نگر کی پشت
از پس صفتا دعوی شاد نیست — صد بقا زان پوی شاد نیست
وز نو آیین حیات آمدیست — زیستن و مرگ بر پیشگیست
ور بصد آفت رسد پاینده گیست — مرگ نکوتر زچنان زندگیست

مهلت تو گر صد و گر پنج هست / از پی آسایش او در رهاست
چون تو گذشتی آن تخته نداری شما / عمر چه صد چه دو و چه صد هزار

چون رود ت روز سپر در سرت / رو که غم اندر عدمی بهتر است
پیر که او دید و سپیلی خورد / بهت سپید است که سیلی خورد

پیر نگیرد بوی سپید / تا بر پسران نبود زو امید
پیری خداف که از پند خاست / پست مدان شعر نه خداست

باش چو کافور به پیرانسر / پاک ز بیرون و درون سر
ناف شو از نی خون سیاه / موی سفیدش بود و دل سیاه

چند پسر ترب تو نفس / نور خدا او چه افتاد پس
کوز شده نفس کش حیض خوار / رفته و بود ری کار شکار

پیر شدی پشت پسران مزیر / زشت بود لعب جوانان پذیر
پیر که بر رسم جوانان زند / مرده بود گر چه بتابان زند

وانکه جوان سر به بر ریش گشت / طفل بود گر چه پدر پیر گشت
پست پیری جوانی نوست / پیر چنین کام روان کی رست

موی که پیدا زند سپید از کجا / پیچره چو موی بست از حضا
عمر چو از حیله نخواهد فزود / سبلت یکیش تجکیپ بود

خنده چه پیشی پنهان ریش بر / مرگ کوی خنده زند زندگی
پیر که از لرز و بر آرد علم / فاتحه یا سین شود بر قلم

ای غرف الحمد چه خوانی بزن / نوبت یاسین است کنون کن
پست چه دور از کمت مرد / دانه بدستاس که کند خود

پیر نگر پیر نگون در رهاست / خنده جوان دیده و بود زر خاک
راه مخوف است بخنای جوان / نیز که بگذشت زپل کاروان

زخت گران بگذر بود از رهاست / ما بخنین او نمانی بجای
خواب تو بسیار و بب اندر گرو / تات سپید زد و سید چنین

توبه که کام روانی عمر تست / دولت تقوی گوانی عمر تست
پیر که خواهش بر پسند ناز / دل بچکند گر نتند بناز

مطرب کند به پست اندر کس / چون نی و زنست تا بر نفس
کاهل آیین گرانان بود / نیز یکی کار جوانان بود

هر که چرا نی بجوانی سوخت / خانه به ریش ساند و دوخت
لقد بتا را عمل اندر کن / قیمت فردا نخورد امروز کن

خیز که کاتی ز جوانی من / گیسه پست آنچه توانی بده
حیث و کات تن آرامه / راه پستی ز پیر و جوان خواسته

پیش عمر راه پستی اندر دو دو / پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمنی من مزن / شخص تو هم نیز رود هم کمان

بجوانی که کمان مست شوی / زانکه چو پیری پست خود شوی
چند قدم را بگرانی ریی / کوش که رفت بجوانی زنی

زانکه بود پیری خم صورت کند / خواجه رکوعی بضرورت کند
ترقدی پیری پیری شوند / گفت بیازی که کمان بیند

گفت کمی رنج تنی یکیان / رو که هم کنون رسید یکیان
عهد بهار از گل شکیبر پرس / ذوق جوانی ز دل پیر پرس

هر شناسد که جوانی چه بود / حکایت پیر صاحب نظر و جوان تنبیه کر
تا نرود از تو چه دانی چه بود

هر مژه پیوند نیستی آمد و خفته — دیده بدامان فلک دوخته
یکشب از آنجا بشکر روز نخود — گرگس پشتش سوی ایرانشهر نمود
پهلوی پیکر نیز زمین زدم کرد — وین بخشش قدری کم کرد
تاج از آن خواب پشیمان است — آمن بود و شد و دو همی گریست
صبحدمی هاتفی آواز داد — کاتش شد اکنون شوال داد
آن همه بیداری چل سال پیش — چشم تو بفروخت بیکخواب خویش
خواب دمی بود چو خویشان دوی — خواب همه عمر چه حرمان دوی
خسرو اگر زمن دلی زنهار — این فرصتی چند بجان زنده دار

ای شه مغرور بشب بیخیال — مقالت نوزدهم در حکایت گردون دون که مهر او در جلوه کنان در تنق بیچون
پرورش او در گردون سپس — بیابان بی آفتاب بی آب میرسانند و در او بیشمار زنان
هر که از این شیشه می گرد نوش — خواب بی آب میکرد و نمود بر آوردن دم سرد برای همه زنان
باده ماند از دو بود نوشکوار — گرم خون کی از آیه سبب در تیز و چونه های ایشان چه کشت
هر چه رسد بهر زیادت بپوی — وز دو بردن او چرت تازه فرود هنگان که که گو سر ایشان بامدد کشت

ای که بگرمابه خویشی بیا پرو — تا کنی رقص کی ایفی فرو
لابه بسن کین پیک روباه گم — گرگ کن باشد و قصاب
لابه بسن کین پیک روباه گم — گرگ کن باشد و قصاب
بوی پیلاست نه بوی مغاز در — زانکه پیرست بتاشش پیر
مغاز چه نیکو بهار بیش نیست — هیچ کسی نیست که نادر بیش نیست
شادی عالم چو سراپرده نیست — آنکه بود شاد بعالم کیست
آنچه دیر یابد زنوی در است — هر صدا از صد خوی در است
چشمه که پستی بیراب سپهر — سوخت بسی تشنه بازار
هر که برش بگرد و بتاب — روی سپید کرد و دیده پر آب
هر کسی اگر چنین بیخ خوی — کیست او چون بود آن جنبوی
مردم پستانه زمین فرو — بالا کو آب و فرو چاه کو
آنکه پراپاچه کرد دگی است — زو طلب لطف نه خود حقیست
کیست که او اول هر کس رسید — کش بنهایت ز چه کشید
پس همان بازی چنین مفید — شبه و بشنا پر بیابان مخفی
خنده تقلید که در گر بود — با بت صد خنده دیگر شود
هفت و نه این صنم شوخ بیان — طفل فریب آمد و بر نافوز
هر طرف آراسته رویی دگر — هر نفسش میل بسوی دگر
تن چه پستی تنهای چیک — دشنه و شیر که کن بیک
مار که رکین ز پیش صحاب — پیشه آفت و دام بلاست
آینه بر داشته رای عجب — روز کند و پیشه پیر بشب
پود که او و پیر برابر شد — دل تیغ دانش که بر خوش
دیگه باز بنگاه حیات — از پی نو نامه پسر خاک را
رقص کو بر سنگ و ربای — زنده شاهین نگر از بنگ پای

سپنج و گیتی و دیگر چه چیست / خون شهید و سپب ما چیست
که بدو ملک بدو یوز / که گنه دار کاپ تو کون

نقش فلک خواند ز تدبیر چراغ / دانه خشاش چه کاکز دماغ
پر کن کپ از آب انگبین / بر سر این صف سنگین

کان که در آمد بدین وزن کیست / وآمدن و رفتن او بهر چیست
پیکری آراسته این چه سخن / زمزمه ساخته این چه سخن

غرقه بماندیم درین چاه دست / هیچ بسر رشته نیامد بدست
خوکه چه از غلغله و شین / کی شنود از لب دریا سخن

آدکه فرست عمر بباد رفت / کاربه عمد داد و رفت
باغ جهان بوی وفایی نداد / بهره او هر که بیاید نداد

گردش گردون ز خیال کرد / عمر چنان رفت که رو پس نکرد
باده نوخوار و مراسل حراب / قافله بگذشت و بیابان بخواب

هر که بهر ای خوان شتافت / کم شد و از خویش نشانی نیافت
چون توان یافت از این پیر پای / پیدا و پایندانی پست های

در دو جل تر چو یکی دشود / هر چه که جنبید فرو شود
خاک چو خواهد که فرو گیرد ت / پای گیر و دگه گلو گیرد ت

چون گذشت از آن گل / کو پست فرو رفته تر از او بسی
گر چه بسی دام رسیم / دام نه مرغ پر شمع بود

گر یکی پای نهد بر پر ش / پر نهد غم بر دو پای خویش
هر که بجرمی خورد اسباب / بر کیش نیست ز اسباب

مور که بر شهد چنان پست / هر چه بود چرب که نفس است
پاکش خشک و تری پای کیر / کیست رهانند چو کشتی بیر

هر که گرانیست رهاند جنگ / کس نزند تا نشیند جنگ
بلکه توان یافت در بحر پناه / کیست که با او شتوان گفت راه

دهر که از خویش دو روزی نشست / زو شتوان هر که بگنگ چست
دا که بیک برآرد علم / زود کشد چرخ دو رکش دهم

پشمن بی مغز شد و جگر پوست / زانکه یک جای نخواهد دو دوست
دولت آن دیگر یا دیر است / رونق آن گل که بهار بیش است

ما هم ازین پیش کسی داشتیم / عهدی و عیشی و شیشه تیم
زان همه گلزار کیا بینی نیاز / اهل چه جویم که جهان بینی نیاز

اگر نشت پیند دیوان کنج / زان همه یک مرغ نه بینم شاخ
پیش که از درد کنم پیشه خاک / خاک بفرق افکنم از دست خاک

حال که از گویم و هم حال کو / همنفس حال من امسال کو
رفته بغداران همه یاران خاج / ای من یکسی یک یاران خاج

خاک که شد آن صورت رنگ نشان / ای پسر زنگ که گفت ایشان
دی ز پسر درد چو آشکار / کام ز دم بر پسر آن حکمران

خاک پیاده هر آبام نبود / نعره زدم هیچ چو ابام نبود
بس تن آزرده که زیر خاک / خاک شد و باز نیابی خاک

قطره که افتاد بدریا درون / باز نیابی قطره دگر ز آن
همنفسی نیست درین بیابان / باکه توان گفت غم دوستان

تا حقه هر صبح که گو گوکند / پیوستگی از جگرش بر زند
ور که نداند ز دل خویشان / کشتگان را که چه هم اشان

چنان باش کآیین تو در جهان / شود پیشوی تعلم شاهنشهان
شهی کو شد از بیم تو ماه گیر / بمعنی تو باشی زمان بر سریر
چو باشد بهوران او و او تو / کند خلق ارواد او و یا تو
چو حرف تو بپسند درشان او / دعای تو گویند ذان او
هنر بر بری کار ها را اساس / که کس کار نفریس گوید سپاس
شهی کو بزرگیست کاری بکه / بهمایه باشد شمار شرکه
یکی مرد کش صد هزار بیکار / یکی صد بود بکر خود صد هزار
چو هر جا رسد کار و بنجار او / جهان پر شود لابد از کار او
گر او بد کند مکنان کنند / وگر نیکی آرد یکی صد کنند
بس آن به که فرمان دهد جمله خوش / کند خوی خود زیور عهد خوش
بقانون بد بد شود حال هر / که آیین شاهیست دستور شهر
چو در قالب گرگدا ریسیم / نمودار پیکر نماید پلیم
نپسنا پسندیده خود نتاج / که تاراج را نام نهند خراج
چو کردی درخت ازلی میوه است / جز آن میوه دیگر نماید بدست
یکی را ازان گر دهی زان بلند / که باشند از ان کیرانی گزند
جو او خود کند کار دشمن بسی / نپندد دشمن چنان مالدیگی
اگر باغبان پشه دارد حریق / ازان باغبان تا بترزن بر دقیق
ملک به که باشد بنازد بناز / زبردست پیوز فرود سلیم
چیران جبلد در جای عالی بزند / غزا ماختن در حوالی بزند
چو پیل توانی آورد در بر / چه باید کلوکوفت رست مور
نه مردی بود نقب خانه کنان / بال تیسان و پیوز زمان
بخنجیر و آهو بود کار سود / بخنجیر و آهو بود کار سود
چو شد بسته راه چشم بخت خواب / بوشان کند از کلنگان شتاب
خوشا بین بصید مرد زنی / نه او سیر گردد نه زان دیدنی
هیچ از ستم دست بیچارگان / ستم کن دلی بر پرستکارگان
برون کش ز جان کینه خاطر خویش / که شوانت کشتن از آن خویش
خدا کرنیستی کو از بد نی / بغیری کشایی بر خود زنی
اگر اینچنین قصه داری نگاه / بباش ایمن از ناوک دادخواه
ستم کش که دیتی بار آرد شور / خنان کی پسند آیا نیاز بزور
ملک را نخرزی کو دایا بود / نگوتر دعای رعایا بود
چو هر جا رسد راحت از پیش او / همه خلق گردد دعاگوی او
چو زین گونه در سینها پاک حالی / شود تاج شاهی بر و دیر پای

حکایت مورچه ضعیف که از درگاه سلیمان پیشکار یافت

نمانند در ملک و دولت از / مگر زور مندان عاجز نواز
شنیدم که روزی سلیمان بدشت / بپیرامن و پیش و راغ مورچه گشت
فرو آمد و بر گرفتش بجای / فرو آمد و بر گرفتش بجای
در آورد آن بی زبان را بدست / شد از خوش و بر بخت شاهی نشست
سرش پیش زان خورد شد خورد مند / که چون پیش این تاجدار بلند
بدانندگی داد مورش جواب / که ای ذره را بر دو بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست / مرا جای بر دست والای تست
بزرگ گرگنی خود بدانش نگاه / که من بر ترم یا تو در پیشگاه
رعیت که رو داد کرد بار او / چه آسیب و کیفیت که درگاه او

زچندین نصیحت که راندم نفس / خلاصه همین که وخرفت بس
گر از دو جهان جز تو نیست سپرد / بدانی تو هم کز کار بیست خورد
بر آن کن نیک بر چه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
چنان زندگانی ز دهان شرم دار / که فردا نمانی از و شرمسار
بکند چو بشنید کمتار سپه / رقم کرد یکیک بهوش نهیب
بسی آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگه بدو گفت کای نیک بخت
ز نزلی که دادی بمهمان خویش / دل و جانش کردی گمان خویش
کنون چون توان داشت دل خوش / که از خدمت چون تو یابیم دو
نواله نبایست دادن بکام / چو دادی کنون سیر کن ز آب جام
نشاید میخواره دادن شراب / چو دادیش دو دگر گردد خراب
بکار تشنه زاکه دریا کس است / چو قطره دهی شعله آتش است
تو خود زاید از آن چه داری کشم / که خاشاک ما را نیاری بخشم
ولی رای ما کار و مندت است / از این آرزو چون کند بیحد است
از این پیشگه ما کامران آمدیم / طلبکار کوهر بکان آمدیم
چو دیدیم کوهر بخاکی نشست / که آسان توان آوریدن بدست
تو نایی و گر ما بدیت برنج / ز بیخدمه کان کس نسوزد بسیج
ورا منگ پوی تو مردم کنم / ز اوقات آسوده در هم کنم
خواهم آموزگاری که در بیخ نو / عطارد نباشد ز خورشید دور
خردمند چون خواهش شاه دید / ز خواهنده دوری ارزد
فراوانش بیشود و لکن ادب / که ای شاه بی جفت و با داد جفت
دلت جز بفرخنده فال مباد / جهان بیسپکاه از تو خالی مباد
کجا چو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت و دانا شناس
ز من تا توان شرم زنهار گیر / که تنها نیزد آن شود تو شکیر
کسی کو بدو داد طاعت بکوه / بصحرا زدادن نیاید پسند
ولی پست چون راه پسندگان / گزیر من از ناپسندگان
ز بخم من ار عالمی پر ز خرست / مگر زان خری کادمی مرست
مزاج پیکار نگیرد نغز / که نزد مکشان نتوان کند نغز
چو کوهر ز بر آوری / همان بیکی آزادمی به بود
سر نیکبختان کرد بود مرا پناه / که دیگر ز بیم خورشید دود
ولی چون شهم نیک شد زیر خاک / که خورشید کوهم برآرد ز خاک
ز پیاده نزد روشن دلان / کشیدن سپر از طاعت عبدالان
مرا هم از بخت والای شاه / که بوسم در دولتش گاه گاه
بشرطی که داری خدمت پذیر / بناشد دران خدمتم هیچ نیک
گر آیم کند جانم از لطف شاد / وگر نیز نایم نیارد بیاد
ملک گفت ما را رضای تو بس / بیاور بر و بر نیارم نفس
مگر کیفیش کان آورد نیست / ترا نیز کشتار من ورد نیست
چو من رنج بیکون کم ورز / کنون شور دارم بدریای شور
یکی از پاکان و پاکبازان / بسی همنشین شند اندر آن
تو هم چون زرگی درین داوری / ز تو نیز بخواهم این داوری
بخندید از آن گفت و آنها خوش / بهشتاکنون عهد قرار باخرد
چو گیرد گلندی بدیدم / مرا یاد آن آشنا دیدم
دو بار نیفتاد کوری کاو / چو پنهان بدریا فتد نیست راه

ولی من چو زین خاکدان دم کنار / چه مرکب بدریا چه در کوه پیاد
بجایی که شه بازرگان و مهر / بدریا کند خویش را خاک بهر
گر آلوده چون من ز لوث خاک / بدریا درون پاک گردد چه باک
رضا دادم این بندگی را کمال / که آیم بدنبال شاه و جهان
بهر سو که روشن کند راه را / گر پیدا ام خدمت شاه را
بران وعده چون شاه دیدار گفت / سبک پشت او بوسه زد و رفت
ازان پس که آن دانا رو / رسیدی بشاه دریا سکوه
بسی تحفه و پند دانش افزای / فزونی و بارگشتی بجای
چو شد وقت کار چنین انجام گند / نه دانند و ماند نه دانا شناس
بپاپاقی آن سپس سیاست / که شوید همه تیرگیهای ذات
بده تا چو نزل نجام گند / ز آلایش خاک پاکم گند
بپا مطرب آن علم با یک نوا / کرو شن کند جان تاریک را
فرو گوی از گفتن پیشوان / در تجربه کار عالم
که دیدستار عالم بابی سر
چه زیبا پت رای خردمند را / گشادن چشم خردمند را
جهان را پس نظر داشتن / ز تنگ بهمخه بر داشتن
بر نقل کردن آرایشی / بر جلی بیاختن آرایشی
چو شه چون آدمی نیست کس / کرو ار و بنا دیده و دل هوس
دو دو دام پیشند ایزد شود / که کاری ندارند جز خواب و خورد
بخواب و خورش چون بسر آرند زمان / بهایم همانند و مردم همان
خرد کاو را نیست پت از گزاف / بصحرای این نطع یکسر طواف
چو مردم نگردد نگرد عرق / ازان کاو خرد تا بمردم خورد
ز مردم همانست مردانگی / که پیرو جهان را نفرزانگی
تماشای این باغ یکسر کند / بهشتی کام شیرین کند
بپا پاده دل گر سپهر کبود / نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز / چو دیدم نادیده گشتند باز
بر آگونه کن کو کنی جستجوی / که دریابی اسرار گیتی قوی
مشو چشم پیه چو گاو خراس / که نگفند خرد از آداب پاس
بغفلت مکن طوف این دار و ملح / که تنگ آید از تو جهان فراخ
چو بر پست مهمان شوی و دراز / ترا در دو پیر گیرد او را نماز
چه خیزد چون در خوان بی بلاغ / تو چیرست خوری بی بود گشک و راغ
چه فرخ کپالی که بالا و پست / جهان را بدیدند از آپشان گرست
بکار خرد در بچه گرد و پای / نه بر دو سپه مرد قبه آزمای
فزون گردد / همان پیکی پس بود سود مرد
بکار کهن از دست کوتاه کن / مخور غم که پیوند از ما پس
ولیکن این کان هم بجا رفت / که جز ما سفر تجربه یافت
بپا کوشه گیران ثابت قدم / که گر اندیشه بر پیش پیاید
چو پیر در گریبان دل خم کند / نشسته تماشای عالم همای
اگر پاکی و در دوی پیش دس / همه سوی معنی نظر دار و بس
مران پیکری کاید جهیل / طرازیست از کار کاکل
اگر جلد مغز است و گر خلق پوست / باندیشه در چه پسی کو نپوست
بروی زمین هر چه پیش کتاب / جدا کاند در هر یکی گیست

زر از پنگ گرچه گرم است / نه زان پنگ و غایت کرم است
زری را که گنج آشکار کنند / عیاری از سنگ خارا کنند
اگر لعل خرجت و یاقوت زرد / نه شاز گرامی همان کو ز گرد
به پیچ جبر زنگو لعل و سیاه / گز خرش جوی نیست در عوض کاه
مدان بهر مران بنمایی گوهرت / که او نیز یکو پت جایی گهرت
سپید از گرگچه شد زمرخ / نه پخت هم شد از دیگ کنج
همان خر گوهر جان بود / بپا در دمار اگر درمان بود
همان خار را گو نشتر ماهی است / نوالهٔ بر صحن حلوای پست
چو شکر کند سخ جرم بنید / زبانش بصحت رسانی نوید
چنین کاتفت چشم کتی تاب / فروزنده دیده و چارهٔ آب
چرا نی که آن خانه روشن کند / بخت او فتد کار دشمن کند
گلابی کز و درد سر شد عرام / بود مایه درد و سر در کام
شکر گو حلاوت بجان آورد / چو در تب خورد مشتی دان آورد
ولی مرد بد که در خوب و زشت / تماشا در آیین پند نوشت
توان شنوای کت خرد آمدست / که زنخ ور پیش طلفان نگست
شناسند کانی که در عالمند / همه جای ان نقش بنی کنند
بر کوچکای که منزل کنند / تماشای پنهانی گل کنند
چو در کارش روی نی را / بینا بگل چشم گر گوی را
بسا چشم سر کز نقصان نور / کم و بیش و کم بیند ز نزدیک و دور
اگر دیده و چند پت بین زر / به سند فزون از دو پت تیر
نبی دل که از آسمان تا زمین / بکلطه پسند هم آن و همین
بپیرمه توان نور چشم آزمود / چو دل کور باشد ز سر حسود

حکایت بصیرت کوران که بعیا صفت پیل کردند

به پنهانی دل نگر فروغ / کمود بنگام دیدن دروغ
شنیدم که کوری و پیسای دل / نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بیگانه پیت پیای / ز دندان و خرطوم تا پای پای
کپی کو گرایش بخرطوم کرد / شکر فرز دهانش معلوم کرد
دگر کو ز دندان نشانی کشید / خیالش بجنگ استخوانی کشید
پتون خواند سایند زیاد دست / شکم پای پیل ستونش نشست
چو بر داور افتاد کشتار شان / بزور غلط پیکار شان

انجمن پاختن بکار دشمنان که کینهٔ خویش و از آن انجمن

درونی که پنهانی دل نمود / تحقیق تو دیده شد پیت بود
نگارنده لوح ایرانی داستان / معبود راه نوفی دریا طلب کردن و بر شمردن اشان
چنین پیت از خط پیتان / که چون فتح آیند چه پیت
حضیض و هبوط درجات آبی را و در رجعت آن اختر بلند
در آورد گردون کشا رنگ پت / بهیزه زی آفاق را کرد رام
گوشیدن و استقامت بر نقل و حرکت نمودن پیکند
بشیر بر بر فتح عالم تمام / حوازع پیکون پیراخت کار
تمنای دریا نشت آشکار / بر آن شد که در تری آرد شتاب
تماشا کند قعر دریای آب / دران حال کز بخت و خدا و ال
دلش را نظایر گشت آن خیال / برون برد ناز خطا خاک بخش
بدریای مغرب رسانید جیش

چه باید گرفت از شب فراز / گهی باید آزار ما کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر تاب / که هر روز بگرفت و هر شب گداز

کهن هم نشیند بر پیش کلنگ / ولی کی خوشا بیش دل دو پنگ
چه بیمی درین چار گوشه سپهر / که جز چار گز زانکه خواهد

حریف شت خاکه آدمی را خطاب / زمین جلد و دشت جو بیخطاب
که دارد چنان دست و پای گاه فرخ / که دشت و کجا بیک پیک ران

کسان کانزمین کوی بر دوا شدند / فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زنجا نبردند آنجا بیای / که کشتند از نجا و زانجا بیای

بسیمای تربت آن نو دار بخت / کزین مرد و پستان آری درخت
چو این را سپر کرد می تعهد / کنون کش کان تنگ گیری بعهد

چو در دخمه خاک جا کرد نیست / ز ما کس بیی خون ما کرد نیست
بسی پیش کیسر از خود ش ارزان / که در بالی آزادی خویش زان

چو جان نیست با جان تن زنده / ازین شور و غوغای بیهوده
چو یک دم همه باد و همه آب / چرا این همه باد از آن که پت

بساغر و گر مردن این نشست / که تا چشم بر هم نهی در دست
اگر تاج داری و گر سر فراز / بتاج و سر خویش چندین مناز

ز یک صدمه زین بالا بیلوی / رباید سر و تاج سر بر سری
جوانی که ضرب فلک کرد خست / کلاه گرشمه جز قضا نور دست

جهان خور غم زندگانی مخور / فریب جهان تا توانی مخور
شاید بدین ملک خرم پسند بود / بدین تا چو تو در جهان چند بود

چه نازی بدان تخت سلطانی / که از تاجور خواست تا ستی
چو پست آدمی را کند در خاک / چه اسکندر و چه کیان و تاک

مگر دو گر دونت از یاد برد / که تخت سلیمان چسان باد برد
شنیدی پس آنگه که بهرام گور / بدنبال گور چون شد بگور

نخواندی که کیخسرو نامدار / چسان رفت در غار بی یادگار
بکاوس کو بر فلک شد همین / فلک بین که از بخشش زر و سیم

بسنجاک بین هم چه بر آن سید / که از کام ماران بکردان سید
چه چیزی درین خانه دو سنج / که دزد و انگار افرشت گنج

زمی در دو کرتیغ جاری زمان / سر شه ز دو شهر پر پاسبان
توان نقب بر خانه دیدن ای / ولی نقب زن را پسندیدی

از آن دزد و این خانه منظور نیست / که در چشم خلق از خرد دور نیست
کسی کز خرد بیست پنای گاه / نمانی همی پسندش انگاه

گو گر یابی این پیش اندر زمان / دگر دل ز بندی بکار جهان
نیفتی چو طفلان در کیسه یک / که ماند از بسی مرد و مرغ و دیک

زمین سر چه داری و زان دل نهی / نه هر روز زخمی بمنزل نهی
بملک آن قدر نیست طالب جهان / که آگه بوی ز و چو کار آگهان

چو یک خانه زکین مدار شمار / که باید زدن نیچه در سر دیار
جهانگیر همچون جهاندار نیست / کاگاهش مخوان کاندار نیست

جهانگیری را چه جهان خواب / ولی پادشاهی جهاندار نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه / که این پیلو انست و آن پادشاه

نه آسان نشست بر تخت و دو اشن / جهانرا یک تن کمند اشن
نشاید ارچه نعمت بسالی خود / ز از ایمنی نعمتی یکی بود

چو خورد از بزرگان فراوان مال / رعیت حمایت و سلطان همال
اگر پایه سایه ندهد نمی / چرا زیر و تیس نشیند کسی
از آن خیمه بار رکیب طناب / که بنود بسته زابر و از آفتاب
گرامر و زمور دری در لوان است / بشمشیر چابش ز دیوان است
چو از شرق تا غرب فرمان راست / همین غمه چند حیوان راست
چو مردآمد از بارگیت تن توان / ز بار خانی یکی ایدر بوان
پسان به که در بحر و در داشتن / بواجب بود بار بر داشتن
نه از سوختمندیت فرزانه را / میانجی شدن نقل بیگانه را
گرامر و زنبود فرد امر این / چه یکبود دولت بی قیاس
چه آزاد مرغی که از پیش و کم / خورند و ندارد بجز یک شکم
شنیدم مران جانور کز رسن / بپیش نه در عهد و چون آهنست
دو دو دام کافزون و کم کشیده / همه در پی یک شکم بیدوند
ندارد بجز آدمی در شمار / که یک تن دو طبله هنده را
اگر گرم خیرست و گر حمه سرد / پس از نیم نانی ندارد گزیر
چو شاهی کسی را ز دوران خویش / مخسپان شکم خالی از نان خویش
به شکر آنرا که در روزگار / تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
مواجب چنان دو فراخ جسم / که افزون دهی را بچیزی کسی کم
کسی را که دولت دهد پایه / ز از راستی منت پیرایه
شتابان به که از راستی دم زند / که کیش از دو پستان کم زند
چو دریای جوشند و گردد سراب / خورد تشنه از دیده خونین آب
دم صبح کاذب بود زود سرد / ولی صبح صادق شد کاذبی گر
اگر پیک قلب شد خانه یکی / بدانند مهر پیکار یکی
ز بهر ز بر دست باشد غرور / گر روزی بالیش ما بر مور
چو این قلب باز بر پستان کنی / چرا دعوی پور دستان کنی
بهر مایه دور از پستان ز توان / اگر شک به بینی بشای گزروان
مکن جز ز شاه دشمن چند / که تا در نیاید بدولت گزند
چو چیز ز خود کند دور / ز دانا بدیش گریه زود رخش
چو کردی یکی را بجو در زده / پندیش و بشناس و انگاه زد
اگر پیک شیشه داد و ستنبر / بپندان و آهن کنی سنگ زر
و آهن که نیست پیک پشت زمم / مر تیغش را با کشت کرم
عوان چون ز شاهان فراست / فغان نی نشتر ز شهر شفت
چو پیک در رگشت بر خاکیر / شبان کو بیک زن بر گرگ
چو خوز یزد خلی از تبان بود / دیت بر سر پادشاهان بود
مکن که خدا از دو سلطان فرو / که مال او برد و بتو باشد جب
نهادی که مادر خوخوار کان / بود دست مرد و پشتکاران
بانصاف دو پیکه داد ها / پستم را بر اندازه پنا دها
چه رایی ز داد فریدون سخن / تو نباشی اگر شد فریدون کهن
چه تازه کنی نوبت پیش را / تو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد و رو داشتند / بزرگان بجز تو بگذاشتند
چنان نه توان پیم بر بندگان / که بگذاری از جبر آیندگان
بعهد خود آن به که نفرا ستی / که در عهد دیگران نستی
ترا باید از باغ خود میوه چید / دو جو کو بتو کشت دهقان آب

پیر پرده بر بساط در باز زند / پیر بار که بر ثریا زند
جاندیدگان را طلب کرد پیش / سخن گفت زاندازه کار خویش

که چون من بزیر وی ذات پاک / قوی دست گشتم برین ملک تنگ
بگوئی زمین دست بر دم چپ / ز چوگان تمنا کشیدم نفس

بر کشور بخت فیروزمند / دو نوبت زدم چتر خورشید
بنظاره این نو آیین بساط / دل و دیده را تازه کردم نشاط

نماند از بساط زمین هیچ جای / که نپسرد شبرنگ من زیر پای
کنون همچنان در دل آید هوس / که در چشم از قعر دریا و بس

نشینم بآب اندرون چند گاه / کنم در عجبهای دریا نگاه
بیابد رحمت مدد خواه تن / طپانی بگفت بر آرا پیتن

بدانش ز صافی ببرج سری / مصفا بر انگیختن پیکری
که در وی کند چون نشیند هوای / جهان پسند از جام لیلی نگای

بزرگان نهادند بر خاک سر / پشیمانیش گرفتند بر تاجور
که ای خاک بوس جناب تو بخت / زما تو نیز روی از وی مپیچ

همه نیکی انجام کار تو باد / خدا در همه کار یار تو باد
دو نوبت گرفتن سر اسپرده / بناشد در اندازه آدمی

بدین بس کن و زین زیادت مجوی / همه آرزو را نهایت مجوی
کسی را شمار خرد یار خویش / که بشناسد اندازه کار خویش

ز مردم نیاید که چون ماهیان / تو اندر گرفتن در آب شیان
اگر بودی امکان بودن آب / نماندی بپاسپرد دریا تاب

چو در آب رفتن نیازآمدی / همه کس بغیبی و بازآمدی
خود در آب شوان نظر کرد باز / که روشن تو آنگه در این ره راز

ز دریا گوی و مغواص گوی / که گوهر برون آرد از آب شور
همه چیزها را بمقدار ها / بقانون خلقت رود کار ها

اگر ماهی آرد بشبی شتاب / بجان کندن افتد چو مردم در آب
کمن آتش و آب خود را برون / که خاکی کجا بآب اندرون

هر آن کار کز نیک و از بد کند / هر کس باندازه خود کند
چو بر کار بد جنبد از جای خویش / برون تاز و از دایره پای خویش

تهی دان چه آنکس ز انبوه هوش / که جوشش چو بیند ز ناله گوش
بخندد بپاسخ بگشاد زبان / ز فرج دهن کان کی سرکشد

که اقبال چون گشت هم پیش پیش / کلید جهان داد در دست من
پسی پی فشردم بجوینده کی / که شویم لب از چشمه زندگی

سرانجام چون می بیایست مرد / زمانه بدان آب خوردم فرد
بروزی توان باد و دیرش طلب خورد / که پاکندرش هست و الیاس خورد

کرم جاودان گر دلیر و بذات / نماند بتم شیوه آب حیات
چو بر مرگ سر بود تقدیر غیب / ز محرومی آب حیوان چه عیب

چو می بایدم رفت از این کاروان / تماشا کنم هر چه باشد در آن
چو مردم ندارد گریز از هلاک / چه در قعر دریا چه بر روی خاک

ز من بر گنجیدم در هر سرا / بزندان خاری شد آرام گیر
گر او در بن خار بر پست پای / بن خار من قعر دریا شمای

نیامم از این پس رسوده سبک / که از موج دریا شد شد تنگ
بخواند کانرا تعیین گشت حال / که در مغز شه محکم آید بسال

زوند از نفیر خرد و هشدارش / پس بر مزاج خداوند خویش / که دولت پناه خواب ناش / به بخت جوان سپر تخت باش

ز فرق تو اکلیل دولت مبند / سپر دشمنانت بخم مکند / به کار کاقبالت آرد شتاب / نباشد سپر انجام او جز صواب

به ریم و رای اختیار آن بود / که از پیش بخیار آن بود / بغزمی که از رای هشیار تست / کمر چست کن کاسمان در پست

ز تو بر محیط آشکار از دون / ز ما غوطه در قعر دریا زدن / نه آب ار چه طوفان آتش بود / بهر ای چون تو خوش بود

اگر با تو گر ذرین ساختیم / غبار ترا توتیا ساختیم / ازین پس که در آب سلکم کنیم / اگر سنگ باشد نمکم کنیم

چکار آید آن جان بی اعتبار / که بر چنین روز آید بکار / مبین جان که پشت فدی کرده ام / چه منت بود خون دیت خورده ام

بزرگان که بر بند و فرمان دهند / بانداز و خدمتش فرمان دهند / علف بر آن اوفت کاو خرامی / که خراسیار اگنه کند آدم آس

از آن غازی بیش و فا خوش نهاد / که در حمله گنه پست و در لقمه سر / خرد پر از آن خوش تر سن فرو زن / که در جو حریص پیش و تنگ بوزن

بچندین جو بشنید کشاد شاه / نوازش گری کرد بسیار شاه / ز افشاندن و بخشیدن آغاز کرد / بخشش و گنج را باز کرد

از آن پیروز گر عدیل شد / تو اگر شد آنچه که درویش بود / چو لشکر عی شد ز گوهر کشی / در آمد ز زنا خوش نزاد خویشی

بفرمود تا پاز دریا کنند / تتاعی که بایدش سیا کنند / بفرمود و فرمان ماند روزگار / اسپطوس اناد آمد بکار

بر پیوستی شیشه زن انشاند / گر آهن توانند که هر شاند / پسی چوب زیبا پسکتر گل / که از وی بدریا توان پست پل

فرو ریخت کاسباب کشتی کنند / نشیندند و را و بشتی کنند / سر شیشه گان شیشه بر داشتند / نمودند آنچه از سفر داشتند

چهل کم و بیش پنج از هزار / کشیدند کشتی بدریا کنار / اساسی که بر آب و اد بنیاد / شتابنده کوهی ز آب او

بهندیش پیوند شی آب نبود / که در دز او موی را راه نبود / خواز چوب کاری قوی سد اساس / بقار و رو پنجی در آمیخته بس

نشستند بینا کدازان بوم / که بی آتش از نیک پیاز هوم / بدان تا کار بسطو اشارت نمود / ز داد آتش نشاند ز دود

چو حل شد بقالب فرو ریختند / در فشند و صندوق آمیختند / بوزن از گل نو پسکبار تر / بطفار ساده و خمار تر

نشینند و بیرون نمودی بحال / بدانسان که در آب روشن خیال / بپرسی کزی صافی و آب دار / بر پنهان کرد در از چهار

مرتب بصورت مطول بساخت / که بتوان در و خفتن و پر گرفت / بس از جو زنندی کشاد و دوست / کشیدند از و آنچه مقبول اوست

ز پسنای صندوقی کز دیر پا / که یک ماسه ربود بیرون ز آب / بخر اسباب دیگر کرد کار بود / صد و اندکشتی پس پار بود

چو شد جمله ترتیب کشتی تمام / شتابنده شد شاه در حجام / ز آب از میان دریا بر شود / طلب کرد پسنای از بحر زود

غم از دل اثر میکرد و نو نو / که صبر از دل برون میرفت جو جو
جو طوفان بی‌پرده زد پستی / خلل ره یافت در بنیاد هستی
چنان شد دیگهای سینه جوش / که از پرده برون افتاد سرپوش
شبی زاهد دل از هم شد پشیمان / سخن را تعلق دل بهم شکستند
نخست از دیده شد خون تراوه / پس از آن جگر پر سوز تراوه
بشیرین گفت کای چشم مرا نور / شوریدگی نیز از مردی دور
که مهمان خودم خوانی بیازی / پشیمانی آیی پس از مهمان نوازی
نه مهمان شکم گشتم کم بهت / که جان از دیده شد مهمان روانت
وگرنه تا بقا راحم نیاید / شکم داری یکی را کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی گنه بود / گران جلوانی پنهم بخرد دود
زلب شیرین زنام قند باشد / زبوی باده مستی چند باشد
چسود از اطلس و دیبا زبرکش / بماوی چو شوان گرد بر دوش
بخیلد خرازان کیست چیز / که اندر طفل ناپوشیده ویزد
غریبی را چو خواندی برد خویش / بحرمی نشاید راز دارش
بلی آنکس که شد از بخت محروم / نیاید بهره هم از رزق معلوم
چرا نبود مرا دلسوزی از تو / که تا اکنون ندارم روزی از تو
دلم خون شد ز دورت چند هم / جدایی در خدمت چند هم
روزم کی رسد شبهای دیجور / که باشی روز با من شب نه دور
خوش آوردی از لوزینه خوانی / رها کن تا کنم شیرین دهانی
چو خواندی تشنه را بر چشمه سار / بتر کردن لبی مگذار ما را
سکر مانع شد از پاخ شکر ریز / که شیرین باد از من عشق سوز
بجان و گو در جان فاده پست / تو بنام کشته بر جان من پست
شب و روزم دل از جان بی‌جان / تو اینجا از من و بوسی من آنجا
چرا خوش نایدم اما چو سوزی / گرفتن کامی از بوس و لبانی
ولی نامو پرنگ پادشاهی / فقد آسیب فسق آفرینی
نه میزد میان خاصه و عام / نگوید حرام و حرمت نام
مرا زین کج نمی باید بسی چیست / که عصمت چون دلم لوان دوشت
ملک کشتی که با این رغبت کرم / توقف نیل عارت ماسم
پیرت گر شد کلو در بیچیز / کلاهی پیری داریم نیز
تباه پسان پسین بی‌بی جوی / که گرد دیار دیا بسر زنی
بلی بی‌کی بیس دردی چون را / که برگی هم دهاه پیر و پیچیده
گر اکنون نامنیش تا زه دیدم / امید انجنت بی‌نازه دیدم
ور انتر تو پیت کردن کشی / تو اندر دو پستی ما با کی ما بش
همه یار زهد بهر قیمت گنج / کسی پیت کو تو کنند رنج
وگر بار شکر لب گفت باری / کشم از دیدن رنج تو تیاری
سر آنجا از دو پیت ما خیز و پیاری / بنفرتا کنیت جانسپاری
نیارم راه بر ما بری کشیدن / تو انم از قدم خاری کشیدن
وگر در تنگ تو انیم یاری / تو انیت دعا خواندن زاری
نپوشیدیت زیر آبگون دور / غم کهنگ و آن کاو فرو
نه مرغ آن سیکشم دامن نیست / که روزی چند تنگ آمد بهانت
از آن تا بر آمد نور خورشید / که گردد از کپوف فرخ و سید
دلی دارم از این لوزینه تا دیر / کز اندک تخم چشم بر شود سیر

چو باز از تقدیر گشت سرمست / بخوردن بازگی کرد و پسوی پست
دلم زاری و پشک خویش بیدا / که بیمار رست گردد هویدا

چو خالص جفت پیازم کلوبند / وگر نه در کدا آزارم دمی چند
زرم پست چون پخته شد پیازم / بزیر پخت زخم خفته خام

فراوان کی و چند و لس گرم / نشد پولاد یا سیمین زرم
ضرورت خواست از شیرین زاری / وثیقت را طریق استواری

که جز خسرو نخواهد جفت دیگر / بریش کنه نباشد گفت دیگر
شکر لب گفت این خود کسی نیست / جنس دوری بنابی پیشتی نیست

چه پنداری که گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم
نیم آن آهوی گرزه پرستی / چو خوک و پشک کند شوخ مستی

مرا بر خویش ست ایقین روز / که بنشانم تن شوریده را شور
حریف آب خضر آرد نگیرم / وگر خود مرد دینی باشم میرم

بسویت زان خیال دام هوس را / که نبود چاره از یک جفت کس را
چرا با تو یکی دیگر گزینم / بدان لو کیست تا شوهر گزینم

سه لو گر دو گر بادی بیاید / نگشتی کنجه هست پیش خورشید
کنون سیخ کپند خوردی می کنم نا / که گیتی را نخست افکند بنیاد

که تا روزی که خواهم دیدن جفت / بجز خسرو نخواهم بر زمین خفت
وگر جان مرا غارت کند نقد / زمن بگشایدش یک عقده صد

بآبان هم بتیغ اندر زنیام / دلش را تا فراوان نازنیام
چو شد وید آنچنان کز گند و بوی / وگر در کام دل نوشد دهد بوی

بزلف و عارضش صلح شد از نو / بوی نی نهاد از مشک و کافور
حلاوت پنج شیرین بشکر خند / چنین بر داشت مهر از خرقه قند

که با خسرو چو شیرین است پیمان / کزین بتبیس باشد آن سلیمان
ملک بر سیم اول چند کاری / بهر از دو دیگر بیش کاری

بمی بگشت در آن آتش دود / غزیت خسرو از شیرین سوی دیوان رود و دادن
زلب دریا کش از دل تشنگی بود

بشیرین گفت میدانی که کارم / شیرین شد بدیدن دیو پیکر را بخسرو و رفتن خسرو از آن
پریشانیست همچون روزگارم

مرا در ملک خود کاری در افتاد / بار نشیه رود و قطع کردن منازل و رسیدن بقصر قیصر
رسیدم در تو کاری کرد افتاد

کنون کامید از تو یافت یاری / بلکم نیست امیدواری
کزخم از بخت فال مبارک / که تا جسم بار کرد و پسوی پارک

کرم دستوری باشد مرا ست / برادم سر برون بیرون ست
سپس بستانم و آیم تحیل / بالم پستی چون پیک پیل

بنیزه بر درم هفت آسمان را / بپاس تیغ پوشم دشمنان را
بدین تیزی گردم خصم تیغ / مرا بهای شیرین و می تیغ

خوخاد از پای خود بیک بجنبم / بفارغ خاطری با گل نشینم
ستم گفتار پر طاقت ندارم / که دامانت ز دست پاسبان لرزم

ملی چون همت پیدا دارای / بر آن باشد که با این کار دارای
چو مرد از پاس شیر تیغ بگیر / نباشد دست کش عقده بگیر

برونق کن ساپس و شاهی / که من خود با تو ام هر گه که خواهی
چو کشتی آتش دشمن گرفت / بساط دوستی را خود صرف

چو در مجلس نوازنش کرد آن عود / برآورد از نی عاشقان دود
دل شه را که بد ریش از دو تیر / بهر زخمی خراشی یافت اسیر
مراتش کاتش در عاشق افروخت / زباده روغنش میداد و می سوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد / شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چیز افزون کند در عاشق آتش / شراب جانفزا و نغمه خوش
لبی کز وی گشاید دل دعایی / بی بازی بود در پیمایی
چو صاع و عاشقی و می ترنجی / سبب شد این دو چیز از بهر رنجی
جوانی هر چه پیشی می گرفت / می راهی در آیینه دلی گرفت
درآورد ماهم شیر و بلاب / نیامیزد بیکبار و غن و آب
دو هم پستان شیر را کو رو بحر / گزین شکر توان خوردن از آن شیر
چو در چنگ و نوای نوا گرد / هوای لبرش زیر و زبر کرد
چنان از باده خوش شد عاشق مست / که گه گه مرغ چت بخشید جان مست
معلق پیش ایوان بود کیپر / ز مروارید شاه در دوان قصر
بحجلی مروری چون قطره آب / که در دریا بود آن قطره ماب
بحرخ از نو لوی تاب می‌داد / دهان بر از آن پر آب می‌شد
بجنبش گرد دهانش زنجیر در / بدین در کن دهان باد و کر
زمین می‌پسید مرد گیر سیار / ز ایوان گرد شاه دوان در بار
بنو داند ز دین خسرو بوا / چو حالا یافت آن کم گرد و خوا
بحیرت گفت کای بر کرد با / پسندیده کند من این قدر بار
تو خود خواهی که هر دو بام / ولی کی گنجد این اندکام
چنین گنجی عجب مانند آن / بود در قطره دریا نهان
شش گفت گر نیما چند گوی / مگر خرتنگ پشمان شد دوی
گپی گفتیش روزی فراست / بر شن زین شش زمین ساخت
دو شنده می‌شناسد گوهر داد / که هر کس را چه می‌باید عطا داد
برو خوش خور و افزون بیند بهر / که افزون‌تر تو اندادت سر
زیستی بخش باشد آنچه هست / مرا صورت کمی کن تست
طرب در طرب آورد این لوا / گران بار از عطای شاه خواست
بشادی بر دشاه دروان خانه / زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از می طرح کرد / پسی انگیخت باد آورد خوشتر
نوا را نام شاه دروان بود / که آن پرورد شاه دروان بود
چو مروارید با پرورش شاه بود / که شاه دروان مروارید خواه
بایوانش چو آن دید گریافت / چو شاه دروان مروارید یافت
بدرگاه فلک شد خاله بوسید / چو ز مرد دامن افلاک بوسید
در ایوان آورد آن ساز دیگر / ز مروارید شاه دروانی خوشتر
تری مروری چون آب باران / پذیرای گوشهای تاج داران
بگوش شه کم کم در شاهنشاهی / بجنبش گوش را باشد ز آهنی
شنیدش زان که باده در گشت / هم از آواز ساقی خمر گشت
نوا بر داشت مرغ از نغمه سنا / بصد جا نو زبانی شد فرسنا
دل شه گرگش مطلق عنان بود / کشان شد با زهم جایی که جان بود
بیدار چه کشش سیار بودش / ولیکن نخل مریم خار بودش
نهانی با هوای پر می ساخت / بامید طرب با غازی پرداخت

شناسای معانی بود پیر / چنان کرد این سخن در نامه تحریر

بر بکشتن خسرو نخل مریم را و خستن آن نخل مریم از بادهای حوادث در خاک و رسیدن خبر به شیرین و بار

که چون خسرو بدستم کشته دوم / خلافش روی بیازار نگشت معلوم

چو غالب گشت بر دانش گرایی / نهاد اندیشه از خویشتن راه

زبانی نی پوزی کاندر حرم کرد / زهر هم چند کاهان سرم کرد

ز شیرین عیش مریم بود تلخ / ازین کاهش فتاد اندر دماغ

بتن میری جانش ماند باقی / مش چون شد تیره مرم شد ام غم

ز بیماری به پرسش خست هی / وزان پس چیست دیگر خواهی

ملک دایست و نامایست جاست / بصد شادی پسر ماتم آراست

دل از سودای شیرین نیز غم کند / بهانه بر فراق قم کند

بگریکش خروشی و مبدم بود / فغان از بیاد مست بر حرم بود

بماتم کرد پیراهن تن چاک / ولیکن در هوای بار چالاک

بشیرین کاری امر بزم چندی / ترش می بود چون دمدی

بپرخاش غنی در شام و شبگیر / شتابان کشته کاهی تیز تیغ

چو شیرین دید کز خشم قدم شد / بدل صبری شتابان فرخ

رسید آن دربی قیمت جدا / چو خور بر برده و مه بر ثریا

درون آمد بخلوتگاه مقصود / چمن بی خار و دیده شمع بی دود

گلش بر نوشت خرامان باد پشت / بآزادی چو سرو از دشت

جهانداز از نسیم گیسوی دوست / چو غنچه خواست بیرون غمدار پوست

قمی می خورد و خوش می بود امروز / بباغ خاطری آسوده و روز

کمر بسته بتان نازنینش / شکر خندی چو شیرین شیرینش

بکرد اگرد شاهی بود شاهور / یکی گشته دو شمع روشن از نور

اگر چه شیر خوش کرد تا دیر / نگشتند از جمال کیر گردد

در آن عشرت که آلایش بود / نشاط عاشقی هر دم فزون بود

بجوید شوخت آگوش بازو / که هرگز نیش مشوخت پیاز

غرض باشد محبت با چو دوست / محبت با غنی باشد بدوست

ملک بود از فرح دلبر آگاه / که خوان خوشید از سر نه

هزاری پست در خرد و انگور / بنظاره ظاهرت کردی دور

دو سلطان گرد و دیگر مجلس آرام / بدل کشتی تیغ با جام

مدیران کرسی زاری و ور بود / دو ساحب چون کی صدر بود

طرب کردند آن مرد و جهانگیر / کی در بزم و کی در دشت نخیر

شبگیر شتک خام و مطایبه پرسیدن شیرین و ناف کشادن

شبی چون پیوا دیده پر نور / سواد خیر فشان چون طره حور

زمانه بر کشت پیار کرد / غزالان شیر را از بطانه خویش و جگر فشاندن شیران جسرو

فلک در دای دولت بار کرد

فرو مرد و چون خبر بیدار گاهی / از خون خوردن خود و شیر شغازی یکدیگر کردن

نشاط خواب کرد و مرغ و ماهی

مقیمان زمین در پرده راز / عروسان فلک در جلوه ناز

گواکب در میان سیر بیتاب / در پست گلند و مرد و آرید تاب

گشاد و شب در طاوس کوفی / دم طاوس را پیشیر نوفی

فرو برده زمانه جام جمشید / شده در زمین مخمور خورشید

اشارت کن ز ابروی چو چوگان / که تا از پیر دوم چون گوی غلطان
قرار کار شان چون چرخ سرگردان یافت / دل چنبر و زیر زین پیچان یافت

مهین بانو ده جوانی هم دلت / که هر یک زان دو در هم گرم گشت
یکی شبگون و ناش گرد شبدیز / گرو برده ز صرصر در تک تیز

سیاهی خنگ گردون را عنان گیر / چو دود و آتش خود را همی گیر
دوم گلگون همایی سو نهاد / که گرم و نرم چون باد صبا بود

زباد و آب را نعلی در آتش / که رفتن چو آب تیز و خوش
تو گویی مهره را سر یک پا نوبران / کشیده از دهان ماه پیران

صنم فرمود کاورد ند در حال / بر پیم خدمت پیش دو هم سال
بخواهش گفت ما را برگ آن نیست / که شاید خدمتی از تو نشان ست

ولیکن در زمانه نیست پنهان / متاع من که پیر تا پیر کیست او
سلیمان و ار پیغمبر ز حد ماست

چو مورم منکر از تو شوم شدی / کم پیش سلیمان باد بدی
چو شد آن دیده ما دستگ سته / صبا را بر دو گونه زلف ست

در آن نظاره حیران مانده ماه / نمی شد چشمش از دیدار سیر
نظر سوی سواد شب شبیر بود / که نوری زان سیاهی بر بصر بود

بگفتش و برهن پیکران بار / کنون زان شیر شتم کران بار
چو آرد گرد شبدیز بی باد / بپیمان پیره در چشمش کشم شاد

خدا انجم دهد تا نیی کم و کاست / توانم غیر چندین مرد و حاست
بگفتا ای چهین مکشا چو من مرد / پذیرفت از مه خویش آن شب قهر

برآمد چو مه بر شام دیجور / بپیمان سایه شد نور شید پر نور
برون آمد ز شب فرخنده زان ام / مبارک روی شه زان قصر بردم

ز رویش دل بر کان خوش خوش داد / پس از دل ملک خویش بر دوش
چنان خورشید را دید پیاده / خوش

بتلی و تخت داش مرغزاری / دل دادن قیصر خسرو و پدر او و جگر گوشه خویش را بوی
کمر بر پست بر همان نوازی

پس از چندی بخویشی دو داد / تسلیم کردن فرزند دامادی را بر شهریار و خسرو بر دن خسرو
بدامادی کله بر سر نهادش

ز قد خویشتن نخلی بر داد / لشکری چون طوفان آتش و بر چون دود و دو از و بر
وزان نخل ترش خرمای داد

غبار قلب دریا چه بهوش / بر آوردن و گرمابه گرم بود و مان این خس و شمع روشنایی دو جهان
که دریای غبار انگیز بودش

روان شد شاه با قلب و فراز / قرقطینه سوی طرابلس
خبر بردند بر جرم پیر کش / که خسرو پیر چون گوی آتش

نگر دار خیر کی در پیر سرای / مقابل آمد چون ناقص شتابی
دو شکر روی در رو پیاکرد / بگوشش بازوی کین باز کردند

بخونریزی روان شد تیز رو / بر آورد از دل و از جان شان سوز
پر نی گوش مردان گرد و بیقار / پس نگفت کاینک نوبت کار

سنان چاپوسی و طاقو / زبانی داد و جانی بود
زیر تازانی بنوک از دور / شبنگ سینها چون جان بی سوز

تن و گرز نوای او بیکرد / نوای او بدلها کار بیکرد
خدنگ از سینه دل بیکرد غارت / کمان بیکرد ش از ابرو اشارت

بهار تشنه بیشه گشت / بخون آشامی از خود بیشه گشت
باستقبال مرگ انیغ خود بود / همی شد پای کوبان سر ز گردون

جگرها گرد مرگ چاک می شد / بگردون بانگ چاکا چاک می شد
همی لرزید مرغ از گردن مرغ / بخنده گریه خونین میکرد

بگرمی تو سنان خون می گشته / میان آب و آتش عین گشته
ز خشت آهنین سر سوخته ری / ز پشتک توده سر سوخته ری

اجل در امن بکشن چست کرده / زمین نیزه بخوردن پست کرده
جنیبت بر کمر آتش می گسسته / بدل نعل برون زلی گشته

زبان تیغهای چاکر و سیر / شده در کاس سر ها چاشنی گیر
تن افتادگان میداد و گل / صلای گرگسان نوید دل

سگهای کمیت ارسپاس / جو برگ گندنامی خورد و شیر
شده چرب و یکدیگر جو سامر زنل / چو کوه آهنین در کوه سل

بپیش امن بدکان سپاش / ز چشم دیده آیین پیتر رش
بزرگ میدهد بارای جهانتاب / نهاده چشم بر چشم سطرلاب

نظر سوی فلک برتاب کرده / فلک در چشم اسطرلاب کرده
چو طالع را بثابتی دید فرخ / پر سل شاه کرد از فرخی رخ

بشه گفتا که دولت را بقاست / بران پیلت که دشمن پیل پست
روان پیل شه با سر فرازی / بیک شب پیل بر از چشم بازی

بران پیل تبه زن کو نه پیت / که مهره را یکان شمع پیت
از بیجانب حریف از بهر کرد / همی راند اسپ خود را خانه خانه

بساز پیر گلگون از بهر گشت / بدنیسان سبق و فرزین بگشت
بخون در مهره کردن زین سبق / چو کرمین مهره را یکسوی سطرنج

بساتیغ شهر کاندر کی ساخت / حریفش کو بیا مهره و رو رخت
شد از خون حریفان خطه تنگ / بپا سطان زمین چون روی اهلاک

دهر رویه کاپیه زر با نهاد / دو فیمه خ شد و سر با نهاد
شد از منصوبه بر اندازان سپه را / گران منصوبه بر دافتاد شه را

چو خود را در تزلزل دید بهرام / بر آن زر از زواز جانش ارام
خرو کشتن فیق را در دشت / خرک را محکم کرد و او بر دشت

پر چنگال دیوی پر دیو / بصحرای گردی دیده دیو
کپ پته لشکر او فوج بر فوج / ز خون آمد بدریا موج بر موج

شتان کپر کشتگان را بامید / بخون و مالشان زنها امید
چو زنیان از سکو بخت هر روز / منظر گشت بر خصم سیه روز

بدار الملک شد با صد روای / ز پیروز کرد اسپاس شادمانی
بر آمد بر سر فلک شادمانی / چو خورشید کی تابد بامدادان

خرد را مایه داد از کار پاری / بدشمن سوزی مخلص فرازی
سپه را شاد کرد از نعمت و جود / رعیت را براحت کرد خشنود

چنان کرد از جهان سم ستم دور / که شد خاک درش بر چشمها نور
ز دولت کرچه فرخ بود بر دش / ز چوبین خار خاری بد بنوش

نگیرد پیل مرگز صاحب بخت / غم دشمن خصوصا دشمن بخت
بترس کینه داریم کشته / که بر کیرند مازیم کشته

چو بهرام از سپاه پشتگاه / عنان را در فلاکت داد رو
بند زان ترک تا پنجه باد / بغزد صد کرد پشتان پشتاش

اما کرد

رها کرد از میانه کشوری چند / وزان کشور در آمد با سپهری چند
بهم چاکران چون خیمه‌گاهان / مگر دیست بر درگاه خاقان
چو لشکر گشت سیری بد کار فرما / ز خاقان سروری می‌شد بهر جای
فراوان داد در کوشش غنا را / هم آخر در سپهر آن کرد بجا
زمانه بازی گو پاکیزه ساخت / چو آمد وقت او با او چنان ساخت
چو چنبر و مرد چین تیر و تیر / بنای دولت خود آفرین کرد
چنان خوش آمدم زین ره زمینه شود / پر زمین پرویز از جناح لشکر خوش
که چنبر و چون سپهر از گرد تیره / بشادی دل آزادی پشت / او و بر روی آب آوردن خزینه روم را و از آوردن دریا سوی
غم از خاطر بشست و شادت / چنان زین تیغ کرد آفاق را رام / ز رنگ روان کردن و بردن باد مخالف را پسوی نظامی
که گشت از غم روانش تنگ با شام / چو از کیس شیشه شد مهر و خوش / و دیست یافتن چنبر و بر آن گنج باد آورده و مالا مال کردن خزاین
روان شد حکم تا دریای وش / چو ان نیرو جهاز کشتی معظم / بفرمود از نیش قیصر روم / ز نزدیکان قیصر نیز جمعی
که در دریا اشتند از روی کردی / یکی کشتی با هم در نهانی / که بر قیصر کنند ش مهربانی / از آن کرد اچون قیصر خبر یافت
بهشی کار خود از وقت دریافت / وزان چنبر وی بود وی خطر / طرف داد جش در روشنی که / پس از چند آزمون شهریاری
یکی کشتی در و نهاز استواری / چو دیدان پستکی مرد خرد مند / گشاد اگنج زیر آن نشین بند / بکشتی کرد گنج پیکران بار
دری کردی شدی دریا گرانبار / چو مالا مال شد بجز از خزانه / ز روم اندر جش کرد شر و آنه / چو از دنار و ز رنگ تا دکشتی
چو کلکهای تر از بیخ بشتی / ز کوهر پشت کشتی چون ثریا / تو گویی دایره پرون داد دریا / دگر پر نقره و دکشتی سراسر
که هر یک بود با دریا برابر / بخانه کنت کین سرو نیک / که هم پیکت و هم هر یک / بخنبانده بهار بار کش را
رهانده زود پسلطان بش را / بگویی کاعتماد این ناپاک / مرا اول ادکین کنج خطر ناک / کنم اندر امانت زینهاری
گمان زینهار روزگاری / امانت دادمت در پرده راز / بهر هنگام حاجت پیش باز / روان شد خادم و آزاد صرف
که اسپ خویش چون باد صرصر / مخالف گشت روز قحط باد / همه کشتی ز ره بجانب افتاد / همی شد هر یکی پرنده چون طیر
چو ماه نو فلک نیمه سبکسیر / بدینسان تا رسیدند از خشیر / با نظاره که در سر حد پرویز / خبر بشار رفت از بهر آب
که روزی بر در آمد زو بشتاب / اشارت کرد شه کاینجا شتابند / خدا آورد بار با زر بسیار / طلبکار ارو ان گشتند چون باد
پسوی گنج باد آورد شاد / ز دریا بر کشیدند آن خزینه / چو لولو از آب و باده و آبگینه / رسانیدند از آنسان بهر بر
بقصر چنبر و از گنجور قیصر / چو کار اعرض آورد گنجور / که بود آن دیر فتنه و شور / در آن نظاره پیش چهره دیبا
نظر کرد و شش و کرد تهدید شهر

زدریه ندر دریایی نهاده / زر کنجی بر جا بست عادم
گهرهای ستیزی دیده نابود / ندر دریا شود حاصل ندر کوه
فرستاد از پی نظاره چنین / بسوی گنج گنجینه نو
خزینه با خزینه شد جمع حاصل / دو دریا یک جا گرد و اهل
از آنکه آن در دولت سوی یافت / دل پرویز سوی قصر ماهت
چراغ ملک را روغن مباهات / بقای ملک بی زر محالست
که باشد ملک بی زر خدایی / نیابد از کدایان پادشایی
سپاه آراستن لشکر گشا را / ز زر انفقت بی ملک سر گشا را
بذل زر لشکری آید فراهم / بزر بی لشکر زر آید تنها هم
بزرگانی که افسر بر نهادند / بپاس آن همه بر زر نهادند
ولیکن سینه زر از زهر پر است / ز زهر نام و ننگ جاودانست
ز زهر آنکه گر صیقل دهی زنگ / کفاف آنکه زر از چشم ملک
خود از لشکری بی توشه ناماند / بناکامی شود با دشمنان راند
زشه واجب چو بر قدر کفاف / زیادت کرد بیهوده معاف
تصرف گر کنج قیصری شاه / نداد اندیشه خویشی خود را
بتاج و تخت خویشی در کمیرد / خیل گرگ میشی در کمیرد
کند غارت دلیر را دلیری / بزد شیری شکار از جنگ شیری
ملک را بر هم شاهی خود بیش است / که با هم بازوی خود دیگر است
بباید بر دلی کر بازوی خویش / زند پیر سینه با هم بازوی خویش
چو شه ترسان بود در هر کاری / ز ترسند و نیاید هیچ کاری
پسندیدست ترس پادشاهان / ولیکن از نفیر و داد خواهان
بخودی ترس چون از روم / ولیکن زر دمر مرم چون موم
همه کس نخل شیرین را گرد / ز نخل موم گر شیرین دیدست
چو او خرمای نخل اسپ دشت / بنقل این دو لب آن شیرین دشت

نشستن خسرو در بزم و دیدن باد و شش و از گنج باد آورد و چند کشتی زر بر

ملک نشست روزی خرم و شاد / بخشش گنج باد آورد بنهاد
زر است بنگه را ساخت روشن / رود بار بدروان کردن و ساختن بار بدر در بحر طرق نوای باد آورد
زمین زر زمین را کرد گلشن
زر افشاندی در آن بلخ بشتی / و موج زدن دل چنین و از آن باد و شاد روان مروارید قصیر که
کف دریا و شش کشتی بکشتی
همه روز آن سه بنه شاهنشاه / ابری بود پر از صد هزار قطره آب بر سر بار بدر فرو ریختن و اهل
زآبش بر پسند و بر باد میداد
همی گفت آنکه خود چند زر خویش / شدن بار بدر از آن باران بهاری و نوای شاد روان مروارید آمدن
چنین تا زان پسند گوهر خویش

دهم بر زانکه ریزم در نهانگاهش / ورا بنا داد هم ریزم خانگاهش
پیک گوشش که بیدار دارد هم / صلای عام بر سر خاصه و عام
چنان شهد خانه و گوهر نیست این / که کس چنان نیاز مند مردان
از آن بخشش که داد آفاق دم / مثل شد گنج باد آورد در دهر
چنین گویان سخن را تازه کردند / زمانه را بهت آوازه کردند
فراوان ریخت از لولوی منثور / بدامان بزرگ با صد شاور
نوا پیمانی که بود شش را بدام / نوایی ساخت آن روز از کهن نام
نهاد از نغمه چون بر زد تمامش / نوای گنج باد آورد نامش

نخست از علم خبرت باز / که کو تا چه داری درین دفتر
درین آشنایی کشد هر طرف / عجایب چه دیدی ز دریای ژرف

چه خواندی درین تیغ دور / که صد بهشت شوی خوبرو
در انجام تو جای این راست / که چندی توان زیر در داشت

چنان نیز شنده کاردان / پشتی گفت با شاه بسیار دان
که این داوری کاختیار منست / پدر بر پدر کسب و کار منست

بچندین کتب کش ندانندام / فرو خواندم اسرار و یاهام
نشد روشنم کاهی چگاه / بر دیا فرو رفت یکروز راه

ز ملاح چون حل گشت این سوال / به پیران خواص گفت حال
از ایشان یکی هم چه پیدا ز مغز / بشو سند و رپا سخن داد نغز

که شاها درین آب کاری کجست / مرا هی دان کنشد شب پست
چو از وی درین نشیم زیر / توام که ما غم زمانی نذیر

ازین پیش کردن نیارم درنگ / بدریا که نی هم سیم فرنگ
مرا با چنین خود گردم در آب / چو بودن بیک لحظه زیب آب

بدریا درون نفس در ما پذیر / ازین پیش چون باشد از کم گیر
شه از پاسخ مرد کو سر فروش / صدف وار لعل فروشد گوش

ولی چون تمنای کشتی کشد / نصیحت نیامد بر و سود مند
بفرمود تا پیشوایان تخت / ز صحرا بکشتی کشیدند رخت

چهل سال تا قرب راه دراز / که باشد بدو آدمی را نیاز
ز حیوان و از مردم و از گیا / اگر شیر مرغست اگر کیمیا

خبر کش بسی مرغ گردون سیر / پس و دور ماند شیر دریای
ازین سو همه بر عقاب سیاه / که روزی شتابند و یکبار گاه

پس سال تمام آنچه بر ساختند / پس ماش کشتی فرو ساختند
چو بر غرم آن شد خدا و نقی / که بر تخت چوب آید از تخت عاج

بزرگان درگاه را پیش خوان / ز دل راز پوشیده در پیش فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد / که بر آب ریزم ترین چو باد

چنان خواهم از مخلصان حضور / که از پیش غیبت نباشند دور
کپایی که با ما درین داوری / نمایند چون داوران داوری

اگر سوی اخلاص آیی آوز / پس اندر زمان بجای آورند
نخست آنکه در غیبت ایچ دور / ز این خدمت نپیچند سر

کنند آنچه باشد بسلامت از آن / بعفو خاموش شدند چون کمان
فزاینده و از مدد جان و تن / وفای ولی نعمت پیشین

دوم آنکه از بودن بی دلال / روا باشد پنداشت سال
گر آیم ازین کو چهای در آن / بهم جانب خانه آیم باز

وگر وعده ماشد رجای خوش / گر آیند هر کس بما و آنچه پیش
چو در خانه زیند این مرغ موم / درودی سپاسند از بار جم

سیوم آنکه گر آلتی بر شوم / بدریا درون خورد ماهی شوم
پذیر و گر عقیبان چو ذره / نپیچند گردن ز فرمان ذره

سپارند آن پیشه چون عروس / پس پیر بگشند با پیچند پس
که آن زاده کاریش خدمت / بر او رنگ دولت ولی نعمت

همه پیر فرزان بصد گونه جهد / وصیت نمودند و بستند عهد
چو شد راز اندیشه کارشان / دل آسوده بر صدق کشتی شان

کسی کو دید از تردد حنا خاص / بهر اسی خویشتن کرد خاص
گرانیده را سوی دریای شیر / برغبت روان کرد نازنده

بفارغ دلی زان همایون چو او / تو گل کنان با کشتی نهاد
چه در آتش خضر و الیاس هم / پس و پیش اسپ طویله ساختم

فلاطون و دانندگان دگر / همراهی خاص بستند کمر
مهندس نیک پیوسته تخم سیاهی / منجم دگر سوی منزل کشای

حکیمان دانا و ترک سپنج را / زقانون حکمت گرو کرد باز
حریفان نیز در قلع تخت / طبیبان شربت برانگیختن

مذیبان موزون فیاپر کمال / نظیری روان کرد و در چپ حال
پیران هر یک از روم و نقاد روس / جمازی برآراسته چون عروس

ترنم سرایان و می سرود / بگردون سپاند آواز او
بدین شادمانی و رنگ انگیزی / خرامان شد او زنگ انگیزی

بجنبید کشتی آسیب موج / برآمد سر باد با ناملاج
زمهر سپند در کهربان آب / در آن مهلکه کس عجم جان نداشت

گروهی بجانبی و شتاب / همی تاختند اسپ چون برق آب
تکاور شده باد پایی چنان / بدست صبا باد داد عنان

جو رفتند زان کوزه باز دو جام / بدریا درون تخ سپالی تمام
بفرمود دارای تاج و سریر / که احوال بر کاغذ آرد دبیر

زره دوری عنا بیان حضور / نوید سلامت رسانند دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد / سپر خامه را عنبر آلود کرد

فرو ریخت بر سر هر آنکه بود / بدریا درون با جهانی کبود
سخن را نخست از درود و داد / بنام خدای افریننده داد

خدایی که از مردم چرخ و / نشان پیکر کرد اسواج بحر و اوصاف
پدید آرد از شیشه نیک و بد

یکی را و دیو خوی تنگی شتاب / سفاین کتب معلم و مفاصلک دندان نهنگان
یکی را کند غرقه در عرق

کسی کو گرد او بعجز روان / بدریا فرستاد از حق توان
دگر خواست کس را بجنگی بلاک / زدریا کشانش سر و پیش خاک

تبری و نیکی بکش بکار / نه شاهنم بل چو من صد هزار
خوشدل گفته هر چان نو و نا گزیر / کنون باز گویم راز دبیر

بدین فتح و دولت اسکندروس / کز و گشت روشن همه روم و روس
دبیر نامه با آرزوی تمام / زاقبال او مدید و سلام

پیامی که از جان برآورد روس / کو اسی و بدزاد در پیش خویش
بر اندر چو چون باد نیروی بخت / زنگی مدیا کشیدم فرخت

زما را خود اشاد زین عزم / که تقدیر بردار گفت ما زدام
توانا کشان سر دچون توان / توانا که باز اسپ تند ما و ساب

بدو نیک آنچه خیزیت / چگونه زهم که چون دفت
مرا آنچه آسمان بهر او از نقاب / نماند اشت آورد انیک برآب

بغیب آنچه در جنبش چشم عرف / کجا پشته کرد و بدین زرف
نخاک از اجل کرد مرکش شتاب / کشان کرد ما را اجل سوی آب

شدیم آرزومند خاک سیاه / بیک میل سر در یک میل راه
ندارد مرا میل سر در بیچ / همین میلی از خاک دادیم دست

الحمد

پیمی اگر باشد یقین بنمای / دو عالم دو کاشش و زیر پای
سخنی گو و ارد حوالت بیغب / تو پیش نی کفر باشد عیب
در آن لحظه کاندر خرخندگی / بران مردگان مژده زندگی
بهر سو پری تازه گشت آب و رنگ / فراخی درآمد بصحرای تنگ
جلو ده صحرا نشینان زور / دفشان دفش پیکر پر خنور
سپه تو لا تو افزون کرد رعد / دریای لشکر در افتاد شور
بکار آمد باران رسید / فشاطی بامید واران رسید
ز جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
ز انبوهی نعل هر مرز بوم / گرانمود دریا در آمد بلرز
تهی گشت هر بخش مشحون / طلبکار کم گرد و خویشی شتن
سکندر چو بر شط دریا رسید / خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گرد کشان سپاه / همه آرزومند دیدار شاه
چو کشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور
همایون سکندر ز لشکر درون / همی آمد و خاک میداد بوس
چو چشم همه در جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / بر آن سان که بر گلبن از بهار
ستاره فشان چشمه آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای زنگار گون / جوابی که آید ز دریا برون
ز پستانه شد زاد سیر و کهن / ز آمیخت عشاد با پیر و زن
ز مردم همی سیل بصحرا رشد / کزان سیل طوفان بدریا رسید
همه تشنه شاه در دامشان / دل تشنه و زر دیده در دامشان
چو پیشند و بی خرابی مشان / پسی پیر و اسپ و خیر رانی شدند
پنشمرد و در پوست خوش سنگ / نمازش بدریا درون کرد شنگ
جهاندار خندان بگرگاه راحت / ز سحر اسپوی بارگه راحت
عماری کشان پیش فرمود / نشست اندر آن شاه فرخنده عهد
موکل ز لب آب تا بارگاه / شار انگشتان می نوشیدند
طبقهای گوهر در آن بوم / سپر توده های گهر شب فروغ
چنان شد زمین پر ز لؤلؤ و نگ / که با قعر دریا سپهری گرد خاک
ز دو صلح چندان فرو ریختند / که دریا و کان با هم آمیختند
پناهنده زان بخشش آیین / نه دامن تهی ماند نی آستین
بیامد برین کوکبی شاه / چو خورشید در پایه بارگاه
برآمد بر آن تخت سایه سپهر / سپه بایش آورد پیت پیه
رو بار بر عالمی تنگ داشت / که در عالمی دیگر آهنگ داشت
بفرمود با خاصگان سرای / که جز خاصگان کس نیارد بجای
قیلان خلوت برون ساختند / ز آیندگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر / جز آنان که ایشان نباشد گزیر
چو محرم از بارگه شاه ناز / کشایند راز بکشاد راز
چنین گفت با شهریاران کاز / که مارا دگر گونه شد روزگار
کنون می شود کوکب ما نهان / فرو میرود آفتاب جهان
مرا خود بسی کرد شد بر سریر / بسی نور روی و خوشی خیر
کنون کاز آنست کارم شتاب / ز دیبای نازک بجا که درست
درآمد بکار از من برگ ریز / برآمد ز هر گلبنی رستخیز

فرو ریخت شاخ امیدم ز بر / دماغ رعونت فرو شد ز سر
زمانه کنون دست بر من نهاد / چه باشد چراغی بطوفان نهاد

سپهرم را نخواب تیمار بود / کنون گر چه سد در گرم چسبود
رهم صحبتان سر گرانی کری / کند ماه گرم گرک یاری کری

زمین چو که بند زبانم زدم / که یارد کزان بند زانم زدم
سپر افزاری مرد چندان بود / که گل باشد غم خندان بود

چو قالب تهی کرد و از جان تهی / که بر دوش و پیاده بر دی فنا
درین دم که ارشنل این کار کاه / بملک دگر نیز هم بار کاه

ز چندان بزرگی زد و کار کرد / بحر چیستی بیت حیرانی من
چو من دامن عمر در خون زدم / وزین کوچه کلخیه بیرون زدم

مرا در سپه پیشه باری کنید / درین سر سپه کار پستوی کنید
نخستین وصیت درین داوری / بفرزند خود بایدم یاوری

که در قصر من کوبت فرخنده باغ / هم از کوهر من فروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز / خود رهمد عصمت کمنا دراز

در آندم که کردم بهند دوست / ز صندوق هر دو کشیدم ز دوست
که تا چون خانه کرایم برار / کند هر که پسند بعبرت کار

که چون من بر لایستان ملک / ز قطع زمین تا بدریای ژرف
بفیروزی ای چرخ فرخ روم / بضبط خود آورد عالم تمام

جهان را دو از زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من
چنان از و کوهر بی شمار / تهی دست رفتم سر انجام کار

کوید ز خلق نظاری کی / چو پسندم این وسعای کی
تنای تهی دل کی کشید / ز بر من که بر خویش ما کم سند

که کسی کو مرا پسندار کین بود / مو دار من بند او پس بود
سیوم آنکه چون خبث آن شود / کزین دل خاک جهان شود

در اسکندریه که جای تست / بر او رو در سم و رای تست
کرایدم از تخت زر در خاک / دو بیت سپارید خاکی کاک

دو پسر و دگر زندگی داشت / همی زو نفس باز کان دهر
بهر کار کاسپود ایشان بران / وصیت همی کرد با هر بران

چو دا استوار ان قوی کرد عهد / ز ایوان خاکی برون کرد عهد
نهان گشت خورشید اندر سحاب / فرو رفت چشمش ز بیداری خواب

دل مهربانان در آمد بجوش / کشیدند چون ابر کریان خروش
چو کرد و دکل از بوستان کم کمر / ز مرغان بستان برآمد نفیر

بهی سرو کرده خود ز خاک / دل عنبا زاد را ایکه پست
خزید کشایان تاج نیاز / بچندین فطا پسته اندر طراز

چو کردم ز مرنامه بار چست / چنانست نزدیک طبعی درست
که نشنید و خورشید کی خوام / براه زدوم و دوشد بشام

کرامی و کرکرد اندر اتفاق / که در حد بابل شد از خوش طاق
چو خاکی شد از نام خون مندلش / شاد و در دو سه الحمد لش

و کر راست کوی خوشه کان / چنین کوید از راست کوید کان
که پاشاه و اندیکجهان راز / ز راه ملک کشته بود و نماز

که روزی کشاید سپهر از کمن / که زین شود آسمان و زمین
جهان خورد خوانت بود زهره که / پس از خوردن آشوبی خورد خاکه

اگر خاک نیم دیبل پیش — دو و مردم دیده صد میل پیش
چنان پست در دیده تعظیم خاک — که چشم از غبار آب شیطم پاک
کجا خاک تا دین ما کنون — نیم کند هم هر بار درون
چه باری کشم هم کسان — که بر آب باز کنم چون خسان
فلک بوم اول همه خاک را — کنون عالم لیک خاشاک را
چگونه نگردم درین شرم غرق — که بنود زمن تا بخس سیج فرق
بدریا فرو رفته به خاک زین — که خرده شد کوهر پاک این
بزرگی کو هنر نگر ز ناخرم — که کم گشت نه بحر در گوهرم
کجا بر دار خنجر زین گهر — که در گوش ما هی بپاز خنر
نه ابر انچنین گوهری پاز کرد — کز آواز دکوش صدف باز کرد
چه پیش این رایت او هم — که از پیل پیل جل چاستیم
کنون مرد بد اشد و ما هی جوین — که از جا نه نوک پیاز و کنین
چه شاهم که در بحر های زاب — زغم خیمه چون ابر آن آب
شتابنده گشتم و تیز از کمان — بر آسمان زیر نیز آسمان
زبانهای کشتی نموی بلند — بابر سپید چاک دامان فکند
وگر از تش موی مالا شده — صدف وار در قعر دریا شده
معلم گزین تخته شد عرض صنع — نیا موخت ما را مگر جز فزع
جفا پیش گردون پدید آمدند — چو زین چرخ و دی پیش تحت شدند
اگر تخت هم رفت بر باد خت — مرا باد و آب اند حال تخت
محیط هوا گیر موجش جود — بابر سپید و آب کبود
زهواری سطح آیینه رنگ — ازین سوی چنی و ازان سوی کی نگ
نه از مرغی آمد بگوشی نوا — به پیشم پرنده در هوا
دران کشتی از ماهیان کوه گیر — خویش جوان پیش قصاب سیر
هر اسپنده مرد از نهنگ دوان — چو نعم زمیکان عوان
دهان نهنگان شده موی گیر — چو عقرا فلس آسا بقطع حریر
فلک بین که چون اژدهای دهک — چو مرگ عمری بانگام نهنگ
تن ماتح آب و پیاسخ — دهن تیغ نوش عیش ما نیش تیغ
شده نار چارین آبی — وحایی چو مرگ شده مرغابی
درخت ار سر به نبرش کند آبخور — شود نیز از فزونی آب زور
چو ما را ز خضر آب خوردی خود — بالا این آب زردی نبود
چه حال آدمی را درین فوج آب — گزو زد شد چشمه آفتاب
زبان هم در آن دو شد چشم دست — که ما را بدل جوشش دیا شست
عجب نیست رفتن بدریا فرو — عجب آن تو گفت کایم نو
چو پی برد شد تا بدین جایگاه — ز رفت و گشتن زبیده راه
گر آبی ز خوشی بود و گر آی — نه از بجا ما رسید و بجای
وگر دودی از شعله بالا — فرو نماید از ابر بر ناشده
وگر تیری از پشت پرواز رفت — نه او و پیر از نیز رو باز تافت
چرا چنین روی چون من انیم عان — بجا ما رسید و بتا جاعان
که گشت آنکه رو باز پس آیم — بدفت آنچه در پیر پیش آیم
کنون او این راه دور و دراز — گرایم با خود نیایم باز
کسانی که دارند در صبح و شام — بدیدار ما آرزوی مدام
بنزد کز دل و چشم جون ابر نیز — دعایی ز ما زند از نیز

مگر کز دعاهای اهل نیاز / بهر مهربانی توانند باز
که آن زود کشتم کم شان هست / عناش به پست دعا هست
چو نامه بهر اندر آمد شتاب / دو آن بخت تندش پای عقاب
خدا عمر بخشاد عمری چنان / که پنداشت از حوادث عیان
شتابنده شد مرغ اندوه / دو دیده بعیب و ره و وجه
که تا سوی خویشان بر تمام / دعای خود آیم خود و پیام
رسی را که رفتند پنج سال / دو هفته که شش بیشتر بی وبال
بلشکر گه آمد شتابان چو باد / خوشگاه و دیرینه را کرد یاد
فرود آمد آنجا که خود کرده بود / دل تیره و مغز بخت خورده بود
دوید و بپرسید کان سوی او / کسانی که بودند و جوی او
بدیگر یکی طعنه دل پذیر / که رفتند و بردند پیش سریر
ملک زاده و زان پیک بخت بد سال / شکفت بر نوش پس کامال
شاری بر آن مرغ همیون فشاند / تبطیم بر پشت پیش نشاند
که رامی ترش داشت ارصدای / کنی فرق و بوسه رو کاوی
برو از مژه گوهر نثار کرد / پس از پای او نامه را باز کرد
و بر آمد و نامه را پیر کشاد / پس کنج پوشیده را باز کرد
بهر حرف زان موج دریای / بگوش نیوشنده و بیخت در
چو نام پسر کند در آمد بگوش / بگرگوش شد راخوش آمد بگوش
نخست از جدایی بزاری گریست / خود از چرخ بی کردگار گریست
پس از شادی مژده در زنگی / پیاپیست بر می بهر صد کی
طلب کرد نام آوران سیاه / زاینده کان شک شد گاه
نشستند بر تخت و پیاده خور / چو گل تازه گردد ز آب زر
صراحی در آمد بجان پروری / مغنی به نیرنگ و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بآب / بگرگه ملک زاده چون آفتاب
بهر جرعه کیخسرو می فکند / نشاطی بر پیشینه می فکند
خروشی چنان زد بدهی سیل / که مغلیس و بیرون شکر دیل
بخشش جهاندار کیخسرو فروز / جوادی طرب داد تا مغز و نز
بفرمود تا مغز روز دگر / بشادی بر مال و ولسر
بهر محفلی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
نشانند مطرب فشانند گل / رهانند بر کو پس شادی دول
جهانی ز عشرت پر آواز گشت / بهر جانبی محفلی ساز گشت
درخت سعادت بر آورد شاخ / طرب شد ببازار عالم فراخ
گشاده آسمان خنزری را بساط / بدلهای غمگین در آمد نشاط
باندازه خوشی هر کسی / همی از نقدی بر مغلسی
زنس و دن زر بر گوشه / نماند از جهان هیچ بی توشه
درین پرده زین کهنه زنگاری است / کسی کین نه آمد فلاح کیست
بپاسپاتی این کیمیا خوی جود / کبوتر همانا ز در آرد بجود
بمن ده که تا شادمانی کنم / نکنج سخن در فشانی کنم
بپاسطر با مو بوبا زجوی / زموی کانچه نوایی خوی
که تا چون پشیمان سپد چار او / گوارا شود می آواز او
گر آسایشی داری از روزگار / و خیمت داشتن بیک صحبت گر همه یک شب
حال عزیزان عمت شمار

گذشت از لطف کوه و دریا خرام / تمام از پس نخ روز تمام
که قاف بود از پر چل پشک بود / که وقت دریاش دمک بود

چو فرقت آن قیامت بر پرده زدن / قیامت شهی دیگر آمد برون
پس از منتشر دیده پاس او / که گم گشت دریا در آیین او

چو کیسو گذشت آن کف خیال / شکفته دگر گشت جنبش کمال
بجوشید دریا چنان مادیر / که زیر و زبر شد زبر تا زبر

جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان
ز خنبندگانی که فرقندش / مدیدار دیگر بهت دار و حس

بهر جایی کی گذرگاه داشت / سکم بر شری پشت بر ماه داشت
بقدر دو هفته در آن جا پیوست / صفای جهان بود و رو تر مرو

جهاندار با آن دل روشنند / فرو ماند بی طاقت و سپهند
پیاست در آورد و بوس رمای / بهت سمی داشت خود را کجای

بیابانی در آن عرض عمر کاو / خوشی کرد و دیدار شاه شاه
بخندید و در پرده در کرد شرم سال / که چون دیدی این پرده در زنجال

نخاطر شنو از تن تنهایی / کزین کو نشستی تماشا کنی
شه از چه بدل داشت پس انفعال / سر آیی که بود پست جای تهرس

هم از راه جزری پشت را نیم کرد / ز نیروی دل فرد و کم کرد
بدو گفت کای در نهان بود و فرد / درین پرده دیگر چه داری بیار

بپاخ پیر وش پسندیده گفت / که دانسته را بر تو نتوان نهفت
چنین و شم گشت از الهام / کت از نقد پستی تهی کیست

بسبک شو که پای گرانیست / زمانی فزون زندگانیست
تو دانی که زیر و زبر باشدن / بسی پیل پا باشد زبالا سدن

ور از وعده روز دیگر کنی / ز صد روز مانده است روزی چهار
پسر زیر دریا شدی گر همی / شب چون قمر از سیدن گاهی

جهاندار از آن پاچ سوناک / ز بیهوشی آمد بهم تا ملک
دلش داد کو بیند روز دین / که ترسان و مرد گوماس

از نجا که دور است راه امان / برون تن بیای نیامد زمان
منوز است پستی و افزودی بود / جمال عزیز است روزی بود

ز آبت نیالود تا پاک کرد / مشو دست کت روز بیت انجزد
وگر دل خطا رود ای سرو / بدریا درون خاکساری منو

پس از زره و شیر چین شتاب / چه دیدی و هفت دو شب کرم آب
بود جانور کاندر او در خرام / تماشی پسی پیالی عام

همان دیده کاندر نیشت در وی / نه اندازه دیدن مردم آپست
دلاور تو بودی درین آوری / که دل داد بر دیدنت آوری

زمان پیل و دریا ز اندازه بیش / همان نیز که خالی کنی جای خویش
تو با آنکه دیدی عجب ماهی / مس از عجب بر دیدم کیی

وگر باشد این عجب نیاز / یکی دیده در بند و بگشای باز
نگه کوش گفت همدم نهاد / بفرمان او دیده بر هم نهاد

چو بگشاد و چشم چو دریا پست / همان دید پیش کنی خواب پست
چو بند شکسته بهارش آب / برون پسته از بیخ تون آفتاب

در او درون مایی خورد دام / برون آمد یونسی از شکم
حوالیاش و خضر گرامی همند / سوی بحر نخ خویش بشتافتند

کشیدند قارون را بر زبر / نقاره و دهل کان یاقوت و زر
بواجب چنین در دریا نواز / دهان صدف را کشادند باز
متاعی که در رخ کشیدند بود / مصور خیالی در آیینه بود
چنان بود کی کشتی بیقیمت یک / برآمد چو بیشت از زندان ملک
گرامی شش ماه زندان نزد / نمک وار بگداخته زآب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم آیین پرست / پسی بوسه دادند بر پای دست
نهادندالش سر شکر بر سر / برآمد ملک یکه زد بر سپر
بدیدار رنج و وبالی که بود / پرستندهٔ نیکبخت حالی که بود
نیوشندگان حق صفت گوش بگوش / دهانی چو سوزان کوهر خموش
درین بود کز چنگ فیروز درخ / پیروزش آمد و مژده داد خوش
که فرمان بدین کونه دارم عجب / که زودت رسانم مناسب
رسی کامدی شد دو سال تمام / شبی در میان کن منزل ز دام
بکوتاه بر آهنگ راه دراز / ز مرسوی در جنبش آمد جهاز
قرین پسته بود و بچه بر جان ما / که فاکش و وارهی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جانش چندان و شوار بود
حمال پسی را بوجهان خویش / برسم رهاورد می پیش
امیری که تیمار جان خورد / کمن باد و شرکش غم جان خورد
بزندان بدون مرگ باد و ستان / بدان عمر رسید پیاله در و ستان

حکایت مرد که عمر از برای وفای دوستان خواست

شنیدم کی راز اهل نوید / بجاوید عمر نشد امید
بشارت رسان از خبر چیست نام / که با من که ماند چو نامم دراز
بگفتا که از مردم خفیف / نماند کسی هم تو فانی بس
نیوشندهٔ راز بگریست زار / که ناید چنین زنده کانی بکار
نشیند مرد و دوستان بگذر / بود مردی نی مرد تا زه تر
بروی عزیزان حق شاد دار / چو آن نیست بس نیست جز چیست
بیکند رکه کیتی خداوند بود / بصحبتان دیرپیوند بود
چنان ساخت کی کرد عالم خواند / که یادش نوبنی سوند زود
چو شد کام دل فرزانه کش / بدیدار خویشان نیاز آمدش
ازان شد و خوش کی دادی سرش / شبی شکش شادی در آمد بسر
هر آن کریه کز شادمانی بود / نمی چشمه زندگانی بود
سرشکی که سازد کدر پیر را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان دو تخت کیر / که در جنبش آرند چوبین سریر
بدین عزم لشکر ز دور کشید / سپر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمان روایی چنان / روان کشت فرمان روای جهان
پل چوب در جنبش آمد بآب / عجب کاب آمد پل از سیل آب
شبانروزی از دهر بی درنگ / خبر آب دریا دو دو در یک
دوم روز کز چرخ روز / کنون کشت خورشید کیتی فروز
شتابنده کشتی سر بوقتار / که پیدا شد از دور دریا کنار
فرومانده پیشنده زورق رای / بحیرت در آن کار حیران بجای
کرا سی بران وسی دیر باز / چگونه بدین رود وی آمد فراز
همه کس وی از تعجب کشاد / که پاک دینان که دعا

دل از روی صحبت‌شان شاد کن / بنقل و نی بزم آباد کن
بجمعیت دوستان روی نو / پراکندگی را بیکسوی نه
بدوری کوش از چه جز جفت آه / که دور حق دانند پیر نگاه
اگر جا بکیت پاره‌تن / که خود پاره کرد و چو کرد و کهن
مزن شاخ اگر میوه‌ات هست و نیز / خود افتد چو شد آمدش کهریز
چرا بعد ایست از بعد دست / بعد ابعد اریستن بهر چیست
ازان تیغ برداشت این شاه چم / که پیوند یاران کشاید ز هم
ازان دشمنی‌ها که در خوی تست / نیارد بیکجائی بین دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او / بمادا پراکنده بازار او
گر از آشیان مرغی افتد جدا / زمادر کند چرخ را پر صدا
بمن چون بود حال آن دلبر / که دور افتد از خانه زود و دیر
دل مردم انگاه تو پس بود / که آزاد چون سرو پیوسته بود
چو گردد گرفتار ایشه / مدارد بجز عاجزی پیشه
خروشی ار چند باشد حرام / زآسیب یک شیر آمد زبون
رفیقی ار چه تخت و بختی / نماید پس از دیدن عزیز
مدشت اندرون شرع قدم / دیا تشنه را آب حیوان کام
کلیمی که سویش فرو پیکنند / برنه شاخ احمر پست و نخ
تن از فاقه چون مار میکشاد / خوشش گر پس اعلی سود
جدا مادگان را ازان پس سوز / که چون میر سیاه شبی بر فروز
مراد وری از دوستان عزیز / بگرخته گردد دل آزده
فزوم مردم از چیرت دوستان / چو پیل از تنهای هند دستان
کپالی که بر رویشان لای / میان گل و لاله خود دیم پی
کنون سوی پستان چو موم فرح / که یک مرغ از ایشان نیم سلاح
سی کشته زان تازه روان سرای / بکار کشد غزلت گرای
نشانی بنم کنون زان نشاط / که دور فلک در نوشت ایساط
زمانه ندارد چنین بیکار / که اول بشربت آخر خار
بزاری چه زخون گریدی / گران همرهان پند یوان تی
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست / کنون رفته‌تر ار باز پیش خطاب
بزرگان بس فرست شاه فتند / که بسیار جستند و کم فتند
نه بعد از شدن باز گردد روان / خوشی که پسر ون پیدا گان
کجا بودی ای مرغ فرخنده‌پی / چه داری خبر زان حرفهای
بشاد کجا می گذارند کام / بیفتاد چه جایت و منزل کدام
کجا بود زاحت فرو کنند / شب آسایش خواب چون کنند
بعیش و طرب همعنان گزاند / بریحان و می میهمان گزاند
کدام آب دیده است در جوشان / دل ما چگونه است پیوند یان
جوانا مخرای پیر فرزانه / بیاران بری ما جدای نماز
بدیوز چشم یاران من / تا شاکنی روی یاران من
فغان زان حریفان صحبت گسل / که گیرند زما بر گرفتند دل

حکایت مجنون

بیک نامه کم کردند داد / که دل نوش زان میاران سواد
هر آن نامه کز یار جایی بود / طرب مانده زندگانی بود
شنیدم که مجنون دل سوخته / بیمارستی تب شاد فروخته

چنان سلح کردش کلک صبح تو تمام / که چون ماه نو شد بماهی تمام
ز سر کوه دارویی انگیختند / فراخش بصحت نیاختند
ز معجون و شربت چو بگذشت کار / بتعویذ و افسون در آمد شمار
یکی گفت تعویذ از افسون است / که مانند در راشد پستی و آب
چو گفتند هر کس سر کوه سینه / بسخن گفت چاره ای پستینه
که خرد و عاکر چه داری بدان / مرا نامه و بسر من پس است
سوادی که لیلی فرستاده بود / ز بهر چنان روزش آماده بود
طلب کرد و بستد خوش و سرخ بود / شفا یافت چون پس سرخ بود
هر آن نامه گریا، گوید سخن / فسون حیاتست و تعویذ تن

رسیدن سکندر در نقطه کاه محیط و خود را در کشتی کردن

شتابان می شد بعزم درست / پرایشان و مغز از این پرستان
پرایشش خیز کرد با دو پیاله / شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال کز پیش باز / گزان بس که اسکندر کار ساز
روان کرد نامه بسای عطا / بمغ و کرابت منشور راز
شدان نیز و دو چاه شاه بود / نبود آورد یا بگوهر سپرد
فلک زاد و زان کرامی سوار / جهان بهلاب مژده تازه داد
همان اولین عیش بکار بود / ازان پیشتر کاو بدریا بود
وزان پیچ و دانای دریا نورد / سپه سال و کرعبر آب کرد
سواد و کرتا زور و فاختند / عقاب و کرد و حوا ساختند
شد او نیز و نامه که با خویش داشت / ثمر زنده نامه را پیش داشت
خهیرن که نومید شد بر دبار / قوی دل شد و بخت امید وار
چو زان پیشتر راه پیمود و کشت / زنامه کشی قاصد آسوده گشت
بجید در چار و چار و سپاز / که توان پیامی فرستاد باز
بکاری رسید از ازاج چند / که باز آمدن ابناش امید
همه پسر رویان سد و زرد / بر موج از جان و فرستوی
بود آدمی کز چه بخشی فرسر / محالست کز خان و آن سر
پس از مردن انکس علم بر فراشت / که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس در آن جای چاره کی / بحیرت فرو ماند بیچاره کی
کسانی که از زخم بر داشتند / نیاش کمان و پست برداشتند
همانا را اگر چه جهان شاه بود / ولیکن خاصان درگاه بود
خدا را بدر ماند یکی یاد کرد / حصار و عمارین آباد کرد
نخست از فلاطون دانا پناه / پناهنده شد خضر والا پناه
چو داد و نقش و عمارا گلید / کلید در چار و آمد پدید
در عاجزی موش کشان / فرو ماند و زر کشت ماری رسان
شبانگه که رقم برانداخت / پوشید کتی حریر سیاه
روان گشت روی خرج اشتر / حو پستیج در دست فرتوی
سکندر بخلوتگه تنهاندگی / بنزدیک مرگ از غم زندگی
که در کوشه علوتش دکان / سر و شی دید کز کشت از زنان
جوالی بکرد از سر و بند / بغ فرخ و پیکر ارجمند
فرشته و لیکن شکل آدمی / ز مردم ولی صورت مردمی
جمالی که شوان نظر کرد دو / ز سیمای کشش همی نیخ نور
بر قوانزگی کرد سر را سلام / سش و اد پاسخ بعذر تمام

ازان شیشه کوکان المپیچ‌ود / پرین دکف خنجر ابیاچ‌ود
کنج پستهاک شد و نه باز / اجل را سپرد و در شیشه باز

بدریا درون رفت دریاوی / برآمد دریا دلان آتیشی
فرو می‌شد آن دج کجیه بیسج / فرشته برابر کبان کنج

ازچشیدن آب مهدی چنان / چو طغیان غازی حقق زمان
پگند در بعد اندرون تنگ / چه باشد بدریا درون شاک

شد و نه دو چنار زه لاله گون / چو زردی که در چشمه باشد درون
همی شد بپستی کنار رکنان / بجهای دریا نظر رو کنان

چو آن اختر فرخ از اوج کار / فرو رفت در برج ماهی دو
سپرد پیش پسیدگاهی بخت / چه بود بوت رنا کردن ای وحب

خرد نام آنکس بجا که افکند / که خود را خود اندر بلا که افکند
اگر آدمی زیر دریا رود / بود ماهی کو بصحرا رود

بگاه شهنشاه این تنا کند / که جان در شریک تماشا کند
چو پستی محکم کرد بکیت چاه / کابل از بریش فرو چت راه

ازان کو سر نقل گشت از جنبد / که پیچید و دار و عنان از کرند
سر آن جانور کز تو دیت شاک / سر اسپند و نه پس ارباک

ترا با چنین عقل دانش فزای / بسی خطر جوان مکشای
جانداز گفت ای جبار کو پنجش / نانه خنده چون آمد بیش

چو من تازه بردن رای خام / سپس با دیگا کشیدم زام
ترا کرد بد دیت کاری کهن / وکر نه بسی گفت تا این سخن

سوا خواه نزد دیت بر دانم / بدیو انکی طعنه زد و شنم
کنه نیت پنگ بداندیش را / که در شیشه خود کرد دم احوص را

علامت بگاه سلامت رواست / سلامت چو کم شد علامت خطاست
چو تاش برآرد زپر و اندود / رهانند و کرد پست مالد حسود

چو غلیل دلش شد آزرده / طبا پنه زنی کرد و آزرده
مس آزرده شیشم زبان مست حوس / که در کام می‌دم شد خوش

تو زانا که کنی برای سوا / بمن ور نه بگذار خاکی در آب
نیوشند آسمانی شرت / شد از نازه‌ویی چو ناز بشت

گشاد ابرو از روی خی بشید و خوش / پاخ دل شاد را کرد خوش
که دلرا فراهم کن ای سپر فراز / که دادت جهان بجهای دراز

مس ار بازپرسی نمودم ترا / بدین روی طبع آزمودم ترا
جو دیدم شهنشه ترا ایجاب / در آخر جهانی کز آغاز کار

چنین شد که دانا دلت رز بوست / تر پیدا ز دریا و هر جا اندروست
عجبهای دریا اگر سنگ پت / ترا دل ز دریا در لاو رست

ترا میر پسر کین تماشا کنی / بدین قطره آشام دریا کنی
کنون از کن دیده پیش بین / تمنای اندیشه خویش کن

بجهت این بر داشت بگ جند / که زلزال و قعر دریا کند
بشوریدن آمد حباب شور / تهی شد پهلوی پسندیده دور

در آن خوش دریا که میر پسر / شتابند و شد جانور فی فرح
نهنگان ذیل از اثر هزار / پسری پسر کوه و دهای خوار

بلا شهنه کام خنده نشان / اجل چاپشی کرد ذنشان
کنن ابسال ایکل کشرف / پی پسته بر یک بر دیدی زرف

جهانی دراز از پسران ما دیم / که در مایه بنیاشان کشته کم
گشت مرگی گرده کوهی روان / چو پیلی برافکند بر گستوان
چو این از ما شد پدید از نهفت / نماینده با شاه پیشند گفت
کزین جانور کامدست در حضور / یکی سیب کر بر تو آید دور
چو شیشه پیکی دگرگون بود / اگر گوبروی زند چون بود
شهش گفت کاز پیش سر آب / کهن بیست اگنجان بیت
پیروش از چنان ماجرا دوستند / زبان از هنر بر گرو بستند
پس اکنون در ایشان چنان بیکره / که یکیک از نظر فایده
چو آن شبه دغرم رسا کرد / جهان از پی کرگه آغاز کرد
همه آب آن کارگاه و ذول / شد آینه بر بنر آن جهال
طرف بر طرف شد گرانی گران / جهانی پر از آذری پیکران
معلق زمان پیشه در ساب / چو طفلان که بازی کنند از آب
همه بور ز صورت و پیچ روی / بجز در نیج نامد پیشه موی
برون جست زان دو آهکون / چو بیت که از پرده آمد برون
نهاد اندر و چون شیشه بری / در آینه صاف انگیختری
کشاد ند با کار فرمای خویش / بر سیم خود از پیشه رانی خویش
بر ایشان خرد گشت نظارگی / بحیرت فرو ماند بکبارگی
بر پیشه کین قوم و سیدست / کیانند و این چیست و نام است
اشارت که از دست و انگشت / چه رازیست و بر چرا می کنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو بر پیشه در بیشه گو گفت
که این طایفه مردم آبی نام / که پوشیده از چرخ دو ابی نام
به نیروی من سوی تو رانده ام / ترا دو حیران فرو مانده ام
که ایشان که در آب باشی شنید / بنه ما دیر حالی کمت کشند
منم ترجمان کاندرین جز حال / بگفتار خود بگشایند سال
که ای پیو فا مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه بینی شناس
جهان را بدیدی بزیر تا بزیر / نکشی زمان گشت پیهود بهر
زخندین نیکی و بدی جهانم / چه حاصل شدت بهر کامی نام
دل مردم از پرده سر روی بود / چو قوت ارسکم و ارنی و بود
دو دوام چون یافت خدا را خوش / فراهم شنیدند پس کار خویش
اگر پیل و گر گرگ و گر گاو شیر / همی بوی کند چون سکم کسر
همه جانور چون بی زبانی عجب / نفته نگوشد مگر آیه
که چون توشه کم شد ملول کند / و گر پر شود بو الفضول کند
کند هر چه اندیشه در وی گشت / ز مردی بتر باز هم مردم است
پسندد حو کشتار شان کوش کرد / پنخر افو و خورد و حاش کرد
و گر رو بپستوری سمای / زمانه پرستی کروحای
و گر بار و در جنبش آمد پسر / باطراف در ماد اقاو حوش
پسر اوری گشت پیدا دو / که پنهان شد از چشم بند و نور
رونده و جو بر فی پسبک سکری / نه در یکی آن نوع لی ازی
مثالی که بنت ارثیان مداست / دو روز و دو شب مثال است
ز بس طرفه کامد نمود از او / عجب ماند در کار او
و گر رو بشوید در اچنان / که رفت از کف مرد دامان غنان
عجب بیکلی دیگر از آب زست / پری زان عجب تر که بود از بحث

گشت

ز نزلت شب که در ابرج زبر سود / بساط خاک گشته عنبر آلود
بیادی در هوای رخت انگیخته / معلق زن شده مرغان شبخیز
شده از هر ابلهی پست انفوس / ثوابت را برقص آورده آواز
ز نقص آهنگ صحرا گرد چنبر / کشیده بارگی بر سبزه نو
لب شط رود مطرب نغمه خوار / غبار غم جهان از گرد بردود
بروی لاله و گل سنگ شاه / چو برنطع گوا گنگ خرس ده
بساط سبزه تر بر سبز پاکه / فلک را پیاله تخم انگیخته
مغز شبهای مجلس افروز / گشاده در دل شب روز روز
بخور مجمر از عود قماری / زده رو بر نسیم نوبهاری
صبا کاینجا چه اندازی دست / پیالی مردم از دیدار گشت
سپند از سوز خود پر نوش شد / ز سوزش دیده دود شد
نهانی مجلسی کز نیم پرده / بجز محرم نمی گنجید موی
ملک را داد گردون دوتا پشت / بشارت نامه مقصود در مشت
صنم با او بر بیم و نوازی / نشسته بر سریر سرفرازی
بگرد تخت خوبان سیرایی / ز چهره داده شب را روشنایی
ازین سو دلفلامه زنگ امام / ز جعد از جمله دلها تا فرام
نسیم لاله و گلبرگ و شاد / گلاب و انوز نو و نوشاد
دگر طاوس کز خوبان گرو برد / دگر جوزا که پروین پیش او مرد
وزان سو دو عروس زرد رو / ز خشم مرغ دیده و موشان گرد
بهار و سوسن و گلنار و گلبن / زلال و کوثر و پروین مه روی
همای فرخ و میمون فلکش / نشاط تازه سیمار خوش
بدین نعمت شاد و سرخ رنج / مهیا چون کلیدی بر در گنج
کنیزی بود دیگر مشتری نام / که خوردی مشتری را یاد ایام
ز طفلی تا جوانی یار شیرین / بشیرین بنایی کار شیرین
نشسته شاد و خندان شاد شاد / چو شمعی کو دهد پروانه را نور
جوانسیاب طرب با مهیا / بود آن خانه مردم چون ثریا
بهاچندان که بگذرد بگلزار / که باشد بر سواد شب کسی یار
خوفالی شد ز نیم و ز کنار / بروی خاک بگذارند خواس
مبادا هیچکس را کی حال / که پیاله نیز بگریزد ز دنبال
چو بی رنگ از خزان سکس مغ / نه بیش پیرش نی وی ابیاع
بر شیم زن عشق میبرد / پیرو دش بدل مستان میزد
گرشه بیدار گرد و پیاپی / نغمه ناوک افکل پت دست
خرامان جام بر کف چون مزوی / شکفته لاله بر شاخ سروی
زی مغز تازه جوش میداد / رطب را چاشنی نوش میداد
از آن سیمین بران سرخوش حرامی / خیالی داشت پنهان با بعامی
پیچ گویان بغمزه دو دست / خیال آل نیکخد در روت
پسی کشتند در ابرق انداز / که پوشند آرزو در پرده راز
نشد ممکن که در مرلاه و بوس / مژه غماز بود و چشم جاسوس
ز بر و گشته سر موی زمانی / ز لب هر خنده و شرح و پیشانی
از آن دلها که صید یکدگر بود / ز صید اندازی دل خبر بود
اگرچه شهریار و شاه بودند / ولی از درد عشق آگاه بودند
غم هر یک یکی را صد گرفته / قیاس کار عشق از خود گرفته

چو شد از جام نوشین و خوش فتاد اندیشه را نقلی در آتش
بخواهش گفت شه با مهربانان زجان بیرون دمید آشوب عالمان

پس کاهی بتعظیم خداوند وثیقت یاد کرد و خورد و سوگند
بنازنگین عنای شیرین بچشم خویش فاکه پاشی برین

که نارم بر پسر بگزیدی هیچ رایی که من هم زین سند دارم بکاری
کسی گر زیست پیغم شمارش مراد او هم اندر کامکارش

صنم کش پیش هجران دوگونه دبیرانا اندیشه با هجران یکی بود
جو خوبان قلعه‌ای اسپتواری زبانها با زبست از پرده داری

زبستی و خوشی با همه خویش برون میداد و هر یک گوهر خویش
نسیم اول الطیب نخجه بگافت که وی باد بهاران بوی رواقت

مرا از خود در بوی این طرفه گوهری که بر باید نسیمی را بهاری
بهار از بوی گیر گفت خندان که بستان بی نسیم بست زبان

اگر بوی ویم نیست بی که باشد هر بهاری را نسیمی
درآمد لاله نگین کمفتار که بیشم چه کاهان بگلزار

دلم را مونسی گرفت در زیر زبانم داد و برین راند شیر
بآزادی زبان گشاد و پرسن که در بافی شدم با بخت روشن

بجام و لاله عشرت پیاله گشتم قدح ناخورده خود بار گشتم
پس از آنک دو بوی داد گلبانگ که در پستی گلناری زدم جنگ

جو شد در نعره زان گلنار بوم روان شد اشک گلناری بخرم
بخندید گفت گلنار شکر خند زبان ماه جو عشق با چند

نه دل آنکس سینه تنگ دارد که صبر از عارض گلرنگ دارد
چو شاه نمد زبان گشاد و شاد که آمد شادی و دولت بس شاد

زلالی بخت از چشم من دوش که گردم چشمه حیوان فراموش
زلال خوش زبان گشاد گلرنگ که نشستم بکی جوی دلفروز

رسیدم نزد شادی آرام چو چشمم بایش از خواب بیدار
چو آمد جوی کوثر بر لب آب بشادی جام را کردم لبالب

گلابی یافتم تا آشنایی که نامکن بود از وی جدایی
گلاب تازه گفت آن آشنا را که در شیشه مکن زین گونه ما را

گلابی را پسندیده گزیدش که در گوشه بجا قطره چکیدش
برون داد از دل انور چشمه نور که خواهم نیست در شبهای دیجور

چنان شد دیده در پروین بیرم که گر پروین نهان کرد و بیرم
بخندید گفت پروین کبک و آب چو دولت چشم دولت بر من افتاد

جمال من از نوری کف کرد که با نور خود از نوری سر کرد
چنین بر داشت مینوی بی تجسید که بودم شادمان و نوری نشسته

همایی سایه گرد از فرق حالی که من بینوا شدم زان سایه کالی
همای فرخ اختر گفت آری چنین فرخ در خور و با پاچه داری

چنین مینوی تواند بود جایی که ماند استخوانی از همایی
لب نوشاد نیز از شادی نخ زبیر و تازه گردد آزادی نو

که جانم را نشاط دیگر بست که غم را نشاطی در خیر بست
نشاط از عشق پنهان و پاکباز که غمهای نهان دارم نوشاد

دلش زین نشاط آباد خواهند مرا از وی بت نوشاد خوانند
بزاری خفتن زوطا و پس کافیب کربلی بینو جاندزد طاوس

جوابی آیمالی کش نخواهند / گریبان از درش بیرون نتند
اگر خود من بهمانی گرانم / درون خوان لطیفش دیگرانم
من و خاکدرت زین بس بهایی / کرم خوانی و گر رانی و دانی
بخوان چون سپیل گشت مشنو / رسید از قاصد آن پروانه پور
پری پیکر چو دید آن نامه نغز / به هر حرفی برآمد دوش مغز
پر از حلوای شیرین یافت آنی / ولی در هر نوالهٔ استخوانی
بزیر هر خطی زهری نوشته / بهر نوبینه الماسی سرشته
ز فرش از کلک آن نقش آن رسته / که پیشکی نایدش در زیر دل
ز طبها دانه دانه خار میکرد / فرو میخورد و در دل کار میکرد
چو خواند آن جبرا آنها بان / برفت از جای چون شیر بیدر ماں
بنوروزی دو پیش خاص راحت / که داند آب کلک آن مدراحت
قلم زنگ و دل بابشک رحمت / نشان میکرد هر چه آن نامه بنگ

جواب روان کردن شیرین بسوی خسرو و فرو خوردن

چنانی را که چون گردد تحریر / جوابی باز میداد شکر گلو گیر
نخست آغاز آن پاچه پرداز / چنین وان جواب را و دل از گرمی شکر سرد کردن
که راز عاشقان را بود غماز

بنام نقش بندی هستی / که بر ما فرض کرد از دوستی
خرد را با کفایت کرد همنشین / سخن را با معانی داد نوشین
دو دل را کو به پیوند آشنا کرد / بتیغ از یک دگر شوق جدا کرد
وگر خواهد تن را فرا هم / بصد زنجیر شوق بست باهم
وگر پیوند خواهد در جدایی / ستیزه نیست در حکم خدایی
خوشد تقدیر ما را قطع پیوند / رضا دادم بتقدیر خداوند
چو وقت آید که این بیت سرآید / مرا از بام و بخت آن در درآید
نویسنده شه که از رحمت خوشست / چو روزی باشدم روزی خوشست
ز دوریت ار چه دورم از همه کام / خواهشادیت می باشد نیکنام
ور از بیچارگی نامم شغبناک / چه باکم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی / پیوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز ذوق آن راز / امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غم حرزامان بود / که طومار دل و آرام جان بود
چو دیدم بر سرش نام مبارک / کشش بوسیده و سودم کف پاک
بهر خرد و خنده کامی دگر باب / بخط خاطر آرامی گر بیاب
نه پیتا پای آن فرخنده تحریر / بنو از مرد بیسایه تیر
در آن پرسش که با ما کین بود / فراوان راز و سندی سخن بود
نیاوردی گر من آمد بر دل شاد / ز شادی ماهم آمد بر سر ماه
شدم ز انگونه با دولت هم عروس / که خود گردم از دولت فراموش
که با شم من پرستار کنیزم / که روزی بگذرم شهد آمیزم
کنیز اویم و دارد عزیزم / وگر خواهد که از دستم کنیزم
شدم بر هر پسر فرمانده کاخ / شفاعت کیست کاید در میانه
چو گردد پیش آتش هم بر افروز / تواند گفت عود آتشه سوز
خوابا پستان کند خورشید گرم / تواند گفت کین گل مرکه تری نرم
چو بیرون داد شادی دل دوستم خوش / کنون من هم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی پاچنان بود / که خواهم با تو دایم همعنان بود

زآیینش که دارد نور بانور / نخواهی بودن از من یکزمان دور
گل نمناک کافت خار خاری / بچشم دوستی اندر غباری
تبسم شکرگان شاه و صحرا / فریبی بود جهر مرزبانی
وگر نی بر کس این تخت و تاج است / که خود می‌نوشی و خوانی مراست
خود از پیمان من پیمان نمی‌گام / مرا بر یک کس از پیمان نمی‌ام
کنی خود با هم آغوش خراب / دهی گوش من خواب را آب
خود اندازی بساز از سنگ شوخ / ز خوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین روز و مریم می‌کشی رنج / پس از سنگر گشایی دره خوش
چو از تنگ شکر برداشتی بند / نگردی با شیرین شکر خند
حواب در جوی شیر آمد گزنم / چو بی مهران شدی شد بی‌غم
مکش زین طلعت شیرین را بی / که جوی شیر شیرین نیست روی
تویی شیرین بر پرچاشنی گیر / که بر شکر فرود آورد شیر
مخور چندانکه آب افیون نیاید / همین چندانکه شیرت خون نیاید
چه پنداری توانی مهربان دوست / که بی مهرم چو تو من بیدار دوست
به عهدی خویشتنی زود سیرم / بکش خون خون بالا و زیرم
من آن ریم که چون مهرت گزیدم / بجز تو در خیالت هم ندیدم
وگر بندی تحت هم گروی / وبال گو مکن بر من چو گویی
دل خود را نگه دارم نه چون نیست / تمنای دگر در دوستی نیست
ز تهمت بی گناهی ام نه‌ناچار / گرفتی گل دیدی پشیمان شکار
چه تاب دیدن من دارد آن گل / که گر بی بینم جان می‌کند گل
کی آید گرد پیش آن دو رانوش / که ز آواز صراحی کم کند هوش
پس کی گزد دل گفتاری شود فرد / کرم نیست غم جان بیش خورد
دلش وزی که پهلوی من آید / نه من خواندم که خود پیوی آید
کنون چندانکه میرانم پیشش / مناپش می‌نهم تو پیشش
من آخر مرد هم سر خرد ام / طریق مردمی را پیشه دانم
پس کی گز بهر من کوشد بجانی / کرش نه هم دل یاری رسانی
دل او چون مرا بی خواهد و بس / بلی خواهنده را خواهم چو کس
تو هم دانی که مردم را چه حق است / که دارد دوستدار خویش را دوست
تو بر من کرد گر نگرفت یار / رسیدی بنت زین گر گفتار
حریص بنیاد بر از خود فلندی / کنا خویش را بر من حبیبی
اگر مظلوم شو آمد جزا داد / تو ای ظالم ظالم را سزا داد
بر من حق آتش در و بخش / چه حاجت رو خشم خود بر من بخش
تو شاید با چنین مطلق عنانی / که مرکب با عنان داری جهانی
فرن چندین گر و بر پیشه‌ی / که داری از تو بر سر موی شه‌ی
مکن زینسان دل و مانده ز ایش / که در ماندست در دست دل خویش
چنان دل پشتی بیچ و بیچ / که جای دیگری نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی / تو داغم را مکن دیگر چه سایی
اگر ماریست اندر زیر پنک / وگر مورست اندر خشه تنگ
و در گرد گوهر پستان پلنگی است / وگر در گردش دریا نهنگی است
وگر مرغیست اندر لاله زاری / وگر پیست آهویی در غزاری
نه هر چیزی که حیوان نام دارد / همه با جنس خویش آرام دارد
نه یکدم ز آشنایی در فراقند / نه یکساعت جهت خویش طاقند

رقیب سر کمینو را نهد بام / مگو رضوان که هم تیست و هم جام
سخن برداشت چون باکت دل / مرا چو ستاره کرد و منزل
ستاره پیک چون ماه دمام / نهان سیاره با خود زاد آم
بجز آگفت کرد و پیشاره / که جوزا بود و بس سیاره را نفت
من آن سیاره دام کاندر روی / ز جوزا دارم اوج آشنایی
چو دور آمد بشاد و رخش گوی / روان کرد از لطافت آب جوی
که در خوابم نمود پست آسمان دوش / که گویی مشتری دارم در آغوش
مرا زین خواب نیکو اختری داد / عطارد را قران با مشتری داد
که یار و کرد پیوی مشتری را / مگر بر آسمان خورشید یا ماه
بر پای نهم آن نقش فرخ فال / که پیوندم رو نیا بی هیچ نقاش
همه جا نقش بر ایوان نگارند / ولی نقش مرا بر جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز و گفت / صدف بگشاد و مروارید بسفت
که بود اندر کمین فتنه جایی / نشسته در ره صید اژدهایی
بر شیرین شکار باز خورد دش / بشیرینی شکار خویش کردش
منم آن اژدهای آهنین رنگ / که شیرین کرد بخیرم بی درنگ
ولی خود اژدها یکسر دلیرم / خوشیرین جان من باشد بسیرم
نه شیرین نام آن شیرین زبانست / ولی شیرینش میخوانم که جانست
مگر شیرین از آن خوانند جانرا / که چیزی ماند آن شیرین زبانرا
لب شیرین چو در پاسخ عنان داد / زبان را در سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از خشم و فغان / که باشد غمزه را دست پرنیان
بشوخی کرد باز از سخن گرم / بگفت اندر میان شوخی و شرم
که شیرا لکل غزالی بود دام / بسی ناوک زنانرا بر دو دام
فتاد آهو کشی را پیوی مرا / بیک تیر خدنگم دوخت جای
چنان دانم که زان پیکان شیرین / نخواهد بود شیرین جان شیرین
ازین پیش فروغ بخت دلشاد / دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشقبازی اصلا داد / شکیبم را بتاراج بلا داد
چو دل بر دست جام شد گرفتار / کنون جان بر دو تاک دریا
کرم کردن بتابد چرخ گژرو / نتانم کردن از فرمان خسرو
نظر سوی صلاحم بود چندان / که با من بود رای هوشمندان
خرد چون بنهی و مشید و شلیدم / چه تیری بر من از خلق دشنام
چو رانعی گشت بر شیر جام / چه باک آید ز دشنام زبانم
مرا با دوست بودن کرد صاف / کرم دشمن بدی گو بد معاف
امید تنگ و نام از عشق عاجز / چو عاشق شد چه جای تنگ و عاجز
بعشق گنج گفت و گوی تسد / چو می خواری بود گر بوی سد
بر آنکس نام خواهی زد ز عشق / که هم در جوید و هم رسد از عشق
کسی کاید شد از غوغای بنور / به چندان کین را یک زور
چو گل خندید کسی در عزا ری / گزیرش کی بود ز آسیب خاری
شنیدم کز طریق مهربانی / ز شیرین یافت آن میرا ری
دل از شادی شد شب هر چه حسن / چو گل خندید و چون گلنار بشکفت
بسجده پای شیرین تاج بر کرد / کف پایش ز بوشه پر شکر کرد
بیازی گفت بای بوسه دادم / ولیک آنجا دلیری چون توانم
بکاخت من آن سرخه دارد / که لعلت را بوسی بخه دارد

اگر اندیشه میگیرد عتاب / بنوشید خمر پستوری و باب
شکر لب زان نوازشهای خویش / نهاده گوش بر حلقهٔ گوش

دل از رنجش خویشتن کار گرم / می از لعل شب‌تاب آرایش شرم
پستد جام شراب از دست ساقی / دمی خورده و نیز دادا باقی

که مرغ جان چاشنی گیرد از جام / از و کن چاشنی لعل مرا کام
دو بوس از وی بنوش و از بتان / یکی وام و دو صد بار بستان

دهان زان عالم در جلاب تر گیر / از وی و از لب من لعل برگیر
نشاط انگیزی آن عالم پوش / ملک را برده بود از جا بجوش

بسد ذوق آن زلال روح پرور / پستد زان شیخ و هم بر وی او خورد
زدریا گر نه پشکست خمارش / بدان گوهر عرق رفت از دست کارش

چو باد و برخ خوبان خورد کس / بود در میکشی اجر عظیم بس
نشاط عاشقت زامی پرستی / کزان دیوانه‌ی دیوانه مستی

شراب و عاشقی چون سیم‌ها / معاذ الله بر سوایی کشد کار
بجایی کاتشی در جسم من فتد / کجا میرد چو در دوزخ شود آمد

چو می را خوردن آن است جگر خوار / بپستوری شد از شیر سکر خوار
دمان زبر دهانش منفس کرد / لبش بوسید و هم بر بوس کس

بلب خوش بود بر آلایش عام / اگرچه برگشت از سکرش کام
چنان وقت خوش و عیش و لغو / بزیبایی شب خوشتر نو نو

دو یار نازنین در باده هم دست / جوان و عاشق و دیوانه و مست
ز مقصد آنچه باید دلنظر کاه / غم و اندیشه رحمت برده از راه

گهی چندان ازی جان فزایی / گهی گردند باهم بوسه بازی
گهی در پای یکدیگر فتادند / گهی سر پیش یکدیگر نهادند

که از جار و بشر مرگان کند صید / گهی آن پس دیده دل نشنید
که او در زلف این شبگیر دیدی / بگردن زلف را زنجیر کردی

گهی این جعد او بگشاد دی زناد / دل درمانده را کردی گرد باد
گریان حبشی زو خون دل اشک / بدن جوی دی در دامن سنگ

که این دلو عتاب ایدر کشتی / شفاعت خواه جرم خویش کشتی
گریان آب نمای از گفتی / زهجران سر که شبی گفتی

که او از دل برون دادی سوای / بگریه باز راندی ماجرای
دران مجلس که بود از عشق بازار / خرد در خواب بود و فتنه بیدار

زبس عشرت همه شب تا سحرگاه / بشست آن جهانی بود همراه
چو خندان گشت صبح عالم آرای / زمانه داشت رامرده رنو

نماند اندر فلک زانجم سمائی / عقد فرمودن شیرین و بستگان زاهد بسندان و کسان
بنیلوفر بدل شد گلبهائی

ملک بر وعده و شیرین بر مراد / چنین دو گره گریه خویش از نوک مژگان و با شربت شیرین
حریفان شب پست و مجلس آراست

برآمد باز شه بر نسبت و بس / امیرش آب خوش خواست و جواب تلخ دادن شیرین و خسرو
نوای ارغنون و نغمه نوش

نمار عشبا زی در سر افتاد / خسرو تحفی شیرین را و روی شش کرد و پیوندی بسپاه خویش آمدن
دل از پیوش شراب از پا فتاد

اشارت کرد خواندن مطربان را / سماع خوانندگان و موبدان را
چو مجلس ساز صد چنین پنهان گشت / که گردد هر دری با گوهری جفت

بر نگفتش آنچه رایست — منت گویم دگر بر دان خدایست
روان کن نامه با یاد کاری — عتاب و لطف را در وی بیاری
جواب نامه را چون باز دادم — مزاجش هرچه باشد باز دادم
وزان پاسخ قیاس خویش گیرم — بدان اندازه کاری پیش گیرم
ملک فرمود کین عین صوابست — کلید هر سه الی وجه آبست
دبیر خاص را فرمود تا زود — کند نوک قلم را عنبر آلود

عتاب نامهٔ خسرو بسوی شیرین از کاوکاو کوهکن

باملا دبیر آن مرد سخن سنج — فشاند از کلک چون گوهر گنج
نخست از زیرکی و هوشمندی — پیچن را داد منشور بلندی
وصیتهای خارا شکاف بر دل شیرین زن

بنام آنکه تن را نور جان داد — خرد را پیروی ایمان فزاید
بدانیی کافرینش کرد برپای — در و نقش جلی پیرون ز حد علی
نه چون ما بندگی را مانده دانند — خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دو و پستانرا دو پیکان — کند چشم یکی دیگر گریبان
وگر خواهد چو زاغ مهره فرمود — ز دلها صد هزاران کند دور
اگر نیک است ور بد گرگ و گاو — همه حال آن بود کو را دو خواست
کسی را بر مرادش دسترس نیست — کلید کار او در دست کس نیست
پس آن تیر که در امید درهم — به هیچ آدمی کردن تسلیم
بس از نام خدای آسمانی — برون آورد احتمای جانی
که شمع دیده شیرین شکرریز — که چون شمع و شکر شد ناپدید نیز
سلام من که دل در دام دارم — غلامم گرچه چون نام دارم
بخواند با هزاران چیز رایی — پس از من پیش خود گیرد بجایی
بگوید حال من پیش دل دوست — که مردم زین دل بیحاصل خویش
نیم زیاد و بحفظ خاموش — فراموشیم گویا شد فراموش
نه خوش دارد شراب لاله رنگم — نه در گیرد بگوش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس ز رویم — که لب بر خنده و دل در خویم
قوی کست بگذرد بر دل گرانی — برین دست تهی داد سروری
بلی سیمت بهم آدمی زاد — که دور افتاده را هم اسکندر داد
دل من گرچه صد ره پیشک دوم — چو بینی روز مابشب در خصوم
چنان نزدیک تو گشتم بخدمش — که صد ره پیشک دور افتادم از کس
نه از گوی تو زان بر تافتم سر — که دل از میل شد بر راه صفا بر
غمی کو را چو جان برین صفا بر — نه تن بی جان برون آید محالست
دل چون دیده ست کز من بی نیازی — نگردم چون گران جانان فسونی
بچشم افشاندم از خاک کویت — وزان هر چه چشم بر شد بر دو
بود یدم خود ترا حاجت همین بود — گفت را مرغ دیگر دیگر بود
بسعد رجعت شد بی او لگانه — مزاحم را برون کردی ز خانه
بلی آنرا که باشد سر بکار آزادی — نخواهد بر سر خود هیچ خاری
پکس انور با جلاب شوان — چشک در زیر پهلو خوشتر آن
اگر نزد منی را نیست راه است — رضا دادیم ما هم بار صاحب
ترا چون دل بسویش مهربانست — مرا تو جانی و او جان است
شود با هر که خواهد آشنا دل — دلت این جنگ شو انگیزد دل
نشیم با دل خداوندی بیاید — چو دیدی کین خردمندی نیاید

بکنجی میل در قالب نیاید / گر این کار دلت از لب نیاید
حدیث عشق کی دل نیست با دوست / فزون از زبان با دوست در پوست
مبارک باد کن خود را ز چیزو / ز عشق تازه و پیمانهٔ نو
ز لعلت شربتی کو را بکاست / حلالش باد کز بر ما سراست
وگر تو وقف او کردی همی چیز / نصیب خود بکل کردیم ما نیز
نشاید یافت کام از حیله بوری / کسی وزی خود رو کو را پست بوی
دل از گفتن هم از وی می‌شود شاد / گذاری زآشنایان کی فتاد
ز بهر ما و آبی بود تقصیر / بجوی دیگران چون سیر و دشیر
گر او یار پست نی ما خار بودیم / گه ما هم روزی آن یار بودیم
وگر یاری نبود اندر میانه / غلامی بود ام آخر زمانه
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را چنین از در نرانند
غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه نویشاوند باشد
وگر چه چهره و بلدیت وکای / مکن بر پرده نو پاسداری
دل از میل کن بکل که پیوست / شراب تلخ داروی بود دست
ور آن دلرا وفاداری قدمت / چرا این خانه کو آنجا رحمت
اگر چه آن دو پست نود همی سال / ولی در دو پستی چون من بیاد
گل اندر نازکی از پیرهن نیست / ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
تبا زاگر چه باشد یار بسیار / ولی بسیار فرق از یار تا یار
نصیب هم گر زر و نامهربانست / نه از تو گر قضا آمد پشیمانست
گر فرمت گفت خود ای پیر و جوان / نگیرد هیچ حجت دیرینه دامان
مشو غره پشان نیز از جوانی / که از نو ما کن فرق زمانی
چو گیری با حریف تازه جایی / کسی اهم نه دو آخر پیلسایی
چو فرمایی به نزدیکان برانی / برو دوران هم آخر زان کانی
چو خاصا زاده‌ای زان لب سرانی / بحرمان کم از بوی جانی
چو نجمی عشیا زامرادی / جدا افتاد کانرا کم رسادی
چو خواهی عاشق نو را مهی نیز / ز در خالی روان کن بوی نیز
جوانمردان چو پیش آید خیالی / پیکی را بر نخشد هیچ حالی
چو باشد در پسر لی نمی سوز / که ایمی نیز زمانی یاد از دوز
چو پوزد تبلی در نماز بوی / برسد همچو پیکانی نیز دوی
وگر محروم خواهی هم از خوش / نگیرم نیز نام آرزو پیش
نگوشم بعد از این چشم کام / هم دوزم دو لب را گفتن خام
پسر خود زر آستانی دوزم / ترا در کار خود هنر دوزم
شدم راضی بدل الی تصنعی / بمیرم چون غریبان در عرصی
بدست دوست بگذارم صرت را / ز خواب خوش نشوازم پیرت را
نگیرم هر چه زان بی تاب کردی / مگر زین از نو پیر کردی
چو حلوا خورد باشد یا چنان لاک / من آخر بین حلو کم کم
چو می نوشید باید عاشق است / شوم زجر غذا آن هم از دست
متاع نیک داری چی شود دار / ضرورت باشد ار جویی چه دار
ز مشتاقان چه چار سیتن را / فراوان مرغ باید یک چه را
نه شاهاشتان پسندد هلاش / که زیبا نیز خواهد چون خوش فاش
بود معشوق عاشق مهربانی / که گل ای منغ باشد با دو بی بوست
اگر تو بی کی عهد یار گیری / یکی زان صد منم گر در پذیری

شنیدم که تمان دانش‌پژوه / که آمد ز پس ز مکان پیشرو
وزان عنصر گرنهند او روی / قدر جز بود یک نیمه پیر و عمر

آرام یافتن دوران سکندر از شهرت و پیشین و پسین

عمارت بکردن قلعه در آب / که این بود و آن آب و آن آفتاب
فراوانش کنند بنا و پیر / زدون اسکندر و پس که پیر او بود از افسر و از سریر
بکشاکش از بر اندک نزول / که هم دم ز پیکر نداری گزیر
خود را در انداختن و در دشت و چابان اهل / شاید بدین همان فضول
چو دنیا همان فضول کند / و دامن صحبت با خارهای چابان دو خس و بالش
پیرایی چه باید صیقل بود / دل نیز بان زال مولی کند
یافتن دو عوس که شبیه همراز بجز و پیکند رطوب / که خنده و بیگانه پیر
دو افشان این گنجدان کین / دربار جای تنگ و پیمان تفاوت تاریخ خوب و دمن
چنین داد کو مرز گنج پیشین
که چون کو مرتع اسکندری / زدریا بر آمد نیک دختری
کردن سکندر و اختلاف سورخان

دلش کز خرد و دو دنیای حرف / دریغا و دی داشت عمری شگرف
که چون این جهان پیر سر گرد و تام / بشد کاین جهان نیز گیرد قرار
از آبا بصحرا علم شد / ز صحرا بصحرا ای گیرد دیم
قدم تا زد بر سر خاک و آب / گذر آب و خاکش رهش شد شتاب
و آن زو گرز چاشنی نامی / شد آینه شربت او زهر
همه منتظر بر صبح و نشاط / که دو زنگ در نوش اسلاط
بزرگان که بودند دانای راز / حدیث نهفته بگفتند باز
همی داشتندش بپرده نهان / که خوفا و مرگ شاه شاهان
نقاب از غرض بر زنند بستند / نمانی همه چاره می‌پیشتند
پسگاش پخت اندر آن کار بود / که بر خاک خفت ناچار بود
رسیدند مردان شهر ضمیر / گشادند از اندام مارک حریر
خود بدند شه را خواب چنان / بدان تیرگی آفتاب پنهان
که پیل و فیلسوف که دو چاک / بآب دو چشم بشستند پاک
فشاندند بر پاسپیش گلاب / پر شد شد سنگ گاه و آب
خنوی سکوی دی اندر ختند / بهند زرش خواهد بگفتند
زد پر شد چون فراهم شدند / نمانی بتد پر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک / بدیشه بانگ ریان ملک
که افسر بر پیکند رد هند / همه گنج دریا بگو هر دهند
چو بود زد سر یک خرد مند دست / بهند اسپ و بر و بچان دست
نگشتند یک مور بچان عهد / بفرمود نشاه کرد ند جهد
بفرزند فرزانه پیر فراز / پیام پیکند رنود باز
که ما را چو شد فرض بر جان من / وفای ولی نعمت بر پیشین
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که ما بندگانیم و فرمان پذیر
اگر دست گیری سپر افکند ام / وگر تیغ زانی همت بند ام
از آن بوی پاکی که در دین است / نگه کند و گر دین این دولت است
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نیاید بجز پادشاه زادگان

شرف پسند کامیابی بود / اسد خان آفتابی بود
پسندد ز خود آنکه خود پیل / که بخت بلند است و فرخنده فال

بخوردی مدان مایه خود زیر / که لابد بود بچه شیر شیر
بطفلی همین شیر روزگار / که پس باشد دولت آموزگار

محیط از چه عالم نازی کند / دو مایی خورد بازی کند
بگو وار چه شیب و فراز نیک / کف دست دان بر پای ملک

بلی کوه را پست جولان زیر / بزرگش چه طوفان چه گیر
بزرگی تو زیبا پست بر شرار / که بر کاه شوان عیار نثار

غلیوان از پس نه و نو زکار / پناخ فلک زاد و پیشیار
فشاند از صدف لؤلؤی شهوار / چنین گفت کای وشیدان زمن

بپوید احتراس یاران من / شکل نیست کان اوه باشد
که آبای خود را کند زنده نام / بجود و لت بشاهین هوسکار

نه دوده که دودی بود تیره داغ / که از دودمان رینار و چراغ
بود فی غلف مملکت کاهسته / که تاج از کمر گرد و آراسته

ولی صحم از اکلیل و تخت / قضای پدر و اوهرتی داد و بخت
بگند رسان تبلی کایات / چو لب تشنه میرد ز آب حیات

ز من خان جهان پادشاه ترم / گزین ضربت آزاد مذهم
ز چندان که تو پای پیوده / بجز چاکر زمرد او بوده

ازان کج گزروی عالم پتیرد / مگر تا سر انجام با خود چه برد
چه کار آید این ملک پیرست نزدی / که شه میرد و ملک ماند بجای

چرا باید آن تلی بر سر نهاد / که پیش از تو صد چو تو دیدند شاد
شی گرچه جولان غرو علاب / بصورت بزرگی همین ماه آب

بلا بزرگان بود پشتر / که خود را نیارند پیش نظر
زنی تیر بر پل صدی یکی / که بر پشت شوانی از صد یکی

چو زین نطع دیرینه درخواستیم / نشستیم و اکنون برخاستیم
چو گیتی ندارد وفا کس بکس / که این بر از باد شادی نیست

بچه کردیم با شاه بی چنین / که او را وفا نیست با آنچنین
بپاسخ گر بی الصد افزون نبود / چو گیتی گشت گویی دمی هم نبود

چو خواهی که خوش حق ای نیکبخت / کنی که غوغا بود گر دخت
کلیمی که دانی تو پیاز و زوار / بر از پستر زنیان بر زنار

مصلح این عرصه کرد که / بچشم خرد چیست یک شاخ که
نه دانا توان گفت آن طفل خوش / که گرد و بیاز چه خاک خوش

بزرگان بسی کوشش نخستند / ز هر گونه رنجی که رخستند
همین گشت از تمنای خام / که این مغز و شیخ در آید بدام

چو چندان دم و دم نخست و ذوی / پس بر چه گفتند پیوند و ست
بعفو و رضی خویش چین عهد / دگر مهدی را سپرد مهد

یکی را ز خویشان تاج و ایر / مارا ش فتنه کرد و ذا امیر
جوانی خرد سند بسیار هوش / بدیدار مردم بجنبی سر و پوش

باتحر بند و بکو سر تمام / بلند اختر ش کرده دو نعوش
دل مکنان یافت بر روی قرار / که عم داد کر بود و عم خویشان

جهان پور اپکند از پدر / رها کرد کی خوز پیاع و پس
ز پیوند هستی بروی قرن / بدنبال کم کرده خویشتن

پشیمان گشتم از دیدم نبی / پشیمان گشت از خوشی کسی
زنی همه جا گفتن پست / دو از شیرین ناپیش است
شنیدن گفتن بر دل / گزین پرشود مردم از وی تنی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش / که از پای تا پر گشت گوش
همه تن زبان گشت شیرین سخن / بخون ریختن زان گذر پست سخن
گر از رشته دوزند راه سخن / به از دفشاندن بکار سخن
مرا خود ضرورت شد و این شکار / که بازوی عیشم نمی شد نگار
جوانم تا زینت آگینه بود / بوصف تباغ طرب بود
غزل را چنان جلوه کردم تمام / که بستم غزالان صحرا بدام
کنون مشکم آغاز کافور کرد / مشکین ختان طلع کافور کرد
دبستم شد از کر دین پستان / که کافور خیزد در بند تو تان
دریغا که دور جوانی گذشت / زمان پیری و کام پیری گذشت
چراغ طرب را فرو برد نور / نشاط حریفان دل گشت دور
فرو ماند آواز پای زنوش / سلام صراحی فرو شد گوش
دل از رفت عیش میرب گشت / مرا از عوفت عناب گشت
خروشه شد آتش طلع چهر / چو پرسی بخون خام رفت آبهر
به پژمردن آمد گل تازه روی / دمانی شکوفه تهی شد بوی
گهی دل گشت گلنار من / پسند و بیداز شب تار من
تهی گشت کنج و خزینه خراب / کلید خزینه فرو شد
گرفتند از من بتاراج هوس / بستم چون آن گشت تقصیر کس
کاری کو بی من داش تو دیگ / کنون بر دل او کرام خو نیک
همه زیب مرد از جوانی بود / جوانی نیست کی زنده کانی بود

در آسیب پیری و بیچارگی حال

در بیان حال و عمر حال

شمه در تیر و شیر و شوخی

در سوز پیری و بیچارگی

تی از کوبش و مهر گین شود / شکم پر غم و روی پر چین شود
جوانان نهمت گرانی کنند / کس کشتگان عنانی کنند
جوانی که در پنگ پیران بود / گل تازه در باغ ویران بود
وگر کنند با خوبرانم نزد / پسر را پسبت ارخند و دم نزد
بباش از پشیمانی کین بکش / که از کوزه نو خورند آب خوش
مخوان پیش بلبل خط دل فراز / که نشنو تم پست و خوان ناز
چو پیری غرور جوانی پکست / زامید واری فرو شوی دست
چو گلبن پسندی بیرایه / بیزم فروشان رسانده نوم
چو در شاخ پستان نماند بهی / تبرزن در آید بجولان گری
همه سبزه بود و گل بدین / که خاشاک و خس پنی آمیز
فریب جوانی مخور زینهار / که ده روز و باشد رشاط بهار
مبین پنج باغ را خند زاک / که افتد آسیب بادی خاک
مدانی اگر ای جوان حال پیر / نظر کن به پیران و عبرت بگیر
به پیری کو نماید الا دو چیز / یکی کو شکیبی دوم تو نیز

بس از تو بر من کی در سپهر بیاز / روا نیست با ما غازا ناز
وگر گوشه خالی بهر بود / چو بازار دل پست خالی حسود

به پیغول بودن کسی را نیز پست / کش انگشت قدسی بکه دوست
مرا سینه پر ز خوان پست / بفاغ دلی چون تو دلم پشت

مگر دم کسی جای غرلت پسند / مگر بهر سودای ناپسند
متاعی که بر پشتم از گنج کاخ / دلی تنگ بود و متاعی فراخ

کلوخی و پستی کی گرینی بخاک / دهی نیست خالی پستی پاک
بتزان کلوخم من از نفت / گر آلوده کی ترک پستی گفت

چو اول بنام بد خو گرفت / کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که پستی تدبیر یافت / بکاذوق تسبیح و اندیشه جست

کسی کو بد و کان کنون زور است / چه داند که در رخت عطاریست
مران مرغ کز خار خوار آمدش / چو خنده ماوی دل آزارش

کلاغی که در گرد گلخن بود / ز ریحان باغش چه روشن بود
دل خاصگان داند و خوز خاص / که من زین ضلالت ندارم خلاص

من اینجا نگنم نقد خود را بیاز / خود آنجا بیابم ز دو آمرکار
چو رحمت شود حرف شوق گناه / چه باشد دو حرف سیاه

جوانی شد و پیری آغاز گشت / دریغ که آن نیز خواهد گذشت
چشیدم ز زال خضر زین سوز / که تا چون بیسم شوم بر مراد

خوش آنکس که چون بگذرد زندگانی / بیاد شب گذاشت عمر دراز
بر دو مرد را نام چون سرو کی / ولی نیز هر کس نماند بسی

نماند بسی نام بی دیگان / که شوان زدن بیشکوه بیگان
همه کس بی فضل و افسانه خواست / نشیند چون جنت و پیشه خاست

چه شیار و پیدا رفرزانه / که او خفت و ماند از وی افسانه
بر آنکس بود زندگانی حرام / که او را نماند پس از مرگ نام

نمرد آنکه کی جهان نام برد / که مرد نکو نام هرگز نمرد
بود نام زیبا کی جای / بسی پیر شد بر سخن گوی را

چو دیدم که ترک جهان است / مرا نیز چون کیران حسی است
بیمالی درین نامه کردم نگار / که ماند من در جهان یادگار

مگر کز تماشای این بوستان / درودی رسد بر من از دوستان
درین دم که پایان این پیکر است / ز تاریخ هفتصد یکی کمتر است

مرین نامه را نام طوطی طلب / شد آیینه‌ای بیکند خطاب
گرا ری همه تشش از عهد / چهار الف و پنجه شد و چهار صد

قیامت اگر چند کس بود / قیامت بجا را بسی من بود
بپرور گر بزرگان هر شناس / سخن را بانصاف دارند پاس

که چون من صاف گوی کسی / فرو ماند در عیب نوشی کسی
ز راز و خشت ما شوان کرد / گل از رحمت خار شوان کرد

خریدار گر چه باشد بسی / سفالینه را هم شناسا کسی
متاعی که گرم است بازار او / پیاله همه جا خریدار او

بنوعی رخت کاسد زبان یگان / که کالا مرا است و دل رایگان
چو حلوا و پالوده در خوان بود / همه خلق ما خوانده مهمان بود

چو در سفره دلو زنده باشد بسی / یکی را بخواند ناید کسی
بصر آن بود دیده پیش را / که سیر نه کند چشم درویش را

روان گشت دو اندر تبگاه — یکی پوی جست و یکی پوی خاک
چو پویند بر داشت گام فراخ — نشیبند و بالا بیمان برخ

از آن پایه کیتر و نخست بند — پیامند و آزاد کشتار گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت — بلوک این فلک را بیسود و گشت

بکمتر نوازی و دین پروری — ز پیر نوشتاب آیین اسکندری
جهان برگرفت از سپاه آن سپاه — پیر فتند را حاجت آمد بخواب

بکار آمد آیین کار آگهان — شد این زنوغا و غارت جهان
چنان زن گشت اینی را نیست — که مرگ پیکند زانیت کس

چو شد لشکر بی سپر آرام گیر — روان گشت فرمان بدان زیر
غزای پکند در آمد بکار — همه از پوشیده دکشت انگار

نشستند یک هفته بی خواب و خواب — زغم پیند پر خون و دیده در آب
همه کس بخورد و گریان چو میغ — درینی که بودیت جای درین

همان مرغ نو بر سپر پرورن — بنالید بر زاد سرو کن
چو از شرط تمام چیزی جستند — شتابند و در بر که رو پیستند

بتعظیم منه وقت صاحب جلال — نهادند بر کوه زنده پیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند — چو خورشید بالای کوه بلند

بخشید لشکر بر زیدنا ک — شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
خرامند و کشتند از آن مرغ نو — پس نوروز کاری بآهنگ روم

بصحرا و کهسار پکاه و گاه — چو باد بهاری خوشش شد براه
سه روز و شب بی پوی — بنوذ ذران جنبش آسیای

چنین تا احلال علمار و — بصحرای یونان در افکند نور
باسکندریه در آمد سپاه — ز آزادگان تنگ شد کوی و راه

بیرجی که بر داشت بر سر — روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت با نوی پرده نشین — که در پرده و شد چیز و روم حسین

ز سوز جگر مغز جانش بسوخت — همه مغز در استخوانش بسوخت
که گر دو چون دوج آن دریا که — بغلطید چون دانه در جاکه

دگر گونه شد رنگ چنبار او — به بدل گشت گلنار او
ز پیشانی قدم خوش آبدوس — رسید از مشتاب و از هر جوس

شبا روزی اکاهی از خود و دست — غم عالم از یک دو ابر بداشت
زمانی کزان حیرت آمد بخویش — دلی یافت صد جا ز اندیشه ریش

ز آشفتگی گشت از آن چهره — ز تارک همی کند موی سپید
خراشی که مردم بر چنار کرد — پرهن را چو صد برگ صد پاره کرد

ز غم بس که با پیند کاهی گریست — برانده و او مرغ و ماهی گریست
ز آزار کلبرگ بر گلبنش — بخون غرق شد پیرهن تنش

چنان بیکشید آن خرابش — که نیرو بخورشید ده دورباش
خوشنگام آن شد که در باغ — کند میهمان غم خلوت سرای

ز اسباب کار آنچه بیجا ستند — بر آیین شاهان برآراستند
فرشنده و رخ و شاه و وزار — نهادند تخت گهر نگار

و آن مرقد گوهرین شه بخواب — همی طی شد و غرق در زیر آب
گرفت موجی در دریا شرف — گشاده دو پسر خون یاد دو کف

کشیدند پیرون شاه کلمان — بصحرا و شاه و ارکان — کپی گاهی یافت کان آب — تماشای او کرد و بر خود گریست

سپاه و همه مهتران سپاه / خرامان چو سپاره در گرد راه
زنم چنگ از جگر پر تفت / ولیکن سپارب دو خفته
کسی را بسر بر دیا زنود / کزم بود یک آشکارا زود
یکی آنکه در سپهم و را و سپران / زنشیون بود شیون مهران
دوم آنکه چون مرد شد زنده دم / در آن زندگی پست مردن حرام
چو نام آورانند پاینده کان / ندارد یکی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوید درست / کرش عمر خفته پست هم زنده نیست
بیک چشم زد با چنان عمر زود / بخاکش سپرد و نه کشتند باز
دگر گفت موبد بسپه کهن / از آزادم کار پیکند پر سخن
مرا گفت دوباد را شاد و کس / که از دیده و زود تر نشنید دهن
که اپیکند رخته را جای خواب / درون جزیرست بر شط آب
جزیره که اپیکند رون نام / بدریای مغرب سپر آن کام
خوشی تنی زان شط دریا رسید / زیارت کند هر که آنجا رسید
من آنجا گیتی فراز آمدم / بپرسیدم آن خاک و با آمدم
چو شد اپیکند ریه بخاک اندرون / چه اپیکند ریه چه اپیکند رون
غرض خون اپیکند زود شد خاک / ز آمد هر سینه کرد پاک
کپس از جوی عیش آب خوی نیست / کران خاک پر سینه گردی نیست
کپس کو کند بر سپهر مرد و شور / بود هر را و دل ناکبور
چو او شد بخاک که او در پیش تر / نیارد که کاری زند شتر
بود اندرین کار کار پاک / همه عزت آدمی بخاک
چو خفت اندر آن جامه در مان / پکند رمانست و چاکر مان
پیاپی ز باد و نیی خار / فرشوی زین جان خاکی غبار
که چون کم شود جان خاکی کهن / زیر زو کپی جند رعد بر خاک کن
پیاسطرب آواز برکن بلند / برون کن غم از سینهای تو
زهیر و کن این عشاق را / بغلغل در آر این کس طاق را
مرا خفت خبر داد دوش / معلم همت و پیاد قبول روان کردن و دکشتی عزت
نزاری کس از دولت آمد بگوش / که ای کوچه آرای کج کس / مبر بجانت طلب نمودن و بر کذشتن عمر در سپوادی
فرآیین کن این کیسای کهن / از آنجا که اقبال یار تو بود / بجور و بادبان ندامت از دم چیرت بر کشیدن و خوشی که
فلک رونق آیکه کار تو بود / چمن را بجایی زنی کاه / درون زلب در کنار ریختن و الواح پیکسته و حرف
که از فرق نجم بر بودی کلاه / خطر وار از آن موج آب حیات / نادرست را و نظر بتجران کذرانیدن
بعمر ابد نوشتی برات / مهاس خدایی کس از نمر / کر بهترین پایه دولت سپر
زبان خیره مردم که رمزیست پاک / رقم کرد و غیب در مغز پاک
جهانی کز آنسان کاری رسید / زخیران نامه واری رسید
از آن نامه حرفی بصحرا فتاد / که غفلت بنادان و دانا فتاد
از آن نیز شد در دو خاطر تمام / دگر نیز تنها تو بردی تمام
زهی عمر صبح کن دانی چنین / که در دوی کنجد جهانی چنین

تعالی الله از کردگار جهان / که در قطره کرد دریا نهان
دلستان جهان کل را می‌گرفت / بر آن زن که آن نغز خواهی گرفت

چو دنیا گرفتی بپوشی گریز / که دولت بدین هر دو نامد بچیز
دری زن که را در ز بیشی و پست / چراغ ترا روشنایی دهد

مرا کامد این راز دل بر هوش / بخلوت ز عزم برآورد جوش
بحیرت فرو رفتم از نیستی که / پس از خاک پاکی فکندم بکه

دلم هر چه گشت از تعالی تن / پشیمان شد از کرده خویشتن
دمی چون گشت آرزو پیش رو / همی هم بران رغبت خویش رو

بدینسان که من دیدم آیین خویش / نبینم ز خود رونق دین خویش
پسی خواستم کین تن از جند / بزندان عصمت کنم شب بند

نشینم بجایی که مردم کم است / کشم دامن از مرگ در عالم است
نه چیزی خود و یکسو کنم / به بیخودی نیستی خو کنم

برآرم ز دریوزه آواز دست / کنم رهبر قیمت نشست
بدوش کهن کی نگنجم ز خویش / نبینم که خاک دیوار خویش

نه بینم بآسایش و رنج کس / نهم دل بدرویشی خویش و بس
بجز پسندی نجوید آرم منم / کلیسنده را نام پیازم حریر

نیازارم از نطق ارجیف خود / مرا قابلی از قول من بس بود
من فلک تجربه کنج سنر / فلک زیر پا و بیازیر سر

بریق آب از اشک گلگون کنم / بخانه خاک پر خون کنم
چو نوشم ز خود باده دل سرا / هم از پهلوی خود تراشم کباب

چو افتد دل ناپاکی در گرو / صلا در دهم سیاه را بر زنو
پس از طفیلی در آید بس / بکشتن نوازی بر آرم نفس

بزیر نیکاری علم بر زنم / دماغ چو پس پشه را پر زنم
ورم نفس کردن تا باز داد / بسیلی کنم گردنش را سیاه

باندیشه دل را نیازی کنم / تن از آب دیده نمازی کنم
بخوض صفا ریزم این شاخ که / ز خیش و خباثت کنم پاک که

نه بینم چو طاوس رنگ خویش / نشینم چو سیمرغ پاسنگ خویش
به پندار منم فلک بر سرم / بهار اگر آید ببالین سرم

ورم حاجت آید شبی بیگناه / نهم بر زانوی خورشید راه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم / دم از دولت جبرئیلی زنم

خورم چون خضر شربت زندگی / چو عیسی کنم عمر بخشندگی
کنم پیره در چشم عین الیقین / زنم شانه در زلف بیل الیقین

ولی چون ندارم ز توفیق نور / که از من شود ظلمت نفس دور
عنانم چنان در گرفت دیو / که گلگون دارد خود بر آرم غریو

نهیدم بتسبیح دیوان سیه / نوشته ز دیوان من انتبه
تن من که زندان جان کرده است / شیاطین دان و جان کرده است

مباد خفته نگر بر جان من است / فلک عاجز و قلعه بر من است
نباد هوس جز غم جو بکو / متاعم بباز از غفلت کرو

دریغا که وقت از میان می‌رود / حیاتی چنین رایگان می‌رود
نگشتی که خود شرمه بر کشم / جوی در ترازوی محشر کشم

نه نقدی که بازار گانی کنم / بسودا بدکامرانی کنم
زمن صحبت چون نمی‌داد / بنفرین من خلق معذور باد

مرا بار بر دوش سیصد هزار ست / بجایی که بر بند ل توان بر درست
درین رهگذر شستن دست خویش / که بی خنده و باری بیکسر است

چه فرق شد آن روز تا دوست / که پیش از شدن زاده در گرد خست
بسنگ جون شوم من که پا در گلست / خرامند و ملتی خس مشکل پست

ازین خاک آلود و جون شوم / که هر چند بنهم فزون تر شوم
درون نفس دشمن بیرا فزاست / روان سوی شیطان کین خاست

جو خواجه بیفتاده خار را / جه چاره ز تاراج پگاه را
عسس جو باز دیاری بود / بگفتند بون پستواری بود

پگی گر ز رشد هم آلوس که / گزیش دهد کو پسندیدنی که
درون سوی شوت گرایی کند / برون دعوی ما پایی کم

کم شیشه ز آلایش می دهن / دلم هم بآن پستی چو شیشه تن
تن از شاهران کشته کوتاه دست / مساط نظر همچنان بست است

درین ره قدم باز چون نیزدم / که دامان ز قطره دیگر زدم
مبین کاشب از پشت من ظرف داد / که این قطره طوفان شاخ داد

چرا من بدان قطره بازی کنم / که تن از سبوی نمازی کنم
غم می نباشد تنی آسوده تر / که هر چند تر گردد آلوده تر

چنانست مرا کز درون سخ نمود / برون گر بدریا شبم چو سود
گر چون برون آیم از آب خاک / بطوفان آتش کنم کفش پاک

چنین گرمی فتنه بکشم ز آب / مگر بیخبر بر آرم بخواب
هوا گرم و من تشنه ناصبور / بیابان بسی مانده و راه دور

بسا فرق کرد و رفت از جای آب / شود تشنه تر در تمنای آب
هوا گرم من تشنه ناصبور / بیابان بسی مانده و راه دور

بنوی گرم روز بازوی پیر / جوانی برآورد وی زین بغیر
ولی دولت من کی بخت کنست / مرا گر دو پیوند پاکان درست

که هر بار کاکلو دشد دانهم / رسید ابر رحمت به پیرانهم
زهی تری من غایت خوبان / که آلوده دامانم بدریا درون

اگر پشتک کوهر گردد ز آب / توقف رسیدست نی ز آفتاب
اگر لاله را نیست بوی و نگاه / جنایت بود نه ز بر نوبهار

هوا گر به طوفان رسانده نبود / نه پندگی بیوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر دشت بر شود / بدریا هر دانه در شود

چراغ هدایت بطاعی گیر / بود کشتن دانه در خاک شور
بسر چشمه زندگی تا خم / رسیدم بدو یک شدم

بتر دیر نشستی بدار استم / بیکر گشت آنچه من خواستم
بجایی گذر نامد اندر شمار / نداند دو ذره چه باشد بیار

طمع کریمای فطنم در دروغ / چنین کرد کار مرا بی فروغ
زبانم که جایش کلام نست / قضای مراتع کردن زبست

مرا بین که مردم ز بیهوده ای / رسانم چنین شیشه را بکار
بچیزی ز دیگر آمد حیات / هنوزم نشد توبه زین

گر چه هر لحظه کشش بست / خوبی خوشی از خشت
همه وقت کم گفتن از روی کار / گزیدست خاصه درین روزگار

دفتر بست بس دست تهی آب / که گیتی بنیک و بد آب آب
بلب دو حق سخن زار گفت / چو بشکست از آن پس آگه گفت

خیال خواب شد کیسی بهر شب / که بنماید ولی نادیده چنگ
اگر دریا کشد لب تشنه خواب / به بیداری نیابد در جگر آب
چه باید بیهده مهتاب گردد / خوشان شعله زان بهر خبر گرد
نشان خورشید نه زر گرفتن / خوشان آهنش بر گرفتن
بپوا و پیاده را عنبر کن ام / که خاکش نقش خنجر خوش دوم
چو روشن گشت کین پیراهن هست / به هیچ چندین چه پست
دیر مند و چو گرم داری ای خاک / بدوران هیچ و پستان عالم که
گرانا فوق تو آیی کم نزیدن / بهیچ اندان بود عالم حرمن
عدم را تو شکل کاینات کم هست / غم امروز نو کامروز غم هست
بسا فرکا آب از بحار بگیرد / چو در دریا شد لب تشنه میرد
چو میدانی که گردوی سیه هست / جات از ناکی این سیاب هست
رهاکن خاکرا ظلمت خاک / روان کن پاک در عالم که
همایی داری از پرو کهپای / مدار شرح جان غیبو از ای دوا
بطی کو دیده باشد چوی کاش / کی آب خوش خو و از خوش کن
کرت صد بیب و ریو در وجود است / تن آسایدار ان نازه سود است
حوبستان از بود پرند و محتاج / قفس خواهی شش کن خواهی طاج
در اعالم که جان کار پیاست / نیاز مرد تاج بی نیاست
تهر پس از مرگ اگر جان از ناست / که بعد از مردنت عمر دراز است
خردمندان آن بود کار روانی / غم مردن خورد در مرد کاری
بگوش چنبر و پستا دهانی / چنین گوید نوای چنبر و انی

که چون فرهاد روز خود سر بود / تلخ گشتن عیش شیرین از تلخی جاندادن فرهاد دل کشته را / چو شمع جسم هم در پیش مرد
غلط در عشق شیرین را نیاید / چون عمر بر سر رسیدن و از سر فرهاد فریاد کردن و دم / بر آمد جان و شیرین بر نیامد
خبر بر دند بر شیرین نوزر / آب حشمتاش غسل دادن و در بر خاره خوابانیدن / که خون کو بکن انجمت پر ور
همه گفتند کین پیر نو افتاد / که شیرین گشت و خون شد نو افتاد / روان شد نازنین کز دوی تاب / شهید خویش کرد بر آب
ببالین کار او شد با دل تنگ / بآب دیده پشت از خون او رنگ / اشارت کرد تا فرمان آتش / بشستند انگلاب از نظر آتش
کفن کردند و بسپردند نمناک / غریبی را نفر تجنا ز خاک / پسی کز بیت شیرین بر عزیزش / فرو نتر زان بهوش نصیبش
بخانه باز نشد با اندوه و / درونش در دو نشد کاگه شود / شکایت کرد پس خشیان / که مه باشد بجای کم کنان
کسی کز رنج مردم کم نباشد / بنزد مردمان مردم نباشد / چو مردم درد خود دشوار داند / کرا دیگری کی خوار داند
بمیرد با خری خرنده لاف / حکایت ریش لان کرو خندیدن خر / که پالانگر بست از بر زبان باف
خرش گفتا اگر زیباست این کار / ز پشت من بشت خود بیار / جوابش داد پالانگر شنیدند / که پشتم ریش کرد و خر بخندید
که نو چون منکری پالانگر را / بر پشت من نویس این را و ورا / چو می شوان کشیدن از پشت و با / بپشت دیگران خر را خر دوا

چه دروست آمان مهربان را / کنی جرمی بشب این ناتوان را
خوشا آنست خوم را بکند / کنا هم را بپیاپت ترا کند
چو فرزند آیت خوری در آن تنگ / دیت بر چهره و خون بر آن تنگ
مرا هم گر جهان بر پنجم آرد / که از پیرو بخواهم خون فرزند
چو خواهم کینش چاره کردن / که نتوان بان خود را پاره کردن
بران شیرین کنم باری دل آب / که ریزم بر شکر شور دل خش

مرا نو دوش شکر بود در ره / پس از اسیر شدن ماه پیکران و زال قصه سوی سپاهان
کنون خود زاد فی الطبع نغمه
کسی باید که خون پیکسان / سپاهان و در درون شکر در رفتن و افسون و پستی
پستاد از شکر پیوی سپاهان
بسیر نی کند پیدا و پوی / بر شکر دمیدن و زمردادن شکر را و تخلی بیکرات کفتن
بیازه بازی فرهاد پوی

خود پسودای شیرین مرکزن / بحلوای شکر جانش کرم شاد
چو شیرین بر زد این تلخ شکر خند / پر افکند زخوبان شکر خند
بخدمت بود و فرقی کل سال / چو کردون جهان شوری زال
کمون پشی و لیکن خوش خرامان / همی در پیش او نامش ماه پیکران
بر جادو صیت رو فتنه تا / بر کو دعوی کو پیاپی
بجای ریسمان زنار کرده / بجای ریسمان زنار کرده
بداده در جوانی نیز دراز / بپیری چو چوکان باز ساده
بلش دو رود در پیچ پر پیچ / بروی پیاده لب پس و در دو رنگ
کشاده گریه تو دیده خون پیی / هزاران امر من حل کرده در وی
فریب کیه از گیرا می گفت / که گردی پشه و سیع رحمت
همه پیداری نرقی سیده / همه خواب در دش ارکیده
حدیث زم چون زیر زنگ / زبان حرب چون خنجر گرنگ
زد او روی که کار آید زاز / زر و برد و همه سیمین تا باز
مفرحها ز مروارید و از در / که خوبان را برد هوش از فلا
کیمانی بر تسخیر آزموده / بهر زده و صد ابلیس بوده
چو در گوش آمش گشت شیرین / بدندان خست لب را کار شیرین
بجای آورد شرط خاکبوسی / پس بی پرده دانست با صد پاسی
که با نوز اپرستاری چو من ش / پس گه بهتا چیزی دلش ش
بفرما تا پک پوشید یکنیک / کرم صحرای سکر یک
یکی بسا کرد شیرین را فسونش / فوار شما نو از حد و هوش
کرمی داد فرمان بر از / شکر را شربت شیرین شاند
بجو رکار روان از جا بهیل / روان شد در سپاهان سیل در سیل
بچاره دست و دریا و ان شکر کرد / چو موری کو بخور پستان کند کرد
بشیرینی چنان در مغز در شد / که دلال ترازوی شکر شد
چو محرم شد همه شادی و غم را / بیاد خواندگی بر علم را
نمودی بر کنیزان پیرایی / کهی که با نوایی که که دیبی
ز شیرین کاری جادو زن بر / مزاجش با شکر در خور چون شیر
ز افسونها که بهر سکرش بود / صد افسون دگر پیش از بر بود
دمید در زمان دیگر دش / چو افسون خواندگان کی زدی نوش
پریرو از چنان جادو زبانی / جدا ماندن نیارستی زمانی

ندانم تا ز نیکانم چه بوست / که می‌یابد نیسان بی‌کم و کاست
همای اسپانبغلست روی گردم / به تنهایی چو عنقا خوی کردم
روان خونم ز مژگان سایه‌گون / نه دردی بلند آسایش کان
نه سود اسکی بی‌آرام گردم / یکی در صحن که در بام گردم
کسی همدم جز آهم نباشد / کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من بیدار گاه / بسان شمع سوزم ما چه گاه
بلی رسمست شاهان را که تا روز / شمارند خواب باشد صبح فیروز
کشد کمتر چراغ خویش در دوش / که داند سوز او را سوز خویش
بزاری چند سوزم چون چراغ / بکش تا وارهم ای زود داغ
غمت جز درد دلم ما و اندوه / که گوید جای دیگر عاند ذوق
دلم گم گشت یا دارد سوان / چو دل نبود صبوری کی توان
کجا پیروی دم زین کوشش / رسن در گردن نیست در پای
منم مرغ روان این شبها که گوید / تو خوش خفتی ز پرخونی دور
من از صد بار خود را در تو شیدم / چو با او زاید بت بر خود چه خندم
عنانم مرکب اندر دل شتاب / بآن گرمی چنین باشی چنین آب
چه چاره گر چنین افتاد بعید / ترا روزی شکر باد امیر
چو نامه ختم شد یک بگیر / ز شیرین پسته و دو دس مروز
ملک زان کنج کوه مهر بشت / عبارتهای شیرین فرخ طراز
کنند و چ نامه در پیش / همی خواند و بی‌حد بر دس
بهر خط نکته از نازی یافت / جواب گفته تو باز می‌یافت
پسی جلدهای سپر کرد پرود / که پیشانی بود در باده
مفرح چاشنیهای شکر ریز / چو باد تلخ کام و رب انگیز
نگهای جگر پرورده کرد / نگه پیش از نقاش خوش خورد
کسی خورد آچه کاش بیند / ولی اسپش بخوردن پیش می‌شد
چو در خود خورد پس زان خوش زار / بسوزانید غمهای کهن را
دلش زان شیرین شیرین بحر گشت / وزان شوریدگی شوریده‌تر گشت
بیاران گفت دریا پیکام / که بودن پیش ازین طاقت ندارم
بدین عزم از بساط بزم برخاست / بجنب چست و بازو من آراست

یکایک بار ماند و بود پستن / بلشکر پیروان سپاهان سوی عرصه شهر بیرون آزاد
چو لشکر بهر زمین بسیکفر / راست و طرف خانه پست زدن و نار عشاق
برآمد همه بر شت شبدیز / چو باد هبه هم سرعت بیاب / برآوردن و زان نوای سوم نجاب رفتن و زان کاینی در دریا
گل خورد را بکوه و دشت جولان / چنان روش شد از تاریخ شاهان
که چون شب بارگی را زان سپاهان / غم دل در گریبانش دو جنگ
همی بر دوش و زان فرستنگ بیک / جو دارمن بسیده خنجر تیز / زره داران شیرین گرد در
نکو پستان همی دارند گرد دور / ز آشوب خلایق در مستور
شمال او پیار آنافت از راه / دران ویرانه نور افکند چون ماه
جو تند زام شیرین طلع تاب / زمین چون پشت قالم سد در خواب
جهان پیر دو سوی تو بین بود / ملک در تیره و دولت بیا بود
بچرکه چون و انشاء بادی / برآورده عنان از زیر

گشاد از خواب نوشین گردن ز / ندیمان را بخدمت داد آواز
جوان از خواب گران بیدار گشتند / بر پیم بندگی در کار گشتند

حکایت کرد کز بیداری بخت / چو شب بیدار گشتم بر سر تخت
چنان دیدم بخواب اندر که گوئی / درآمد کرینی با صد کوی

دو پیلغر دو دو پست پیش ما باب / یکی پر شیر و دیگر پر جلاب
سپردان پیلغر جلاب بر دوش / بس کین نوش کن کردم بسک نوش

جوانی بود دیگر هم پشتش / سپردان پیلغر دیگر بدستش
جوان چون پیلغر پاشی گر / بشاد و دیگت و ریخت آن شیر

کنون خواب تعبیر چه بود / بخواب اندر جلاب و شیر بود
بزرگ ایمنگشش کن بجمله باب / چو تو بیدار شوان یافت در خواب

تو خود دانی که زیر خواب بود / بلذت شیر چون جلاب نبود
چو زان جلاب شیر بر کرد شام / ز شیر عاقبت شیرین کی کام

وزان شیری که ماندان شیر نابود / بجوی شیر میرد سند فرماد
در آشامد آن جوانرا پیاغرار / حکم

ملک گفت آری اندر خواب شیر / همان پیدا شود کاید تعبیر
نشاید خواب پیش الیان گفت / که نیک و بد بدین پیر زن

بوشیدن خسرو لباس شبانی و پوشیدن دهقان کورفتن و با فرهاد بمناظر چشم چهار کردن

چو صبح از چرخ زنجیر خواب بر جست / کشیدن خسرو لباس شبانی و پوشیدن دهقان
گرفته پیلغر بر شیر بر دست

فلک از جنبش و روی کرا گشت / بجوی شیر خواهم رفت مرو
روان شد پیلغر پیشش و رو نخست

شتابیکرفت کز بخت و اختر فرو / کشیدند از لباس مرزبانان
برون آمد بر آیین شبانان

از انجا پرس پسان کوه کوه / بجوی شیر شد شادان بنوه
تماشا کرد طبعی بر لب جوی

بدو نفس شد چون نفس نفس / نظر میکرد و دمی گفت آفرینی
خود دیدن او پسندیدی او مفاد

بدینها داد کرشد پیوسی شاد / جوانی دید دیگر کوه پوشی
ز فرهنگران در وی شکوهی / گرامی پیکری فرخ بیانی

چنان مردی غم گشته پیدا / بلا پیش از شمردن پیشوانش
پذیرا از شمردن پیشوانش / زنش پر خون و پستا پای پر خاک

میان خاک و خون غلطیده غمناک / بگفتا کیستی و در چه بازی
بگفتا عاشقم در عاشقی / بگفتا عشقبازی را نشان چیست

بگفتا آنکه باید در عبارت / بگفتش عاشقان چیز تو بوند
بگفتا دل دهند و درد خورند / بگفتش دل چرا با خود ندارند

بگفتا خوبرویان کی گذارند / بگفتش زنجبان خوبان کدام
بگفتا کز شرف نامست و شهرت / بگفتش شه دیگر چه دانند

بگفتا غم دهند و جان ستانند / بگفتش تو کی جان هیچ غم چیست
بگفتا کز غم شیرین غم چیست

بگفتا از دو دیدن خوبی این سوی / بگفت مردم از غم دور از وی

بگفتش اندازه کی نور / بگفت آری ولیکن چون بدوری
بگفتا او را میتاز زنده باشی / بگفتا مرگ بهتر زین زندگانی

بگفتا از رو جان باشد زیانی / بگفت اندازه جورش بگانی
بگفتش دور کن زانی و پستی / بگفتا نیست شرط دوستداری

گل برآری گل بسیار دگری / هم برآری و هم فرو بری
پیش آری ز خاک صحرایی / هم پسایی و هم پسارایی

گوهر اندر صدف به بند کنی / پس برآری و از جهند کنی
شب و پستی و شب فروزی هم / روز داری و فسانی و روزی هم

وصی از لطف مرگ خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را سیمانی جو و / طعمه بخشی ز کار پر فرو

عاجزی را که دل بدو کنی / شیر شرزه ز زنبور کنی
از تو خاکی خوش آتشی خیز / بوطلب خوار و بوتراب عزیز

هر کرا سکر گوی خویش کنی / نفس را لشکر پیش کنی
وانکه با لشکر نبودش خویشی / گوشمالش دهی به درویشی

ای بصد لطف کار پرداز / بنده را از کرم نوازنده
بندگان را ز خواجگی شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز

آدم بر در تو چو خود دار / با خودم دار و چو خودم مگذار
بگرم رخت جوابگیم پسوز / بنده‌ام خوان و بندگی آموز

دور کن با چو وی به پیکرم / پر کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در همه کس / جز ز درگاه بی نیازی و بس

آنچنان ره بخویش کن بامم / کز تو با دیگری نپردازم
همه جا تا پس خویش کی نامم / بر در خویش بر پگارم دار

اندر آن قسم که در انجام / زانه و زنج تلخ گردد کام
اولم کن بشربتی سیراب / کاخرم تلخی نیارد خواب

در قیامت چو حشر کار بود / عاصی از گرد حشر بیمار بود
چون بصحرا نهی نشان همه / سر بسارم مکن بیان همه

از گناه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل از آن کردم
چون ز رحمت شدایی علام / هم برحمت جواب کن کارم

چون پسند خواجه کو کاران / در شفاعت که کارداران
زان شفاعت روان کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

پس من آن به که بعد خدای / در درود روان کردن بر روضه محمدی که
بود از نعت خواجه دو سرای

احمد مرسل آن خلاصه کون / کرشب هشت را گل خاور از گلاب عرق و مشک
رود پوشش امم دامن عمل

هیم احمد که در احد عرق است / گر خدمت از پی فرق است
احمد اندر احد مگر بدست / یعنی این بند آن حد آب

عاصیان را در آفتاب نشور / ظل محمود داد و از منشور
نور او آفتاب را مایه / پایه خلق و ابر بی سایه

بهر تعظیم او ارادت پاک / پایه او را کرد و خاک
پایه قدرش آسمان پیوند / پایه نورش آفتاب بلند

روشنایی دو چشم ایمان / نور پیشین و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد چندست / مکاف و سپهر پوندست

اینا پشان آن چشمه چراغ / طفل گهوار و در مقام بلاغ
کار پرداز کار خانه غیب / خازن گنج خانه لاریب

ای حرف نیز نشته کن / قلمش را پیت کار و آب سخن
کاف و نون کرم زنامه او / لوح محفوظ پر ز خامه او

تبریز نقش ریش شبانه | آسمان دایره است و او پرگار | در پیشت وی از وظیفه خوار | ذات پاکش نمیه مایه کون

نیست از وجود او شد چیز | ملکه شرده هزار عالم نیز | زنده زان هر چه بود و هر چه بود | دولتی زان بزرگتر چه بود

ورة التاج کن مکن بنش | قوة العین انس و جان تنش | هستی از وی علم بر آورد | او تفاخر به نیستی کرده

ذات او خلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم آب حیات | وصف او عیسی از کتاب احد | گفت من بعد ابله بعد

خاتم چرخ زاد و بر کشش | پدر او بیکسد و مادرش | او است جایی که قابلیت تن | جان روح الله است و روح الامین

خیم پیغمبران بار خدای | گر نه از الصدق راه نمای | عیسی از کیمیای بخشش پوست | بی گمان کیمیای عیسی اوست

منکر شرع را ز اصل و فرع | سر زده هم تبار زیاده شرع | بهدایت دلیل بی دینان | مشفقانت پناه بیکسان

چون بجهت ز بهر دعوی حاج | جهت او در است و دعوی راست | در جهانگیری از زبر تا زیر | هم زبانش در است و هم شمشیر

بر سریر فلک بجهت امیر | لای لولاک دولتش سریر | مخ منشورش از پرده ظلمات | پیوی نه بام نزد بان نجات

لشکر شیر شرعش از نه را | بر شدن افکند بل الله | برود بر عرش خوابگی را | عرش شیانش بند کی حاج

اوج بر بلبلان باز خوش | غلغل مرغ سدره در باغش | آنکه او پشک زد بدانش | یافت کو مرغ نفس خندانش

عذر خواه امم بسر دو راز | عذر او جرم هم بسوز و بجرم ساز | دهنش از حدیث عقل و جان | پاکیکاش لامکان برتر

خاک و آبش بکار خانه را | گشته نه بام را عمارت ساز | آفرین باد بر چنان خاکی | که از آن زاد و شد چنین پاکی

نور آنرا زمین بیرون داد | وز آسمان و زمین از و زاد | آن بزرگان که منشین و بیند | روشن از پرتو تیش بیند

چار یارش چهار سوی نقش | چار رکن چهار صفه دین | اول آن اولین خلیفه کار | ثانی آن اشین او خافی الغار

دوم آن کز شکوه پایه او | دیو بگریخت ز پایه او | سیوم آن جامع جریده او | چارمین که خوان او پیغمبر

چارم آن قصر وحی و مغفر | در علم و کلید خیبر | دو پستان و گرگان جنید | که رانور و شام اشنند

آنکه پاکند و پاک کیشانند | رضی الله عنهم ایشانند | راه شاز که فلک پرست | توشه خشنودی خدای است

هر یکی سر سپرده دار | زانکه نور محمدی دارند | همه را داد دولتش همه چیز | کافرین بر وی و بر ایشان نیز

ابد الدهر بار ضای تمام | اخدا باد شان درود و سلام | گرد آن انجم سپهر وور | پرتو نور مصطفی شب و روز

هر که از مصطفی ندارد نور | پیاریش دور باد از ما دور | نام پاکش که مرده آنم | زنده باد از یاد او جام

در سبب بنیاد نهادن مثنوی است

بخت بیکبیش یار تو باد — وانزه از بدگاه دار تو باد

شبی انزه زینتی حوشر — وقتی از نوبهار دلکش تر

خفت و نه کرده ده چار روز — ماه تابان شده جهان افروز

برگشاده هوای رایتی — آسمان از گرد زیبایی

زحمت از باغ برده باد خزان — باد نوروز زرم زرم وزان

گل زشبنم پر از نسیم شده — پرده دار دریتیم شده

جنبش وادهای تنگ پرشت — باز کرده دریچهای بهشت

من در احرام کبر دل خویش — نخل بر دست و چاه زهر کش

نخل سرو چون سپیج در کنار — حامل باد گشته مریم وار

گشته گلگم گلید پیرهن — داده بیرون حزینه زین

در گریبان فرو رفته سرم — پر گرفته دامن سرم

گلرقم در گرفته پنهانی — کج پاشی و گوهر افشانی

خاطر من گوهر افشان — وآفرینش در او فرح ایران

اوج برگشته بلبلان صفیر — گرد و پستم زاز فنون صفیر

هر نوردی که می کشادم باز — می کشیدم هزار نکته راز

گشته زان نکتهای سنگ انگیز — روی کاغذ بکار نقاش چین

نفس روح پرور نغزم — باد نخوت دمیده در مغزم

خامه بیکنت گر بپواد هنر — بطراز و فرو بنارم سر

دل شتاب گزیده می افشاند — مشتری از پسمان سخوانم

من بدینسان نظیم گوهر سر — پیش بخت بند و عقده گشای

کاو آن سنجش جانی من — ناقد سکه معانی من

هم علی نام و هم بهپای — جبه از خنجر خور پر نور

طرفه نوری که چشم بر زور — سینه زانه شیشه چون خزینه

تکمه بر بخت چون عقاد در — آدمی صورت و فرشته خوی

صورت مردمیش و باد روی — چون مرا یافت پنهانی

در گهر پستی و گهر دانی — گفت ای جادوی طلسم آسا

موشگاف از زبان خامه سر — چون شود خانه تو در تحریر

جان برقص آید از نوای صریر — کار فکرت چو حوکند دوت

صد عطارد چکند هر موت — از هنرهای پیش از اندازه

ذوقکندی بعالم آوازه — بردی اندیشه را علم جایی

که بخند بوهم دانایی — بردی اندیشه را علم جایی

که بخند بوهم دانایی — زان معانی که راه جان یافت

پیش زان یافتی که بتوان یافت — هر یکی رقعه را که کردی نشر

دو خیق دانش عابس حشر — هر جریده که پیاز کرده دست

دری از لطف باز کرده دست — پیکه هیچ از چهار سواد

گردی آراسته جمع شده — چون بعنوان بحرم آمد حرف

تا چه بخشیده کرد خواهی صرف — وادی اول بگنبد دوار

روشنایی ز مطلع انوار — گردی نگاه باشاطه تمام

شهد شیرین و چند و اندر جام — باز در عالم خرد مندی

شور مجنون و لیلی گفتندی — پیش بان پرده دری کردی

شرح را بیکندری کردی

این زمان کز جواهر انجمم / می نگاری صحیفهٔ چشمم
گوش کن خط چنان نویسی / که فزون آمد از چهار حسی
کاولین سکه کز چه چیست بود / آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که پیش کند / آن کبوتر بود که پیش کند
حرف طفلان زیرکه گرد / پنجشنبه بر آمد از شنبه
گر پسی کش درود گر پیاز / هر چه بس تر لطیف تر باز
من که زو گردم این فیاض بکوش / آمد از بخت دم زنی بوش
دل نهادم بهمت والا / کارم از پیشه لولوی لالا
بر گشادم خزینهٔ خازن راز / گشتم از نوک خامه گنج نواز
پاسی از شب ز خاطری چو چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ
از پیغمبای چون در ماهست / آن قدر گفته شد که نتوان گفت
پس ازین با دل هر پیشه / من و سفوله و اندیشه
این ورق را چنان که هم تحریر / که نمایش در زمانه نظیر
گنم دل بصر فضای غریب / کلمهای کتاب را زیب
وز طریق سخن سرای کهن / هر چه دیدم دقیقه‌های سخن
دل پاک منش پسوری / پیاخت و پیتو بر من پسوری
خطه بگشادم و گرچه دم / جاشنی را نمونه بر چیدم
جز رعد را که قفل حیدری / همه ریزم درین دواتی
آن نمود از سخت پیکر او / وین نوآیین سخت زیور او
وان برکنبدی مجلس صام / عیش خوبان و عشرت بهرام
یک پیک را نمونه ز بنام / زد نوبر بساط نو بازم
نظر کنمای کنبد نیز / پیاز دیگر بر آرم از سر
رکی آرم که بوی هم باشد / ارغمان مک و بوی هم باشد
هر مثال العنبر افشانی / صندلی و بخش و بیجایی
وانکه زرد است و خاطر آرام / گفتش مک ز خرمی نام
وانکه باشد سیاه و گیرنده / خوانش عنبرین و مشکین
وانکه پیچ و سفید پندارد / اینست کافوری آنت کافوری
گوهم اپنهای طبع فزای / از لب لعبت فسانه پیرای
هر فسانه صراحی ز شراب / دو پیتی و بگیر دارو خواب
هر یکی را بهشت نام کنم / حور و کوثر در و تمام کنم
هفت باشد بهشت و گوهر هفت / هشتم آن کاندر و بود هر هفت
پس بسیم بگلک مشک پرشت / نام این هشت خازن هشت
تا کپی کاندر و گذر یابد / بی قیامت بهشت دریابد
خود بران دل که خازن سرست / هر بهشتی قیامتی دگر است
گر بود تا قدم خزاز راز / داند اندیشه مرا پرواز
ور ز دانش نباشدش پرده / هم بافسانه شود خرسند
چون بس از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفهٔ راز
زیورش کز سخن ایوان پرداز / پیازش آنچنان که باید ساخت
وان دگر زیوری که شاه داد / آن خدایی بود خدایی داد
نصیحت فرزند بهشی قرة الفواد و خفیف دام عنایتها
ای عنت کند بر تیغ نور / هم خفیف بنام و هم پیتو
مات اینست بر زر و هنوز / روشنی چون چهار روز

بنده چون دو کرد پیشش باد — مرد و زن خاک راهش باد

صفت معراج آن بالا مکان که سواد مشت را

گر شود مردم آسمان زاج — جز محمد کرا پسند این معراج

خطاب زاغ کشید بعلی لمن استظل بشجرة

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون — زد بقندیل عرش تو عون

به جوار پیر خاد و پیر سیاه — چتر اسپری کشید در پرتاه

دو تنش زین پسر ای دلگیر — جلوه گر شد با جور و پیر

شب او گشته زیور ماش — نور او گشته مشعل اش

در دل شب ز پرتو نور — حرف باریک غیب خواند دور

جبرئیل آورید ش از دگاه — راه داری که هم راز و راه

بر نشست و عنانش را او فراز — تا شبابان شود براه دراز

اول آمد مرگ کو پس اسپری زد — خیمه در بارگاه ایستی زد

رفت از آنجا به نو آبخشید — چشمه خویش راه او بخشید

پس به پیش عطارد نامی — برد شهر یمانی و شامی

چون ز آنجا جنیبه را به مس — زهره در رقص شد ز مهد خوش

در رش آفتاب روشن ماه — پیش از آن رو نهاده بود بجاه

چون بنجم سپهر کرد خرام — طرفه از دو چاه شان بهرام

چون ششم بام شد دراکش — مشتری از غاره رفت رش

زحل از پهنا گی کشش — گشت غلطان چو سندلوس شش

چون ز اختر بثابتات گذشت — زین تحرک بر آن ثبات گذشت

هم ثوابت چو چشمه ذات شدند — هم بدریوزه ثبات شدند

چون علم پیش رو از آن بکار — ماند بر جا زمانه ای رهوار

عرش بر داد جنیبه با رش را — پای کم شد جنیبه دارش را

روشن افکند ز آفتاب ضیوء — بر تقاوی عرش بود نور

چون بنج عرش را نور کرد — زان مکان سر بلا مکان کرد

جلوه گر داز ورای کونین ش — سر بر کاخ قاب قوسین ش

بر گرفت از میان حجاب خیال — تا در آید بجلوه گاه جمال

شد بجایی که جان نگنجد — هم خود اندر میان نگنجد

دیده را نور لایزالی داد — سینه را سر ذوالجلالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم — ش رو شد به پیشگاه قدم

پیشی دید کش زوال نبود — نیستی را در و مجال نبود

یافت در خود عطای افزون را — دید بی شک خدای بیچون را

مکنه بر خواند بی وکالت سوی — قصه بشنید بی میانجی گوش

گوش کی پر غیب را نجد — بحری اندر صدف کجا گنجد

با هزاران هزار نقد مراد — در شبستان دولت آباد

بر عروس او از رو جوانمردی — رو روان را از آن رهاوردی

کرد چون بخش حاصل هر چیز — داد بخشش گناهکاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد — یاد کاری زیاد یزدان داد

تا شدم از چنان تنبل مسلم — ملکه ایمان نو آمکر جاوید

چون که جون گنج خانه دارم — که جوایان خزانه دارم

حمد غم از پست قنب رن تقاضا — چشمه الله وحده و کفی

مدح شیخ الاسلام و المحققین نظام الدنیا والدین

چون من از خوان نعمت خواجه خویش — نعمت تازه یافتم درویش
زر کردم از آن قافی چند — تا کنم نوش از دو پیوند
گندیی بود زر آدم را — خواجه بخشید تو و مریم را
زر ام کز رسول والا بود — زر کم از آدم و مسیحا بود
گنج اکنون از آن نعیم حلال — خواجه نجم حق خواجه الامال
غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام — زود پیری ز محمد کام
صوفی در شعار صوف سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راش از فلک بیش — پایش از بوسه خلایق ریش
قدرش آگه آسمان محلت — پایه خطه تین قدر و محل است
از کرامت بر آسمانش جا — وز ریاضت هوا شش در پا
صدی از سر نوشت بیهوده — خط پیشانیش طراز بیهوده
مردم دین پناه روحانی — گفت چرخش علیک عن الله
پاک روح الله بدین قوی — زنده دارد شریعت نبوی
شیر حقش به بازوی دین — پخته‌ای از دماغ روح امین
شرف آدم از کوی نعلین — نایب مصطفی بوی نخلین
وهو معلم برات حاصل او — گفت کز خزانه اول او
کارزار ممالک ملکوت — مشرف کار خانه جبروت
پادشاهی به بندگی شنوش — خوابگان زمانه در گفتش
بر زمین جبرئیل نور بینی — زاده از چشمه سلیمانی
آفتابیست ز آدمی زاده — آسمانیست از زمین زاده
نی ز ابدال یافته بخشش — نی ز ابدال یافته بخشش
پنجه زین آستانه بیرون — روز دانش را پیوی شش بیرون
سر شبش زاده عالم آرا — صبح دولت نموده رسا
پاکبازی بکلند و بر پیر کنج — هفت و چار زمانه در شوخ
او آتو چرخ نیز بگاه کشا — نفسش تیغ نیز بحول باد
زده دامنه قدر بر پرون — بخش او تا دور شیر حل بین
خاک دامنش آسمان سلبت — بوریای وی رحمه است
در رواقش پوش دیوار — خانه کرده ذوشکان سا
دیو از پیلش پست صفا — هم سیه روی و هم کوه صفا
پیروان پیلوک در کوشش — پیچ کرده ذ آب پاسوس
وان پیلوکش که حد ذی آب — موج در ایکلید جوش آب
در دل عاشقان دلدار — بانگ نعلیش از خون غار
نور بخش در و عیسی عطاس — رونمای امید دل و عاب
چون ز بعد آمن دلش در شور — شمع راکرده کرخیار کور
چشم مهرش ز پرتو جاوید — بیشک راکرده لعل خون خور شد
کیمیا پنج کور رهنمود — کرده وصل جمله نورهای خود
دلش از مشق خون و دیده پر آب — نیست کبریت آن سیماب
درد و درمانش در تو روان — گنج درد و خزانه درمان
پیش استاد دل کو بوست — کشته بیش پیک یکی دست
وان مرید انش مرد و آن تعین — هر کی والی ولایت دین
همه شیطان کش در شبه علم — ور روش بر سوا نهاده قدم

زنده دار شب از دم تسبیح — غلغل افکنده در روی صبح
بر سر آرنشین شمع سپاه صبح — دلشان عرش و پیشدشان صبح
ملک وحدت بنام ایشانست — بنده و چنبر و غلام ایشانست
نام من زان سپس و کشتی باد — حشر من در میان ایشان باد
مشتری کوپست کاروان آمد — دوش سوی من آمد آن پیر

مدح سلطان علاء الدنیا والدین یحیی ابن علی رحمه الله

گفت کای ذخیره دریا کا — گشته بازارگان دریا با
زاتش طبع یافته جاوید — روز بازار گرم چون خورشید
آدم تا نزد درج تیرین — سوی گردون برم تسبیح زمین
کوهری ده که چرخ بی بود — در خور گوش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان بست — کن و خور دو زر دو بی آیست
گفتش کان گهر گرد می باد — دست گر بها توانی داد
گفت اگر بنو دم بها دای — هست دیدار ایکان دی
من چو کیسه ایش نظر کردم — حقه را مهر پسته پر کردم
واکنی بختم برون نهان — کوهر مرغ پادشاه جهان
جم ثانی علاء دنیی و دین — آسمان خادم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه — پایه بان جهان چو سیاه
چتر سیمورش خوانده — دین علاء و صورش خوانده
شاه دیهیم بخش تاج ستان — از عرب تا عجم خراج ستان
عدل سر بر آسمان برده — پایه بر آفتاب گسترده
دور باش وی از صفت منسوخ — شمع خورشید از خزانه نور
او کرد و ن نظر از شیشه — ابلق روزگارش اندر زیر
آفتابی طلوع کرد ز شرق — غرب را بسته دو تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل جهان — بلکه گوشش فنای مرغ و ماهی
تیغش از برگ چلم شده — گوچون آسیا ذنیم شده
زو بیک چاشنی تیغ خواب — فتنه در خواب رفته بیت خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه — پرچم او شده دو چین ماه
تیغ و رمحش که خصم را سوزند — ماهی کوب و غلل بدوزند
تو که پیکانش در مقام نظر — برده دو نیم کلک زردی قمر
فتح با تیر ملک گیرش باد — جان دشمن سکار تیرش باد
ای جهان در پناه دولت تو — آسمان بارگاه دولت تو
هفت اختر که خاکه را تو فرد — پایه پرورد بارگاه تو اند
بر درت چیزوان عرب و عرض — دفشانی لب مدح بر قطع انبساط در رسیس بوس
همه شد زپیش دین و عرض
آستانت که زیست اورحیم — بجناب رفعت سلطانی
پست نور سیاهی اورحیم
پس که قصرت شد بدگردون سبک — آمد و پای آسمان در سبک
آفتاب از جنبت سپهر تو — گرچه او گرد گرد چندان بود
ابر با آن همه ز بر دستی — کرد در پیش پست تو پستی
دست بازی فرزان کف چو سحاب — از باد دولی سوار ک آب
پایه عمر او سبک پسته پناه — ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذوالامات خواند — مهدی اخر از زمان خواند

عدل سرمایهٔ تاج و تخت ترا چرخ مایهٔ طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از عاطفت خویش گرگ را داده آشتی میش
رزم و بزم تو پس که در کارست دولت پیت و بخت بیدارست
چون خدایت سپهر پیشانی داد ملکت از ره تا باسمانی داد
کوشش کاسپوده داری ای شاهی عالمی را ز ماه تا ماهی
پرتو کشش ز عدل کم نیکی پرتو کشش ز ظلم کم نیکی
خار بن را برانگیختی ز گذر خار کن را کنی خسان زبر
چون سپهر عاطف وسی عالی از نظم موزل کنی غالی
عالم آسوده کن بجهت خود تا بود خوش باشی و خشنود
چون خاصان شهی نوازد جام کامشان خوش کنی بنوش کام
یاد کن زان گدای بی توشه که شب افتد گرسنه در گوشه
گفت چه فرد اشمار کار کنند اول از خاصان شمار کنند
بی غمی بایدت بعالم ملک غم عالم خور و خور غم ملک
تا بود غم می بود لوای ترا عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری ار سپهر کند پیر ای پست و بیکار کند
مردم ار بجهد آتش در سر گو کند کار پیازی دگر
خدمت از بهر بخشش و کرم است ورز نیک ز دیگری چه کم است
تا توانی بدین و داد گرای که بود ملک ازین دو پایه بپای
بنده و دخول کند خود آن است دیت از پادشاه ما بیست
پیل چون مور را تو پاسبود پیش از پیل با دخ او بود
گرچه در پیل آنسی معصوم مشو ایمن ز ملک مظلوم
گرچه بینی گرد خود دو صد دست زان کی دشمنت بود در پوست
ور چه کس نیست دشمن تو بود غفلت تو پس است دشمن تو
انچنان دار پاس جان عزیز کو تو خوش باشی و ولایت نیز
ور چه صد پاسبان تو دیدی پاس تو بر تو مدار و کس
بر چنین پایه کاست ساری تست پاس دار تو هوشیاری تست
پاسبانی که بر مزد بود پاسبان نی که بیم دزد بود
چون دلیری بصف تیغ زبان از تزلزل کشید و دار عنان
لشکری کز عدد فزار کند چون سلطان سد قرار کند
لیکن ار شه نفوذ نامه دهد کی فراهم شود سپه که کند
شاه کو سی بود بسنگ و قار بخشش کو قیامت آرد بار
گرچه بر نامبر رزم کار گرست کوشش کار دیده کار گرست
در صف رزم با جوانان توی لیک تدبیر پیران پیر توی
من کم گفت رزم و پند نفس دولت و بخت پند گوی تو بس
پست پندار کردن پند آرا همچو باران سوی دریاها
نیز دو چرب کردن دام بی حلاوت بشیره دادن دام
لیکن آرد بحضرت ملتمسی هر کسی قدر خود مواخوای
گر پذیرد مزاجت اچنانست ور کدار خود از ذرا بنانست
نزد دین تحفه گرچه عرض سریر تو کریمی کرم کن و بپذیر
باش تا پست چرخ رنگارنگ در جهانگیری و جهاندارنگ
زانکه صد نوبه در گوشت وانکه با همه در آغوشت
دولت راز کامرانی فوز باد ناکامیی از جناب تو دور

گیسش از رشک سر و آرایی کنی / گیسش از دو و شیرین با کشی
بخوبی نوشته باد وی و بی خرد / درون فقد ترشک موی در موی

چو روزی بود بش آن سرب حشیان / نیارت از سکر بو بر کشیدن
بهو داد و بگیر نخورد و شم / نگاهش نقل خوردی و نگهش جام

نوشیدی بصد پیوز بکار باب / بغیر گفت او یک شرب آب
بدهنیان تا بر آمد پیالی آزاد / بنای فتنه محکم گردد بنیاد

مخالف در گیسه کاری بود / بب پست و بدل شیاری بود
چنان افتاد وقت فوقت کار / که گر آهنگ پیر و پیش

بقدر منشت در کار عرایی / پیالی داشت دور و دو پیکانی
بخار باده در پیرو داشت کارش / صداع گیسه شد عفر از حال

قادش در مزاج ارج سیتی / به بیماری کشیدش سدر سیتی
زبس گریه مش آمد بر بیتی / شکر را چاره نبود خود ز زیتی

شکر در مردمان شد بیکسر / شکر را سر که خورد آید بتسر
زبالین چنین پیر و خرامان / بپاسان کاری مده پاسان

تعد پیر استین نالید و بوت / حمی میفت تیزی بر و پست
گلاب اکیر شد شاهی مخمور / طلا و صندل و معجون کافور

کو از شما که ماشد است درد / مزور های هیزد از پیش خورد
برون کرد و زبانی چو خواهد / تو پنداری کار سپلو کشت مادر

که از بعت لطف و ور اگر دی / کسی خندیدی از قول فلاطون
نهاد و شیشه بنجاد پیش / زغم خود چکوم از عدد کاش

دوا ایمی کنایه بیج و کام / کیا ماهی کنشیند و کنی نام
کر این را گفت که از سود / وزان کب و سکل کلیدم پنهان

کان بر اعتقاد پیش پیمان / کبوتر زرک و شاهین کنگار
چو نا که یافتان فرصت که صحبت / بنوشی شربت زهری و دو

قدح بر کرد و بر پست سکر داد / بشن از آخر شرح خیر داد
جواه نازنین کردان قدح نوش / درون ناکش فتاد و بر پس

نرا بی یافت اندقابش راه / زپرواز عدم جانش شد آگاه
بنخت از خوی خود شاکرد / وداع مادر فرزند کرد

که رحمت بر تو باد ای مادر پیر / که در رحمت نکردی تیغ تقصیر
نتوان آید دیگر پیر پیش / که ایمیدم نبود از مادر خویش

دریغا رفتم از دور پیچ / که تقی خدمت نشناختم هیچ
چو بی مردی غم خیر در ات / بفرمن پیام مرد خدایت

چو مرگ آمد پسوی من شتابان / تو کردی آن خود بر تو چه تاوان
چو شخص ناتوان از دو فسار است / چو سود آنکه دو اکر نوش دارد است

درین علت چه دارد جلبی کرد / که اول پسوز دارو بیماری کرد
گر از دارو حیات آباد بودی / طبیب از پیوز مرگ آزاد بودی

نه از دست طبیب ثار نایب / که کاهی پسخ رو کر پیر است
گشد تقدیر جان کم نصیبان / کنه بر مرگ و تهمت بر طبیبان

طبیبا زانکه کنج عمل نیست / که در شیشه دارو ی اجل نیست
وصیت پیش انیم نیست باجو / که چون دو را فتد از دو تو

زمین مانند تعظیمی که دانی / زمین بوسی به بزم خسروانی
بمالی زیر پایش دیده غمناک / بگویی آسمان را قصه غمناک
که ما رفتیم با جان پر امید / ترا جان زان باد و عمر جاوید
مراد و راز تو گرد از چشم بدرا / ز رویت دور باد چشم بد دور
مرا گر بر سر آمد زندگانی / ترا هر روز نو باد و جوانی
وگر من شربتی خوردم ز چکر خس / ترا باد از شراب خوشدلی بس
چو نوشی باده با شیرین تمیز / بریزی جرعه بر خاک شکر ریز
چو بنشینی برو دو پیشانی باد / فراموش شکر از هم کنی یاد
چو بوسی بر سر خاک خرابان / غبار راه بفشانی ز دامان
که گر خود هم بگیرد گرد تن را / بگیرد خاک ما بی دامن را
گر از یاد شکر گیرد ملالت / بیاد آشربت شیرین حلالت
پس خواهد ابشم فلک پیری / که روزی نازنین را خاک آدمی بود
بیاور خون من بر من کفن را / زیارت کن ز ما کز پیشتر را
مرا از یادی شیرین مکن خوار / که من هم روزی آخر بودمی یار
گلی بودم اگر مشکین نبودم / شکر بودم اگر شیرین نبودم
بماندم منتظر بر تو قادر / چو وقت آمد ندیدم در حقیقت
ازان میوه که چشم داد عالی / دهان آلوده گشت و معده خالی
خوشم بخشید با قوت راعی / حیاتش شد چو پیوند زنده دائی
چو بازی کز کمند ناشناسی / بجوید جانش هم در دو پیچاست
چو اقتد قطره در دریا بگرم / بود چون رخنه بر آتش نرم
ز شاخ بخت خرمایی که چیدم / بخوردن بخشان شد پیر پیچم
نخستم میوه روز از پیوند بگرفت / چو روز وصل آمد میبرد خواب
تو خوش یاد نخست ای یار چالاک / که من بی یار خواهم خفت غمناک
ازین پس گر جدایی باشم / جمال یک دگر در خواب بینم
چو فردا صبح محشر گرد آغاز / کنم من خواب اندر رخت باز
دین کفن پاک بر جسم دلش / در آمد خواب مرگ و در بر دوش
غباری نیستی در شکر افتاد / بخورستان درون سوی دل افتاد
ز هر چشم انجمن را خون بر آمد / نفیر از انجمن گردون بر آمد
جوانمردان سپر ما خاک کردند / عروسان آستینها پاک
برآمد ناله‌های آتش آلود / ز مرگان خلق خون دین بالود
نه شاها خاصان و نیک‌خوان / که بگذشتند شهر سپاهان
بشستندش بمی تر پیکر شاید / کشیدندش بتعظیمی که باید
چو در دخمه خاک انباشتندش / سپه روز آیین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی بوستانش / هوایش را ز دل بیرون نهادند
کسی کو بیشتر گرد آرزوش / زخاطر بیشتر گردش فراموش
همیشه خاطر مردم چنانست / دلش بیکین و قال گوسفندست
همه کس با هزاران بیقراری / بگیرد مرده خود را بزاری
چو در خاکش نهد بیکار گردد / همانساعت فراموش کار گردد
اگر دل نشنود وگر چشم بیند / فراموشکاری مردم قدیم است
در آن دم آدمی را کل بپوشند / بغفلت نکته بر دل بر نیندند
گر از غفلت بود می بینند آرگ / زیم مرگ بودی هر زمان مرگ
نگر بر بندگان دون فرمانند / وگر دانند خود زنده نمانند

دیرین غم زان دمادم یاد دارم / که چون خود شوم غم را ندارم
چنان از دیدنت در خواب هستم / که از نادیدن روی تو سیرم
بلی اکنون که زیشی یار بیش خورد / وسند نیز نوش کاکه نبود از
همیشه پستی می نمایی / نمی گویی که دیدی چهره
ز جام باده می پستی خمارم / خرابم در زیر پستی کرد دارم
نمی ارجند در جام کرام / ز طوفان خون ناب آشام کردم
از آن جز چه پستی پستی / دین طوفان تماشا کن که چون
ندمن می نوشم از حسرت سرانی / که بر پستو جگر میریزم آنی
ولیکن دوزخی زین گونه پر آب / رگ کشته شود از قطره آب
چو یاد آرم ز کرد خود جهانم / روان از پر فرود آید شرابم
خم مردم ز این اشک گلگون / تو پنداری که من پستم خمر و زور
بلی اکنون که او شب پست ماند / همه کس را چو خود پستر پست داند
مرا از یاد تو سر لطف حالی / ترا در کار من هر دم خیالی
بلی اندر حق یاران جانی / شب بنود زیاران بر حالی
بتا تا زیاکی فرو نیست یاری / برون از فرون بود با پستواری
تویی خود شیر گیرد از تک خویش / پس آمیزه گردی از نیک خویش
مریز اندر پیرم جوش جوانی / بجستایم جز نوحی کرد انی
پستانی جان همه نود مراد / دمند زین زیان صبری داد
دلم پر آتش و دیده پر از آب / بیان آب و آتش چو کنم خواب
تراکرد ادیزدان خوبرویی / مرا خود کشته دیگر چه جویی
تو خود آگه نه زاندازه خویش / پرسپس از جان من اندازه خویش
چه آگه ذوق خود را شکر و شیر / شما پیدا که باشد چاشنی کی
تو دانی وصف خود کردن بانی / ولی چون من کنی پوزم مدانی
نگفتم از زبان لذت پرسش / پرس از کوی زیرش پرسش
ز من پرس آفت زیبایی خویش / که گردم در پرست پنهانی خویش
گره زد طالع اندر کار بختم / ندانم بر چه طالع زاد بختم
مرا کین روز غم تاریک کاست / ز زلف و خال شب فام تو دست
نه خال عاشقی دارد جمالت / که با تو هم زمانه زاد خالت
تو خوبی فتنه از پیشانی داری / کزین نسان خال مادر زاد داری
از آن شد روسیاه آن خال خوبی / که خال تست دارد بالت کار
ندانم تا چه نسبت را / که خال عنبرین گیرد لبت را
من آیم بر درت ناخوانده بار / پسان کی پسندند آن خوبی
تویی جست ز چشم آفت انگیز / کشی خنجر چو قصابان خونریز
بلی یک چو بزرا آفرین خواب / پای خود رود در کوی قصاب
کنون کشتم ز دل تسلیم رایت / بکن هر چه اندر آن شد نهایت
ببین شاهم که خاک آستانم / مکن با خود برادی استانم
از آن گل چرب تر باشد بر نظر / که گردد خاک تیره جای روغن
ولی گل خار و کس عمر گل نی / ز روغن توبه تو اندر گل نی
مرا این مردمی کز چشم پر آب / برادر خواند و خاک در تست
چنانم زین رو کن خاک پر نور / که خویشان را یک دیگر کنی
شو پگاه چون دو چشم پر گریش / پا نوز آتشی از دولب با سیخ
چو گردد سرد و لب با سیخ / نفس همراه باشد در سیاه

دو دین در جواب هم نشنیند | پاسخ داد شیرین چنین و راوی تیغ زبان را در نیامی حد | که هرگز روی یک دیگر نبینند
و گر بار دگر شد آن پری رنگ | نگاه داشتن و بعد از آن تیغ بجهت سخن گفتن | پتنگ نبات از چه رنگ

اشارت داد لب را بر شکر ریز | صدف را شعل مروارید می‌ریز | دعا را با عبارت داد پیوند | که بادا با ابد کیتی خداوند
ز دور رایات تو بر آسمان کوس | درت را دولت و بخت اسمان بوس | پری کو تا فتد گردن دولت | دوالک باد فرک علالت
کنی چون آفتاب تیغ را پوشش | جو شیر ساقی باد هم آغوش | تمنای شما گشتر بر وارست | کنیزان را چه جای پیر وارست
اگر عمر آن فزود آیی روا نیک | اگر خوزیم پسم آمد ایک | نیک جان گر صد و گر صد آید | جو تو خواهی مرا با آن بیچارگی
بر جانم امانم ده از این داغ | درین ویرانه کوکم گیر بیکراغ | ترا صد ناز و در شکوی رشک | ز چندان کل نمی‌یک سیم حسک
گران دولت ندیدار این خوشان | که در گنج سپنک سنته کوشان | توانم این که بر بام سرایی | مه نو سپنم و خوانم دعایی
ازان بالا بر آمد ماه منظور | که هر کس را سپند زدی کو نور | مرا این وقتی بود آسمانی | که گردی بر سرم دولت فشانی
ترا چو شو سپری ماه پیکر سپای | که تعظیم ترا خالی کند جای | جه بر خیزد ز من خیز باد دردی | که افشانم ز دامان تو زردی
چه در خورد تو این زندان سوز | کجا گنجد سلیمان از دو مور | گر افشانم هزاران کان گنجت | بنا شد نیم مغز و پای رنجت
مگر از دیده پیچون سر سپای | کنم هر لحظه در پایت سپاری | اگر بیدار و از تو نخبت دوم | جه پنداری که از رویت بیوم
بجان تو که بر جانم حمارست | شبم پیالی و پیالم روزگارست | ز عشق پای بوست آنچنانم | که در لب منکف گشتیت جانم
دو بیرون هم شم عقل رسوا | کزین آلودگی دامن نگهدار | دگر ره گویدم جان تو ای | که عشق پستیان نه آخر بادی
بیا دامن عشق و تقوی با هم افتد | که با بیی پارسایی خود کم افتد | دلم خون شد ز پوشش چند پوشم | بخاشاک آتشی را چند نوشم
بصحت با تو شوانی پر وبال | که تیو ناکست و جبر قال | چو مرغابی کند رغبت به پرواز | بدشواری جهد از خاکی باز
ور آلوده شود دامن ما که | بریزم آب چندین پارهٔ پاک | بنام نیک شاید کام چیدن | ز آب روی شوان پیشت شستن
جه خوش گفت آن گلابی بر پستان | که گل پستان و آب روی مستان | مبین تقبیح که آخر پاشم | بهر موضع پنهان صد گلاهم
زحمت با کو ابک همانم | ز رتبت با فلک هم داستانم | پستار و گرچه در کوه بر بلندست | ولی آتش ویم سنجیده پست
بگردان آنکش از بنزی سانت | پر سبز هم بگردون پیوند از آنست | و گر در بعید میدان آیم راه | پیک ناوک ربایم صد دل از
پتنگ آسا کشم چوبی و در زیر | کلاهیجون زن از نانش کند شر | کلاهم از خوشی شاهانست در حوی | ز خون غازیانم غاز بر روی

تو را این گزینان عقد و دین — همی بینم و می پوشیم بر خویش
همی بینم و اگر بینم زبان را — که تن را جان نخواهد بود و دمساز
ولی چون چشم دو بین است — نظر می بندد و فرا پست
پسی زو مهلت از مدس دهم — رحیش هم بپشم خویش دهم
اگرچه این بدین مازد و رود است — چو عبرت نیست از دیدن حسود است
بپسندد مگر اشخت نهان — خیال مرگ در آیینه جان
دگر کش چشم عبرت بیت کوتاه — بدین پندیک نه بیند پسوی خود راه
چو دوز مکانی بر سر آمد — ندانی کز کدامین در درآمد
کسی زین خشم کار این مهابت — که یا مرد آنکس و یا خود زدست
چو زادی بیش زخش را صبا — که لولو بیفت بر نامید دریا
براوجی کاندرین نیلی حصار است — دوش بر گنبد قلب کار است
گیا را بخت با این سوخ قلاب — که دارد کهتینی زیسیاب
عجب کبهی که بر دار و مطلب — اگر خشی بیت زهر و معقل
بر آن باشد که ما تقدیر کو دام — بپوسیم و بیت او سیاهم
غنام بین که بر دار دیت تسلیخ — بیخن بین با کجا زد و بیش تیغ
چو گردم کنج باد او در آصرف — خزامان بر گرد دم بر سر عرف

رجعت نمودن دو پادشاه ذال و قمت بسوی برج اسعاد

خوگردان فتنه در پیمان نی مهر — بناخن بخت بر صلحت جهر
بسوی باعروسان نگرخند — وغروب ماه و فرو شد پیش آفتاب برآمد روشن
درآمد و شکر زوالله چند
پس آنگه چه دیت سوی خوبان — گردن در سیدن آن تابیکی بخسرو و در آن
روان شد سوی شیرین بی گمان
رسیده و اجرای کرد و در — پسوز جانه آپسیان کون پوشیدن
صنم خود زان بیک صرد آ

اگرچه انگار دانی پیش فوت — بخنده و داو پسروان و تیغ — ولی در پرده گشت از غرور دلش
که او را نیز بود آن ورد رشش
کسی کز مرگ بود جانش آزاد — چرا گردد بمرگ دیگران شاد — بخمر گریست آن قصه روشن
که مهمان شد سکر در شهر گلشن
برآورده ز جگر پیوند بی — که بوش حق خدمت کاسی — نشست از سوگواری با تبی چند
بباتم چاک زد پیراهنی چند
ز نرگس بر آن پیروزه ران — بخاک افشاند در دامن مدامان — بصد تلخی شیرین کی ذوبا
که بر ریخ خواهیت شوان حوض
علها را بخزاده دیگر است — جزای آنچه من کردم همین است — نکو را نیک و بد را بد سزاست
پاداش عمل گشتن کار است
اگر پنداد تو بر نیک خویت — مکافات نکویی هم نکوست — و از خود خوی بر اسپار پایی
جواب آن هم از خود باز یابی
بنات زهره جا کاشان — چو کاری و سکر بر داشت سوان — درین گنبد بنگی بر کس آواز
که گنبد هر چه گوید کی بیند باز
کی را دو صد ایاب در رخ — که بالا گنبد پیش در نگشاد — چو چشم دیگری بخشاشی را خا
خراش خویش را هم چشم سدار
برآید پانستا زاجاق دوان — عقاب اندکه زید کرکس نزدوان — چو آهن گر پسار تیغ نکس حوت
بدست خود کند خود را سپر بوی

چو باز و سر گرتیر باشد شور / هم اندر دیش خود افکند کور
بود پسوزن از تیغ برنده / که این دو زنده باشد آن درنده

چو خسپد و جرم خود دریافت دانش / پشیمان وار گشت از دیده جهان
طمع بیکارگی برداشت از دوست / رضا بی مغز گشت و بی پوست

بگیتی در شد و اندوه و سختی خورد / زبان پسکی نمی چون کج و نمی برد
بروزش خوردن غم کار بودی / بشب آسایش دشوار بودی

چراغ دل ز باد سرد مردی / چراغ جانش را هم باد برده
چنین رفتست رسم عیسائی / چو با جان ساختی تا او سپاری

صفت ظلمت فراق و جزع نمودن شیرین بعجز دل فرهاد

ز کوهستان ارمن بین فرازی / سوی شهر مداین کرد پروازی
صنم بشنید بعد از چند گاهی / که چند و در نفاذ بوده باهی

صفت نمودن بدرگاه بی نیاز و شغف عشق عرض کردن

ز دور روی هنر را زنده و نالید / بدیدار خفت کوش مالید
غبار عشقش از پرتو تازه شد باز / شغف در دل بیند آشد تازه باز

ز دل خارش مرد داغ آتش بخت / خرد دامن بدندان کرد و بگریخت
خوش افتاد جان در دمندش / بدرد آمد درون پسندش

ز بانگ خانه در سیلاب خشم / صبوری از ره دور نشد
در آمد شحنه حجران بتاراج / روان از طوق برد و عقل در فاج

سپاه فتنه شد قصب حرص / بدریا و کفند و چشمه شر
ز جنبیدن فلک پیکار گشته / پشت رو در شش سپهر گشته

ذنب پای کواکب را شده خار / کزک دست دهان زن اشده
ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک / چو چاه بیژن و زندان ضحاک

پسوا تیره و چرخ و ای خاوان / ز دامان ماهیات بسته دامان
ربوده باد تند از شهاب آب / زده مهر ابر بر دیده ماهتاب

شد آبی خورده چرخ آتشین کاه / پتیرون گشته از خورشید و از ماه
غنوده در صدم صبح شب افروز / بقیه انباشته در دوزه روز

کج نصیح قفل افکند زفلاک / کلید کج ز ناکم کرده در خاک
بر دیوار شب آن کینه خواهی / کلوی بلبلان بسته گاهی

خروسان را بگاه بانگ تکبیر / خیره پیرزن گشته کلوگیر
موذن قرص صوفی را زده کاز / ز خلوا خورد نش اشاده آواز

جهان جوش رهای صبح برسیج / بجز دود سیه کردش کج صبح
شبی زین کو تر تاریک چاکر پوز / زغم خیز خواب شیرین سیه روز

بهاد اح غم در دل شود سخت / که اول خواب را پیرون نشد بخت
چو در بیداری و شادی فرح کم / چه باشد حال بیداران صبح

اگر چه با پسبان بیدار باشد / ز جوع عاشق و بیمار باشد
در آن شب حالت شیرین جهانبود / که عمر از جان شیرین جهانبود

باب دو ده تا شب را گفت / ز رو بد حکایت باری گفت
همی نالید کای شب چند بیرون / همایی کامکش در پنجه زاغ

بیابان شو که من زین بیت ترسی / بخواهم مردن از شب زندگی
چو گبران میکنی بر من جفایی / ترا یارب که مهری نیست جایی

بدین بی مهری و تاریک روی / شبی آن روز بخت من هوی
چو هندو کافری نام تو بت نیست / ز هندو کافری کردن عجب نیست

همه روزم بجز بیهوده ای خویش / مگر جایی نماند خوش کم گوش
تو با چندین غم در دل نمانی / منوزت دوست میدارم ترا جانی
من از فرق تو مویی کم نخواهم / تو از چشم چنان دوزی نگاهم
نداری شرم کای محراب شاد / کنی ایمن پرستی چند را یاد
گر فتم خود که ما را آسمانند / نه آخر خاک روب آستانند
چو غم روزی زمان کس نیست / ز نیک تیره زایشان پست
کبوتر خود پرد بر چرخ نیلی / ولی شایستش زیر آسمانی
بیازیگاه کبگان گاه بازی / کلاغان زیب پا داری
چو گیرد چشمه خورشید تمام / در آن چشمه خواص کی بود
جوانی چون برآرد آتش تیغ / زخاشاک شوان کرد پرهیز
ببین تشنگی و چون او دگر بود / که گر چه زود دیگر زود میرد
اگر چه تاب تشنه تر خیرت / بیک قطره دهد گر چه صرست
مرا جانیست عشقت بی هوای / بآسانی نتوان از جهان جدای
چراغ عشق را مدت درازست / که تا صبح قیامت پیر و راست
بزاری کی کنیت در پیاز من / بهاش از پر دو پشک از دیاری
فسونسازی بسی کردم بکشا / بران غمزه مکر و افسون من کار
کنون مدبر کار رهم بر دیارست / که با جانان بستیزه خام کارست
پنال خام بینی چون پر پشک / ز آب پیش قد که از پشک
ز من کسل که نوش داشتنای / که دارد طاقت دوری جدای
بجلس کی نخوانی میهمانم / کم از خون خوردنی را پستانست
دگر بار زنگار پرده بالا / پاسخ دادن شیرین چند را و حال فرو شهاد و گرفتن
کشا و از نسل تو بوی لا
کشا تا جاودان فرمان و آبای / کوشاد در کوشش او و پیاینده و از برای عشرت که
بملک سنت کشور پادشاهان
مبادا ای تو جوی مهر را آب / از و عین پر سر بیت خسرو را بسپنان غمزه طعن کردن
بدوران تو شیرم فتنه زلفت خواب
غمت پوسته شیرین را بجان باد / دلت بر جان شیرین مهربان باد
مکن بازی که مهمانم کبوتر / که کشتم نیز نان در چشت بوتر
مرا کشتی و من در مهر رایی / گست جان خواهم و گر رد کلایی
غم آتش زدی جانه چو خوانم / کباب پوخت صحنت چه خوانم
بدینسان نظری کش پیر بوست / بهشتی و مرا زندان جاوست
بدیوارش من مهر بندی / ز خون دیده کردم نقشبندی
ترا چون دانم اینجا میهمان کرد / بزندان و پستان زچو شو کرد
مگر یک عذر لنگم دهیر پست / که یوسف را زندان ناگزیرست
من کنج بشت تاریک و دانی / که آزمن بیخبر و زو چه رایی
چنان ماندم کنج خانه نومید / که از سایه بر سنم روی خورشید
درین تلخی چنان شد جوی شیرین / که می نادیم یکسم هم پیوی شیرین
مرنجان پیش ازین آزاده را / رها کن با جفا بی مرده را
شوم در هم ز حال درهم خویش / ندانم کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت ازین تنها خوردن / درونم خسته شد زین خار خوردن
تن من پستخوان شد زار و سوست / که پیوی من بیکی نماند دوست

پاسخ دادن شیرین چند را و حال فرو شهاد و گرفتن

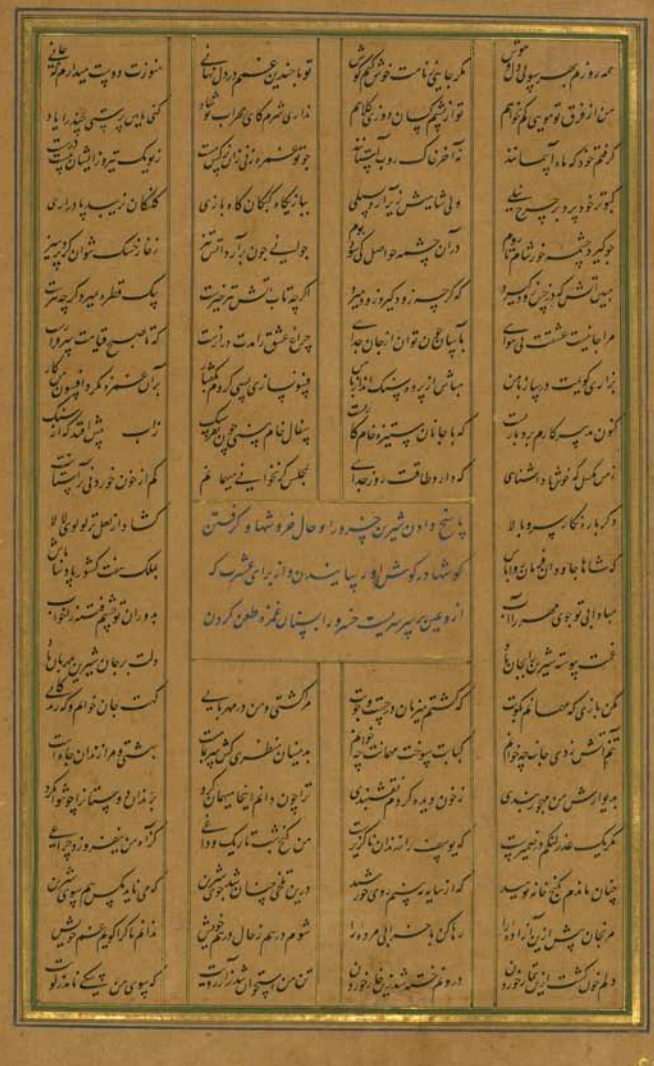

کسی را دوست باید گفت همدم / که باشد همدم اندر شادی و غم
نه یار اغیار گوی از کرم بر / شادی را باشد در غم اغیار
نه تو من خوار و نه کو نیست / که او جو حاضر و در تنگ عروست
غمت در من چنان کشت اثر کرد / که گر پیر شد مرزین اثر کیر
چو باشد شسته را اندر کلاب / خنک باشد نه بیرون نیست آب
هنوز اندر طریق عشق خامم / که می باید هنوز از تنگ نامم
برو عشقت که سینه پر ز سوز است / چو غیل روزه داران نیز نوز است
مرا کز پیکی در دل بود دو / برون مرهم نیی کی داد مرهم
دلم صد پاره شد گر آه خونی / فرو خوردم همی تیغ درونی
کنون پر تا چنان صد زخم دارد / ز دل بر پیکرم چون پر تیغی
تو در پیش جان بیشتر بازی / کمن چون باستی کردن فرازی
خدنگ مستمند از کمن زنم / که از خورشید روشن تر کرم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی / که پوشم ناظهار او در خموشی
دهن بر دوختم از ناوک آه / فرو خوردم بسی ناملای کاه
کنون کز پنجه وی شد طاقم طاق / ندارد برگ بودن جان شیاق
ز دل تا چند جوشم چون خم مل / برون خواهم فتاد از پرده چون گل
گرفتارم بدست این زن ناز / مبادا کس مدست دل گرفتار
ز حال من خبر کی یاورد کس
دل آسوده نشناسد که غم چیست / ستم اندوه کی داند ستم چیست
تو خوش خوش میخوری شیر امیرا / خورم من هم ولیکن زهر خود را
ترا دهی بجاب از پهلوی شیر / مرا هم هست لیک از پهلوی شیر
ترا باشد بجاع از پرده ناز / مرا هم هست لیک از پرده ناز
چه افتاد است بی تو بیدی از خویش / که بهر چون تو می پوزد ز خویش
هنوزم رنج چو برگ یاسمین است / هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم گیسوان شوریده کارند / هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم عیب سین تا رسیده است / هنوزم درج لولوی کلید است
هنوز از لب خوز زر دام / هنوز از عنبر و پیکان دام
هنوز از سرم صد گونه نازست / هنوز افسانه زلفم دراز است
زلف است آن که از آن فتنه ساز است / کمند گردن گردنکشان است
چو خرمنیان گردیدی و دیدی کمندم / باز آوی روا از من تا نه دم
جوابش داد شمع تاجداران / پاخ دادن خسرو شیرین را و جوشاک شراب خوردن
کرای چشم و چراغ کلندان
ز تو هر تار موجانرا کمندی / خود که در سینه خون خوردن بود چون راح از درون
ز موسیت هر خمی بر سپندی
همه پیاله بخت خود جوان باش / صراحی روشن بیرون نمودن و پیوند ای زلف
همیشه همچو دولت کامران باش
شیرین را از دل گره گشادن
بها و چشم هر بار نخست کار / زنگار رخت در چشم هر بار
بی خوردن مزن طعن مزاری / که خونابی نیو از بهر خوانی
ز بی خوابی چو گردم هست آب / کنم زین نوشش وارد و آن خواب
نه خواب از بیر اف خواب کس / که بهر دیدن یار تو پس
چنان از دیدنت در خواب هستم / که از تا دیدن روی پیستم

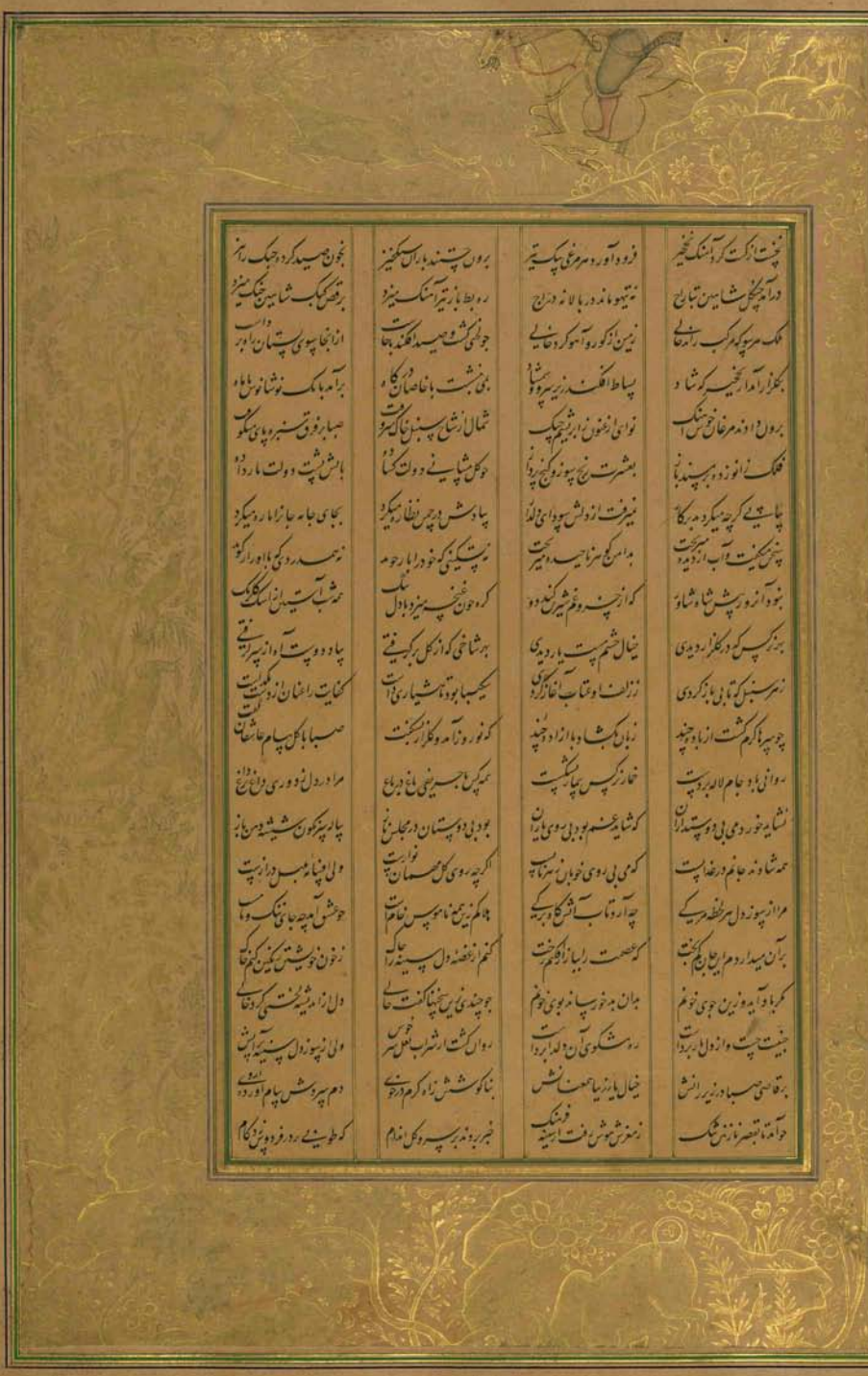

نخست از کت گرد آهنگ نخجیر / فرود آورد مرغی پیک تیر
برون پرند باران سکنیز / بخون صید کرد چنگ رامز
درآمد بچنگل شاهین تابان / نتیو ماند دریا لانه در ماج
روا بط باز تیر آهنگ میزد / برقص کبک شاهین چنگ میزد
فلک مرغوکه مرکب را دوالی / زمین از کوره آهو کرد خالی
چو طوطی گشت و صید افکند بهاست / از آنجا سوی پستان راه برخاست
بگلزار آمد از نخجیر کرشاد / بساط افکند زیر سرو شمشاد
بی نشست با خاصان درگاه / برآمد با کمک نوشانوش ماه
برون داد مرغان خوش آهنگ / نوای از نغمه زیر شیم چنگ
شمال از شاخ سوسن ناگه مرغوت / صبا بر فرق سبزه پای میکوفت
فلک زانو زده بر سپند بانو / بعشرت رنج پیوند کج پرداز
دو گل پیشانی دولت گشاده / بالش پشت دولت مارداده
چاپیچی کرچه میکرد مدکار / نیفرت از دلش پیوندی لذا
پیاده بش و چرخ نظاره میکرد / بجای جامه جان را مارد میکرد
چنین میگفت و آب از دیده میرخت / بدامن کی سزا حید میریخت
زپستی کی که خود را بار حوصله / زهمدردی کی با او را رکوه
بنو آنرو پیش شاه شاهوار / که از چندو غم شیر کنند دو
کره خون غنچه میزد با دل تنگ / همه شب آستین از اشک گلگ
بسر زکس که در گلزار دیدی / خیال چشم پست یار دیدی
بهر شاخی که از گل بر کب رفتی / چاه دو پست آواز سپر رفتی
زهر سبزه که تابی باز کردی / زلف او عتاب آغاز کردی
یکی با بود تا هشیاری آمد / کنایت راعنان از دست کمیت
چو سپر ناگرم گشت از باد چنبه / زبان بگشاد با آزاد چنبه
که نوروز آمد و گلزار بخت / صبا با گل پیام عاشقان گفت
روانی باد جام لاله بر دست / خمار نرگس چاشت
همه گرگ با جسر نفی باغ در باغ / مرا در دل نه دوری دل فراغ
نشاید خورد می بی دوستداران / که شاید غم بود بی روی یاران
بود بی دوستان در مجلس زنی / چار پرنگون شیشه من باز
همه شاد و نه جام در نهاد است / که می بی روی خوبان زهر ناب است
اگرچه روی گل مهمان نوازست / ولی افسانه بس دراز است
مرا از سوز دل هر لحظه مرگی / چه آرد تاب آتش کاه برگی
بدانم کین همه ناموس نام است / خوشش آمد چه جای ننگ و نام است
بر آن میدارد هر ایام بخت / که عصمت را بیازارم بخت
کنم از غصه دل سینه را چاک / زخون خویشتن کین کنم خاک
کمر باد آید و زین جوی نوغم / بدان به خورسپاند بوی نوغم
چو چندی نیز پنهان گشت حالی / دل از دیشه نیستی کرد خالی
جفیت چیست و از دل بر دوست / رو شکوی آن دلدار دوست
روان گشت از شراب لعل سرخوش / ولی زنبور دل سینه آتش
بر قاسی صبا در زیر رانش / خیال یار زیا حسن نشش
بناگوشش زاد گرم در دوی / دم سرد شش پیام آورد دوی
حوالت تا بصد نازش شکست / زمغزش هوش رفت آهنگ فرهنگ
خبر بردند بر سرو گل اندام / که طوبی رود فرود پرنیان کام

بلرزید از هراس آن دشت گل / کزان سیلاب شد سنگ پل
شکوه ننگ و نام آورد کرد / لباس عصمتش صد پاره کرد
صواب آن دید رای خویش / که نه بر راه و ایوان یار پیش
عل داران درگه را بفرمود / که پیش آمد پل اینک شد زود
چو پیدا کرد آن خورشید پرنور / زمین و آسمان چون سایه از دور
در افشاندند مروارید سیماب / زمین را کرد بنشاندند از آب
رسانندش بشان باغ و بیکن / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد او ماه شتری قدر / ز صحن خانه بالا رفت چون در
دویدند آن همه فرمان بران / با استقبال شاه تخت گیران
چو پیدا شد شکوه ارجمندی / کلاهی بخورشیدی بلندی
فروزان در خیش فرشاهی / زمین تا آسمان نور آگاهی
به پیرامن نه از گرد بکشان کس / غلامی چند از خاصان شه بس
خطش لاله عنبر پیرگشته / کلش از خوی گلاب آگیر گشته
ز بوی خوش که خیزد از پس گرد / جهیزانیز شده تخته خاک
ز روی آفتاب از دست سر سبز / کسی کاو بدین سیر پیش رفت
خود دیدند آن نیسبان عالیش شاه / چنین سوزند برخاک که کاه
نثاری ریختند از گوهر و لعل / چو گوهر لعل کردون آیتین بعل
ز لولو حلوی پستند زره را / نثار گفن می بردند شه را
از آنجا تا بشاه در دوان اش / همه بر فرش دیبا و دراش
چو آمد بر در قصر و لآرام / کزان شیرین سخن شیرین کند کام
دری بر بسته دید از بیم بان دور / به اندر بیخ عصمت مانده مستور
تعجب کرد و حیران ماند کاین کار / که نقل بار و رچون رفت بی بار
ز خجلت روی از بخش بگرد / کبابی روی چنین خود چون تو کرد
زمانی ماند بر در دیده در آب / در و نشق تا قه پر و شرم تاب
بهر پاری که نیز ز ناخورد / نمی آمد دل شوریده در جای
جهان شب شد بچشم خوابش / که ماند از دیده پس کو و افتاب
بخواری بار کشتی خواب پنهان / که خوابش نازنین او خلال
فلک را کاو آن آورد گوش / بجان جنبید از آمد شد هوش
چو سر بر کرد سوی قصر بالا / زمین و سپید و پیر و بالا
دمید از هر دو جانب صبح آسا / مقابل شد بدل کرمی و خورشید
پری روی ز مهر میریخت آبی / بروی سیمان میزد گلابی
بنظاره فرو ماندند یا میر / نمی گشت از نظاره چشمشان سیر
فلک بر خنده میزد و دل اش / که در صحرا اند پیوند دل خویش
پیر گریخن خسرو از عتاب ترش شیرین و ترس کشتن شیرین
که در صحرا اند پیوند دل خویش
بتاکس که پیر تنگ جان میکرد / زبانش در سخن فرمان میکرد
از آن دل ماندگی کاو بجانش / ز بس گریه گرد شد زبانش
چو لب پستخ زبانا بود دوست / که در حلوا نیست پیدا پوست
نقاب از لولو رخشنده برگرد / جهانی پر ز مروارید برگرد
بزاری گفت کای جانم خوشا / غمت شادی فی عالی من شاد
بزرگیهای بینی از ازدرد / که با خسرو دان بزرگی کرد
ضیا فتا تو دی تا توان گفت / که تو ان تا قیامت سکر گفت
ز افشاندن نمی مروارید شبتاب / نشاند تا سرم در آتش و آب

زنطع انداز و پسا های بهشت / فرش بی بر زمین آسمان رفت
ز سحر اما جناب احترامم / در آوردی بتعظیم تمامم
پسا پیچیدن نوازشهای مخمل / که گردی بند و وارم حلقهٔ در گوش
چه بودت بی سبب در پرده ماندن / غریبانه از در پیرون فشاندن
همان دایه پسر افزای عالم / که افتاد از زبر دیدن کلامم
نه شیر از شیرین زبانان / رش رویی بروی میهمانان
چو جانم جز وفاداری نیاموخت / چرا باید دل بی موجبی سوخت
بهتر تیره باشد روی پستان را / ز در بیرون فشاندن دل و تنان را

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و معذرت بالا رفتن خود

جوابش داد شکر قند بر لب / که دولت پادشه را حلقهٔ در گوش
فلک را پیر بلندی در نیامت / گردون و غبار شکر را بزبان شیرین بیرون دادن
ستاره خاکه روب بارگاهت
هزاران کام دل در دامنت باد / هزار اقبال در پیرامنت باد
دولت خالی بیاد از شادمانی / برون باد از شمارت زندگانی
اگر بالا شدم چون دیدمت پست / کمن از پیرزنش پیر و مرا پست
مرا بخت تو بالا برد پایه / که بر فوقت کنم چون سایه
شود ابر ار چه بر دریا مسافر / نه آخر پیر دریا زیر بنده
گر این خاک از بلندی بر بلندست / درت را پایه چندین بلندست
اگر چه ذره از روزن برآمد / نه از خورشید رخشان تر آمد
اگر بر رسد گرد وجودم / همان خاک رو شاهم که تو هم
گر غم خود پسرم را بسامان سود / مرغ از من که تو شوشی بود
هم از اقبال تو این آمد بلندی / که بر دم پیر خورشید از بلندی
از آن سر بر فلک بر دایهٔ تنها / که تا گردد پسرت گردد فلک وار
نه تا زر از پسر نیکوتر آمد / که گیرد بر پسر سلطان برآمد
دگر کشتی که نبود شرط یاری / عزیزان را برون راندن بخواری
بدان عزت که بر شیرین مسکین / بسی شیرین ترا از جان شیرین
گزان بخت که سلطان را بجانست / هوس جان شیرین پیش آنست
توانم گر وفاداری دیرین را / دهم تن در رضا خلق مست شاد
فرود آیم ازین منظر خرامان / مگر بندم بر این غلامان
ولی ترسم که واماند ز پروا / تندرو ماند ز من در پیش کل مار
تو شاه و عاشق دیوانه وست / چو در دیدت شاه چون تو زیست
مرا مادر شیر خام پرورد / تو شیر پخته و من خام پرورد
روا باشد که با این خوی خاصت / بپای خویشتن آیم بخاصت
چه خوش کشد هوشان دلکان / که پیش کر بشوان فت لکان
بپا سیدا که بینی از نظر خرد / که جان از وی بدشواری توان برد
چو آمد دل بند بر خنده شیر / بپای خود خرامم پیش شیر
نه در شرط وفا خامی شناسم / ولی از آسیب غدرت می هراسم
اگر بازی کنی با زلف خامم / میفکن برقه ارشم عالم
تو بر سیار حلوا پیت دارای / زبان بر نمک پیوست دارای
مدان حلوای شیرین را چنین خام / که پیش زیبکی شیرین کند کام
ز نوزیر جسوری چو کند کس / نمک باشد که انگشتی نی بس
تو چندان چاشنی مگر / قناعت چون کنی بر قطره شیر

برو خود را بیار از شکر بند / که شیرین آب بیش است و شکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد / شکر داند که چون میسگدازد
بهر نام شکر گر خود بتابت / که شیرین شربت آب حیاتست
شکر گرچه دهد ذوق جانی / ولی شیرینیت ذوق زندگانی
چه شیرینیست و کین شیرینی خود / ولی دور از لب و دندان خسرو
خوشگوار و دلپسند کز عذاب / که با پسرکه نیاید و می آب
لب خوش خوش مار پرویز دهان / بهر کلزار چون بلبل سرافراز
من و کنج غم و شبهای دیجور / درونم چون چراغ صبح پرنور
ز من چشم نوازد فرد و دمن کس / همه شب بر نیم هجران تو بس
تن از غلطیدن غم کم نیاست / که خارم زیر پهلو بر نیاست
ز آهم گرد درون آسیا زین کاخ / زمین آزرده پستی بام چرخ
چه منحوسی ز مرجان در غدانی / رهاکن پهلوی دور جوانی

پاسخ دادن خسرو شیرین و پیاچه شیرین از بالا و دیدن فرو خواندن و از ذکر شکر بس شدن و گویهای شکر را از شیرین پسندیدن

دگر باره زبان بگشاد پرویز / پاسخ داد خسرو شیرین از بالا و دیدن
که ای شمع سرا خورشید آفاق / فرو خواندن و از ذکر شکر بس شدن و گویهای
برپا بی چو خورشید از جهان طاق
جمالت رونق افزای جوانی / وصالت خواجه تاش زندگانی
شکر را از شیرین پسندیدن
شکایت گر چه با تلخی آنکه آبست / چو شیرین بیند تلخی چه باشد
چه عیب از شکرت شد پسر گر ورد / که پیر که با شکر خوشتر توی خورد
بود این هم قرار مهربانی / دهی مرهم ز آب زندگانی
کمش گر بیدلم ای کبابی / شرابت نوش زو آرد خرابی
مرغ ار گویت بالا چرا بی / فرود آر چه رجام بلا بی
چو شد خورشید خاک آب آستانت / چه حاجت بر شدن آب آسمانت
مده دمهای سرد هم با خود راه / که آزاد این است آینه ناه
ندارد کن زیفان آتش اندوه / که دیوارت سپید کرد و دیوار
بدین کاب چشم پستی بی / بر آن کنگر پسند از دگری
برانگن زلف تا زان شانه / سوم پسند باز
دگر بالا نخوانی زین منعکم / مران از در ز آستانم خاکم
دگر راهی بدان شد بعلت تو / که بوسم آستان دولت او
کنا خانی ان قوی نیست برین / که دارم دو پستی با چو شیرین
روا باشد که تابی ای جفاجوی / بجرم دو پستی از دو پستان روی
من از رنج شکر رسیدم از نا / گلندی از هشتم تو زنی خوار
چو خود را نمی خوی شیر کشتی / شدی هم شیر خوار و هم هشی
چرا این پستکی من آمدت یاد / چو پستی نقش خود دستک فتاد
بپستو که مهمان فی و زنده / پنک بیسار با جاش بود
کرم جلاب شیرین شر بودی / ز شکر کی دهانم ریش بودی
ز شوق شکرم پستکین نباشد / سگ چون شیر شد شیرین نباشد
که شد از رخت عمری و بس / که در ویت ندیدم گریه آن
بدو عهد و که دگاهم شادی / بپاشد که در دام نهادی
فریبت کمتر از جور و ستم نیست / که چاه کو راز گو راز کم نیست
مکن چندان خرابی اجرای / که پیوندی شنده راه پیرانی

مگر پو کند خوردی ای جهان سوز / که بعد از مردن شیرین شوی روز
پر چین چیزی صبح سپیدی / باب چشم من رخ را تو دیدی
چرا از زین رخ را فسرده بی / دمی بالاکش او را اگر مردی
توهم داری مگر از آشوب من خبر / که چون من خنده در گردی فراموش
بریز اشک ای دو چشم پر ز نورم / وگر سوزم به آتش پر ز نورم
چه باید ریخت این سیل ستم را / خوشتر آن شد تن این سوز غم را
گرم گر کنار باد دوش / صبوحی گشت پیمانه فراموش
چه شد یارب که خندان شب را / که از تیغ بکشاید لب را
مگر گشت نای طرب پیر / که بر نمی رود امشب ناز زیر
مگر بر نوتی خواب اشکم کرد / که امشب خواب پیش او کم کرد
مگر شد پیشه وقت صبح دم دم / که بانگی برنیاید هنگام
مگر دود دلم عالم سپید کرد / دم من شمع کرد و زانه کرد
وگر نی کی شبی را این درنگست / که گردون تیره و تیره تنگست
مرا این شب سیه شد روز تیره / سیه رویست این شب پیر
کسی باشد که این شب روز کرد / دل پر سوز من بی سوز کرد
از ظلمات غم مایم رهایی / بچشم خویش بایم آشنایی
پسی سیر کرد زینسان ناامیدی / که ناگاه از افق بر دو سپیدی
چو لاله گرچه بودش رنگ خونی / چو باد صبحدم چون نکهت
چه خوش بادیست باد صبحگاهی / گزو در بیش آمد مرغ و ماهی
در آن دم مردی کاو پیر و دمان شد / اگر زنده و گر دو مرده باشد
بزرگان کان نفیس از زنده دارند / بجان بخشی دمی بخشند و زنده
دل کو نور صبح را پیشی یافت / کلید کار خود در آتشی یافت
همان در زن که ملک عالم انجاست / وگر زان شیر خواهی هم انجاست
گر شد صبحی ز خواب غفلت آزاد / که بخشش صد در مقصود بگشاد
خوشی یافت نور صبحدم را / بروشن خاطر بر زد علم را
بسی کین چون بر خاک مالید / بدل پیش خدای پاک نالید
گر ای در سر دلی دانند آگاه / به بخشایش دست بر بخشان ناز
زبی کامی دلم تنگ آمد است / تو میدانی که کام چیست
تو چو امید سر امید داری / امیدم هست کاید بر آری
خیز این درد دل ندارم آرزوی / که یابم از وصال دوست بوی
ز حسرت داشتی چون بی دلم / بشارت ده که این جان جدلم
درونم پر ز خون زین حاجت بیداری می‌خوانی / کرم حاجت بزاری می‌خوانی
وجود دم هست از این در ماندگی آب / لوکیری از کرم در ماندگی دست
شاطلی ده که زین غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم
پسر کبر یاد پرده غیب / بوحی انبیا در حرف لاریب
بنور خاص خاص حق سرو پیدی / بپیغمبر خاص دنیا امیدی
بایمان تو اندر جان درکش / به پیوند کمن در هست در دیش
بدان اشکی که شوید نامه را که / بدان حرفی که گردد عمر خاک
بدان زندان تاریک عقابی / بدان خاموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند / بسوز ماتمان در مرگ فرزند
بآبی کز سر شوری برآید / بخاری کز سر کوری آید
بهر اندوز دلهای کیان / بگرد آلود پرهای تپیان

بدان غنچه تو گر بر نامد آبی / بدان تشنه گر باشد در سرابی
بشبهای سیاه تنگ پستان / بدلهای سپید حق پرستان
بیادی کاول اندر تن درآمد / بدان دم کاخر از مردم برآمد
بشوق تو در آغاز جوانی / بهنگامی کهن در دل نهانی
بدان پیدا که پیدا می‌شناسی / بدان دل کو بود از نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق عامه / بهجرانی که پیت از وصل تو بود
که برداری غم از سر ایمن / نهی مقصود و مرغ دام ایمن
گرفتار بدست نفس حق دار / برحمت برگرفتاری عیسای
برآور آرزویی را که دارم / کلید آرزو نه در کنارم
اگرچه ماجرا پیت از دور / تو دانی زو نشان داشت مستور
نخستم در لباس آرزو پوش / پس این حجت بستاری دو پوش
چو شیرین را بسر صدق ناگاه / خدا از صدق این حاجت روا کرد
بصدق گو درین خضرا نیابد / بهد اندر کنارش بر نیابد
چو جوینده مرا خویش یابد / بمزد اعتقاد خویش یابد
دران شب کان ستم میان غم بود / فلک را هم غم حالت بیم بود
همه شب تا زمین ناله دیگر کرد / بدل بر سینه دو فریاد می‌کرد
فراوان غم کشیدند غم بار / که تا شب را برو زاد و کبار
خورنق از دیده انجم سیاهی / جهان روشن از تابان ماهی
نماند از آرزومندی قرارش / برفت از خویش و از بی‌شمارش
سبک شب بر بشد چون مرد / روان شد سوی خوی شد ملک قادر
رها کرد عنان و نالهٔ دل / بارس باز شد منزل بمنزل
سوای پیر دو وقت برگه زان / گریزان گل افشان و خیزان
نجات بیچو دم پیران حی گشت / بکوه و دشت پیر گردان گشت
سر شکش خاک را پیرایه می‌ساخت / دم پیروش سنه از ما پیدا

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل او در دیار و بهار

نهان می‌بود ویران و آباد / بدینسان تا زمان بگذشت چون داد
جوانستان تازه گشت از باد نوروز / دلم شد ظلمت شب تار و گلگشت چنبر و از صحرا
جهان پیدا بهار عالم افروز / زلیب صبا دمید و شد بشاخ / سوی گلشن بار گلعذار و رود / راه مشغول شدن گلشن
بغارت داد بل غارت زنان / موا کرد از گل آشوب زنان
بشنگ تر بدل شد رنگ گلزار / عروس غنچه را نوشد خماری
گر بت گل در پرده داری / بنفشه پیر برآورد از آب جوی
زمین گشت از ریاحین عنبر بوی / نسیم جستگاه از مشک بوی
هزاران نافه در بر داشت بوی / حریر گل ورق در خون سرشته / برات عیش ریانی نوشته
غنوده نرگس و قمری بستان / چو بانگ چنگ در باغ پستان
نماز نرگس شب ناغنوده / بشب از جان شتاقان بوده
شکوفه شاخ را پیرایه می‌کرد / بسمن گلزار را آهن سیاهی کرد
خبر می‌برد باد جستگاهی / برو دی گل بشادروان سایه
گریبان نوبهار عشرت انگیز / چرا از باده باید کرد پرهیز
فلک بر نوخم صهبا بگیرد / بشست باد پیروز پشت
بعلوت باد شاهی چند و فرزاد / بیشت راند خوش خوش سیدهٔ خوش

نگرم گر گناه و گر پیر گردم / شفاعت خواهم اینک می‌نوردم
هیر خواری مرجان چو دی را / مکافاتست آخر هر بدی را

بخوشخویی توان با دوستان زیست / چو بد خود دوست باشد دشمنی چیست
گلی گر بوی خوش بود شاد باش / رها کن تا برد باد خزان ش

بآزار عزیزان دوست مشتاب / که غافل نیست دوران سبکتاب
جفایی کز تو آید بر همه کس / ز تو نزدیک‌تر بر دیگرانست

پاسخ دادن شیرین نخسرو و آشنگ چهرت روان کردن و از خرابی درون کلمات و رنجش

جو خواهی شیر را بشکنی پیش / دلش را پنجه خود زنی بر گلوش
دگر باره بر پوستی نیستار / فشوزاتش کرد از چشم خار

رطب را خنده داد و غمزه را آب / روان کرد از کمین در جوی عتاب
دعا را زیر لب پرواز میداد / بسنجش را چاشنی زاهد داد

که شاها تا ابد شاه جهان باش / ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان را جمله در تحت بلندت / بسر گردون فرازی دگندت

شکوهت را فلک زیبنده گردد / کلید عالمت در آستین باد
من آن طاوس پس نگیم دیگر / که دود دل سیاهم گرد چشمش

تو تیغ کینه خود را باز جویم / نه دیوانه‌ی که با او را گویم
نیارم کین کرد بر جان غم باز / که با کانه شوان گفتن این راز

نه غم را چو بینم رویت از دور / چو مرغ شب نه روشن پیدا از نور
بشم در غم رود روز غم / بهاد اکس بروز من که شاد

برانم زین دل دیوانه خویش / که آتش در غم در خانه خویش
دهم بر باد چهرت خاک تن را / بر پیوای پیوند غم خویشتن را

مرا گر پیه بشکافی تیشه سر / دل پنهان جان خویش سر / قوای مه جو که در جام درد بینی / عذر کن زین جرم احتیاطی

دلم پیوند ترا دامن نبود / که بیدانم دلت بر من نبود
من از عشقت چنین شاد و پیوند / تو خوش خوش در نشاط و خوش

خوری ما زینان دو پیکانی / پس کند بر صد بر شیرین فتاده
جمله کاری در جام کردن / پس ایوان مرا بدنام کردن

مدار دبال کز نیک نظری / دو دل بودن جو با دام دو بینی
دل مردم جو کشت از اپ خوی / جو آینه گر شد پست تو بی

عتابی که مدار دیو و برین / مزن پیکان جهد آلود برین
ترا مس را دانستم بهر کار / از آن در ساختم جون پارها

ندانستم که جون شیرین پرست / جو زنجیر زمین آیی تیغ در دست
مزن در خون من جون حرص تنها / که من خود آفتابی ماندم

مدار دست من آن زور بازو / که باشم جون قوی بی راغم زاد
مرا بگذار تا پنهم زاری / که از خواری بتر زنار خواری

ترا پیشان باوج آفتابی / بهر کوشه بهشتی در عذابی
مغم تنها این مجور ما من / نازدیکان خدمت دور ما من

روا باشد که با این چشم و ابرو / زبان سنگی غم فرار و بر سنگ
کم انگار با صد زیر پستی / گیران ترا ما من پرستی

همایی کش بر پستی بخت آید / فنای با یکانش خورد ناید
بهاد اکس از کامرانی / که دشوار است با یک زندگانی

چو نای کرد از گرد او مهر زینه / پیاقوتی نشیند آیینه
بجو دادی نشاید مرغ کاوز / نه بر ظلمت نهاد تهمت نور

خوان پوی بشم زین جرأتی / که با مایی پناز و مرغ ایمنی
جو نومیدیت با این پس روم / که یک گل با هزاران خار بوم

من آن بازی که مرغ زین شیم نازی / که چین و روم تیاهم پیک نازی
کسی کز بوسه کردم دلنوازش / بنوکه غنچه دانم کشت بازش

چو نرگس را طریق ناز نبشم / برم صد جان و از سر واپس بخشم
نباکوشم کمر جون دامن گل / زدوم خون گل در گردن گل

مرا زیبد بدین صنع آیینی / که بر خوبان کنم زین وی شایی
رسد طاوس را در شهر و ای / که از دم چتر پیاز و برسر تاج

مکن خورشید را مهمان مهتاب / که با هم در پناز دلش و آب
جو من با پنج خود پیازم در نام / نیفتدم مرغ آتش خواره در دام

نه پیرو موستا پنبه بین ماکه / که آلوده شود دایش بخاکه
من آن پیرو مکر کردن عشقی / که پیرو مرغ را در گل جو پای

پاخ دادن خسرو شیرین و التفات دل خوش و

نظر سر لطف در کرد شوان / مغ را بسیری خورد شوان
خوشرو دیدگان آهوی پست / نخواهد داد شیرین زر و راست

لالتفاتی چشم شیرین بحاجت ابرو اعلام دادن

جوابی با هزاران غمزه چون قند / گشاد و کرد شیرین را زبان بند
گرای داروی چشم خاک کوت / دلم دیوانه زنجیر بیت

ولایت دار چشمت هم و مهد / براتی پوش رویت ماه و خورشید
نگویم چون پری از من نهانی / که جان پنهان بود تو جان جانی

تو اگر آشنایی صد زبان بود / اگر یکبار کشتی جای آن بود
هم گر آشنا سر شام / وگر تیغم زنی خ بر نیام

کرم پیری بری لی کنایی / پذیرفتم هر نوعی که خواهی
خیالت کرد با جان آشنایی / جمالت چشم عاجز را روشنایی

ز رخسار تو چشم ماه و پرنور / وزان رخسار زیبا چشم دور
بیمکن چه داری مهر خوش دورم / مکن بر خدا از جیش دورم

گر افتد بخت کمتر فرازی / کنم بر آستان کردن فرازی
وگر سوزیم می سوزیم چون عود / که نا پخت بود حلوای بی دود

مرم چندین زنو بر شی من / که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران زنجان تن پس / تو معشوقی مدانی این زمن بس

گر از من میروی چون گل بستان / تو از دل باز مانی من ز جان
شبی دارم درین دیگر بوزن / که در روز قیامت نیست روز

مگر زلف سیاست کار بازی / بشم را گرد تعلیم درازی
من و شبها و جان محنت اندوز / ز لاغرانی تنی چون سایه دوز

نشستم تا دل شب تا سحرگاه / کسی در زهره و پشم کاه در ماه
نمی خفتم جو شمع صبح در سوز / چه دانی حال این شبهای نوروز

در صبح ای صدم بی کلیت / که پایان شب غم باد بیت
ترا هر صبحدم در خرابی / خورم پوشیده در جان و بهای

نه مهری کو دلم را گرم دارد / نه بختی کز غم زیان شرم دارد
بخواهم ریخت خون خوش شیشه / که شیر گرسنه از جان و سر

گشت از آنکونه کار عدل گزر / کاینی یافت کو پسندد از گرگ
پیر مویی گشوی نو مزخاپت / جو پیری کو بشانه کرد ورست

چون درین کوی خبط کشت جهان / رفت و خاک بای گلهان
شرط طلب کرد پشتوار زرا / نیک رایان و راپت کار زرا

هر کرا دید در خرد بیشی / داد با شغل دولتش خویشی
کاردانی نشد بروی نفس / جز خردمند و راپت کار و هوس

عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و گنج می افشاند
چون پیاده صلای عام زدی / خلق زرنجت کام دی

مجلس آراپتی ز نام وران / صف زدندی ز مرکز اران
کو بقول ندیم دادی هوش / کرد پند حکیم کردی گوش

پیشتی از مطربان جالک دست / آنچه بایی توان شد از وی مست
چون دل اندر ترانه دادی / به پیر و دی خزانه دادی

روز تا شب درین خجسته بهار / جز ز رافشانیش نبودی کار
در بخلوت نشاط فرمودی / فرخ آنکس که عمرش بودی

عاصر خدمتش غلامی چند / کشته تمثالش ارکان و کمند
در خور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز و موسکار و عصا

کس نیارپست در کرو پگاه / صنعت دلارام کو پیر شده یکسوی شکیل او
دور بودن دنی خدمت شاه

خاص تر زان همه کنیزی بود / تعلق بحری داشت و دست بهرام و آن کمند همید
افتی در تر پیر کبود

اصلش از چین و منش جو صوت حسن / کیر دستکار و بحیره کردن کو را زاو کرد کرم داغ نهادن
کیسه پیش جن سواد چین سکین

پیر کردی بهر دل آرام / بدل آرامیش بر آمد نام
دیدنش کز صلاح دوشی دوش / پیشه رانی نامبوری داد

رنگ نو دیدی بروز لطف سال / بچو رشته درون در عدن
خوش و پیوست در سلک صلح / بچو یی در زجاجه حلی

در تماش روز و شب بهرام / بچو جمشید در نظاره زجام
رو بسوی سیه کاو و پگاش / آهوی شیر گیر همراش

داشت پیش تمام در تجسد / کو ز صد شیر کند و بود بتیر
بود در کار تیر پر هنری / که نبود از هنر چنان دگری

آهن تیر چون تمک کردی / خط کوران ز پشت تمک کردی
وز آسوبی نشانه او / سوی بشکافتی نشانه او

ور شدی بر نشانه پخته انداز / رخنه دانف کو در کردی
زانش باران تیر محکم بود / کو کمانش کمان پشم بود

پشم در شکار خوردی سیم / غازه زین نشاط غازه روی
بغش جز بسید کو بر نبود / باد کو خشیانش نور نبود

باد و خرما کباب شو بخورد / مست خوردی جو ران کو زخورد
کو چندان کمندی بر سپهر / کو شدی پشتها جو کنبد کور

گرچه بودش براتی کو دکذار / صد طویله جو طویله هزار
لیک بود اشقری کزیده سیاه / جز ز زابل سپید و سیاه

باد پای که چون بگام شدی / تک زدی جو صبا جو آم شدی
ور بلنگ تک بروی حستی / وهم را پست و پای بستی

مرغ بود اچه پر نبود ورد / مانده یک راکند نبود درو
شاه خوش کرد و در تر ریک / داد و سیاهی سپاهش

چون بصحرا رکم کرد پشت / گوش کوران کر شهی بر داشت
بس که بود اعتماد بر خوش / کز نشد هیچ وشی او رش

گور از آن چند بود نیز و مند / یا بدستش شکر گرفت یا کمند
جو رکش پیشه و شد رش / دل چنان گشت کار و پس

گر از این پس بپیشه ها بون / زان دهن پیشگان بیرون خون
کله گور کاید رش نظر / نه بناگوش خراش جگر

زنده گیرد بزور بازو خویش / کند نشش وزن در ترازوی جویش
بخشد انگاه بیوزنا بی / زان او را بهای بهرامی

چون بتوفیق خویش کرد خلاص / دهش ان کند فشه خاص
دل ز آزاری زبانش پشت / این نیت کرده در دو دوست

بعد زان چون دهن مدی شکار / کم پسندی نهد در آزادم
پشکر گور خود و پسال جوان / گور وان تر بدی زیاد روان

در کند شش بگلم بر بستی / بار کشتی و شاد بشتی
گرم بر رانش داغ خوبی / خط آزادیش همان بودی

گور بر پیشتی و راه شدی / بند داغ دار شاد شدی
جنج از آن گور کیسری جرام / گور خان زنا ذکر دش نام

وز پی گور کان نشانی یافت / عالی داغ گور خانی یافت
تا دیرین کند گور خانه پشت / گور خان هم زدن داغ گور پشت

بامدادان که این غزال نور / بیت زانان بهرام شیر گیر باد آرام نخجیر و هنر نمودن
مسک شب را نفخت دگاه

شاه بهرام عم جاوت خویش / در آهو بتیر و پس گرفتن در آرام و خشم گرفتن
تو پنسان شکار چیت پیش

اشتر خاص زیر ران آورد / بهرام و غزاله خود را در بیابان گذاشتن
لرزه در باد مهر جان آورد

تا زنان با هم رکابی خویش / کرد همراه نایکی خویش
شاه بهرام و ترک بهرامی / کرده صیدش بصید دلارامی

هر دو پویان بهم براه شدند / صید جویان صید گاه شدند
تمکنان می شدند گشت / آهوان می زدند دشت بیت

شاه بر زه نهاد و تیر بزین / می کشایند شیر از کمین
از قضا ناگه از کمان انداخت / آهوی چند پیش شاه گذشت

گفت باشد غزال شیر انداز / کاهو آید بسوی شیر فراز
هیکی راز تو چنان جویم / کانچنان ایکه کرمن کوم

گرچه تیرت بگلم پیشست / انچه حکمی است حکم آن از پیشست
زان دلیری که داشت تا تمام / گفت با او بطیری بهرام

کو بشیر جون بخند و دیر / کی گند آهو آزمایش شیر
لیک جون شیر پس آمد تیر / مرد را یک بود زپشکر گزر

باز گو تا زنم بدانایی / هیکی را چنانکه فرمایی
پس بهم عم بخشت سایی / گفت کین خواهش از من خواهی

ناوکی زن بر آهوی سپاه / که شود ماده و نر زنش ماده
شاه دریافت خود دانائی / تاخت مرکب بهمنانی او

درفشاند بر زمین چندان گوهر آن شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز پای تا سر زیر شد بهای گوزنان شیر
هر یکی را نوازشی تازه پرستشی کرد و پیش از اندازه
رفت و نشست بر سریر بلند خشیش همان عروسی چند
بجلسی یافت بر نوبت و کام با حریفان نوشت جام جام
آنچنان شد بروی خوبان ساز کش زنیش گذشته مدیاز
خواندند خوان کار و از آسایش بخششی کرد شاه از نهایت بیش
آفرین خواند بر چنان ایدی که بر آراست آنچنان جای
واگر از اختیار طالع و ر روز شب بگرد او سنگ کمر

ماجرای کشتن دزد قتل حرام و شنیدن داستان دوم

در گفتن بیگین با خواله سندی طیبت کردن

شد بدامان صبح غالیه بیز شد بگنبد سپهری بیگین شد
خانه زو سیمرغ نافه پیش شد جامه را هم رنگ کهربا کرد
داد ترتیب عنبر افشانی ماه هندو نژاد رومی چهر
خاصیت از خوابگاه نامهر خدمت خاص را کمر بست کمر بندگی بجان رست
گرد چون ساقیان خطایی نقل پرسی و مجلس آرایی نازنین گشت هم طویله شاه
تازه کرد و قران مهر و ماه اول بامداد تا گه شام عشرت و عیش بود و بود مدام
شب چو بر رسم شه بعالم نور گرد عنبر فشاند بر کافور
شه بمستی نبود بخت خواب هم ز گل پست و هم ز بوی شراب
جانش از ذوق باده و منبوش بود پیاق و نفس از نیمی او خوش
زان پری پیکر بهشتی وش خواست کافسانه سرایی خوش
خاک بوسید یار سیمین ساق گفت کای بادشاه روم و عراق
تا چه فرمایی شهریاری کن تخت گیری و تاجداری کن
آسمان سفرش سراپای تو باد هر چه خیزد ز پشت خاک پای تو باد
من کیم هندوی سگ پست زبان کین دلیری کنم چو این ادبان
لیک فرمان شه چو بر جان است گویم از جان آنچه فرمانست
این سخن گفت بر گشاد زبند آنچنان ریخت از قطره مهد

افسانه گفتن آموزگار دوم

گفت [illegible] بود کار بحث بود شاهی بشهریاری حث
در سپهر ادیب پایه تحش قدم آدم افسر تحش عبره تا غرش همیا بود
عبره دیگرش ز دریا بود داشت سه پسر چون روان
دل هر کرد و دانش پیش خاص کوش هنشینی خویش
پسر پرداشت هوشمند و جوان هم تو اگر بعلم و هم توان
بتعلم گشته با عطارد جفت کار شیر نر و چه باید گفت
هر هنر کاندر و گمان نرسد ور سپد در گمان او رسد
گرد و بود او پستاد تعلم میرگی گشته فیلسوف حکیم
خواند روزی نهالی از اخیار هر یکی را جدا پیش کار کاز موشش کند بکار سریر
کین تصور کرا بود تضییر

گفت اول با پلس فرزند / که مرا شد بهشت پیر و بلند
بعد ازین نیست کار شی عاکه / جز نیایش گری بحضرت پاک
ان بنا نو یکی بداد و بجود / که جهان خوشش بود اخد خشود
ذ تو از برق پیش ایی / با تو ایکی تو آنایی
بشبانی رمه گمدار ایی / گو سپندان بگرگه گذاری
پور دانا بخاک سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از سوا خوایی / که ز نم پیش شد دم سایی
تا تویی ملک بر کپی نه سپرای / لی تو خود ایستی نه بر جرای
تخت ما و ای چون منی نبود / جای تو جای جون منی نبود
مور با آنکه بر سریر شود / کی سلیمان بخت گیر شود
شد دران آزمایش کارش / جون پسندیده دید کفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند / وز اسکارش چشم بد دور راند
خواند فرزند دومین را پیش / خاص کردش بآزمایش خویش
با فسونگر زبان با فسون داد / با جرای که نشسته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی / گر پسندد ز راز بای سمی
گفت مار ایجان پنهانی / گر دلی شد هر آنچه فرمایی
لیک پشت حدیث ای آگاه / عیب باشد ز نند رعیب کمیر
ویرمان تو گر تا تویی برجای / دیگری کی نمند پسندهای
وآنزمان کین زمانه گردان / با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سپرت گرد خویش / خود مزن یکی بگو مزخوش
مشتری هست اخر از من خرد / بار سپر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان روا است اهل ملوک / لولوی خورد نیست در خور ملک
شاه از و هم گرد دارو گرد / ور حضور خودش بگو گرد
روی در خورد کار دانا مرد / خورده را با ذر میان آورد
داد پاسخ جوان کار شناس / کز ملوکان نگوشاید باس
شاه جون دیگران پسر کو پدر یک / می شناسد پند کو مرا زنا سک
بر فلک دور و زد بلی سپرش / ایستد از فریب جرخ کهن
شاد مان شد بخت فرخ جوان / سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش نبی ولی کور / با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدهنیز / پیش گیرند در زمین پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود / هر که ما دکنا و کار بود
زین پنج سر پیش جای شیخ مند / تو بسپرد و دگر اسپی مند
که در آباد بوم و گر بخراب / شهر بر شهر می شدند شتاب
رو نو شتند بی عیب و بیکون / تا شد ند از دیار شاه رون
در رسیدند تا بایقی / کز او بود ملک شان بی
در بیابان و راه و منزل کوی / شناوند بی تجارت پای
روزی از کردش ستاره و ماه / می نوشتند سوی شهری راه
ماه کز پیش زنگی جون قیر / تمک زنان سوی شاه کرد حریر
گفت کای رهروان مارا وی / شهری دید پس وان بین سبی
زان سه برنا یکی رهان کشاد / نقش دیده در نشان کشاد
گفت کاین کم شد کز دست / یکطرف کورت گشاست
دومین باز کرد لب خندان / گفت کو رنگم است یک دندان

چو شیر ماده رست از زلف زنجیر / کند گلگونه نیک از خون نخجیر
بجلس سر کل از من پاسبانست / ورآیم در دفاسر و پسبانست
بچنبر و گرچه گنجیر و بود بار / شاهم کز شیر او فتد کار
فشانم بر تو تیر قطره چون تیغ / ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که باشد کو پناهش / که تا در پای خود بیند پرخوش
بملک اهست خصم کو پناهد / بکوتا زود هم هر زه برآید
مزن کاری که باشد بر تو دشوار / حوالت کن بمن این دشوار کار
ز تو در آیینه نظاره کردن / ز من سد بخشد پیاره کردن
چو باشد کار فرما را دل شیر / تواند کرد پیوند زن کار شیر
مرا شفقت چنین کی دست روز / که شیر نیم بر ویست باید شور
وگر من بیش آن افتادم / که نتواند فلک دیدن نخواهم
مدان ناگفته زین رشید راست / کز آن چشم شوید هر کسی چپ
پسر خود کیست کین دریای کیست / که افسونت نه با جا گیر است
بگفتا این کشید از دل یکی آه / که آتش در گرفت اندر دل شاه

چو چنین پاسخ دو خواهشیند / فرود دیدن شیرین پالوده و پخت از صحن بام سوی بکوشش خود زیر شیرین آمد شنید
فرود آمد ز تخت سیمین اندود / بطبق در و طبق بوشیده باز کردن و مهار از دیگاه خواندن / چو باران بهاری از سر کوه
گرانشد صنم را تکدل کرد / که ابر از گریه دریا را خجل کرد
سکر لب چون شنیدان دلستانرا / تکجبایی نامدان دلستانرا
خرد را خواست تا خود پای دارد / بپستوری قدم بر جای دارد
بسی کوشید جان بیتندش / نیامد بند بر دل سودمندش
چو طاقت شد از تیار خوردن / وزان صبری نه بر بستن کام دردن
دل از عقل خیال اندیش برداشت / حجاب ننگ و نام از پیش برداشت
زبی صبری دو دیدار پرده پیرون / چیاده منع را هم کرد و بیرون
چو آمد پیش آن آزرده خویش / پشیمان از خود و از کرده خویش
بزاری پای شه بوسید و نالاک / جو آب چشمه می غلطید بر خاک
جو شد آن دیده دوش دیده افتاد / ز پشت زین چو پوشان فتاد
فتاد هر دو تن تا دیر ماندند / بدل تشنه بدین سیر ماندند
چو باز آمد صفا امر دو را هوش / صنم برخاست با صد عذر جوش
بخواهش دست زد در دامن شاه / بقصر شش بر دو خالی دکاه
نشاندش بر سریر کوهر آمود / زمین کرد از لب خود سکر آلود
نماز شام بود شمع قرآب / که آن خورشید مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه میکرد / ستاره ماه را پیرایه میکرد
چه خوش باشد که نور و جوانی / شب و شراب ارغوانی
بآهن زنگاری پیاز کردند / کز آن فرود و پس دیدار کردند
نسیم آن سوز شیرین کرد میوه / سپندان سوز آتش پای می‌کوفت
ز بوی شاه چندی محرم راز / دمون خواندند با صد پرخوش و ناز
ز بوی خوش که پیر بر ماه ریزد / صبا را که رفتن را دیزد
در آمد بار بطنبور بر دست / پیاله نوش کرد و شاد و شست
وز آنجانب نخیسای خوش آهنگ / نخاید از سر ناخن که چنگ
نوایی میسرود از دل و نوک / که جان از تن برون میرفت از نوک

ز زخمه باد گشت ارغنون ساز / سپرد و گفتن باد بدان زبان چنگ و دو کف چون ابر / غم دیرینه را در داد آواز
چنان کز ضبر گرد اندیشه طاق / باران دو بحر در دشت رود بر بط روان کردن / فزو گفتن این غزل بر زیر عشاق

چه فرخ پیاله باشد که تقدیر / دو عاشق را کشد با هم به یک جا / گهی خوش خوش بشادی جام گیرند / گهی بجا بوصل آرام گیرند
گر از لبها نصیب جان نباشد / گر از دلها غبار غم نباشد / گهی بر سرو سنبل دست ماند / گهی افسانه هجران بکاند
گهی گیرد خراب تخش ز پستین پست / کلید دولتش در آستین پست / اگر جمعیتی داری ز یاران / فرو گذار شرق گذاران
که گردون گرچه چندین دیده دارد / دو مردم را بهم دیدن ندارد / دو تن گر خرم و اهم در آیند / مگر جز ما و یا خود فرقدانند
شرف زان میکند ما از ثریا / که او جمعیتی دارد نهانی / بناء النفس افتاد از ثریا / پراکنده از آن مه پست بی نور
به پیش چند بجنبم آرد حرج ما هم / که تا یکجا دو دل گردد فراهم / دو روزی گر غلط کاری بیاید / فریب آسمان خوردن شاید
اگر خواهی که چندی زنده باشی / مخور با هیچ دشمن دوست پیمانی / بسا شربت که خوش دارد دهانت / چو خوردی پست شو یا مرد جانت
تو کوشش کن که جمعت جمع ماند / زمانه خود پراکنده تواند / پس از عمری بود پیوند خویشان / بود صد جمع در یک دم پریشان
گذر کرد بسا تیشه بر جو / بیک زخم تبر نرم شود دو / درختی کش ز بیخ صد سال دارد / برآرد باد از آن دیگر نمایی گرد
جهان را دست و مردم خاک آن / بباد اندر فنا عمری بود که / مغ همپایه گردد فنا ذات / کلوخ انداز گنجشکان عاجز است
بود مرغان را بهار از دهم سبک / پیاده ابر نوروز از سنبلک / چرا گل پست بار برگه رود / بخای برگ ریزش بنا کوس
غنیمت دانست باید روزگاری / که پیوند وفاداری بیاری / قران پیچد چرخ آن از اوست / گیا رو پلنه رش خمش بیش است
هر چه کش نه با غبت سر بسر / بود هر غربت اگر مردم سر است / گهی کز دل نباشد پیوستگان هم / ز دل شیش نظر کرد و دو هم
پیاپی دیر یاب زود پرسر / چو شربت داد یم تلخی نیکنگر / توان گنجی که در بیان جزایی / چو گنج خلیلان از آن دیرپایی
دلم گر بر نسیم یاسمن یافت / بکس گویی که بوی گل بسمن یافت / چه دانی کس چن از گلشن / که گر تیغم زنی دامن بخنیم
مکن با ما ای درک کان گیر / که پستان خست و تار گیر / کسی کو بود زین کوزه روی / چرا گوید حدیث رنگ و بوی
مرا گهی که در پشت نشیم / بدان باغی که بلبل رو بپیچیم / چو مرغ آموخت با مردم مرا / قفس جوید بجای آشیانه
بهشت و بوستان بی دو پست / بروی دو پستان دوزخ شست / من و جام و زلف دوماهت / بشت و باغ من روی چو
چو من از روی گلگشت شدم علم / ز پاک سرخ گلگرا تا بروی / چو در آغوشم آید پیر گلروی / همان گو هیچ پیر روی باقی

مگر کان آهوی مشکین بکنم / بدان مویی پسین چون کرد بنم
بلی چون مشک پنهان عشق رند / ز مویی پیل از نخیر بسازند
اگرچه سوخت جانم آتش کار / هنوز ای آه من در موی کردار
اگرچه کشت آن موی دو تا هم / سوزش تا بموی کم نخواهم

چو رود بار بدزیری و در پرداخت / سپرد و گفتن یکپا از زبان شیرین و تواضع خوبان
یکیسا از غنون خویش بنواخت

بوز دیبی بدانگونه دل خواه / چنگ از نوازش بسیار و چنبر و اشتر مند و گردن
روان کرد این غزل در پرده راست

کجایی ای دلم بر دو بستان / نظر زین برفکن بر دوستان
بنور وصل روشن کن چراغم / بموی خود معطر کن دماغم

چو می باید بتنهایی غنودن / چرا شاید بغداد و رودن
به بیداری نشاط عمر دریاب / که دارد مرگ پستی نیکو خواب

مناز ار گل سوزت نه بیش است / که هر گل را خزانی در پس است
نباشد هیچ روزی بی زوالی / نباقی ماند اندر تن جمالی

بزرگان را خطا بیش است از هیچ / که از سلطان خطا کمتر شود هیچ
قفاینی کو هوای کار گیرد / بطی آسان مغ و شوار گیرد

بسین چهره و پیشانی فروز / که بیش تا بود بیش کند زود
بسین طاوس از پاو رکین / بسین حشر اعراض در نقار سین

جوانی هست اندر صحرا و آبی / بنای آدمی خاکی و آبی
بسین کاسباب عیش آمد خوب / شتاب زندگانی بین که خوب

ز چنبر و گرچه گنجی بود / هم آخر غار باید مندرس کرد
حصار گل شد گر بر سپهر افلاک / بیک باران نماند چار ره خاک

بیندیش این زمان کین خاک کم گشت / بزندان فراموشان گشت گشت
کسی کو تو فراوان آب و باد / همی گوید که مسکین آدمی زاد

بسا خانه که زین دود کس صحبت / نشاید رو بهی را جایگاه آخر نخست
چه حاجت کرکه را تعلیم خوردن / بسته استاد کارش ناخن تیز

بران کامی عیش ای می و آبی / که بسیار اندرین حیرت بمانی
جو میدانی که دنیا را بقایست / دل اندر بی بقا بستن روا نیست

وفا دار آن بود کز نیک رایی / کند با بیوفایان بیوفایی
گر انداز اگر آیی به گردن / که نتوان کوفت آهن خرد آهن

مکن تا می توانی ای جهان گرد / جوانمردی بجایی ناجوانمرد
نه مردم چارپایی دان / که باشد سخت جان بیخشنود

خری کاغذ ترشت رین سوش / بشت جو کند پختی فراموش
مرادی کاندرین پیر پاک است / چو آخر خاک خواهد گشت خاکست

دو غمخوار چه سر شب شادمانی / چو آخر غم دهد مرز دو یک جو
اگرچه گر بپیل پشت فرزند / بدندان نیز اندر پهلو پیش کند

جهان را برگ و دلکی در آخر است / طرب نایاب و محنت شان فراخ است
مرادی گر نگیتی هست خوش باش / وگر نو قضا را بار کش باش

حیات بی مراد از مرگ کم نیست / چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
شو زین کو مغز و جوانی / که بنیادی ندارد زندگانی

گل آمد تازه شد فصل بهاران / شرابی نوش کن روی یاران
بدین شربت غبار دل بدر کن / نشاط رفته را از سر بدر کن

بدان باشد که با یاران پیسا / کنیم اسباب شادی را دوای
دو روزی کز حیات آوازه داریم / بیاتا روزگاری تازه داریم

کنیم امروز سر چون آن دلنواز / که از تا بعد دارد دارا بهت
کسی کز دولتین فیروز فیروز / که بر فردا ندارد کار امروز

ملک را کین غزل پیشاز بخواست / یکشب از جان شیرین کرد فرواز
پیاله نوبت از ساقی دوران / بشرط چاشنی کرد اندکی نوش

چو مایه می را داد از لعل چون قند / فشاند از دیده دروی قطره چند
بهوسی داد چیزی را ساینی / بجای آورد شرط دوستکامی

بدل گفت از لب من کس مباد / بنوشانوش وصلت مژده کامی
که چون فردا برآید جام جمشید / دهم جام مرادت با صد امید

شرابی ریزم اندر لب حلالت / دهم جاوید چون وصلت
ملک را بر لب آن پیاغ جرم / نمی آمد لب از شادی فرو هم

دو دل کز کوب هجر افکند کامت / بامید نوازشش زندگی یافت
بدین آیین شب باده خورند / محارنگین بهوسی پیاده خورند

کشید آن شربت جلاب و ورد / دل صد پاره را پیوند نو کرد
اگر شوان برون از غرو و جان رست / بهوی دعوی جانان در آن رست

چو مه در چاه شب رفت و در آب / کشاد در شکر ریز عروس شیرین با چهره و نوستادان
فرو بحید نطق کرد متاب

عروس صبح را پیدا شد بخت / چهره و انگشترین ملک و شیرین با دهان انگشتری سخن گفتن
عروس انه بر آمد بر تخت

صنم فرمود کز گنج چو دریا / کنند اسباب مهمانی مهیا
کمر بندان کمر بستند در کار / کشاد آن متاع قیمتی بار

[illegible]

دو جانب کله بر بالین کشیدند / رسن در گردن گیسوان کشیدند
بسافت گر کسی نمی تحمیل / میان هر دو ایوان دیگ سیل

ز دیبا باده رنگ بالین داشت / بپوشید و همه روی زمین داشت
ز ایوان تا بایوان کاروانی رفت / همه بر آسمان بر زمین رفت

[illegible]

چو چهره فرو پیت کز روی دوی / فرستید دست پیمان عروسی
ز شاهان بود یک انگشتریش / خراج هفت کشور در نگینش

فرستاد آن مه نو زار بر جمشید / سلیمان را و خاتم را مقدس
چو بر شیرین رسید آن خاتم است / شدش هم در نظاره دست و هاست

جو دیدت باد بر زین نغمه گرست | زمین بر قند و بحر پیکر گشت | نگیسا چون فسون جان زبر داشت | بآهنگ حجاز این نغمه برداشت

چه روز است این که هم شاب کامست | پیر و گفتن یکسان از زبان شیرین و هجر اجتماعی

شکوفه بیکند شوق جوانی | دل چنبر و راز از بر شیم جنگ و دختن | خضر میزد آب زندگانی

بپیوار غنون عیش در پیاز | بر جانب دری از خرمی باز | خمار شوق ایمی می شود باز | بپیرو دشق در جان بیکند کار

شبم را دیده فتنه نیست خواست | چرا غم را زیان در افاقت | زمانه خیمه شادی کشاد | غم از دل رخت در صحرا نهاد

که صحرا با نگرد چشمه نور | براه سلسل آورده از جوی | نوبت است این که نوش جان مست | که زنجانه شتم بشت است

مگر رضوان گشت مهمان ما و ش | کلید خانه کرد تجنب نو سوی | کمر جوان صدای می شنیدند | که پرسان که بکوی ایخا رسیدند

مگر مژده وصل است آسمان را | که می بوسه تعظیم آستان را | کمر باران رحمت در فشانست | که موج عشرت از آفاق خندست

مگر پس آمد از دریای معشوق | که شد پای حریفان کوهر سود | مگر ابر وفا پر شد رو رشید | که از پرتو تازه شد گلزار امید

مگر دولت صفا را یاد سر | که ناخوانده برون می آید از در | مگر باغ سعادت چنگه بشاد | که بوی آشنایی میدهد باد

درای ساقی خورشید مایه | بنبرق و پستان انداز پیاله | بنوشانوش کن فرخ زمانه | صلای خوشدلی در دو جهانه

روان کن شربتی کز بهر شادی | فروشوید غبار نامرادی | جنان زن می عیش از جوی عیش | که کشتی بشکند غم را بگرداب

رسیدان مهمان کز من جدا بود | دلم دزدیده و دزدم آشنا بود | بچرخ کرخفته بودم هم شیاب | که یار از آب چشم کرد بیدار

نسیم گل که در باغ این خفت | غبار صد دل از گیسوی من رفت | رسید از مهربانی بوی هم | زبوی آشنایی پشت پیوم

زهی خواب گرانم صبح تا شام | که از خوابم گران کشت بیدام | بهنبان مردم ای باد آشنا هم | که جویید پست برگ یاسمن

چه این پست دورای ولک انس | که تا بینم مقصود دل خویش | دهم دل طعمه زاغ کمانش | بخون دل کنم رنگین عنانش

بدین نیست سیر این عاشق خویش | بمردم تشنه دریا در آغوش | تو در خواب آمدی خود خیالت | که در بیداری این دولت محال

مرا با یار خود خوش سر دو خواب | به بندای ابر بیتو در چشم شتاب | بکوای سایبان صبح کو نیر | که چشمه باد در دریا فروریز

بکوای زهره کرده زنجیل | که پیش چشم بشو پرده نیل | کسی را کز وصال دوست روست | همه عمرش نشاط و لغو و رست

کسی کز خوبرویان بهره مندست | اگر در پایشان غلطد بلندست | نه دولت پیشه تو کیل آب | زخوبان دولت اینک روی آفت

نخ خوب و می لعل و جوانی | جوانی نبود باشد زندگانی | نگیسا چون این راه رو نرا | بتاراج از حریفان برد جانرا

نوای بار بدجان درگرداد / سپرد و گفتن بار بدانند بان چنبر و وازگرفتن / شراب عشق رامیتی پیرداد

بدانسان این غزل را شیرین / بنقض بربط صحت و دو چنبر و پیان کردن / که آتش زنجرش آمد شیرین

زمی روشن چو صبحگاهی / فروغ رویت از ته تا ماهی / نخست چیره گشای اسلک گانک / وصالت جانفشان بیتیک

بیک گفت پنهان صد دل آن / کنج دیگرش صد جان گرفتار / گنده چون یاد از زلف پرشکن / صبا بار روی گل ترپیان

مگر زنجیر مشکین اگر گیسو / که شوان داشت دل در حزن نهفت / کسی کش دل بزنجیر بتان پست / اگر دیوانه گردد جای آنست

تو در خواب و من خون خلق بیدار / مگر گردن بچندین خون گرفتار / حرامیت هر که بیداری نداد / ورت در خواب بیند خفته نامد

مرا از نازشد کام و زبان بش / فواقت هم بر آن خوبی نیری / بگاه حمله گرگ تیر دندان / تترپید از نفیر گوسپندان

اگر پیتم دهد دوران افلاک / نخواهم شد مگر پیش در خاک / بآه عاشقان یکیست / بناز و غمزه جادو پرست

بدان ترقه که پوشد مانع / بدان ترکیب کی در جانم نمغ / بدان لب شکر فشان تنگ پسود / گران گردد عبارت سکر آلود

بدان خوی ریش کاو پیش / که فتوی میدهد بر ترک مستی / بدان بالای همچون سرو آزاد / که پیش بند شد پیرن بهشاد

که مگدم زیر مایت جان فشانم / بار صد سال نی تو زندگانم / رخت چون شمع می پوزد نام / از آن خج رشید روشن باد جام

چو نوشی جرعه لب را کنی که / پنشان جبه خود آخر بر بیک خاک / ورم ندهی نمی نان جام لب کسر / کم از بویی پست باد بشکیر

اگر دولت مذاد آن احترام / گر بجانی زبان خود بنام / دعایت چون نگویم صبح شام / مرا آخر زبانی پست در کام

شبو گانه کاز آشنایم / بدشنامی نمی ارزد دعایم / از آنگاهی که بازار تو شد تیز / شود ارشتری بر به دم رز

فروشد پشم خود در خوی شرم / که داری و زبازار حسن کرم / دریغا با چنان دوکان صبح / خریداران مرو از چشم خود سند

مروت چون نگیرد آشنیت / خوشنشینه کمر در آهنیت / در آن تیه که کنج جان پیرست / چو من خاکی که گرد پاچه پیرست

نه پندارم که باشد بهم جانت / چو من کاپسر شاعی در دکانت / ندارد بیت تمنی سوزان دلم / که آتش ایکان شعله جانی

ندارد پیش از این حاجت وجودم / که در خدمت قبول افتد بجودم / کنم گر خدمت بودی / بود صد پایه از پایت زیر

کند چون شیه پست بتال سر / بود اول قدم صد کام بیتر / چه باید چنین نشاندن در دل آب / که بیرون افکند آتش بصد تاب

چه باید بر هوا افکند سنگ / که بازش سوی پستی باید سنگ / بخاک رو فرو شبلی کجایی / کم از دنبال چشم آخر کجایی

کرم دهی بخود زد یکی بور / تماشایی توانم آخر زد دور / اگر دولت چراغ افروز عشرت / بحمدالله که هجرت نیز نعمت

اگر شادی ز عالم رخت بربست / غمت را زندگانی باد کو هست
باقبال غمت زاکنون شادم / که صبح از شادی کس نیست بی‌دم

غمت را تا جو جان در تن گرفتم / طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن خود روا نیست / بکت دل نشان و شنا نیست

درخت سیاه‌رنگش مشکبو شاخ / درآید آفتاب از راه پرتاخ
چو رود بار بدین خوش تر نرخ / برآب زندگانی کرد خانه

نخستین زین رحیق کوثر آگین / سپرد و گفتن نخستین از زبان شیرین ور شیرین
شرابی ریخت در جام کاران / سرت چیزی ز راز بادهٔ چیک خاریدن

سحرگاهان که ترکیب پست برخاست / پیاله بر گرفت و مجلس آراست

نسیم صبح پستان از بکلزار / بجنبانید دامن کی دمیدار
هنوز هم بود خواب نارگر / زبوی دوست کانی معتر شد تر

زبوی صبح خیزد بوی عودم / خیال خواب پستی می‌نمودم
که در آغوشم آمد زاد پیری / جو طاوس و بهمان تر روی

ازان سایه که دولت بر من افکند / گلم در جیب و می در دامن افکند
ازان خواب خوش پیدا بی‌ست / نهادم بر ثریا پایه بخت

بهاری دیدم از لطف آفریده / خضر آب حیاتش پرورده
بسوسه دل پستد بان زندگانی / پاینده و جاوز زندگانی

چنان کردار شراب بوسه سیم / کزان آواز خوش از خواب جستم
جو کردم چشمهای نازنین باز / حریف خوب را دادم آواز

خوش کاریست روی یار دیدن / کهربای پستک و گل چیدن
پاری صاف باید سینه مرد / که می چون درد باشد می توان خورد

چمن از کبر خوبان گل دو جوی / که پست آینه هندو همه روی
نه هر کو یار شد باشد وفادار / فراوان پست پست از یار

نه هر آینه که بود او دلکش پست / نه هر دردی که دیگر شد پراست
هزاران جان فدای آشنایی / که باشد در دلش بی وفایی

کسانی کز خرد کار آزمایند / بکار افتادگی یار آزمایند
بسفال از طاس زر کم نیز دریا / ولی کاهی گردد بدیوار گرد

کسی کو آفرینش نا تمام است / جو دلسوزی کند شو که خام است
وفای ناتمامی ظلم باشد / کلف شد تکلف شوم باشد

بسوسم هندوان مشکوف مانند / باخر از پیدا رویی خانند
وجود مردم فرخنده دیدار / ز جسم مردمی باشد پدیدار

روان گر بجلس می پرستی است / کان چون تیز نوچو چشمی است
جو بد خواه افتد یاری بر خنجر / کسی باشد بنیای جنس نیز

مقام گر عسل باشد و خابان / برو جون باتوی کو مهر دی باز
جو افتد با عوان نا دارین زور / زنار گر سر پیدا گر ز هم کور

بد از نیک خواهی نیست بر جای / که پیک بر پیر که در پای
زنگی دو پستان زاد دست پست / جو باشد دو پست بد دشمن کرا

زبا باید که پیوند برگشد نار / جو پیوند نارش پیاید آزار
هزاران آفرین بر آشنایی / که توان یافت زبوی وفای

کسی را کین سعادت یار باشد / زعود بخت برخورد ار باشد
کمیا جون بدین افیون دلدز / سیب عاشقان را بر دبی مرد

رباب بار مشد چه پرداز / پیر و دگفتن بار به از زمان چنبر و و پیر زرگی گردن
بزخمه خون بچکانید از کف پیاز
چنان کز سینه غم را چه پر کنند / بربط و کوشمال با غیرق دردهای کهن شیرین را نو کردن
فرو گفتن این غزل او نهاد

زهی حسن و جوانی از تو دارم / غمت با جان من چون جیش و سازم
درت حاجتگه بخت جوانم / بپیرانست تو خلوتگاه جانم
خیالت مردم چشم نیارم / بلت پیرایهٔ عمر درازم
نکو تا کجا می خورد ای امروز / که این باغ روشن کرد ای امروز
که این خاکش شد بدین حور / که این چشم روشن شد بدین نور
کر اقبال او این مرد ای / کر این بخت این سعادت کرد روی
اگر دانم کجا بودت گذرگاه / بجاروب مژه روبم ره راه
وگر دریابم آن نخشکیده / بدیده دیده پیازم ره خاک
چه دولت بود آن چشم روشن / که جان را از جمالت کرد روشن
چنان رویی کزان مه زیبا بیت / دل خیالش هم ودیع آب
همین آینه روی صبح صادق / که در آینه توان دید شد شید
بدان پختگی مدار آینه در پیش / بر آب چشم من بین صورت خویش
بر آینه نگویم این همه پس را / از آن آینه پستا مد نفس را
تو آخر ترحمی کن بر دل خویش / بجاب آینه را یکسو نهادش
چو خواهم دیدن آن روی طرناک / بنقاد آب شویم دیده را پاک
نه بینم تا تو باشی در نظرگاه / گرم خورشید پیش آید وگر ماه
چو با لعلت همه پیت باشم / بهوشی قیامت پیت باشم
مرا این راز و در طالع شوم / خاری می پست و شبدی هم
نماند نقش بارچه مدیرد / رقم بر باد خود سر گیرد
چه گردد این فراق دیر پیوند / بشیر سیاست بندم از بند
نیامد سر گزشت ای پیر و آواز / که روزی زو فراموشان کنی
غمی دارم که پایانی ندارد / تنی کز پیل جانی ندارد
تو گر غم داری و زیبدانی / چه دانی تا چه باشد حالت درد
نه من از بیم زخون دل خرامم / تو پنداری که من خرم و پست خوام
چه گفت آن خربدان خربنده جاشا / که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از هلاکم پیش این غم / گر از صد پیدلت کردی یکی کم
بود بر پاربان حسد / غم یار از غم جان پیش
اگر شک آمدی از من بفرمایی / که تا خود بر آتش نهم پایی
بزی گر گرگ بستاد شبانش / غم قیمت بود ولی جانش
ز مهر از جانب پیدا کردی / پسوزم تا پسوزنش شاد کردی
مرا می پوز تا باشم بدان خوش / که پروانه شناسد قدر آتش
بخاکستر غم چون می کردم / که گر بنوازیم مه خوی کردم
نوازش چند از این نازه / زبونی کو پسندد از نوازه
وگر من سیتی خواهم نزادی / تو خوی نازنینان کی گذاری
درخت ار چند آرد خوبیش / بتزن کی گذارد شود خویش
کل ار چه تازه روی مه بجاب / کلابی عاقبت خوش کند آب
چه ریزی قطره های چشم بر دور / که از طوفان فرو شنید این صور
من آن شیرم که چون آیم بشیشر / بدندان پشت دست خود کنم پر

سیر شد و تیز / گفت بکیای لنگ و دنگ
زان نشانها که بود بی کم و کاست / شبت ارش پیلبان برخاست

گفت چون لیت شد ستاره او / بایدم رو بصنعانی زود
باز گفتند هر یکی جواب / که ببین راه کیست رو بشتاب

مرد پوینده راه پیش گرفت / رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / می نمودند نرم نرم خرام

تازمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر عالی درخت شاخ / کش دو پرتاب بود پیاده فراخ

در رسید مرغ دید رزدا / میل کرد و بسوی آب و گیا
چشمه زد و دست و پا شتابید / برگی و سبزه خواب بر چیدند

چاربان باز در رسید جواد / باز بانی چو خنجر پولاد
گفت ازین سوی یکی فرسنگ / مانم از تاختن مداشت درنگ

در نوشتن بسی گریوه کوه / تنگ و پهن ایم هستیم
دیده گردی از آن رسیده فرود / گرد چون پوی کاوفرید فزود

گفت از ایشان یکی که بسو گفت / آنچه دیدیم چون تواند شد نخست
پست بارش او بسوی و تازه وی / روش این سوی و آنسوی

دومین گرد روی کار درو / پست گفتار نی سوار برو
سیمین گفت زن که انبار است / از کرانیش کار دشوار است

چاربان زان همه نشان آگاه / گرد تنگ را پیش ناظر پست
آنکه چون نداشت آفرین شان / چنگ در زد سبک در آن سال

نغز و بر داشت کیست طراز / که بتاراج خلق در کار زد
هر زمان سوی سوی زمین بزمن / بر کلاهی کنند کین

تا کجا باشد اشتری و دری / یا متاعی زنقره و زری
بنسوی و فریب و چاره گری / بر نداز نقیم و از کدری

زان نفیر و فغان که در برخاست / گرد شد خلقی از چپ و راست
گرد شان شد مردم انجمنی / هر کسی گفت پیش و کم سخنی

تا نهایت براق را فتاد / که بیاریشان چو کار فتاد
ملک همه را خبر کرد و نزد / کار را انصاف را طرح کرد

کارکان پیشه گشت کشاده / کار فرمانتام فرمایده
تا بران اتفاق جمله هم / حکم چون یافتند سوی حکم

چاربان را جزای حال کرد / وان سه پاخ و سوال کرد
گفت باشد چنانکه بود درست / شاه از آن هر سه نیز پاخ جست

آنکه زایشان کیاست افزون بود / در مرافعه ز صد افزون بود
گفت اول دعای دولت شاه / که بجان تا بوسپید پیشاه

چشم از خاک پای تو نور / ده ده بر آستان تو دور
ما بسر ناپسند فریم و عرب / در تک و تو زانچه خود بعیب

پیالا شد که گرد عالم ماکه / می نمودم داشت و کوه و هاکه
نیست زین نخل جای / بر ما بجز تا شاهی

در دیاری که راه بوشیتم / چون بدیدم جمله بدستم
زن و دین زیر پیش کبود / که دو وان پیش پسید بود

می بریدم روز کردن سر / تا رسیدم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه و خود / روزی این سوی نیز راه نمود

او شرجست و ما بلاه و لاغ / تازه کردیم نقش وی را داغ
ما گنهکار این قدر هستیم / که دروغی بروی او بستیم

بس دروغی که گویش بخواست / اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم ازین حکایت گفت / کانچه شد راست چو نتوانش سفت

چو خود از دل برون فکندی راز / تیر گر شست رفت ناید باز
ز اتفاق دروغ نافرجام / راست افتد یکی بود به تمام

بندشان کرد با گنهکاران / این سخن گفت چون ستمکاران
خویشتن را بدین نشانه مکن / پرده را باز ده بهانه مکن

چون بشام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ

شب همه رفتشان بمحزونی / در صف دزد و رهزن خونی
شب چو بر ناقه بست محمل خویش / مه بخورشید داد منزل خویش

بر در خیمه ماند و بود مهار / مردی آمد که در فلان کهسار
بر در ساربان رسید فراز / سر بیاوه گشته با همه ساز

من بدانسو شدم بکار کشی / دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود گفت نشان / تا من آوردمش بر تو کشان

ساربان دادش آنچه واجب بود / پس بسوی ملک روان شد زود
گفت با شه که من بدولت شاه / یافتم هرچه یاوه گشت براه

بندیان را ز بند بگشاید / شه نظر سوی عدل فرماید
وان عروسی که بدسوار رود / شرم هرچه بود بار برد

شه ز آزار بی گناهی چند / از جگر برکشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم / گرم دل کردشان بپرسش نرم

وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصه خویش / باز باید نمودن از کم و بیش

خواست بی کران دهم بی خواب / با کرا درست باشد و راست
چون نشانی دهد ز جوهر او / کانچه مردم ندید سکر او

چون [illegible]

این نمودار زر که بنمودم / کیمیایی بزر بر آمودم
تا چو پیشند و زر کرم خانند / کیمیاگر یم خسان ماند
وآن خیانت که کرد و اندر مال / نه مرادم ز دیده بود منال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کپسان بستن پیل
چند کاری که میکردم / چشم نکرت براه میکردم
گر کپی دارد این قدر و نیک / کی شود سرکشان این سر لیک
چاره آن زر کپس گشت پدید / تا تم از من برون شاه و کلید
شاه از آنجا که زر بیم داد خود / بهلاکم سپرد و برق بود
مرگ قلب کار و دزد بود / گر سیاست کنند مزد بود
واگر من از طریق تنی زنان / زنده خود در کشیدم از زمان
وآن زن بد که قتل را پیکت / خوشتر آگاه دم او راست
عرض آن بود کین طلاشم کرف / چون سپه پیش شاه زرف بکرف
باز پرسد زمن نمانی من / گر دد اگر کار دانی من
گر شهم بر کند قصاص کنند / ملکت را بعدل خاص کنند
ور کنانم بخشد و جان بخش / گرم و غمخو بتر ز هیچ چیز
داشت شه نیز مهربانی او / از چه زافسون کاروانی او
گفت ای بی خبر چم این بارش / تا بپرسم نهایت کارش
راچه کرد او اگر روا پسند / خود ز کردار خود بپرا پسند
ور بود در سر پستو و اثر / بر خورد هم ز ما و هم ز سمر
شه باند شه چنین خرسند / بعد از آنش خلاص داد پسند
در صفت خدمت اختصاص داد / سفلی از شغلها بخاص داد
چند کاز کفایت و تدبیر / مایه بالاش گشت پیش پیر
از خرد کار او روایی یافت / از فلک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر کرا خرد است / از و باش در کنار خود است
آنکه زر بخشی از پی دگران / از زر خود خطا و کنج روان
چون بزر داشت نسبت عامه / زنگ زر تا تازه کرد در جامه
روز و شب با خود اش شادی است / جامه زرد عفرانی است
زعفرانی عجب ترین رنگی است / گونه عاشقان بی سنگی است
زر که آن پیر کامرانی یافت / عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی است / در بهار آنچنان که دانی است
آفتابی که آسمان دارد / زینت از رنگ زعفرانی دارد
زعفرانی و فرایش طراوت / خنده زعفران بدین آب
شاه چون کار لشکر جایی / زعفران وار شد نشاط آرای
در بهار و دشت و در بر جاش / زعفران پای کشت بر جاش
در دو شنبه که چرخ ریحان فش / چهل از آبستن بهار و روز دو شنبه در شب چهارم
داد گلرا پسط سبز کوش
گرد چنبر و سبز نوشی رای / گنبد ریحانی و با ماه سبز از رنگ بقدانی لباس خضر
گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با خنشین روحانی / بوشیدن و پلیسین حیات نوشیدن
سوی گنبد پیرای ریحانی
باز رنگ نشاط پیدا شد / بر بط خوشدلی نوا پیدا شد
غمزه زن کشته ماه پیقدانی / فتنه زاد او شغل خوانی

مجلس عیش کامرانی بود / ما بشب دور دور پیشگانی بود
چون شب تیره گشت کوس صبح / در زمین در شد آفتاب کوکب
شاه پیت و حریف هم سرست / رفت پیروز عنان مرد و دست
گفت فرمان و پیر طینه / که سکر لب نه ریزد قند
گوید اینجا بزرگان گفتند / در شب تیره و خوش آن جستن
لعبت سیم با هزار نشاط / پیرو رخ را بیار کاه سماط
گفت شاه جهان بکام قرار / در جهان هر چه هست رام قرار
هر که بر پسندت جو بر پسندان / دو زنی با دو سیچو بود جیان
تخمه سن که خاک را دبود / کی پذیرد ارزم شاه بود
لیک از آن سان که چشم روان فتنه / بندگان را بزرگ کرد اند
من هم آنچه از فزون و کم دارم / چون فلک مکرمت بزرگوارم

این از گفتن سبز و شن بشتی

بود فرمان بیی بهند پتان / شهر و کشور بعدل او بستان
هر چه در چشم وی بکار بود / که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی جهاندار / خاصه آیین همیشه ارای
پیاخته همیشه پیرایخی ب / یک بیک پیاز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه / در فزود بیش از نوبت فاخر
با چشمی از و عجایب هر / وز هنرهای گوناگون بهر
تا رسید از قضا شبی بانی / زین جهان دید و هنر دانی
جادویی کز دم فسون پرداز / مرد و را جان بتن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواند ش / دلنوازی نمود از حد ش
چون پرداخت را چندی / جست بهری ز بهره مندی او
مرد دانا نشد بسیار خود / داد پیروی آنچه دوری بود
زانچه هیکر دشاه را آگاه / پیش از آن گشته بود حال شاه
تا دم از گفتگای جای رفت / پیش از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هست / کاتبی نادره را بران گرست
از هنر وران بخش و برگ / کب کردم گر چه زر مرگ
چون نبود این کلید بر مردم / بپتیلین در بجا رها کردم
زین سخن رسر و سپاهانی / زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد جان خوجست / سبب خنده باز باید گفت
شد بسیار و بیدار عذر اندش / که شود پرده پوش چند ش
خنده کرد باز کرد و کرد پوست / آنچه شکسته شود بازست
بون دم عذر و لیکن نبود / گفت چیزی گران گزین نبود
که مرا هم بجست و جوی سر / شرق تا غرب گشته گیر
هر کجا در زمانه هر حیست / که ز دمند و را دو رو نخست
اندکی اندکی بهر دو شیی / بر گرفتم ز هر یکی جیزی
تا رسیدم باو پستادی حت / که دم از نقل و خبر بر بست
لیسون جان ز خود برون کردی / درد کر کالبد درون کردی
عمری از خستگی وی چیدم / عدش ابجان پسندم
با چنان شد ز شهر ساری من / کین فسون داو یاد کاری من
هر چه زو من گرفت اتعلم / گر تو گویی ترا کنم تعلیم
شاه گفتش که باری اول باز / آزمونی بیاید م ناچار

من از تو هر چه قصه پیش کنم / ناز بر جسم سیر خویش کنم
پیل زرین که پیاده کرد و تو پست / دهی از آنچه باز کرد و تو پست
هر چه از پای دیدش ناپیر / پست جایش ز جای پیاده
لیک یک مشکل آید بخیال / پرسم از پاسخی دهی مسئول
مرد گفت که هر چه پیدا نم / از چه پوشم از تو نتوانم
باز پرسی آنچه کردی بتغیر / ماگفت یکان یکان تقریر
زن بدو گفت کین خیال سفر / که در و زر هزار من صدف
صنعتش گر چه از صد او و پست / صنعت و زن گرد و حس
گر ترا باشد این تصور چیست / که توان بر کشیدنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم / شادیم پست و شاد تر گردم
مرد گفتا که پست در مشتم / صد هنر بگذرد هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز / گر کسی اعتراف خود پیام
گر نیابم هنر بشمار آن / بنزم جان ز پست همکاران
نعره گفت آن حکیم دور اندیش / که هنر هر چه پیش دشمن پیش
زن بدو گفت کانچه زان خویش / باز پوشی حقیقی حاصل پیش
جای آن باشد که از ذرات / نیست خالی جهان ز دشمن پست
لیک احوال خود بخاموشی / باگه گویی گر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست و درست / که مرا محرمی دگر نه خود پست
لیک آخر زنی و هیچ زنی / شوان داشت محرم پیچی
زن که در عقل نیک کامل بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور / زن بود شوی خویش را مستور
هر چه باشد ز مرد و زان نهفت / جز بخفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو / باگه گویم ز شادی و غم تو
ما چنین مهر بر دهان زدی / وز من این راز را نهان داری
مرد گفت این سزای کین است / قصه جز از درشتی نیست
گر برون ریزم از دل من خویش / خون خود بیگنم بگردن خویش
زنکی بر مرد کاری داشت / دل بکار پسر نه کاری داشت
گوش شی جهد در میان آورد / عصمت شوی از زیان آورد
خواجه کو راز بون فرمان بود / راز پوشیدنش بپایان بود
گفت اگر با بیت کردی کار / هر چه پرسی ز من بگویم راست
[illegible] / کین چنین زینه زند بگشاید
زن و شیت نمود و پیمان بست / که نیارد بقفل را بشکست
تا کسی خواجه بر گشاد زبان / گفت تا آفتاب نوش بیان
کانچه پرسید و شد ز من بتمل / سکل بنگار بر کشیدن سل
آنچه باشد شریق صواب / که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نهند پیل شکرف / در مقامی که رود باشد ژرف
پیل پسند در میان رود / چه قدر زیر و پنبه فرود
چون حد آب را کنند نشان / پیل پیرون زند پیل کشان
از گل و پشک هم بدان معیار / سحر سحر کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد / وآن ترا بر نشان کار رسد
وآن قدر کز تا نشان باشد / وز زن مقدار او عیان باشد
آنچه وزنش کیست و مفهوم / پیش و کم هم در آن شود معلوم

زن از نگونه بیکی که شنید / وز عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش / شد بجان بنده خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افزوز / خواب کردند شاد و خوش تا روز
زر گرفتند صبح چون کوه خاک / موج آتش دمید بر افلاک
خواجه کمتر سپوی کان خواجه / با نوی خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز / باز بان فریب ناگه و راز
چابلوسی زهد فزون میکرد / در مراقب نه صد فزون میکرد
با چنان کردش فریب و غرور / کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت / ور عزیزان صحبتش بنداشت
هر دو با هم در آمدند بکار / میزبان پیاده و مهمان طرار
همه پنهان خود گشاده برو / مهر خوش خود نهاده برو
پیش او ریخت هر چه در دل داشت / جز همان نکته را که مشکل داشت
هر دم آن میهمان نگفت نیم / گل دیگر شدی طلسم انگیز
تا بس از مدتی بزرق و فسوس / آن چنین رازو کشید بیرون
چون بگیرند خنزیر گرگ چنگ / قفل برداشت از در بیرنگ
رفت در پیش جفت فریبکار / واگهی داد شش از مجاری حال
مرد غیرت مخالف رای / یافت انگیزش بار رای
پیش شه رفت و حال وی بگزارد / دو پستی را بگاه مرد شکر کرد
گفت کان پیل زر گرد اما ساخت / زانچه داد وی بکپت در داشت
من چنان پنجه دست کرشا / از کم و بیش او شود آگاه
شاه گفت که آن هنر پیوند / نی بر شما پاس کار افکند
هیچ دالی که گاه و جای عیار / مشرفان چند بود آمد کار
با تو زینسان فصیحی که شاد / کنی او را بقلب کاری یاد
مرد کشتاگر وقت پیچیدن / هم تو خواهی فزون و کم گردن
گر کم آید ز دزد پستان دل / ور نه باد است خون جلاد دل
گفت شهمت کاچنین کارش نغز / چون دهیم اینکه تنش پاپغز
ور در پیش بدین نظر باشم / وز زن او نا بکپت چون دهم
مرد جیلت پژوه گفت که زن / بنگش نا بکپت نیم زن
پس بنجاه روز زن کشتی جوی / گر زن کاروان سید شوی
همه یکیک بشرح باز نمود / با ورش داشت هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش / پیل بشمرد پیکر کارش
داد فرمان که بار جمله کنند / صدق این نجد در کنند
کاروان روان شدند شتاب / پیل را در کنار رود آب
پیل چیانه نه در طلب کردند / روز در چشم او خوشب کردند
بر طریقی که گفت چاره گران / یافت منزل بکشتی آن امثال
همه کشتی از چنان باری / رفت در زیر آب مقداری
تا بجایی که شد نشان تری / قفس پستند در دل نمری
واگهی پیل زر برون بردند / پشک در جای او برون دادند
پشک پیچید در ترازوی کار / می فکندند من شبها
چون نه صد منش شمار رسید / تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که پیکر است اسلامیس / صد منی بود کم بوزن قیاس
مرد هشیار راز دانی / دیت بپستند بزلی آنی

چنان پستم پیش بر ندمش / ما نیستان شه سپرد زمیش
شاه از آن نخبت صوت حال / ز دنیا هم کم از جواب سوال

گفت کاری نه از ره دیدی / لیک از تنگ ما کم دیدی
صد منی بردم ز شهر از نخت / گر بخشی زکات جان وقت

ورنه اینک نهاده بر جای / بر این روز زر او درون سرای
ما به پنجم گر این کار راست / پس تو اندر گرشد بدست

هر که دانه بوزن آن بنجار / من شکر دیش کنم آن را
وانکه نتوانش کرد پیشنهد / پیاز آن در دلش کجا کنند

داشتم چشم انتظار بسی / وزن آن پیکه و نیافت کسی
تا مزاین حسن صد منی کوکب / فرد آن دانش اهش در پیش

این نفس هم ز من بر آن افتاد / تا تخالف آن بنون نفت د
من چو این رده بر کشایم / پرده پوشی چه کند غاز

چون گفت خود که کام / هر چه رسی پسر رود اقوام
شاد و خود تا ز خانه او / وجنه از پسر خزانه او

کار دانان شتاب شد جو باد / باز کردند خانه را بنیاد
وآن زر و آنچه دیگر آدم و ش / همه بردند در ابکم و پیش

شد فرستاد و خزانه خاص / پس فرستاد خواجه را تفصیص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ / از فزودش فراخ و آبک

صد گز از خاک بر کشید بلند / سرش این زر و بان و کند
شد بر آن کپک خشمناک شدی / بر دی نجاشش تا هلاک شدی

رسیدش چون خور و آرام / چند روزی شدیش کاتام
بر چنین شد بجم چون ایشی / هم در آن میس ساخت ماوایش

داد فرمان که هم بدان زر ش / بر کشند و زند قفل در ش
بر بسته شد روزی که هر جا بود / جز همان روزی که ما لا بود

او بروزن نشسته با دل ش / چشم حیرت گشاده در پیش
زیر و بالا نظاره می کرد / با خود اندر و چرا می خورد

دید شخصی که بر سید ز دور / بجو پروانه در زیارت نور
آمد آستان فیض و ایل / کام بر کام تا بپایه پیل

چون مگر کرد خواجه پایش عود / زن نادان خام کارش عود
آمد و ناله بر کشید بلند / گریه میکرد و روی می کند

خواجه گفتا که رفت چون قدر / پسر و کی دارد ت فغان و فغیر
شاه نادانیت بدین فرم / تا کشد روز بد بدین سوم

چون بجان او فتاد و کام خاص / گوشم اکنون بجان برای خلاص
آنکه پستی این بجا حکم ازو / پست اسید رهایم هم ازو

بعد از آن گفت کانکه چنیا / هر چه گویم روان بجایش آر
رنجه شو پیش شهر کامی چند / سیری از بسیم آر و سیری صد

زن خبر داشت کان مقام / نکند خیت و جوی فرجام
رفت آن مرد و اسم آمد ای / بسته و باز رفت جا بوی

چون مگر کرد خواجه از بالا / کز زش در پسید کالا
داد تش آواز و گفت بر پیر / ما رفتند کن بزودی باز

دو بیضه که بیرون بیل / تا بیالاش میرود بجیل
بر شد از زود زود بیکبار / کز نشیش تنگ شد پسوی فرار

چو شد فارغ دل از تعیین آن نقد / فرو خواند از لطافت خطبهٔ عقد
بباریدن درآمد گوهر و دُر / چو دریا شد تهی کاو زین پر

چو بار از سینهای شیرین ساخت / حجاب نام و ننگ از پیش برانداخت
گه پیند بلوله نور شید با ماه / روان شد بر عروس خویش شاه

چو بگذشت از چهار ایوان پنجم / چه پیشند آسمانی پرده اسرار
ز هر در دیده ماهی در نظاره / ز هر برج آفتابی در کناره

بهشتی پر ز حوران بهشتی / همه بر خون دلها داده کشتی
چو ماه که در جمال شاه دیده / ز هر سویی نثار افشان دویده

جوان شیر ژیان از هر عزایی / بداد از کرشمه کوشمالی
مقابل پیش تخت ماه پیکر / نثارش فوج فوج از کهربا سر

چو بر کرسی نشست آن شاه خورشید / برون آمد ز ابر تیره دو خورشید
گرفت از نور آن صنع خدایی / ز مشرق تا بمغرب روشنایی

شد هشت ملکان لاله رنگ / مثال نیک را در داد آواز
شد و بازار خوبی رونق گرفت / که کالای قیمت بدشتری تیز

بهر دستی گشت از نقل مهیا / فلک دیوانگی در سر شد پیدا
نثار کان شد و گوهر نثاران / ستاره در بر خورشید باران

صنم در سعی لولوهای منثور / چو خورشیدی که در باران شود نور
فلک در حیرت آن حال مانده / بلا کز خنده قال ماند

عروس از جلوه چون شب تخت / سکو و فرق کوهی خاست از تخت
برآمد شب تجمل و شادی و شب / صنم را بوسه زد هم با هم و مست

چو بر رسم عروسی پنج پایت کان / عروس پانه رسانه شربت شاه
شد آن شربت نخورد آنچه اکسیر بود / بشی بیسکا نیک شربت این بود

پس از جایش بود و صد سکنجبین / چو شاهینی که کبکی را بر تیزین
بخرسنا کمر بر و شاه زده / بهمه گوهرین چون مه شاه

روان کردش بمقصر شرف و خوش / تحمل کرد بر گردش ز حد بیش
بمنزلگاه خویش آورده را / ز انجم کرد خالی بار گه را

چو بنشستند با هم روی بر روی / ز بیخ آسوده با ماهی خلوتی
شه از بس خوشدلی و بر بیخود / بپرانده پرهای یار نازنین دو

فرو غلطید پیش آن پری زاد / چو پاره زیر پای سرو آزاد
جوانی پستی دید آن سیه زلف / نورش کرد و در شاه والا

حایل داشتش از بازوی سیمین / نوازش کردش از بسمای شیرین
دو دل با هم شوی پیوند / بدوش یک دگر بازو حایل

دوی مغروق گشته در یکی جام / دو در جلوه نمود و در یکی دام
گهی این کام مرا می گفت او کرد / گهی آن دست کافی داد او خورد

گه او زنی بسوی نیک بازان / فرو گفتی سرود دلنشینان
گر این دلها پیوند بطه دوی / فتیر در دهان کشیدی

یکی از چه آتش گرم بیت / نشد از نوی سان چرخ و از دست
ولیک از نوبه شیرین دشت / کز نقل از باده پستی شرابت

نشاط و بزم پستا بیکرد / حیثیت کردن چرخ و با کلاه خویش و پیمان ترا
پری را سر زمان دیوانه میکرد

پری پیکر دران عاشق نوازی / با سنبل جنگ خوابانیدن و ضایع کردن
شده پست از شراب مستانی

پریشان گشت زلف نیم تابش / بگرد غنچه ها می گشت خوابش
چو در گشت اندران حالت خجسته / خراب عقل و پندار و بر کنده
زمستی سر بزانوی ملک سود / سر خود را بمست خویشتن بود
نگر لب مست و خواب آلود و هستی / بجوی آتشین رویانت بستی
زمانی بود چون بیهوش بیهان / دمی بگریست از مستی چو مستان
پشیمانش گرد زانو را میکرد / در آن آیینه هر دم آه میکرد
چو نوحی زین مشتاقان بگالید / بنالید از فراق و زار نالید
ربود و بود خود بیش شرابش / کنار آمد و بر بود خوابش
ملک پیرست و دولت پیکانش / مراد این جهان اندر کمانش
برین دولت کسی کو کام یابست / اگر آن بود بیش او سیاه است
بیابش رفت چون پیر از منشی / فسون خواب گردش حرم سی
بخلوت گاه خود دفتند پیر کس / شب شنشه ماند یار نازنین بس
ملک بیدار شد نوبت رپاس / بآب اندر زد و خورشید را طاس
بزیر عشق کاتش دل او بود / غزل می گفت شاه و شمع می جست
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فراوان خورد و بود و کلوه پرند
جوان آن شب نازنین را خبر رفت / بکافات عمل را وقت در رفت
صنم را بود بر دخادم پیر / چو پستان دیو و چون دل دیو گیر
ز پیری پشت خیزد و پیر زد پیوند / چو طفلان زود خشم و زود خشنود
ازین دلک روی و خنده و گفتن / مزاجی بیند مزه چون خان و خیز
برون از پوست رکه چون جنگ سته / دهن بی آب و زبان رنگ سته
بر گفتن لعاب از لب روانش / بکش فی اوان درد نانش
پیری چون بوستین کهنه پشین / زنی چون فرطه دیرین سین
بنود از پس که در رویش حیا بیش / کدامی تیغ زانمانست رویش
کلاه کافری بر سر نهاده / زدیقا تو پس مانده مرد و رکی
دو دستش زآستین خوابگاه / چو کفش کنده زیر جامه خانه
شکم چون ربط نایا کرده / دو پایش چون عصای گرم خورده
دو ساق و پشت پای خسرو / چو خوک خشک پیش مار مرده
کسی یک دم ندیدش فرق مانی / که از خنده نماند افتاده جانی
بیالیست کاه شیرین دلفروز / ز پیکاری بگیس گشته همه روز
صنم را از فراق وحی خسرو / شدی چون خسرو مس را حسد جو
دران شب کز طرب مغرور بوده / ز دلتنگی دو مشغول بوده
بر منه خزه اندر شب الف واه / دو پا را لام الف کرده بجا
ببالین خفته بود از باده دست / بیا مرد و پا شیرین کشت
چو دید آن دیو را کاه جمشید / فتاده پیاده پیش خورشید
بران شد تا تنش پیاده دیرین / کند زان کار شیرین کار شیرین
بیازد باد خایازی دعایی / کلاغی را که جفت سایه
گرفتش چون عقابی گرگسی را / ز جا برداشت چون ماهی را
هیچ ماه بر دان حرم جوس / چو موسی را و چو طوطی را پس
چو سنبل را و تو زین ماهین کرد / خود از جبر تماشا کین کرد
فتاده جفت آن نیم خشک / معطر گشته از بوی گل و مشک
درختی کز بود همپایه عود / ز بویش عود گردد عاقبت زود
بر بویش بخیزان و بوی / پریرا کی و دامن میش بازی

چو تو هم تو بکار ملک فردی / چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن / نه دانش پیش بطلیموس کردن

چو دستور تو فیض اعتماد است / نصیحت گرفتن از کارآزما
ولی چون بینیاهی حجت جویم / کم و بیش آنچه میدانم گویم

نمودار کمی گنجد بهوشم / موخواهی نباشد گر بپوشم
مخبر ملکت بر پای خواهی / بنا بر عدل ار پادشاهی

بوبکر تیره وار دیباچه داد / جهان در سایهٔ او کرد آباد
وگر بگذارد آیین شیر یغان / بر اندازدش از رخت خیزان

حکایت مردی که دمی آسینه را دود دخمی از بیخ برکند

شنیدم من که وقتی خربوای / پیامی بر دار شاهی بشایی

ز جزیره بیابانی بود در / درخت نوجوان و سایه گستر
بباد چو آتشی در سخن گفت / ملک نزار پیر شدی سرعت

بت و کفش آنکه کردی آزاد / که افتد این درخت سخت بنیاد
اسیر آزادی خود را بنا کام / دران نوبت همت کرد و کار

جو بار دگل دو روزی چون بیخ / درآمد پای و در کندش از بیخ
اگر همت بدیگر دیگر پایی / گزاری در بحکم آسیایی

پس آن بتر که شد بنو کار کم / بر آن اسو که سلطان را زد زر
خوشه باشد نکو خواه همه چیز / همه چیزش نکو خواهی کند نیز

جهان با مبتلایان قیاس زد / مخالف با مخالف دشمنی زد
جو سلطان پشم دامن سبد جست / شود آسوده کیمیا را بنا پست

شبانی کو بقصابی زند دیش / درآرد گوسفند از آب سوس
بزرگان بود از فوفنی گاه / نکو خواه اندک و بد خواه بسیار

یکی تن یکی صد زیر بال است / بود هر صد نکو خواه این محال است
ملک را گرچه دشمن دام باشد / گر از دشمن رسد خام باشد

اگرچه باشد شریک خانه بر دوست / یکی دشمن بود زان جمله در پوست
زمین گرچه پر لاله زار است / برهنه پا مرو در وی که خار است

زدوز آنکس نماند یار خویش / که ترسد از خود و از سپاه خویش
وگر عنوان است رسم ملک داری / بهنگام سیاست بر دباری

ملک با بیگه آرد خصمه را زیر / بود در تیر خصمی کند شیر
چو جان رفت نماید درد درمان / چه باید بی محابا نیخت خرمن

نه دانایی بود کز خشم بی باک / جهانی را بآبی کند خاک
سپه مردم نه دیگر باز خیزد / کیا باشد که آن سر باز خیزد

به پیرانه سر کرد جرح دولاب / که دریا می کند از قطره آب
روا داری که شمشیر خطرناک / بدان یک قطره دریا را کند خاک

وگر بد شمن حوینی ستیزی / علالت با تو خونی که ریزی
قصاصی کان صلاح پادشاهست / بگل کان همه مذهب روا هست

اگر عدل آفت آلود کار است / بود راحت جفا نابود کار است
سیاست گرچه درد مرهم است / ولی داروی نامرد همه است

چنان سری که جانرا میکند خاک / بود منجد و هم را معجون تریاک
عوان کش در تعصب فوق غایت / بآله مردمانش زندگانیست

چو نزد دیگران نشنی نکویت / سیه رویی بر ایشان سرزنش
بود تا یکی شب های دیگر / بنزد کور موشان سپر نور

جو جرم خسداز خورشید محروم / بسوی سپرکه چشمک زد بروم
وگر سرمایه شاهی و قیصر / شه آن باشد که جوی او پیوست
بهکاری نیارد دوزه‌ای / بهبادی نهد جون جهان جای
نه دست راست اگر دو جهان / نه کار راستی باشد دغا باز
عدو را در شراب قهر دادن / شکر باید نبود زهر دادن
وگر کاری که دولت را دست / فلک را دوست جنگ ایستاست
نه بگریزد گزان دم بیکه پشت / نه جولانی زند کان تیر پشت
تی کش در خنا چنان پشت / بسر سبزی جون دست است
درختی را که خشکید از بن بیخ / دلیوان تخته شد خیبا بیخ
دگر اورنگ را جودت / گزان هر کس که پشتی بر جود است
جو دریا مدد عدلی دولت عام / بجان خواهند منعم ناکام
نه شاد و پست باشد کار کس / که دشمن میگرد و دوست بدارش
جو خصم از لطف طاعت سپه کرد / سریر فتنه بی‌ادمیه کرد
مشو لیکن جنان عمر ابالی / که تو بخلس شوی و خصم حالی
جوانمردی نباشد بر جنجار / که طوفان خیزد از باران سیار
زنجیر هزاران کوزه شکنک / که مگی جهان خود کسی کنک
جوانمردان دگر را انصاف / نگهدارد میان بخل و اسراف
شهی کاما دو گشت این جنگ کس / دگر در ملک حاجت نیست باش
بزرگی بیا جون زین نگه خند / واپستان یک رویی شرویه یا بد / وشیران لشکر را
امید خورد شه را داد و هوش
شه از بخشش بزرگ ایکه بیش / در گرفتن جنه در رشته در از دادن و دریا فتن
بزر و غرقه جوی رشید گردش
روانس یافت اقبال ابدی / خسروان سر رشته را و از تخت / درون قصر پیروز جستن
فزون شد آنچه بودش خوشتر بودی
از آنکه باز قانون عدالت / نهاد اندر ترازوی عدالت
درین فرخنده باغ زیست و ناز / نوازین کو نه زد مرغ خوش آواز
که جون سپرو بخت آرزو کوش / در آورد ارزوی دل در آغوش
شراب تلخ با شیرین جیخود / زشیرین عیش را شیرین جیکرد
جنان کشت از وصال خرم شاد / که هیچ از ملک و دولت ماش
یکی می با جریف بخشش / فزون بود باز هزاران تاج و کش
زبس عشرت غم شاهی نخوش / جه شاهی کز خود آگاهی نبودش
ازان سیلاب غم بگذشت / بخل و یافت در جنا و خورشید
اگر جه باده خوردن لیدیست / ولیکن آن قدر کو شیر گیرد پست
ببین از شه شیر شیر گیری / که آن پستی بود نه شیر گیری
جو شه خود شد خراب از آب انگور / ولایت کی تواند داشت معمور
نه شه کاکند را باشد علف خوار / که گردد شاه و بی پرستا
شهی کو را پرستد جمله پستی / زبی عیب ار کند شاه پرستی
جو دولتمندی نوشد باده بی / ز دولت پست شو هم مرد بی
مثل نیکو زدان مرد خدای / که یا عشرت بود یا پادشاهی
بسازد شه ولیکن کی بود سخت / زبخت نازنین باید بخت
جو بنود باغبان و بنال کاری / به بستان خیزد از سروی خاری

چو چشم خویش بگشاد آن نو / که گیرد فال نیک از وی خجسته
چه پند ناطلب کرد و بلاسی / فراز گنج هفت اژدهاسی
چنان چشمان پری خوابگاهی / که از منقار بوتیمار ماهی
ازان بازیگه عمریست واران / فغان برداشت چون ناهید از آن
چو آواز پری بشنید شد / که پیاده راه از دور خورشید
صنم بر خویش می لرزید چون بید / کی صحبت خجر کاشیشر
همی گفت این که زفت اچیزه دور / که ظلمت را نقاب بگشد نور
زخاشاک که ماذیان دور بین / چنین خود را کی آرد سوی برین
که بود این بوچه لا بابی / که لا حول از چنان شیطان عالی
زجار خاپت آن نخواهد جو / بنار و هیکه چون کاو بخور
پرین را چون نشاطی داد هر حوس / که شیرین را شدان قوی خوش
دلش گرچه از غضب در پرده سخت / که چون گیرد ذنب خود شد ادب
دلیسکر چون زرضوان بخاطر آن بیار / چه ندو تحت طاوس بر بهار
بشیرینی زلب سکر فشان گشت / تبلی زهر خنده کرد و بگذشت
بی نشست و پیلغوش سکر / بدل چون پیاغری جی بسکر
حرف از شاه بشب پیاده روز / دمید از شرق صبح عالم افروز
نسیم خنجای صبحگاهی / عبر آگین شد از مه تا بماهی
بآهنگ صبوح آن نازنینان / روان گردند می با همنشینان
حریفان باز و مجلس سینه بر / فواپسازان نوا باز کشیدند
برآورد از سر آتش علم نور / کفنگاه کوزن و ران سیر
زمجمر آتوان شد عنبر دود / هوا را کرد یکسر عنبر آلود
زیخانب گلاب گرد پرنور / به سر اس قب پوشان فیروز
وزان تا قبله خورشید روان / بپش جلته رود زنجیر سوبان
شهنشه ماه طلعت کشاده / بشکیب سوی آن آهوی پیاده
گره بر حلقه گیسوی چون شست / بهر موبد نو موزون می پست
که شب چون رفت و یار دیده خفت / خمار شربت دوشینه خوبست
پریوش خود بموزونی نشان بود / که زو هر کشته پوند جان بود
پیاپی کرد لب را شکر آلود / که علوا پیوخت شوان دیدن
مرا خود هر چه بود از نخبت روزی / بسر بنری گذشت و دلخروزی
تو شاید کین نظر دوخیس داری / که روزی ایز شاهد پرس داری
عروسی بخشت در دل نوازی / که هر مزدور کارش کرد بازی
وران کشته زمین شوان دوان / زمانه خود پنه اندوزان
خردمندان که دیدی داد / جزای فعل خود در چشم دارد
بسی دیدم کنجنگ کیسر / کزان کاسی عقابش کرد نخیر
تذروی کو زند منقار در مور / زبان و جبر و پند عاقبت نور
برین کو نه در آن بزم کیانی / بشیرین کاری سکر فشانی
همه روزان و طاوس بهشتی / دریاض چنبر و سرو شیرین را بکام نوش
بجوی می روان گردد بشتی
جو آمد آسمان در اسک بابی / و بر خورداری تا هر کرفین
نمان شد آفتاب اندر نقابی
زمانه روشنی کی از جهان دور / زظلمت دامه را پیرامه نور
صنم در پرده شد با زنگیان / بخلوت شد از آن خلوت نشینان

نهال گشت بزیر عاشقی خواری / گر آب لطف کند گل را غازی
همی دهد بر خوی شکین گلابی / عجب می‌شود آبی هم بهاری

چو گرد از گرد سندل پرورد / ز بویش باد صندل بود بر خاک
حریر آب گون بوده بر تست / گیسو چشم در راه بر تست

نورد بنیاز از بر گل گلخت / گشاد از رنگ زرین بند
نگاه زیروی در نور دشاهان / بهای مردی خنج سپاهان

بر آن بالای شمشاد آرای پوشید / عروسانه ز سر تا پای پوشید
ز بر پوشی ز مروارید شتاب / بدوش افکند چون دین مشتاب

رخ از گلگونه گلنار تر کرد / پیک خنده جهانی پر شکر کرد
برون آمد جوانی آفتابی / موکل کرد بر عمر عزیزی

دو لب هم انگبین هم باده در دست / دو چشم پر ستم هم شیار و هم مست
هزاران داد جان جان فزای / کسی جان داری که دو رهای

فریب غمزه جادو بیخ بان بند / شکاف پسته شیرین شکر خند
بلی از چشمه حیوان سرشته / بلاک عاشقان بر روی تو سبز

ز لب بر خنده شیرین مسیحا / حیات افزای مردم چون هوا
ز خندانش جهان بر از شکر باد / بسینه کوی چون خلد گردان

ز رشک آب سکه زد خالی دهان / دهن بی حد بود و لعل و سیما
خوبی کز روی آن طناز بیرحمت / گرفته چکیده و نازیر بخت

دو گیسو کز پیش عاشاک گیرفت / فرو بیرحمت شک و خال بیرحمت
ز پستی زلف او بر هم پیکته / هزاران توبه را در هم شکسته

تبی کز دیدن آن سکل رفتا / به بند در ز صد پیل از نثار
جهانسوزی چو خورشید جهانتاب / میانش تشنه و پر ماش از آب

چه گویم بوی شکین کی چون بود / نه بوی شک بل کان خوی خوش بود
بجلیس هر که حاضر می‌شد از پیش / در آن نظاره غایب می‌ندیدش

فلک را کان تماشا شد پسندان / برون شد عقل و جام باده در دست
گرچه دین روشن گشت از خود / ولی تا یکی آورد و خوش زان نور

اشارت کرد پسوی کار دمای / که از ما محرمان خالی کن جای
بر بیدان آن سر مرغان دستان / قدر وی مذوبس در پیکل باز

دو عاشق را قرار دل فتاده / نشاط کامرانی در پی افتاده
هوای دل هوس را شد عنانگیر / سبک از سینه پر خون چون تیر

گرفته پست یکدیگر چو پیمان / شدند در بزم پسوی شب پنهان
نخست آن تشنه لب سیراب آب / دهن را از آب حیوان کرد سیراب

چو فارغ شد از آن سیاحی پر حرص / کشید آن سرو را چون گل در آغوش
چنان کز گرفت آن قامت راست / که نقش زیانش از پوست برخاست

خدنگی زد بدان آهوی مرام / که خون بچه بیت زانو فتاده
بتیری در شقیق الماس میزد / نهالی در شکاف غنچه می‌شاد

ز حلقه در دل شب تیری چست / که گلگونش مجلی تیر پیوست
نه جوی شیر بل کان جوی خون بود / روان فرمان پر پیش گل چون بود

رخش بر سر روان عاج مشد / ز سیلی سر روان تاج مشد
همیشه با هنر پیش گلان بست / پسیک را نقرب دور از دست

خضر نیز آب شد از سیمای / چکید آب حیات از کام هایی
دهانش دهان و نوش نوش / میانش ریسان و نوش نوش

مگو از پست و از پیش و فرینی / که پیند مرغ بر گنبد دوینی
در آیینه که بینی آسمان را / در و پیشینه چون می‌بینی از را
توان گر چه آسمان را دید روی / مگو دیگر که چون گنبد در بی
چو در آیینه صورت بیند حاصل / زمین آسمان گنجد به تمثال
در آن آیینه معنی به تصور / همه میگویی جهان گنجد به تقدیر
درین چیزی و پیشند و دیدست / چو تن را بشکم زود هیچ پیدا

ترا و مرغ سایل و مرغ زدن خوانی

که گر آیینه صدر را بشکنی خرد / چه گویی صورتی پیشین تو آنکه
بگفتش کین همه نقش خیالات / بگفتا هست دیگر زنده راهم
تصور بر قیاس پس چرا فراهم
چرا پس گو پست آخر در تصور / شب تمار اند / دگر مرغ است چون نور دانم
رود تیز از تصور سوی خانه

ترا و مرغ سایل و مرغ زدن خوانی

دگر گفتش که مرغ و مردم و مار / چرا زنجار آخشیج است اصل جان
چرا آن در هوا این در زمین است / خرند و خود بزیر کل فرین است / بگفتش مرغ گر بالا روانست
ز هر جا اندر و غالب سوانست
دگر گو بر زمین نقار دارد / بعضه عدل و هر چار دارد / خرند و در طلب کار رفاقت / که هست
کو غالب و در تن هیزه‌ی خاقت

دگر گفت از خود شاه

ترا و مرغ سایل و مرغ زدن خوانی

دو باش زنا یا تیز پست
بگفتا در تن اندر مدت دیر / هم از بالا بود باشد هم از زیر / ببالا هیکشد زار و هوایش
کشاپست آب و خاک که در زیر پایش
کسی کش نصف زیر ایلا بعد است / دو فصل و دو سیفلی دور است / دگر کین اتی از بالا در آنست
دو دور و دو علوی سر و راست
دگر هر دو برابر زیر و بالا است / دو دیگر پنج و ری کان را آب / بهر سو کاخشیجی شود دارد
همان چار از آن پیوند و ورد
عبارت را چو آمد پیر پاش / ترا و مرغ سایل
سخن را با نبات افتاد جایش
ملک پرسید کیک تخم و گل / چرا باش دو جانب گشت بیل / که شاخص هیکشد پیر سوی اهرکه
بپستی میکرا مرغ در خاکه
جوابش داد گوینده خاصر / مرغ زدن خوانی
قوی‌تر پستی از شه صر
خلاصه کان لطافت پیش دارد / پیاپی سیل اصل خویش دارد / دگر هر چه از کثافت یافت پستی
بمرکز میکرا مرغ سوی پستی
همه عنصر بکوشش بل کم و کش / ترا و مرغ سایل
کشش دارند سوی مرکز خویش
دگر گفت که مولود نباتی / که پست اند بیش سودانی / چه نقش است که تنگی بر بهر رنگ
بر پستن سبز و بیرنگی دگر رنگ
جوابش داد کاب آنجا گرند / مرغ زدن خوانی
بحکم خاصیت رنگ بند و
کتاب برگ رنگ‌ی نقاب است / همه نبرش ز رنگ آب است / چو گشت از نبات اندر شیر آنست
سخن گشت از معادن باگر حسب

ملک پرسید کاول سنگ پای / ترا دیدن سپاهی / دمی زدن جوابی
چه سان بیخبر زو از سر و پای

حکیم آراستش پاسخ که ای دور / بخاری در زمینی نیز دور سیر / چو گل با هم نهفته ماند تا دیر
شود پخت از سواتی تاب خورشید

صلابت چون بگل گشت آشکارا / ترا دیدن سپاهی / دمی زدن جوابی
تو خواهش پشک خواهی خواه خارا

دگر گفتش که ای فرخ دبیرت روشن / که از خورشید شد گوهر بعدان / بگوگان سرخی و زردی چه بودست
که رنگ هر یک از دیگر نبودست

جوابش داد کاین آب از آب مهرست / که آزاد از شریکان سپهرست / نو دی میزدان آتش قوت
سپهر زر ناب و لعل یاقوت

دگر پهلوی خورشید انصرت / ترا دیدن سپاهی / دمی زدن جوابی
از آن نیز آن گهر را زیوی

دگر گفتش که چون گشت این مقرر / که نوعی دیگر است از زر فرو تر / چرا آهن عذر پیش باشد
بقیمت زر ز آهن پیش باشد

بگفتا زر بذات خویش العین / متاع زیور است و مایه زین / ولیکن نیست آهن بهر راحت
مگر از بهر آزار و جراحت

ضرورت هر چه باشد مردم آرای / بنزت گیرد اندر سینها جای / دگر هر چه آن بود آزار پیشه
بود بی قدر و بی قیمت همیشه

جو دانا گفت هر چه اکثر عالم / ترا دیدن سپاهی / همه راز جهان زار است آب است
ملک گفت آنچه در چرخ دبیر است / تو خود گفتی که میگوید چنین است / بقول آنچه مردم هوشمند است
نداند موی بیش فرق کاین چیست

جهان کار است باریکی بموی / کسی چون داند از آموی در موی / ز دانش داد پاسخ مرد دانا
که شرح فیلسوف از چرخ مینا

سپهر تخم خشخاش است کز آن / سپهر تخم خشخاش است کز آن / بخشخاش اندرون بر داد آواز
بانجیر اندرون کم و درون حرم / چه داند چیست در بیرون انجیر / ز بهر میهمانان هر عزیزی
درین ره ما خجالت بخت چیزی

بابل کس چنان نامه کواران / که آساید درون هوشیاران / حقیقی کان گزاف ما پسندست
زنهای نیزه‌ای بیش چیست

زنج گر گرنج شد پست پوند / نه بندد تا نه بندش رنج بندد / گر انصاف است از سر بر بگفتن
حقیقت هیچگاه زانست روشن

کسی کار سپاز این عالم است / سخن در کار آن کس پیش کار است / در پستی را عمود اندر بچستی
گر و دارد دو پستی را در آن

نظر بگاه در این پیش بیارم / خموشی را شعار خویش سازم / ندیم کاردان زینسان بسی بود
بدانش بود شه را دانش آموز

که تا زان کیمیای دوش و ناگه / بدست آورد شه گنج خطرناک / بدانا گفت کز تنگ سینه
نهان کردم خزینه در خزینه

کنم من کاری در جهان بسی / که دستورم بود در پادشاهی / بزرگ امید گفتا ای دادگر شاه
ترا تقدیر دولت پست همراه

ز دولت نیست خود زنگیر کس / همان دولت صلاح امور کس / کسی کو بخت یار زاده باشد
بسود او سوی خورشستان رود قند

چنان با وجوانی در سپردو / که شوراز فرهاد شیرین بر او
گلی دید از بهشت شاب خوبی / ز تاراج خزان نادیده روی
چو چشم سرکشاد و نرگس بگفت / خرد پیدا گشت و آزرم نهفت
زدل آسوده گی بنشست برجای / صبوری زد نقش پیشت سرای
فروهشتند مرد و پیر و از راه / چو شاخ یاسمین و برگ شاد
ستاره رو داد چون خورشید رشاش / بیکدم صبح شبح مه در گشت
نیک گلبانگ صبح صبحگاهی / ز خواب خوش برآمد مرغ و ماهی
شد از پیر خواب دو پیر و دو نوا / باب گل بشتند ارغوانرا
روان گردند مشکر از و پاک / بزاری روی مالیده بر خاک
وزان پس باز بردی پشت بر زند / عنان دل بدست دل سپرد
دگر ره شیرین با بازار شد تیز / روان شد گشتای خنجر انگیز
صبوحی جنگ را آواز دی داد / نوید نوشاتی می داد
بی بشت چنبر و با جرعه خوان / زبان بگشاد شیرین چون طیلسان
کسی پیوی بر شیم گوش کردند / بر لحظه شرابی نوش کردند
که از موسم زما شکر آلود / زمین چون آسمان شد عنبر آلود
بدین گونه فلک را باد و آرام / پیالی دو پشت گانی بود تا شام
جو از جلوه فروا سو خورشید / برآمد ماه نو چون جام جمشید
دگر بار و بخلوت را شتابند / چو دو برگ گل ایک بچه بستند
بر سیم دوش ابهم تا بچه گاه / قران کردند چون خورشید با ماه
بچه گانان چو گل بر باغ بنشست / بپیمن بیدار گشت و یا میس خفت
نوا پیرزان نوا پیار کردم / سپرد عاشقان آغاز کردم
طرب را بار نوشد روز بازار / قدح خندان ابر شیم در آزار
برین گونه بعیش و کامرانی / مبر بردند خوش خوش زندگانی
همه عمر از طرب پیر بگردند / تمنای دگر در پیر بگردند
بسی روز از خوشی بودند شادان / نمی خفتند شب تا بامدادان
چو وقت آمد ز مردن هم نرستند / دو روزی ریست ندورت ستند
زمانه اینچنین بسیار رانده / چنین افسانها بسیار خوانده
بیا تا نفع دولت در نوردم / که ما هم چند گاه افسانه کردم
فلک روزی بعیش و کامرانی / نمی بیداد و داد زندگانی
حریفان دل انگیز و خردمند / ز سر نوعی بمن انگیخته پند
یکی گفت انگه دار و طبع را خوش / مخلص آتشین چنبر و با نمیان که سر زندی در پای بوزم
شراب روشنت و یار دلکش / یکی گفتا که دولت زان نکوتر / و با موج بحر خویش نشان را صد فهای گوهر مروارید کردن
گرو بالا رود هر کو نکوتر / دگر گفتا از آخر چشم داری / مکو تر زین جهر پرهیز کاری
دگر گفت که پرهیز از چه نیکوتر / ولیکن علم عشرت بیش بهتر
چو سرمایه زر دشمنگ باشد / بسان نافه این مشک باشد
اگر بوی خوش اندر عود نبود / بجلس عبر و جند دود نبود
سخن چون سپنی نشکن کو پرواز / فلک برداشت از دل پرده راز
که مه تنهاست گر مرجب طالع / مرا می چید اندر دل سوالی
بگویم گر خرد را سازیم / بجویم گر کلیدش را زیابم
بزرگ ایسد گفت آنگه گرفت / ز دوم بت کان صد پیار رفت

چو الهامیست از دولت خطابت / ز دانش چون تویی گویا جوابت
ولی زانجا که نقد حاصل ماست / بگوییم آنچه مقدور زبان است

تزاویدن سایل

فلک چون فارغ گشت از دانش و دانست / طلب کرد آنچه در خاطر گذارد
نخستین چیست راز آسمانی / کزین پرده برون ده پرده‌ای
کزاول نه فلک را شکل تدویر / چگونه در وجود آمد ز تقدیر

صبح زدن جوابی

جوابش داد مرد نکته آموز / کزیشان خواندم از نکته خوش
که پیدا شد ز اول عقل اول / باثبات نیتی و عشق مجمل
یکی از وجوب تپش غیب / دوم امکان که نقد اوست در جیب
چو اشرف بود آیین وجودی / ز اشراف اشرفی آمد بوجودی
اگر تو نام او اشرف ندانی / ببین باز کیم عقل ثانی
وزان وضعی که امکان کشت نقش / پدید اول آمد در خراش
پس از عقل دوم باز آن اثر / وجودی گشت و امکانی پدید
وجوبش با عقل سیم پیوست / محیط دوم از امکان برون جست
محیطی کز حل بر تو جوش / که خواند از رصد ذات الکروش
ز عقل سیم تا این وضعی پیاست / که امکان دو وجوبی شد بهم راست
وجوبش با عقل چارمین کرد / پس امکان سیم پیکر سپس کرد
ز بالای سیم بر نخستین بام / که تو ایوان کیوانش نه نام
وجوبی باز و امکانی به تیز / وجوبش با عقل همین ساخت
ز امکان عقل چرخ چارم یافت / پر و جب سیم از زر و از بالا چارم
که شد بر همین از خشد ز طارم
ضرورت عقل پنجم هم دویی داد / که امکان و وجوب معنوی داد
ششم عقل از وجوبش داد و هم / ز امکان گشت پنجم ناخرم
ز بالا پنجم از نیز پنجم / که جولانگاه هر پخت از انجم
وجوبی داشت و امکانی شکم / وجوبش کرد هفتم عقل را پای
ز امکان سد ششم دولاب دوار / که دارد چشمه خورشید را نور
بعقل هفتمین نیز این دویی بود / که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل ششم کرد پیدا / ز امکان پنج منضم شد بیوا
ز بالا هفتمین و سیم از ته / ز روی زهره زد عشاق را
ز عقل شیمین هم بود با هم / وجوبی باز و امکانی فراهم
نهم عقل از وجوبش باز در فرض / ز امکان یافت جرح شیمین عرض
ز بالا ششم از ته دومین دیر / که کلک شد در وی سکیر
شد از عقل نهم هم عالم راز / با مکانی و وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش نود حال / که خواندش حکیمان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشاره گردان / که در وی رو و چون نور زان
نمود از کلک را ماه پیش / بدین ترتیب کردند آفرینش

تزاویدن سایل

دگر رو گفت شیر گیر خوبی / که نه کردون بترتیب انجمن است
بگو تا هر یکی چون باد دانند / گزیشان صورت ماده دانند
درین گنجینه مرا دیباچه است / یکی کنج مروارید بر کیست
کیا اندازه اجرام و اعمال / که گاهی بر پسی کار و بالا

جوابش داد دانای فلک سینه / که در گردون فراوان دیده تیره
بتحقیق آنچه را از آسمان است / نه بر بار جمله عالم نهان است

ولی در دل نمایشهای هر سر / ز بعضی عقلها بر داشت بر سر
بتدریج ار فرود عقل اول / چنان گشت از سپهر لب خرد حل

که سر زیر چرخ زنجیر سیط است / که بر جرم تو بر سر محیط است
به هر یک جنبشی بی صبح و نطق / شریک هر یکی نفسی و عقلی

سپر اسپر هر یکی از نقل پاک است / که این سرمایه وصف آب و خاک است
ز وضعی نیز هر چیزش جدا است / ز این اوصاف ذاتی و ذاتی است

وجودش زاده طبع معصوم / که کس را پایه او نیست معلوم
چو بود چار عنصر را دو نام / تو خواهش خضر خم بنا کام

خرد را نیست روشن پیش این حال / ز عقل اولین عقل فعال
دگر گویی که انجم چیست دور / بگویم چون فرود فهم در غور

بظاهر هر چه روشن گردد و گرد / پس آنها زیست الا بازد و گرد
و گر خواهی یکی عین التقیش / بباید رفت بر چرخ از آرامش

و گر گردیت هر کس انکم و شش / نمودار بقدر دانش خویش
یکی شان گفت مانند کنیزی / که بنشانند بر انگشتریزی

یکی شان حی ناطق خوانده چون / که پیرونند ایشان درون
ولی شان را اگر سیر و ایشان / بر پیر پیر شان باید ارادی

چو جنبش را نیست بنی بی چه و راست / ز جیوانیش بی سلک شبه بر جاست
برین خوانم بهر نفسی که چیست است / همان کافضل فی الخام در است

نگیسند انجم افیر و زد خاتم / نوشته بر نگین شادی و غم
ز نفسی کان نگین دارد و در / اثر در دو هر یکی دو دیده

فلک را چون شبح آمد صنایع / ترا دیدن پیال
موج زدن جوی

که چون ز افلاک شد روی زمین جسم / چنانی باید اندر عنصرم بنه
خرد مند ز چرخ چنین داد / که پر سپیدم خرد را پاک بر داد

که او باشد خرد و ز روح خوی / که باشد هر ترا در عاقبت روی
شناسا پیدم مرد را کو نقش داد / بتعظیم از دل نعمت کند یاد

خرد مند آن کسی باشد که کان / ترا دیدن پیال
و موج زدن جوی

دگر باره پر سیدش که جان چیست / هو جوابش داد هر دو زندگی باز
جوابش داد هر دو زندگی باز / که دشوار است پی بردن بر این راز

گروهی جوهر و الاش گفتند / گروهی پرتو و الاش گفتند
گروهی پیش از حد و شش آزاد / گروهی دم گروهی باد خواند

گروهی خود رهش گفتند مشکل / کنی خارج نهاد و نیش و نقل
گروهی داخلش گردند با خاک / گروهی دیگرش گردند از آن پاک

چو جنبش بر بدن جو از نقاب / ترا دیدن پیال
و موج زدن جوی

دگر شد گفت کای صاحب معانی / بگو تا چیست مرگ و زندگانی
خبر دادش که تا ترکیب ذات / هو از نیش بود حال است

جواب خوب سوا عاجز شد نام / ترا دیدن پیال
حکیم این حال امردن نهد نام

دگر رو گفتنش ای نیروی جانت / چرا خون در تن آب زندگانیست
چو نماید در سر و خبر از زندگان / ز تن بی دم و بی خون و بی جان

سخن زدن خوابی

پسر ای عمر دراز کو باشد پدر نام / زجان و دیده خون و یا خود آرام

بگفتا جان چراغی گیر روشن / که میرنزد بفضا از خویش روغن
چراغی نیست این کز دم میرد / که خود از دم فزونش می‌پذیرد

دگر بار سوالش کن که چیست / تراویدن سایل
وسخن زدن خوابی

بگفتا نیست خود ارتهانی / مزاجی کز تمیز زندگانی
هوا چون شد موافق با مزاجش / بخود خون میکشد بهر علاجش

قوام تن اگر از خون نباشد / هوا از وی بجنبد بی‌رون نباشد
بود بی دم کسی کز خویش دم نیست / به پیش ماهی کز خویش نیست دم نیست

دگر گفتش که چون صنع خداوند / تراویدن سایل
وسخن زدن خوابی

یکی دوده دگر از جان سرشت / که بعضی گوشت بعضی پیچ و پشت
نیوشنده ز نطق دانش تیز / جوابی باز گفتش نکته انگیز

کزان قطره دگر آدم تخم ارجمند / درون پشت و پهلو پرورش یافت
چو تخم از پشت خواهی پشت اندر اندام / بنا را استخوان گردد پی انجام

دگر چیزی که میخوانی و پرسی / تراویدن سایل
وسخن زدن خوابی

تن فرزند را زاده در او پشت / پدر پیدا شکل بر کو خواب بود
نمودار وی از سرباب بیدار / چو پیداران جوانی داد دانا
که ای رایت به پیداری توانا / نری در چین سود از چین بعقد

خیال خواب کز وی دیده مالست / قصر فنای نیست وی خیال است
به پیداری که در ذهن آدمی زاد / تو اندر بلکه پرواز گردن
دگر از بر زمین در باز گردن / چو در خواب از عمل می‌ماند آرام
بخار کابلسدی گیرد آرام / زنگ بلسید مدیر وی جانی
تعلق می‌کند مطلق عنانی / چو جان از بخش تن در میان نیست
دمی زین بی‌سی فتنه کان نیست / تن اندر خواب و دم از تنگ عزت
همی پندد چنان اندر گرانی است / نه پنهی کانگه گرت پشه دارد
همان پندد که روز از تیره دارد

دگر گفتش که تصور خیالات / تراویدن سایل
که با جان می‌شود بند محالات

اگر چه از نبیس نام دارد / چه پذیرت و بجا آرام دارد
چو در خاطر جهان اندر جهانست / بیکلمه در تن مردم نهانست

اگر پیوست چون وشی نیم / وگر در تن چه در تن نیم
که بتوان صد چه را پاره کردن / کزان شوان چو شی نظاره کردن

جوابش داد کاندر پیر نهانی / سخن زدن خوابی
دوغ اینست معنی پست دانی

درو بی روی نیست و بی خیالی / صفای آینه پست از ملالی
در آن اسرار جان فیضی نمودار / چو یکسی پیشه دو زاینه پیدا

دگر در دنس تو موجود و معدوم / مصور می‌شود چون نقش در موم
زمین و چرخ و خورشید و ثریا / ز کوه و کوه و از سیمان بی‌ها

کپی را بگشت خواجه بنخست / از خود آمد بروی و دوی رفت
قالب مرده در زمین افتاد / در زمان آن رمیده و این افتاد

قدری کرد پیوسته پرواز / باز در قالب خود آمد باز
خسته‌تر خاست از زمین زندان / ماند پیسند و دست در دندان

گفت اگر اکنم زین ترف / یاد کارم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از جواهر و گنج / نیمه بشت آورم بی رنج

گفت دانا که زنده کدام است / سفر من مرا خزینه بس است
آنکه او کیمیای جان دارد / زر چه باشد که دل بدان دارد

عهد کردم که بی توقع و خواست / با تو آموزم این سفر که مراست
کار رفتا جو عهد محکم کرد / کار دانش بکار مرهم کرد

در وی آموخت این فن و سالی / ماش زی نمود جانبازی
پس دانش آن زبون آمد / حیله چست و در فنون آمد

بهنسون جان خویش او وی است / این نه بالا و فت او وان نشست
پنجمی گفت و جانبی برگشت / کار موشش بصدق باز گشت

پس در خود بدرج باز نهاد / دیده در پای چرب باز نهاد
راه مرد رفت و شاه و دو لبند / داشت پوشیده راز خود محمد

پس ز زیرکه گفت با دل خویش / که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ز من بهره بر من رسید / نفعی بسوی عنقبش رسید

شمع باشد مگر که چون افروخت / زان یکی صد چراغ سوخت
حیف باشد که این چنین مردم / پس نیاموزد و بخاک برم

چند کاو این خیال می‌سنجید / وین سفر در دلش بگنجید
تا بوقتی که دل نماند بجوی / راز پیرون کند باو پیوی

در وی آموخت رمز جای خویش / خاص کردش بر مزد والی خویش
روزی از قلب کاو دو خنجر / دور ماند مه پادشاه و وزیر

شاه جمشیدی بتیر گرد هاکه / خواست بند و بگوشه قزاکه
گفت دست و رخاج اندیشه / کای هنر پرور خرد پیشه

صید مرد است و صید کرد تاری / سیمیایی بما نما جایی
شه ندانست بود کان عجب / در نهان بر خلاف داد و جهد

او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش پیتور
بر فرس چست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت

شاد و خندان بخانه آمد / لشکر از هر طرف فراز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد / با تنی چند هر چه دانی کرد

هر هنرم کاندران شبستان بود / خدمتش جو زیر دستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه / کاگهی داشت از حکایت شاه

پیاز کرد وی خوشه غریب خویش / آن پری حاضری و پیش
رفت چون پیوی آن حرم دست / تا خورد آب کوثر از لب حور

باش طاقام با نو / بر سر تخت گشت هم زانو
بی ادب وار بر دو پیش دست / صنم از جای خویش چست

هم بسنجار کار او در بافت / کان هنر از متاع دیگر یافت
خواجه چند انکه پیش زاری کرد / دل بانوکم استواری کرد

گفت اگر خون نشانی زین / زیبد و پست تو بدامن زین
لیک چندی صبور باید کرد / تا چه پیدا کند پسر هنر

گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی
ور هم افسون او نخود هستی / دست خود با کرشمه هم دستی

گر بنظاره روی شوی هر چند / هست بر او پیاده رسد و بلند
ور بر آموزنی طبانچه شیر / جهت من آن شرابت یا شیر

چون گذر کرد خواجه کاین کاری / پست حمادی تنگ گواری
افزون صد هزار بر روی خود / هم بخشی ز دور قلع مدد

وان طرف آهوی بیابان گرد / رامزها هوای دشت نورد
بسته میزد بر سپه انوار / در جگر سوز و در دل آزار

گر دهر کوه و دشت ورانی / هیچ خورد ش بجز پیمانی
روزی مذر سپاه صحرایی / پویه میزد چو طی صرپایی

دیده وافت و طوطی بکنار / سبزه تر در میان سبزه تر
گرم زآهو خطا و بیرون ماند / پیاخت مذر نهاد طوطی جای

در هوا رفت و گشت در پرواز / ماشود سوی ملک خود فراز
فوجی از طوطیان دشت سرای / گرد گشتند بر وی از هر جای

چون نشانش ز که دیدند ش / بر سر خویش بر گزیدند ش
صید پاری بر و نهد خوست / دامی افکند و بود بر سر کت

فوج طوطی سبز و شد هوا / سبزه بر سبزه بر کشید نوا
آگهیشان نبود تا صیاد / رشته دام را بکنج کشاد

بود صیاد تشنه تف و آب / آب جویان بجوی رفت بتاب
داد مرغ حسین یاران پند / که نمی بینم اینی ز گزند

زین گزندی که راه در جان یافت / بر بیرون خلاص نتوان یافت
صید کز تا بخون صید خشت / خویش از و مرد و ماند ساخت

پیش نان باید پنجه بین و لان / بوگزین فتنه جان تلخ از نان
همه گفتند کانچه فرمایی / گردنی شد بجان و پستایی

مرد صیاد چون سید فراز / تا بپردام را کشاید باز
دید کز خضر صد که پنهان است / یک خضر بود کاب حیوان است

مادر حیران که این چه شاید بود / مگر از خود سرا پشان بود
دام را باز کرد و ریخت برون / طوطیان را بخاک طوطی کون

گفت تو خر بجان خویش کنیم / گر نمیرم چشم پیش کنیم
همه خندند و مرغ کار گذار / ماند بر پاس کار خود هموار

پر پریدند مرغکان هوا / زده از دام بر کشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار / زین زیان پسینه اشتوار

هر چه حاصل شدی ز اشکالت / من بتنها دهم دو چندانت
طوطی دان مرا بگویایی / که کنم من بچین شکر خایی

طوطیان گر شکر خورند و نبات / خضر من که ریزم آب حیات
مرد چون کوشش کرد کشاش / خیزه ماند از شکر کاش

دام بر دوش کرد و رفت آمد / تا بخشش چگونه باشد بهر
شد خزامان میان بازاری / تا کند تحفه را خریداری

دید کاید میانه بازار / شاهدی چون صد هزار نگار
زلف مرغول عنبر آلوده / هند و آسا بگل را آموده

نرگسش اگر همه شوراگیر / کشته عشاق را بتیر و تفنگ
ناگهان در رسید تیر بیک / بس صراف راه و زنگ

نازنین کرد خنده را پرسید / بر فراز شش بنا و جا بخشید
پس نسیم دمونه کرد و نهاد / پیرزن را پسوی پسر و خویش

داد و اش انگشتری خاص است / کین پیامی بیاد خاص است
گوش بشنو در شطار عوام / دو پست نامه دو پیغام

گر گرایی جوانگان مغز / بنده ام پیش میهمان عزیز
گفت و شش ادخوشی چو چنگ بنگفت / رفت و این قصه را بیاران گفت

پسوی عاشق دو دیداری زود / بر دش از دو پست مرد و مقصود
چون بگوشش دمی این سخن رسید / پنجه و پنجه بر تنش

ماند حیران درین کایت بغز / جوشش از دل در او فتاد بمغز
خاست چون پیدا ان عاذره / دل دیوانه را عنان داده

پای کوبان بوجد و حال آمد / در خانه خانه وصال آمد
خانه دید چون بشت ارم / در و در گاه دبار گاه حرم

اوش پسوی حجره برد / در نوا پنار یش پا افتر داد
نیش و اد ندش انگلاب و عبیر / تا زد گرد و ندگوش زعریر

واکهی مرچه باید از عوت / مش بر و نمان و نقل و شراب
وان طرف رفت پیرزن نهفت / گفت با نوا آنچه با گفت

پیش از آن غزال پر و پیسه / خواب خرگوش داده بود و شش
گه چیی خواهم از طریق نیاز / در طاعت زنم بر پرده راز

امشب آن بر کرباشی زمن / ور بوم دو ر دار یم مغدو
بو رش داشت شاد پاسعه / رفت و بگذاشت پیر و لیکه

شب جدا بیمان قرینی کرد / ماد باز مرهم شیشی کرد
باز نین باز کرد رفتن خواب / تا بروزن در آید ش مساب

نه دبان دور کرد و در بر بست / در پوشید و رکتاد و شت
پاسی از شب جو در گذشت و بر / در چراگاه آهو آمد شیر

دو ه از پرده رو شنایی داد / دو دل ار دو پستی گوایی داد
آنکه نادیده دل بهم پیوند / مرد و نادیده و عوار پسند

چشم عاشق کر روی جانان / تشنه گویی که آب حیوان دید
در کنار آنچنان کشید یک / که خون شدش نهال حدیک

چاشنی جو پست اول زمی / پس جدا کرد جمله از جریر
پسه را بر شکر خرمه نهاد / میل در پسره دان عاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس / کردن شاه بود و نفت عروس
صبح چون بر کشاد روز نفح / شد ز مهر روزی سیاهی دور

ماند ماه چهارده در کاخ / و شد و ها باز رفت در بیخ
روز دیگر که نازنین شد خالی / عیش و شیشه تازه شد حالی

هم بدین سان بکاو فت کار / گرم بود آن دو فتنه را بازار
گاه شه بر شدی بروزن / که ه از زن آمدی سوی شاه

چون بدین گونه رفت روز سند / گشت بحکم دو پست را پیوند
پادشا زاده گفت یاران / کافرین چنین وفادار ان

کرده لطف هر یکی آن کرد / که عمر عشر نتوان کرد
بجمله کردید کار من چو تمام / باز کوشید تا کنم دو خام

پیشتر از که پرده بر بریم / بر دیم و عروس پس برابر هم
گفت یاران کان دل شیدا / جگر دشمنان بر آتش دار

ماکه بهر ترا چندین جهد / پرورد بر و در برزدیم از مهد
تا ذاکی گزین خجسته سواد / رخت بندیم بی متاع مراد
نیز دنیا رای والا را / که بدزدی بریم کالا را
آنکهی بر مرا بر دی نام / که بدزدیم گیرم خرام
انگار اگنیم نشاط کار / ما و را میهمان ساز گنیم
گنج را چون بار بنامیم / مار مانیم و گنج بر بامیم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز را قصه با هم گفتند
ماه گفت هر چه زما بنیست / گفتم از خود حدیث بر بنیست
ما بر اچون درست شد با ما / رفت بازارگان بخدمت شاه
برد هر چیز پیش خدمتی چندان / که شه داشت ماند و دندان
گفت چندین متاع و کوکنج / کی نیاید بوهم کوهر سنج
پیشکش کردن از برای خراج / خواست باید هر آنچه خواست باید
گفت بازارگان که نجت بلند / باد از لطف شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم / وانهرین رود روانه بر خودم
هر کجا رود گرفتم آن پیوند / پیوند من صحبت بزرگان
کشوری را که زیر پا کردم / بیمران کشور آشنا کردم
دیده چون میهمان پستی من / گشت مهمان زیر دستی من
چون بدان بندگیت میلم باز / که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید کرم خویی او / شرمش آمد مجرد جویی او
گفت رو کن هر آنچه دانی بنا / که من آیم یکی که خوانی باز
نیز بان را نشد بخانه خوش / کرد ترتیب آشیانه خویش
داشت در خانه نشاط سرشت / هفت منزل بسان هفت بهشت
دیگی زان چشمه بزمی بساخت / کو دل زهره را بسان برداخت
چون شب آمد بچلس آرایی / جام بر داشت چرخ مینایی
رفت مرد گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
نقل و می پیک میسا کرد / خانه از موج در چو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان مخصوص / عاشر بزم گشت با پیشو
شب فرو هشت پرده ظلمات / باد در روی روان آب حیات
بانگ طنبور خرگهی در گوش / می ربود از دو پای هوش
چون شد از جوش باده سر حواس / گشت هر دل کشان و کوکش
ماه بالانشین فرو خوانده / قصه در گوش او فرو خوانده
راست کرده تا بیم شان / پیکرش شرح جن خیال العجبان
شاه و الفروز بود و نوز / شد خرامان چو صد گرشه نوز
هم بدان سان که در شب آمده / فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه اش غارت خرد مندان / تشنه خون آرزومندان
روحی جنبش کی بی نقاب بود / در شب تیره ماه تابان بود
شه بمشکبار آن طرب پیمان / پیاله بزم شان خوش فرمان
شاه را کامه آن جنم درش / کم شد اول در و نشش خویش
چون در آمد پیاله بر کف پیپ / هر که دیدش خراب گشت به پیپ
گفت یارب کران جهان دانست / که دلم کور و عقل کر آیست
اگر این او پیت کی دلیرام / ماه یکی ز آسمان زیر ام
وگر او نیست خود چنین بیی / زید اندر بر چو من شاهی

گفت گویی من امشب از رهی / با تو خوش بودم نهفتی سر من / با من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام راند تا روز

باز بنشین بگوی کین دارم / مرد شب شد هزار دینارم / گر بظلم دهی کرم دارم / ورنه از تو بعنف بستانم

زن گریبان بسی فسون افزود / پور صراف را زبون آورد / در زده شوخ چنگ در دامن / خلق گرد آمده به پیرامن

باز بگفت هر کس از کم و بیش / پنجهی بر قمار دانش خویش / جمت کس شناخ و دست / گر کند دعوی مخالف پست

طیره شد طوطی هنر پرداز / داد صیاد خویش آواز / ماند از گفتن در عجب صیاد / گشن زیبد خودش نیاید یاد

گفت کان مرد را بسوی من / با آب پانی آید این دشوار / مرد صیاد کان عجب شنود / مرد صیاد را خواند پیش طوطی زود

در دویدند مرد و شغل بساز / با گفتند پیش طوطی راز / گفت اگر از دو سوی باشد عهد / کز انصاف گذرد بجهد

ماجرا را چنان شنوم و بتو / کین بخبار زمیان گردد دور / شرط و پیمان درست شد در دو / گو کس از گفت او شاهد روی

طوطی آورد روی در صراف / گفت مان بده ز درم بشکاف / بر شمار آن قدر که میگوید / تا چنانش دهد که میگوید

چار و ناچار مرد پیسم کرد / بر دو مانگر درهم بر شمار / او درم بخت از پی تسلیم / پیر خود پست تا رباید سیم

گفت طوطی که آن چنین که پیر / باید آیینه گر کو بدرست / کاین نه من دارم اندرین سینه / نیست استاد من خزینه

داشت آن تنگ قبله جمشید / با خود آیینه باز جمشید / در زمان جهان معلم را / پیش طوطی نهاد آیینه را

مرغ گفت آنچه نیم بر در خوانت / بر شمار بدیش آیینه راست / چون درم جمله در شمار آمد / بکس در این بکار آمد

کرد اشارت جاه سکر و ش / گو ز اینک در آینه اپیش / کان عمل در خیال گشت درست / مزد نیز از خیال خود جست

زین حکم گر کرد طوطی بساز / ماند حیران کار شبده باز / در تماشاش خلق پشت بپشت / بس گزیدند کاو و کاو گشت

گشت نظارگی چنان رسیا / گر خریدار تنگ شد بازار / ماند صیاد هر چه افزون بود / نرخ مرغ از قیاس بیرون بود

تا جنس شد بشهر کوی بکوی / زان شکر خوار مرغ شیرین گوی / حرم شه که بود با دل بیش / در وفاداری سپاه خویش

میکند شستش گنج شاهی / روزگاری بنا بگنج شاهی / غم بی خورد و کلیپ از دست / مونسی جز خیال در دست

چون خبر یافت کز نوادر هر / دیگمین مرغی آمد پست بشر / گرد اشارت که خادمان حضور / زود نزد یکش آورند دور

تا دران سیدلی بود یکی / مونسی با شدش مرغی یکی / پشوایان شتافتند بجام / تا بستانند طوطی از صیاد

تصدیقت بکف نهادش / زانچه خیخواست پیش دادش / آورند بجرد پستایی / طوطی را بشکر پستایی

بانوش بپیشی نود و گفت / او ذرا افشاند بگلگونه هست
با شکر لب بصد دل بگیرنی / گرد شیرینی و شکر ریزی
قفلش انوار زر ناب / پس ز آویختش بجز در دو آب
چون شدی زانده فراق مول / خوش شو اپاختی بهیچول
او بصد لابه ز شدیش سوت / رفتی از وی بنا زد و دوری
بامدادی بپیار کاری بخت / بود شاعر و پیر پیر بخت
بچو خورشید تا قدر و پیش / پایه هم بود پیش پیش
مرغ زیرک چو دید جا خالی / گرد پیدا نمان خود حالی
آن فتی کز پسر گروش دور / قصه خویش و قصه دو پسر
وان کز فن بجسم آمد جای / سبزه در سبزه گشن آب های
وان ز دین بدشت پایی / دخت طوطیان صحرایی
وان کز دین بدام جیکران / بند خویش و سرایی دگران
وان در آینه رو نمود کی / سیم را کز وی انگیخت شمار
تا بدانجا که بخشش آنجا برد / گردش و دشتن تنا برد
نازنین چون شنید گفتارش / خون بیکه از شرم بر چهارش
خاست از بیکه تخت چو باد / بوسه بر دست و پا طلی داد
گفت کای جنس خویش در بینه / مرحم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیده مرغ / تا ز دیت شدم چه باد هیچ
وین زمانت که با پشت پشت / نیکو یکی نیستی و دوست
جنس هر کس جست وی باشد / آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دوست / غم خوران کان کلید درم است
چاره آن شد که از دم نور / خویشتن را دهی برای وزیر
گویی او را که هر چه داری کام / چکه شرط از آن پست تمام
اگر جان عزیز سر زینی / خون بیرزی تنی بوی
زین فنون دم اسح اپاشش / گر بآری بکالبد جانش
قالب مرده پیش زنده ای / تا شود هر دش مهیای
او چو پسر و روز خاک خویش / من و آیم آب شیانه نوش
نازنین کین نوید جای تا فت / مرده گویی که زندگانی یافت
چون در آمد بوقت خود بتو / تا کند ما را نظاره روز دو
خاست پسر و روان گو بخت / جای دادش بهر دو فرش بخت
گفت پست و زیر پست کرد دست / با من امروز بعد گشت نه پست
چه خدمت چنین بنهم شدم / که بدکاست اجمند شدم
گرد زیبا نگار حیلت جوی / بتکلف چو پسر بسیار روی
گفت بود کنون قرار مرا / کاو بت کرد شهر سیار مرا
باز دیدم بدانش کایی / روشنم شد که تو همان سایی
ایک یک آزمون دگر دارم / تا ز دل تنگ شبه بردارم
آزمون اگر آن بسا بوست / داشت افسون نقش روح پوست
بیستونی ز خود برون رفتی / دور دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندر و بودی / باز و پسوی خانه بنمودی
گر ز تو پسم آنچنان سر پی / توشی خاک بر سر دگری
من همان بنده دام جان عزیز / خواهیم جفت پیا خواه گنیز
خواجه کش در دل آن تنا بود / کار زهندیک تا شاه بود

نوشی از دلش در دل افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با کلفروش مهر آمیز / کین همه صنعت تو مهر انگیز
چیست این کی دل ز دست دهم / تر اندیشه از نشستم بر دو
آنکه پست این نوند بر کل نو / گرد جانم به پست فتنه گرو
گیر و انجا رسان بسنجاش / تا تماشا کنم به دیدارش
پیرزن کرم دیده چون بازار / مهر تم تا ز یافت بر آزار
با پر و پوش زبان با فسون کرد / وانمون را پر از لگون کرد
گفت کای آفتاب دلخواهان / آرزومند روی تو شاهان
کی پذیرد چون تو دلربایی را / که برد نام حسرت ایی را
نازنین را که دل قرار نداشت / آن سخن را جوی بکار نداشت
پیرزن هر چه پیش نمود کرز / روغنی میزد و شی آتش تیز
تا بدان شعلهای دم پرزد / پیکه گردش چاپکه مادر کرد
بس به چنان وعده محکم و چست / گفت رازنفته را بدر پست
حال پیشکی دو پیه بعد پست / ماجرای غریب پیک پرست
کاتبی بست پیوند زان سبک / که ز دوش پیوست صد فرسنگ
شعله زان دران جوان افتاد / که شرارش دران آن افتاد
تو توانی به پاسخ جوابات / کاتبی اگر کشی آب حیات
بخش داد ما پیم اندام / کاتبی چون سر آتوی گرفته دام
نص هنر بران که شیر و بحیر / بر در من چو پیک می میزند
پیش زان کز دلی سپو دایی / پرده بالا کنم بر پیوایی
پرده پیاز کن درین پستی / بو که دست نی غم بعد پستی
پیرزن زین نوای پیشه بوار / پای کوبان بخانه آمد باز
مرد و خوشدلی پیاران رفت / بر پیر گشت سنگ باران رفت
هر یکی شادمانی فرمانت / پیرزن جوابی بو یافت
باز هم بجلوه پرداز / پیاده کرد مدرسم و پیاده
همه گفتند پیش مادر پسر / اینچه ارکفش بود کز یر
گر متاع و خزینه و اسباب / در هنر هر چه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / گز وی آسان شود همه دشوار
لیک ارد و پست را رضا باشد / وندین کار یار ما باشد
نکند قصد با حیله کریب / پرده پوشی کند ز پرده دری
پیرزن باز شد به بالو زود / کشتی هر چه بود گفت و شنود
چون بنا های عهد محکم کرد / وز دل آشوب فتنه را گم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت / گفت پیاز دیر چه با دیا ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست / بشکنند بحجی کی پوست
شب فراهم شد ز روی بروی / مشورت پیاخته موی بموی
باز گفتند هر یکی کم و بیش / هنر خود بقدر دانش خویش
با چنان گفت کز دل و پیاز / هر چه من آشتم نمودم باز
وانچه دیگر دهید فرمانم / کم آن بیجنا که بتوانم
نقب زن گفت تا که آن نقب / زیر زیر انچنان فرو آرم نقب
کان تپولی که پر کشید و بام / در تن آن پستون کشیدم
پیشه زن رو نقب گیر آورد / شرح داد انچه در خبر آورد
گفت اگر نقب بر پیت بزن / در پستون هر دو عیله درون

گفت بازارگان دریا دل / گر ما را نیست دل با دل
از شما رنج بیرون اندر کار / ورس افشاندن نه و دینار

گر از بهر کار چیت گیریم / پیکه و دیتی در گیریم
یا همه مال و جان دهیم بما / یار سازیم و دیت را بمراد

هم بدین اتفاق و رای صواب / پیر شاه از شب باش خواب
خود نخست زمین برآمد هر / گرد بیرون سپرد روی سپر

خاست بازارگان بعزم درست / وز پی کار کرد دامن چست
دیتی کار آب و گل برداشت / وندران کوی خانه نو ساخت

خاکش از بوی گل عبیر شرست / صحنش از خوبی چو ماه شست
گونه گون هنر گونه گونه رواق / با فلک بر کشیده طاق طاق

حجره و حجره پست و بست / رازان کس برون هر دو گریست
چون عمارت بلند گشت تمام / کام جویان شدند و پی کام

دیگری حجره کان درونی بود / راه او سوی هر سنوبی بود
نقب زن بازوی سنگ شکاف / خانه را دل بست و در کشاد

گرد ورد تا بجایگاه رسید / زیر زیر زمین بار رسید
گل چو پولاد می شکافت چنان / کز زمین شه می ربود عنان

تا رسانید نقب را بدرست / در پستوی که پیشگه سخت
وانو بست بر در چوب برش / تا کند چوب را درو خرابش

رفت در خیمه تیشه زن خالی / که بصنعت ستون کند عالی
آهن تیز را بکار آورد / چوب را دل بخار خار آورد

نقش در مغز چوب از افشان / گر برای که نقش شوان بست
اول اندر ستون کشاد درست / پس بجستجو کرد فرسنری

زو بانی درون درون تا بام / ماه بر پایه راست کرد تمام
چون بران مایه شد هنر پرداز / گرگش بیز پیچید روزن راز

باز گشت و ز حجره بیرون آمد / با جراپش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه پیل بصیر / پس که عهدی کنی پست بران

گر بران گفته پست ثابت رای / گو زنا محرمان تهی کن جای
تا کنیم آن نقش مقصود / ور نه لب را به بند و باز نمود

پیرزن رفت و شد ز خانه شاد / وقت خوش دید از آن گروه آزاد
گفت با او حکایتی کان داشت / پرده از روی راز ها برداشت

چون بنا های عهد محکم بود / وانکه در خانه بود محرم بود
کلدی زد فراز روزن سخت / گرگش داز درون در بخت

ماه زین چون نگاه کرد ز بام / آمد از زیر تیشه زن پیام
با نیش و او کای ز دانش خویش / در خور صد هزار تحسین پیش

با چنین دستکاری کرست / عهد و پست بکو نه دام خواست
گر نه دل بیسایی من / بر دیایی ز مهر ایی من

ور بهر صحبتان کرایی باز / من خود ایم بوقت خویش فراز
با نخش داد مرد شیر رکاب / کای چنین عارف و شکر گفتار

گر چه تو زان کرم کریم دانی / بیمان خود هم بیی خوانی
لیک بر چین زد دگر ان دامن / کاشنای تو دکریت بر من

چون دو عاشق شدند با هم جفت / من دعایی ز دور خواهم گفت
این چنین گفت و باز گشت ارش / وآمد اندر خیمه پیوی منزل خویش

چون بگیرند از زیف نیک / اپنی کج نیم شد بین پشیک
پانچش داد آگاه فرمانست / راهیم کرد پس حکم بر جانست

چه بتانست جان خاکه وشم / گر دل دیده پیش او کشم
آنکه باش هوای میپارست / بازی جانش کمترین ماریست

کو پارند زود جانوریست / تا نام نظر ره هنریست
گلرخی در زمان دو دیده چو باد / مرغی آورد و پیش خواجه نهاد

خواجه کشش ولی بسنجاری / گر نیامد بقالب آزاری
واکه آهسته در فنون آمد / بهنون از چه بدر برون آمد

رفت در مرغ و مرغ چرخ پای / تن بجان در افتاد در پای
چون تهی دیده شاه قالب کش / سبک آمد فرو ز مرکب کش

رفت در هفت منظر جانی / تخ نوبت زنان سلطانی
در زمان مرغ را بخجر کشت / کشته را پاین کرد دیگر گشت

جفت خود را و آن فادای / گرد چون مخلصان بود ادای
بس که رهیش کرد و مرا فزود / زان گرایی ترش که اول بود

قدر او آنچه داشت افزون کرد / دیگر از زخم پسر بیرون کرد
بعد از آن خاکه داشت حرمت / طوطیا زاکرفت و دل او وقت

گرد گفت طوطیان تعلیم / سکه طوطی نگه نهاد سیم
چند طوطی بیشه با خود داشت / تویشتن را چنین شان عداشت

گرد چون طوطیان پیشانی / پای تا سر لباس روحانی
سبز ریحانیست رکی نفسه / داده پسند در طراوت مغز

سبزه در باغ نکته ریحان است / دیده از سبزه روشنی زان است
شاخ ریحان طراز نسترنیست / باغ را زیور از ریاحین است

گلعذاری که خار خار دلست / خط ریحانیش بهار دلست
چون ستم پست کرد پیمانی / شاه را زین شراب ریحانی

شه فروخفت و یار زیبا هم / گفت بدام و زیر شبنم پوی بشت نخم و گل
هجر ریحان و یاسمین با هم

وز پس شبنم که بیخ لعل سعد / فشاندن در گنبد گلنار یعنی گلعذار تا ماه گلاب
زنگ گلنار پست بر خورشید

شاه جام کو چون برام / خوشش کردن
گشت گلنار گون جامه و جام

غرم گنبد پیرای گلگون کرد / وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت سنگ چشم تاریک / آمد از غمزه بر جگر خونریز

بر میان چست کرد گیسوی تر / موی را هم ز موی پیانست کم
خدمت شه بآرزو میکرد / شاه دید و آرزو منخورد

همه روز آن طرب مهیا بود / کشتی باد همچو دریا بود
شب چو روین کشت پیرهن / ماه بر خویش بست زیر مجمر

داد فرمان خدایگان سپهر / کاد آن ماه روی دلتقریر
بهنون و فنا نچو نبات / مغز شه کرد آب حیات

سجده بندگی نمود عروس / گرد طوطی بی چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت بخت / زیر پایت همیشه باد تخت

هر که گرد و دو پستی تو پاک / باد در پای و پستانت خاک
همه بضاعت مرا بود در بار / که کشم پیش شاه گیتی دار

یک چو شاه و او چو پیوسته / وگشایم دمی بعذر و سی
گر چو چون عند خواهی از بندش / گفت وقتی بود تمانین شش

غنچه گشادن بهار گل روی از ماه خوش و دیدن او را پس از عاشقی بگفتن

شیخ یا سر شناس و جوان / از حد سوتان شد ز روان
زان یکی بود پادشاه زاده / از بزرگی بخوبروی افتاده
پور بازارگان بدان کرسی / دیده پیش و قفاش پیش رسی
سیوین بود تبت گیری چت / گاه شیخ کو و گروی پت
شخص چارم در و گرا پستا / سوشکافی به تشنه فولاد
پنجمین شخص با زبان شکرف / کو بگل با نمی حکایت و حرف
بود بازارگان بطلب و نوخت / کاو و پیکار برک شان می ساخت
همه با هم موافق و دمساز / در حد کار مرد شد ذوار
کاروان زان زمین سبک پشت / پیوی شهری گشت پیچو بهشت
در سپاوی تمانیکی چو بهار / خیمه بر کرد کاروان پیلار
وان جوانان نغز کام بکام / می نمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی نی زدند پیوی سوی
اما تماشاگنان در آن پرواز / پیوی تجنانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند / چشم بندند نزد صورت بند
نقش بندان مانوی و مهنگ / نقش مانی ز تراشش کرده دستنگ
مرنگاری چنان بر پایه / کو در و خیره گشت بینایی
نقش بنان گران طرف از نو / در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای جان افزو / گشت در پیکر نظر ما تیز
گر چنین زیبا نقش پیروان بود / وز دگر با بصنعت او نو بود
از نگاری نو زیبا پیکر او / کامرانی نوشته بر پیرا او
بت گزاری در و شاهی داشت / مادر و نام کامران داشت
در زبانهای هندوان صنعت / کام شی آمده و زانی زن
در تماشای او ز زیبایی / خیره بگشت نور بینایی
چشم پندکان و آن نگار / مادمیران چو صورت دیوار
بچو وی در و نشان دیافت / عاشقی پست صبر کرد و ساخت
هیچ دل کز چنین نباز بود / یک شرار و را تو از نو
زلف شب تاب کو بشت / چشم او زان نظاره دو گشت
شب چو تجار سر بکو بود / صد هزاران بت از سو بود
خواستند آن سپاه و مان دل / کز حرم امان شوند سوی نزل
همه را دل بسوی منزل بود / بر ملک زاده کو بی دل بود
گفت ما را شد اختیار رست / وای پست کی رفت کار از دست
نقش این پنکدل ز پیش بدیم / شد بدین پسک شیشه خش بدیم
تا نیفتاد جان من بزوال / جان من بعد از تماشال
یا درین نقش گم شود نفسم / با بر کار اهل ابر سم
همه دان زیر عیش بی سر و پای / بی سر و پا شدند هم بر جای
پند دادند چای پند نبود / هر چه گفتند بود مند نبود
عاشقی چون نزول بر آرد جوش / در گنجد نصیحت اندر گوش
همه زان دادوری ز بوی همه / و ندران تبعه شب درون ماند

وان گرفتار پنک بادل تنگ / چشم بر هم زد و جلبت پنک
صبح چون پرده بر جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان میدرید
ماند عاشق ز خرمی بی سر / خشتنیان روان شدند بشهر
ماجرا بنده کار دانی جست / کین گره را کلید داد چه است
گوی بر گوی می شدند شتاب / سینه با تاش و دود در تاب
آنچنان شد چون بهار ستان / بیشه شان می نمود خارستان
از کپان وارجت میکردند / راز صورت دست میکردند
تا در آن چت و جوکن دیری / داد شان را کلید تدبیری
گفت کان صورت تو کشتن تر / که چو لاز پنک برزد پیر
منحنی زین این شهر پست / گر زخش چشم خلق بی بصرست
غرق گردد اندر یک چوب / هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او در آن محمد آسمان پوش / چون ستاره بر آسمان منقش
کش ز پهلوی آن بهشتی وی / جز کنیزی دو ماه پیشه وی
چون ملک فلاخ آید از تکا / پیش رازی دبان نند بجا
قلعه گیرد بدست حصاری را / گل بچندین نوجهاری را
باده نوشند نشاط فرمایند / خنده و خیزد و فرود آیند
گل فروشی است زیر منظر شاه / گر رود پیش آن چمن گاه
گل بر دوش سر و بشنیند / گل دیگر زباغ بر چینند
رازین پرده زان کار و نهفت / واندما بر دن نیارد گفت
گر بدو رو باشنایی او / او برد رو بر و شنایی او
آن جوانان نزد مفوی بچه / باز دیدند در نه دو سه
رس پیمان بدر فرا شدند / چاره جویان کار و سپار شدند
در نهان با وی آشنا گشتند / پس بنبال باجه گشتند
پور بازار کان چنان که توان / سیم بیزیخت همچو آب روان
گلفروش از عطای و در رو / برگ چون گل بناد تو بر تو
چون یقین گشت شان بسانی / بند و شد زال زان فراوانی
بلبلان زاد و هنر پیوند / پنه در بار گل فروش افکنند
او هر روز گل بستی / وین نزد نظارگی بیش پیش
گل فروش آن نازنین وی / گلشنی پیش این بر دی
آن سفر کرد چه بود آن شد / راز سر وان فراوی خود
یکی روز فرش در یافت / از پس گل نمونه در بافت
هر نظر زان نمونه زیبا / نقش بر نقش پیته چون دیبا
داد کین تحفه جان افروز / هر آنجا کرمی بری هر روز
گل فروش آن سر و پستان رخ / گلپتا فی سوی گلپستان رخ
چو که آن نوجوان بباغ جهان / صنعت گل دیده بود چنان
در تماشای او ز بر تا زیر / ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین گلکاری / نیست زانها که گرد و رخت
بلکه زین گونه دست کاه غزل / از تو زاید ز هیچ مردم خز
کیست کین گل نگار کرده است / چیست رازی که نیز پرده است
پیر زن گفت کار کار نهفت / وین گلستان هم از بهار بهشت
انگلی گلشنی کنم در خور و / بخزانی چنین که یاد کرد
نازنین گفت اگر تو پیش اهل / تو بکن پیشه آنچه کردی باز

کار با چون باز بیرون آمد / کار پرواز از آن زبون آمد
گفت کز راستی خویش گریز / راستی را برون دهم تعزیر
همچنان پست زنانی / بغزیی رسید و از جایی
هنرش شمار بیشمار پرست / وین که پستی فروترین سر است
بروت کار شکر خند / ریخت در دامنش دو پستی چند
گفت چون رهبر عیاری تو / زین سپس مزد دست کاری تو
پیرزن بازگشت خرم و شاد / دست مرد هنرجو از او داد
سینه با جان چو کوه بگشت / رفت و این ماجرا بیاران گفت
آن وفاپروران فرهنگ / چون بپرسش شتافتند بجنگ
خلق را یافتند و شب گردند / مادر پیر را طلب کردند
اول از زردهایش بستند / بعد از آن محمد را شکستند
پیش و کم هر چه بود در دل اش / باز کندند یک یک کم و بیش
بت پرستی که عاشقی بی ننگ / قصه دردمندی دل تنگ
پیرزن کین حدیث گرد بگوش / آمد از نیم خویش اندر جوش
گفت لب ریز پیش باید دوست / دل بسودای خام نتوان جست
گبندی کاندر آن بت پرست / غلغلش تا ترا برون نگشت
کس در آن سنگ یکدمی بنشست / که نیامد ز زیر سنگش دست
وآن بت سیم کش مزید کسی / سنگدل تر از آن بت بی
ریخت صد خون بیدلان بیهوس / که فسونی نیامدش بر کس
هر که گیرد درون شهرش نام / در زمانش زبان کشند تمام
پیشتر کز خطا پست پوزش / نیک بد کشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری / تازه کردند در سیم دلداری
ریختندش ز پیه بسیار / پیشتر از آنچه بود اول بار
کلفت و شش از چنان نوازش گرم / پیر گون ماند چون بشیشه شرم
گفت من کز برای بی دانگ / گرد هر کوی سینه هم کلنگ
لطفستان داد مایه چندانم / که عدد کردنش نمیدانم
چون نوازش ز حد فزون آمد / منگر آن هم حسد برون آمد
بر این کارگش عطا شدم / جان فشانم که خون بها شدم
گر برآید دگر نیاید کار / من کی از نشاشه هم عار
یاد آرم بپرسش بخبر خویش / یا ز خیره فکنم سر خویش
با نقابی گفت گر پدری راست / از قوام نیست پیش خلوت
گاه بچه کل سپید زیر و بند / صنعت دست من بود خوند
تخمه من بود فراز پسان / هر چه کوید سپاه باز پسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرمایی که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت / ضجه بیدار گشت و زیر گرفت
گل طلب مرد گل بپیرایی / شد ز گل دست بند و ماه گشایی
گرد از گل نوند پیکار / نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بافت / نقش عنوان نباه در خور یافت
پس فسونی برو دمید چنان / که پسین دست بر دهان
تخمه چون شد باد و گرد سان / خیره تش از شد برون فتاد
نقش خود دید و نام خود بر خود / در خود و نام خویش حیران ماند
در دمش کرد او یافت سیم / گفت جانش عاشقی بودم

چو بر خیره پرسید حزن خاکبار / بخوبید بر آورد از جگر آه / بگریه گفت کاری عجیب است / جهان اگر بر مهر آن پیر گیرد

اگر من بر پدر او پس خواهم / پذیرای خویش دیدم از پدر کرام / چو تو بر من گشادی پرده خویش / تو هم پیش پذیرای گرد خویش

رضا دادم بتقدیر الهی / بکن بسم الله اینک سر خود / چو شیر دید رفت آن پاک دور / بمرد آن مشفق از دل فرود

اگر پیش دو رباعی در جگر بود / از آن بیرون نشد چون بحر پر بود / همانا چون دو اندر عهد ساسی / یکی کشته بود دیگر خواهی

پسر بود آن سیاست کرده چشم / یکی زان کینه جوی ناخدا بید / سیه نامی بخ از دو دیده وام / پذیرای خشم زیدان کینه کشتم

بدو کرد اشارت ناشناسان / که دشواری کند زنجیر پاسان / فرو پستاد مش اندر پیش پرونج / که خون کشته را خواهد ز خیر زنج

چو شیر پیشانی او را دید دریافت / که تب افکن بشاپستان گذشت / بگفتا آدمی نان در درونم / که تا خون پدر جویی ز خونم

چو از کین پدر کردی فراسم / بجویی از پسر خون مرا هم / فرو گفت این و شد تسلیم در حال / که زخم افکن در آمد مرد قتال

پلنگان زد خنجر تیر انگار را / که گرد از پسر پیش گذار را / بزخمی کاین تبر زن زد خطر / درخت چنروانی نفت در خاک

خراش بی و مغز آدمی پخت / فرو شد تیر پر بیداد و آهنگ / کشنده زان پس از چنبر و گرد / چو حل چت / چو عزرائیل مرگ وحش و دست

چو آمد بر پسرش شیر در دنگ / سرش بر گشته بود و آنپای در گشت / ز بالین گاه پسر و شنید بر دست / پس آن قطره بجان شنید بر دست

بدیده هم بدین چنب گشت / ز سیل خون جهانی دید بگرفت / رسید و برگ بیزی در جهانی / فتاد و پسر وی اندر لاز دانی

چو بوش آتش دل در جگر داد / ز دشت در جگر زد قطره آب / نماد آن زخم را بر زخم سه پست / جراحت را بخون گرم پیوست

بموج خاک تعلیم وفا را / ز خون خود نوشت آن جرا را / خبر بردند بر شیر و نیز آن حال / مزید اقبال خود را فتح آن فال

ز چشم مرگان حاصل آن است / طرب کرد و شار افکند و خواست / چو گل بود و پستان خندید پیدا / نهانی شد چو مرغ از ناگه شیدا

چو قرابه ز گریه پر بخون بود / دمن بر خنده و دل پر ز خون بود / بخاصان گفت تا زان پی بیاید / دو خون آلوده را از گریه شوید

پس اندر یک لحد آن دو پیر / هنند اندر فراش خاک / برآمد اندران شد تعجیل / حرم جای شیدان سیل در سیل

دو دیدند آن همه فرمان بل / چنان کردند در ساعت که موجود / دو عاشق را بخواب خوش هم العروس / یکی گردند و پوشیدند پیرهن

بر او روز عالی کنبدی جوس / بپسان کنبد غیر و دلکش / فلک گو کنبد نگاه خورد / چنین کنبد مگر تا چند گردد

شنیدی کنبد بهرام ایام / کنون بین زیر کنبد گور بهرام / پلنگی بیخ مرگ اندر بناگوش / پس آنکه غافلان را خواب خرگوش

غلامی نی و سردم در نامم / که در گرد آفت و مادر بیاتم / جو گیرد نگران آتش بکشتی / بباد سوخت در دریا بشتی

چو اندر طاعت گرم او فتد مور / شود تفسیده سر سوی کاوزور
تن ما کاندرین طوفان هیاست / بغل خام در گرداب دریاست

چو گردون از نمی خورد / درست از قعر دریا خون آورد
فلک چون شد ز ماهی سد هم / درون طاعت او ما به تسلیم

درآید هر زمان چون زورمندان / ربایه هر کرا خواهد بدندان
اگر عالم بفوغا کرد دانا / کسی کو برد شوان پسندان

نه دست آنکه با زورش ستیزم / نه پای آنکه از پیشش گریزم
حذر زین زال ابرو پیر گردد / کزان وهمه است چندین سر خورد

ازین زال آنکه پیران را دهد چند / که خوش خورد و دمی بر روی آید
گوارا نیست جام روزگاران / تو خوش خور تا ترا باشد گوارا

مخپسای آن که دوران در گذشت / اجل گرگ و حصار گوسفند است
ولی چون گشت تقدیر خنجر / نخست از عقل پیدا الفتند

سپس اول کند چشم خرد کور / پس آنگه بر خرد سنگ آورد زور
چو دزدی خواهد اندر خانه مقصود / گشاد اول چراغ خانه را دود

چو شیر اندر دمی گشت آدمی خای / نخست از پاسبان خالی کند جای
چو سوی کیسه دارد کیسه بر هوش / بافیون ماند اول عقل آگوش

بود ار جان پیش از مرگ سپود / چو مرگ آمد ندارد جان سپود
بسا کز کان پیشان پی نشر شد / که در روز اجل بیچاره مردند

پکند کاب حیوان را بسوزد / چو وقت مردن آمد در سوزد
برو کین دزدهای کرد پنهان / سلیمانان باد آورد پنهان

گدا کش کاپ سگ بحر آبی است / چو پنهان کاپه افراسیابی است
کلالی کو کند با رنج بسیار / مبین با رنج او را بابای

چو مردم پاسداران کل بیند / که مردم مرد باشد پیش از فخر
همان دم که بر دارد زمان بند / بخاموشی همی گوید ترا پند

تو دارا گوش بیدار و پند پیوش / که شوانی شنیدان آنچه گوش
چه لی شرمست یا رب آدمی زاد / دمی در شبه و صد بیداد فرهاد

دم مردم که دست او نیاست / چو در پیشیم بادی شاد نیست
اگر صد سال بر لب پاسبانی گشت / ز دم خر نیز نتوان یافت در دشت

چو باد است این حیات پستیاد / خردمندی نباشد گیه بر باد
چو پست است این بنا کاندر جهت / دگر ایوان زگل کردن چه سود است

رواقی را چه باید ساخت عالی / که خواهد ماند از پاینده خالی
نگر ایوان کسری تا کنون هست / چو کسری رفت کو در خاک کو هست

نماند جان بر تن پوشیده جاوید / که جا سوی فلک شد چشم خورشید
چراغ از بهر جان در دل افروخت / مگر گردون که در دل چراغ است

بقایی نیست چون صبح پیری / فلک جان را ز بهر زندگانی است
فسون پا بجز زندگانی است / که این فرصت نه کس را جاودانی است

ز بر آنست افسونی که دارم / که فرصت هست وضایع نگذارم
چو زن خواب گران پیدا کردم / بکار خویشتن هشیار گردم

چو خواهیم کردگار گشتن / چه سود آن از زمان شیار گشتن
خداوند ادرین فرموشکاری / تو بخشی غفلت از سوشیاری

مرا چون حمت خورشید پاید / در اتمام شدن آرایش این کتاب که حلوای شیرین
برین میمون سواد افکند پاید

زینسان که کمند پست کوتاه / بر کنگرهٔ تو کرا بود راه
پس در ره تو به تیره موشی / بیهوده بود سخن فروشی
آن به که زنیم پیرهن درا / اقرار کنیم عجز خود را
با تو بزبان رفیع پاییم / تا دانی خود شفیع پاییم
دانند و تویی همه را چه راز / پیدا نه و تویی همه پیدا پست
از بودنی آنچه بود دارد / از تو رقم وجود دارد
وانچه از عدم پست هاس آن / از حکمت تست ما من ناچیز
بود همه گشته از تو موجود / حکم تو روان به بود و نابود
چون حکم تو کرد و آشکارا / کس را بچه راه چون چه یارا
باریکی حکمت که داند / گر کن مکن تو کحت راند
هر روز که در حواس تست / از صنع تو در وی آفتاب است
از امر تو شد کفایت اندوز / منشور شب و جریدهٔ روز
وز تربیت تو یافت ایام / پیرایهٔ صبح و زیور شام
از صنع تو گشت گوهرین چرخ / یاقوت سه و زبرجد مهر
گردی بازل مسام کاری / کز هیچکست نبود یاری
عاجز نه از اپاس هر سخنی / تا یار طلب کنی و انباز
شرکت نبرد بملک رای / خاصه که بملک چو سمای
قادر تویی آن دگر که باشد / منعم تویی آن گرچه باشد
جز تو که نهد بجیب امید / دیوزه خلیل نو نوید
کاری که خرد صلاح آن جست / موقوف بکار سازی تست
قفل همه را کلید از تو / پنهان همه پدید از تو
لطف تو انیس درد مندان / قهر تو هلاک زور مندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر / در سرد و صلاح تو بود مهر
ای خاک بر آن سپهر کز خاص / بر خاک عبادت شد خاص
هموار در تو جای من باد / توفیق تو رهنمای من باد

مناجات

ای عذر پذیر عذر خواهان / عفو تو شفیع عذر خواهان
چیزی که کنیم بنده تست / در هر چه فتد فکند دست
از کرد تو اگنجی بهر است / بر داشتن مبارزی کست
هم رحمت تو بود که پیوست / افتاد و خویش را بدو دست
دست کی شاد و نفس خود رای / در طبع سیه بلی پیرو پای
بر داز خاک ره که هم / از دست رها مکن که هستم
هر چند تن گناه پرورد / در حضرت قرب نیست خورد
با این همه گر ذریعهٔ این جا که / نقصان چه بود بعالم ما که
نزدیک خودم در آشنائی / گر خود ابد الابد شوم دور
از یاد خودم کن آشنا شاد / گر نیستی خود نیامدم یاد
جایم ز پیان گزاف اخلاص / دیوم ز هر شکی شود خاص
در گلشن قدس کن نیالم / مگذار بگلخن و بالم
کنجم که تو کرد و شارش / هم خود بکرم نگاه دارش
وز دوار چه درین خرابه لم است / چون مرقد حون تست نعم است
این داد و نگاه دار باش / شکر تو که بهر کام موریست
منتاق خزینهای روزیست / تا داد و نگاه دار باش

عاقبت چون دلش قرار نکرد / خاطر شوخ کک خار نکرد
مهر می پیش چشم و گردون / تا کند پشت و جوی پیروان
او از آن دیده بجوی با دو / این از این پیشت بنفرو نهاد
رفت و کفش و جامه در گرو کرد / رخت بربست و سر به پیر کرد
چون فرو پستاد در شیب شباب / ماه را دید در نهانی خواب
باز شد تا خبر بشاه برد / راز خود کرد با کاه برد
پیش از آن رفت بود قبله نماز / در کشید دیوار ابر نور
جام برکف بزم در بگشت / هر که میدید بخبر بگشت
شخص پیشند ز راز شاه / آمد و گفت هر چه دید بشاه
شاه را دل بران قرار گرفت / خاطر ترک خار را رفت
نوش میکرد با دلی زیبا / پیاقیش پست کرده بود بنی
در تمنای آنکه چون پیاز / کان گل را بپوستان سر زد
زان تمنا که کرد جان سکت / مردمش آب در دهان نشست
تا بر انداخت باشکیبی / از خ صبح برد و قیری
شاه زیب هنوز باقی داشت / پست بود و خمار پیشانی داشت
عاشق و مست و پادشاه جوان / صبر کردن بود چگونه توان
یکچت ار چه شیر بر خیز / هم نیفکند و نیز با نخیز
خاست از جای خویش مستانه / دل ما کرد و رفت در خانه
این طرف برج خویش آمد / شاه چون شب رفت پیش آمد
خضر گم گشته چون بچشمه رسید / چشمه دید از آشنایی خوش
پیاقی کش نیاز در جست / پیش او بود جای دیگر جست
یار در پیش او و جز رنج / فاقه میکرد و پای بر سر گنج
آب حیوان جام و او دور سوز / بود در انتظار شب همه روز
شب چو بر گرفت جام آب / هر کسی را بپیش بیاش خواب
میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل در هوا آرام
ببهانه شکر آب چشمی / ساخت خود را ترس پیری
گرد شد جاپوسی عاشق / پس خلوت بزم مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار / تازه تر شد نشاط بار بار
پیاقی شب نوزده دیگر کرد / فرق تا پای زیب و زیور کرد
شب سیه بود و پوش خوش شد / جامه شب چو زهره و مه شد
گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نبود شاه
شه که دید آن جمال او زانی / باز نامد نشش زمان زهیری
پیاقی نوپیاش بر زمین شد / که فراموش کرد پیاقی دوش
دل از آن گرفت و این داد / چون ولاد یاسمین را داد
دیده در لعبت خزان داشت / جانش میرفت و چشم جان داشت
هم بران کوه ماهچه رکان / بود از آن ماه تل و می خوان
روز چون کرد سوی خاور شتاب / دید خورشید خویش را در خواب
دیده کاندر نظر خطاش نبود / ماه پیشینه زاده شش نبود
بخت کمی و چشت پیدا از / ماز زین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را زان کرشمه کین کرد
هر طرف کز عتاب راش بود / شه بصد لابه عذر خواش بود
بود از آن کو نشاه را رازه / در دل پاک و پاسبان اله

شب چو خورشید روی نیلگون کرد / آسمان سبز را گلستان کرد
میهمان بنشست همپایی / میزبان برکشت و پیمانی

ساقی شب پسید شماس / سبز پوشید همچو پیر و بنید
باز شاه از نظاره رو بخود کرد / آرزوی دلش یکی صد کرد

گفت با این طرب فزائی خویش / شرم بادم ز پادشاهی خویش
خواجه را بخار چندان حور / من که شاهم به پیکری مغرور

گر پشتانم بزور پیدا نیست / ور سپهرم کمر پشت پناه نیست
همه شب تا بکار با ملک خویش / باده میخورد با هزار افسوس

بامدادان که پوی غازه ساخت / ماه شب کرد در بلندی تاخت
منت شب آن هنرم بود / کو ز برکه بود شاه در دیب

شاه مشغول عشقبازی خویش / وآن جوانان بکار بیاری خویش
بود از آن جایگاه رنگ تنگ / آب دریا بقدر یک سر سنگ

هر چه ترتیب راه دریا بود / پیش از آن همچنین مهیا بود
چون همه راست گشت بر کجا / بود ملک شدند فراز

گفت هر یک شاه دولتمند / با دو جاوید بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم / عذر خواه نوازش شاهیم

تا درین منزل فنا بودیم / غرق احسان و شاه بودیم
وین زمان هم که رو بره دادیم / توشه نیز از عطای شه دادیم

نقد بازارگان خطا پسند / سود دریا کنیم ما چند
چونکه ما از لطف منعم دهر / ناگزیر است بودن این شهر

هر چه داریم مال و نعمت و حرز / واگذاشته دیده ساقیان غرز
می گذاریم آفت انجا باز / تا که آرد خدای ما را باز

یاد ما بر که در تهیه بود / وآن امانت امان در بود
ملک آن نام پاقیان کس شنید / گشت از آن پس که جامه خواست

گنجها داد و عذرها خواست / کرد شاه آن تشنه که بایدست
پس نظر داشت کان حق افزاران / بیشکی شوند پیر گردان

کو کند گنج خانه را تاراج / شد بوزرا در آورد بجراج
در گرفتش هوای مال شباب / خود بدریا رود آبک چه آب

پس از آن برد بود حساب / کرد و پنهان عروس را بجهاز
چون بپیاده پوی کشتی رفت / پنج رضوان بیک شرف رفت

با دل تشنه و دهان آب / شدند دریا رو از پوی سراب
آمد از سرای مهمانان / در هوای پری فنون خوانان

چون درون رفت عاقل مالی / عشق راتنج لاابالی یافت
گشت کاذب و رواق و حجره و بام / پیر بر روزنی فرو شکرد

تا پوی حجره و فتادش راه / کرد پرچه طلوع کردی ماه
زان قدر وان کی دیده بام / حجره بر حجره چست و چیکرد

در یکی حجره هفت دیگر دید / طرفه غاری بزیرش اندر دید
کام میرد درون درون کشتاخ / تا در آمد بنزد بان بکاخ

رفت در بیخ و برج زده / زهره بیگانه فش که ما که دید
او ز چیست و آن تنها مرد / وآن دگر رفت و آن تنها برد

شان چو رفتند پوی خانه خویش / خرم از بخت شاد مانده خویش
ما باشاد نو چنان شد شاد / کش نیاید ز شاه پیشش یاد

واگهی گفت شوی را مانان / کز خرگه زاد پشت نه پایان
خاپست دردم عروس پیکان / گرد گریان وداع مادر زال

پیوی عنز شد بوان هر سنگ / گرد بالان برکشید هر تنگ
خواپست آد پست سوی دم باز / پاردم را بدم در اندازد

جفته زو خنزر اکین نگاه / که پیش جهان نمود پیمانه
لرزه در شخص نازنین افتاد / شد بصفر او بزیر افتاد

چون بهوش از چنان خطی / گرد هر سو تجربه نظری
دید خود را بروی کپاری / بین کوه در پیش عاری

کوه گرم از بلندی آتش پاش / آنجا از تیغ گرد خراش
باز از آن حیرت او فتاد زدای / زندگی را غذا در وی جای

بود فصل تموز و نیمه روز / جوش در مغز او فتاد و سوز
از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه دید بر کشیده راه

رفت آنجا پسر که ما گرم / پایه پیر و دید و سبز زم
بر پر عنز غرفه شد که پیدا هست / صاحب غرفه را بدیدست

دو پری بسان پاره نور / گرده خود از مردمان پیوند
تیز بالاش چون کاشخ کوز / برکان کن برآمد تو ز

چو که آواز پای او شنید / چشم پوشید و باز کرد و دید
دو آزاده چو سرو بند / گل و زعفران شد و زگزند

ز و طلب کرد جرای شفقت / که گلت از کدام مرغ گفت
خواجه از سر گذشت ناجوش / گرد خالی دل شوش خوش

گفت کین خاکه زرد و یوست / تشنه خون مردم کزیست
هر چه پیش تو باغ و ایوان بود / آن همه پیسای دوان بود

وآن عروس پسر خان و مادر / غول و ششده دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای / که بزین پیوست نود خدای

ورنه جانت که داند ای بابا / چون شدی اندرین خرابه حرا
پس اینجا که شوی بجست نرند / بجگیاسی و میوه خرمند

تا مرا و ترا روان و تنست / حال تو آن بود که حال تنست
ور دلت را برشن این نیاز / دل دل التفت من ام باز

بو سه بر پای سرو او جوان / گفت کای از تو آمد جان
من که گم گشته ره کجا دانم / گر حضور تو ره بگردانم

زین پس ار جای باشد هم بر تو / پسر من و استاد زور تو
پر گفتش که چون نهادی دل / که یکی هم کوی ما منزل

تا ازین زاویه بکام فراخ / نخرامی بر طرف کشتاخ
کین طرف سر گنج خارست / پر ز مرغان آدمی خوارست

چون وطن هم بدل کشند / کور و آموزد شت بر باند
خواجه گفت ار نیست گریز / گویا هر چه باشدم تقدیر

هم برین دل نهاد و گرد پسوان / دید دید آمدی بکلبه بوان
روزی از دست غم سد دستو / گشت سیکر دبر کرانه کوه

سوی او دانست مرغ مردم خوار / ناگهان در ربود شش از منقار
کوه بر کوه می رید جوار / شدی بر دوش او کز گذار

تا رسید از هوا بخاری سنگ / گرد تن سکنای غار تنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تافت / پنگل از خشم سوی صید انداخت

مرغ ما مرغ چنگ در پرواز / در میان خواجه زان گذر سازی
گرم در گفتگوی غارت دید / پیش پای فکند و پس می دید

چون درون رفت تیره رایی / دید هر سو ز روشنی پایی
روز تاریک بود روشن بود / خاکه ره سبز و راه گلشن بود

راه را می نوشت میل میل / گاه آهسته و گاهی تعجیل
پای از منت و بگه ذوق / دید در پیش غار صحرایی

گشت پر گشت روضه موشت / جوی بر جوی رکن رکن گشت
آمد آهنگ غار بیرون / لاله و گل دمید سرتا پای

بر سر سبزه ای میسنا رنگ / مانی سنگ پر ز نقش چنگ
نوی آبادی خواجه چون یافت / سینه چون گل شکفت از شادی

پای در ره نهاد و می شد راست / تا بدانگه آن سواد کراست
چون پس افکند از پس سر / دید جوشنده آبادی سرشار

سوی دروازه حصار شتافت / روز انبوه خلق عالی یافت
پیش دروازه چون سپید فراز / تخته در همان نمان شد باز

شرقه مردم ایستاده بود / پیشتر زان درون نفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه / در دویدند متران سپاه

بر سر بر دست و پای او بوسید / تاج زرین بسر نهاد و رش
علمه پستند بر تن فرقا / پیش بردند توشه چون حوصبا

همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و در نثار کردندش
رفت از آنکوه شاه نوشاد وان / تا کند دولت قصر آبادان

به بزرگی خبر بسر پشت / هر بزرگی که بخدمت پشت
خواندند از متران یکی را پیش / داد سر و خیال خاطر خویش

کین چه نیرنگ و سیاکارست / یا رب این خواب یا به بیدارست
زانچه بر تخت ملک نشینم / خویش را نیستی همی بینم

این خیال از دلم بباید برد / ور نه من زین نگفت خواهم مرد
باخش داد مرد کار شناس / گفت کز سینه دور دار هراس

کاید از رحمت آفریدگار ترا / که بدین پایه برکشید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر تو است / سر کجا سر رود برابر تو است

دولت از دولتی کند نگند / کین نه دولتان لطف کند
زانسان آن که معرکان خارم / زر نپستانند و پشک کند

گرچه بور و شنیست و تاب / کی نشیند بجای در خواب
آنچه پرسید شاه کیا نم / باز گویم چنانچه میدانم

پست پرسی درین شهور / گر رود چون چراغ فلک نور
بر در شهر بامداد پگاه / حاضر آیند سروران سپاه

هر که اول در آید از در شهر / یابد از بخت پادشاهی بهر
ما چو از نقل پادشاه کهن / تازه گردیم رسم کنه زن

پیش دروازه مردم رسیدش / کس ز نو شهر نیامد پیش
لابد این ملک شد بتسلیم / دیر زی کان تقیس اعظم

شاه نوزان حدیث شادی / بگفتند در میان سپاه
بود چون آفتاب نورانی / تا که شاهم در زر افشانی

چرخ چون پاس کرد چادر نور / روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای / خاکه بوسید و ایستاد بپای

در دل آنچه گذشته چو حسن بود / نازخاری زگلفروش بود
بود از نشاط باده و جام / در غم زال گل فروش مدام

گرد و بود از وفای یاری او / جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان همگان / زیر گلنار گون بدند نهان

رنگ گلنار دلگشای بود / چون می اهل جانفزای بود
زیب باغست لون گلنارش / چون شفق زیر سبز گلنارش

عشرت کردن بهرام گور روز چهارشنبه در هشت ششم در گنبد بنفش و گشودن بنفشه فام کردن و از دست آهوی بنفشه موی رویی شراب بنفشه بوی کشیدن

پست گلنار چو بار بگیم / عشرت کردن بهرام گور روز چهارشنبه
گل ز پست و باغ بر اسم

بت گلنار چهره خوش فام / در هشت ششم در گنبد بنفش و گشودن
گفت او پنج نخست با بهرام

چارشنبه بگرگ شید نوا / بنفشه فام کردن و از دست آهوی بنفشه موی
مرغ صبح از بنفشه راز نوا

خواست کرده به سیر پرواز / رویی شراب بنفشه بوی کشیدن
بباس عطاروی فیروز

لیک آن کز موج غم بود / گر بود دی لباس ماتم بود
با قبای بنفش بوقلمون / رفت در گنبد بنفش درون

ماه رومی کشاد ابرو حسن / رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه را ای او / شرط تعظیم را بجای او

جام بر کرد از آب جان ادای / ماند بر بیم پاقیان بپای
در زمان کرد شاه عشرت کوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش

آن طرب تا بشام باقی بود / نه غلام و نه یار باقی بود
روز چون پیاخت کیسوت زاغ / میل خضر نمود در پس باغ

شاه بهر فیاز بوشکر / کرد و اندر آن شکوه در
پیر و آزاد بنده و ارب مش / کرد غم چون بنشه مست خوش

بس دعا را گذارشی نمود داد / گفت باشی بخت و دولت شاد
هر چه خواهی ز ما و تا مایی / پیش بادت ز آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو دینی / بنده را چه بجای میخینی
لیک بر اعتماد حشمت شد / گویم آنچه پسینه بادم راه

چون تهی شد ز عذرت پسینه / گفت در روزگار پیشینه
بود بنا رکابی ز اندوم / نقش را شمار نا معلوم

پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمیز
در عجبهای عالمش بودی / وز آزمون زمانه دیده ویی

خانه داشت چون بهشت برین / هر طرف دو نگار نازک چین
هر مسافر که آمد از جایی / کرد خالی بنظرش جایی

پیوی مهمان بپای خویش برد / بود و نقل و باده پیش برد
چند کرد آشتش بپایی / بیند آن کشاده پیشانی

باز پست از وی آشکار و نهان / گر عجب بیاجه دید گرد جهان
آن جهان دید از سخت سفر / گفت یکیک ز سر چه دید خبر

پیالها با چنین تمنایی / پخت با هر روند و پیوندی
یکی روز بامداد پگاه / ناگه آمد پسانوی اندر راه

در زمانش بخانه مهمان برد / از جهانش نیوی برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نقلی از قیاس پیش آورد

تا بود حیات می فشرد ند — آخر بجهان شکنجه مردند
بی رنج تن عقوبت افزیج — رنجید و سعد خواری رنج

مقصود ما ازین حکایت است — کاندر شب غم خیز یافت
ناکشته مرا نخست کس نخرید — ناکشته آنچه کس نزوید

گوهر نخنی دراز جانیست — گر حشو زبان دراز نیست
لیک از سخن است روح پرور — نیکوی کی عمر پیش بهتر

زرکش ازیست عزت خویش — هر چند که پیش عزت خویش
آن تخمه که عزتش نخیزد — پیشی و کمی در و چه سود است

خوبی سبب قبول عام است — مرا نامه حرف نام است
کاغذ که بود سپید چون گل — بهتر ز سواد بی تامل

زینسان که ترا سخن پسند است — خاموشی تو نه دل پسند است
کالا ز خزینه ز بازار — تا نیک شود رو خریدار

در گوش من از سپید نیلی — آمد چو ندای جبرئیلی
خوش خوش تتق گل خداوند — دریای گهر گشادم آبند

گردم خبرت بیاد بردار — تا نای شنوند و خبر دار
آن موج زنم کنون که از در — گردد همه دامن جهان پر

نقشی که نیامخت است — هر چند که کیمیک درست است
من نیز چنانکه خواندم این حرف — اینجا همه گر دو خاتمش صرف

تا پیر خوش جام اولین است — چون ساقی پیش صاف رازد
غیبم نکند کسی درین درد — گردد بشراب دو دین سست

یارب چو تمام کرد دیوان — در وی مدهی خسوف را راه
پنهان چو وجود قیصر را سر پیز — از چاشنی خوش نمک ریز

زانگونه کنش شپنیا خاص — کش در دل و جان نهاد اخلاص
وانچه از قلم گناه بستی — گزوی ورقم سیاه بستی

امید که گاه نا امیدی — بخشی شپیدم ار سپیدی
چون یافت درین امیدواری — این پایه پسار تا چه داری

ای چاره دو آسمانی — راه نمون قرة العین عین الدین خضر را
اکنون که ذاری خرد سامم — که از ظلمات دنیی سوی روشنایی گرایم
می پرورد است زمانه در ناز — خالی مکنی درون ازین ساز
امید که چون شوی خردمند — روا آمن عن الحیات و عمره کالخضر بصحبت الله

از چاره دو بگذر و چو پایت — گردد ره چاره دو جالت
بخت عقل درست سایی — وز کج هنر گرد کمایی

در چپ زدن خرد نشوی است — وانی چپ خود ز جانب راست
وانسته شوی بکار دانی — بر سر صحیفه معانی

خواهی که ولت نماید از نور — این رمز مرا ز دل مکن دور
پیوند هنر طلب چو مردان — وز بی هنران عنان گردان

خضر از پی آن نهاد است نام — کت عرابه بود سپر انجام
لیکن بنو حیات جاوید — تا پیر کشی بار و خورشید

وانراست براه آسمانی — کز جوهر علم یافت افسر
وان خواجه برد کلید آن گنج — کو بر تن خویشتن نهد رنج

خواهی که عمت بحرف پیاید / بی دود چراغ نه پیاید
کردل نبنی بسیل بر پسند / نقدی به بازار کشاید از بند
تا کی از پی خور و میدهد مول / شاخ از پی سبز و میدهد بر
کالی که کنی بجهد کو سر / پیشکش دهد اول الکهی در
چون از کنی نیشکر بند / پس در دهن آید الکهی قند
آن نیست نشان علم والا / کز خلق بری بجید کالا
آن علم بود که رو کند پاک / بی نرق مزوران چالاک
آن تخته درست کن بکردار / کاگه شوی از نهایت کار
چون من نشوی که بهر زمانی / پیاری بدروغ و پشتبانی
وکنج سخن و بیکلدت / وندیشه من شود مدیت
آن به که بهم کم بسیی / این نامه به پیش مان خوچی
من کین رقم از سر نگرفتم / زین کشته نگر که بر گرفتم
تا تو چه کنی پس زر اندوز / زین قلب زنی چه باشد سود
ور دل کندت سر فروری / پشت بکنی شاپسرایی
کز صنع چو در طبع کشد رای / در صنعت پیران نباشد عالی
چون زین فن هر شوی بخیلا / میکوی بیخ و لیک زیبا
انکار که سر زرن لاف / پس پان من جو بوریا ناف
حرفی که از و دل کشاید / از سر قلم برون نیاید
زیبا نه بجز زبان توان گفت / یاقوت نجار و چون توان نهفت
ور بر دهد این درخت قدت / وآواز چو من شود بلندت
زان مایه که افتدت بدامان / شهانخوری چو نامت مان
چون آمد و کیکی است و نفت / بر می ندهی که نخواهت رفت
باری کم از آنکه از تو چندی / آسوده شود نیاز هندی
چون مرد بکر دیی گرد / نی همچو بخیل تا چو امزد
سرمایه مردیی مکن کم / کز مردی است نور مردم
گرچه که ز راز عهد و پیوند / درویش خواز باش درویش
صد سر برد آسمان بشیر / تا یک شکم از علف کند سیر
موران که بزیر پا دوانند / یک جو بهزار جان ستانند
نقدی که ز رشش درین درست / بی رنج دیی مگر که نیست
خواهی که بهتران نی پنک / دیوان کتبران مکن تنک
پستند و دهد جواهر بار / رنجید و شود دانه خوار
آن کس که دهد قوا نصلی رنج / بهتر ز محاسب درم سنج
هستی که گرم بود جهانت / در باد و نمک زنی علاقت
گر بر تو زند فقیر جانساز / در پیش خود از درم سپر ساز
کانرا که یکی نیست خبری / خود را کشد از نی بشری
در شهد و مرد خبر آشام / از پهلوی خویش منحور سام
نا داشت که نیست باز دو خوش / باز و زنی شکم کند ریش
اکه از تن خود جدا کند دست / او باد گری کجا بود دوست
تا پا نتهی بدست یاری / از دوست مخواه دوستداری
پیداری پاسبان نی مزد / کنجشک بر دو شبرکت فرد
یاری که بجان نیاز مایی / در کار خودش مده روایی
صد یار بود بجان شکی هست / چون کار بجان رسد یکی هست

کن بر کف بیگانه هم ریز / جز دکف کودکان نوخیز
کاموخته شد چو خود بهم / کالای بزرگ را بود بیم
کودک ز درم شود گر کبر / پر از رقم سیاه تحریر
ور خود بغلط نعوذ بالله / دیبت سیاقت او قدراه
با آنکه شوی وزیر کشور / در دی باشی کلاه بر سر
دانی قلم هنر چه جویی / از آب سپید سیه رویی
چون بر سر نفس و کام هایی / می کوش که نیک نام باشی
در هر چه ترا شمار باشد / آن کن که صلاح کار باشد
یکی کن و گر بدی بپالایی / از چرب نیت مباش خالی
گر نیشانی درخت از خار / آن خار نشان که گل دهد بار
نشتر که بر جسم خون فساست / از بهر صلاح ناتوانیست
از آرد مجو جو سیه پوری / کاکنده شوی و سر روری
نافتن که پسر خراش دارد / بر مند پسرش چو سر برآرد
آتش چو بظلم گشت خوش / سیری نبود هیچ روش
شمع که کار او بیت آزار / باشد به بنام پسر نکوسار
از آرپسی طلب همیشه / کاکنده شوی ز سر روری
ناکس که خراشش حق خسان کرد / با او آن کن که با کسان کرد
گر دست دهد به بد فعالی / رحمت کنی هیچ حالی
رندی که خورد با زر و شت / در حال ثبت با پیش گشت
بر خویشتن آنکه او نبخشود / بخشیدن او خرد نفرمود
نا داشت گرت بزر کندش / دانگی بدهش که تا بر دهش
پسی که ز جهد بر بارد / آن به که ز پس او نیازی
کوری که رود بکشت کار / تا بانگی گرش خلد فار
از آنکه پسر دهی تنخ باشد / رحمت کیش دریغ باشد
با آنکه بود جهان پر از دوست / ایمن منشین در پوست
در بیش فتنه جانکه دار / بر جا که حزم پاکه دار
گر تو ایی که پیر فرازی / با تیو و بگنگ جره بازی
بازی چو کنگ دار بر جای / بر پس پر خویشتن بپالای
شد چیره چو دیمن پلنگ / از وی زیبی مگر بجنگ
با چنگ وران چکار خیزند / وز شیر سپای بس گریزند
مرغی که فتد بحلقه دام / اندر خفت جان ز بیم انجام
افتاد چو کار با گرانان / با صد فرزند چو کار دانان
مردم چو دهاعنان ابر تنگ / از باد بگردد آسیا سنگ
پنهان شو و باش خویش میدار / پنهان ز عقل پیش میدار
شب کور رود عجب چو دزدی / از دزد خورد طپانچه بر روی
منگر بجهان فریب ناگی / کاندر پس آن بود هلاکی
چون خنده کند به پرده در رق / شمشیر زند بر شکم زوق
ایمن منشین بعالم چنین / گرد هنر پست بی ملاکین
گنجد که کام آسیاست / هم در لگد جوار شد پست
مغرور مشو بملک و مالی / کان نیست مگر کمین سالی
مال ار چه گشاد کار راست / تو بیش دل و هلاک خاست
آن به که بحرص کم سایی / گر تنگ طمع خلاص هایی

تا دل تنگ و پوزند سوی راحت نبود هیچ روی چون قافله در گریز باشد خواهش همه خیز باشد

خوابی که نگردی از رهند می باش بهر چه پست خرسند پویان حریص وی ز رست خرسند دل صلح مرست

هر کس که ز زر عنان تباهد همت شرف کمال دارد این سیخ کلی که خون فشانست پیش ترش ز خون پیر کشانست

این بود از شکنجه درویش زر هر چه که پیش داد پیش گشتی چو سپوری کلدار پشو سیاخته ندک خونخوار

وز نیز شوی وزیر مقبل از خانه زمانه باش غافل و اهل قلم شوی گران گیر ز نسبت جد شوکان گیر

ناوک زنی و زر و لسای تر کانه زنو کرکش بی چون وصف پر دولان کمی جای پیر پرش نه اول انگشتی بی

مردانه که کار مرد و زرد آن به که ز بیم جان نلرزد گیرم ز عدو خنان تباهد از مرگ کجا خلاص باهد

از پیش بلا که گرم خیزی مردن بقضا است چون گریزی کار نظر است پیش دیدن شوان بقضای خویش دیدن

بیرون اجل حیات کاری تا نیست اجل بکوش باری چون زد گرگی کسی کند خواست کو از پیر جای خویش برخاست

مردانه که جان خود سپارد بر جان کسان چه رحم آرد تا دل بقرار خویش باشد شمشیر کار خویش باشد

دل را چو شود خزینه تاراج دشمن به صلح نیست محتاج بی دشت گر برهم رایی هم مازیی و هم رهایی

ور باز وی دل نباشد سخت هم پیر بصف اگنی و هم رخت آن کش مدد ضمیر باشد پیش نظر تیر باشد

با آنکه دلش هراس سپاس شیر نهدیش شیر شیر است لیکن سبکی مکن چنان هم کت دل برود ز پست جان هم

در حمله مشو مبارز خام بنخانه بهن و پیش ناکام با بیی که کند فرنگ کاری از پایه بریزدش سلاری

ور تو بعنف شوی پیر سنگ با سیل خصومتان مکن جنگ لشکر همه دلیر باشد در دشت شغال و شیر باشد

گر خنجر بوصل فرو نماند قدر تک تو پستان کی داند گر شب نبود سیاه و دیجور در خانه چراغ کی دهد نور

ور بر تو عدو کند ز تاج چون مایه کار است مگریز بر پر نمریت جور و بیداد پس را بنود زیبی سر باد

گر دین ز طهارت شود باز در عیب کسان نظر نبندد وریابی پیش تیر بیند آن به که شوی فدای بیند

بیند بهر چه رایت آید آن کن که بود خدای خشنود دوزخ طلب چو کند زشت کاتش بود اول آنفرا کشت

بفروز چراغ پارسایی کو راست سپری بروسایی خوابی که بر پی چرخ گردان مگذار عنان نیک مردان

با دوستان شیرین کاری در دامن گل شوی جاری گر چه ند منند کند وعود بوی رسد ت پاری دود

گشت چون بخت خورس / همبکشت اشیشه را ساقی
باده اهل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت بر رقم چنگ

چون گشت از شراب دوری چند / صبح لباس گشت در بند
هر کرا بود قسمت بخت / شیر پسند و پلنگ می کفت

چون بدان رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام پیر کو داشتم جوانی
در سخت زمانه دیده ایی

زان عجبها که در جهان دیدم / هر که پس دیدم پیش زان دیدم
لیک از مرتبه دوم پرسخت / زان عجبتر ندیده ام هرگز

گر دیار فرنگ شش در را / پست شهری و مردمان چون دد
نیمه گویا و نیمه خاموش / خامشان گیسوت بنفشه بدوش

من گویند و با چشم راز / گر خموشان نبر چگونه دیا
کین تحفه را نموی جست / چون بنفشه بخش پوش چست

پنجم داد مرد کار شناس / کاندرین کارگاه پر وسواس
پست گر مایه نوع بیکسم / سیمیا خانه عجب قسیم

گنبدش اشمار ناپیدا / کم شد انکس که شد دران سودا
آدمی کاندرو درون آمد / از پس چند که برون آید

یا بمیرد بآمدن دنبال / یا بماند خموش تا در پیال
اندران خانه شیشه بوشش / بر بنان نقش کرده بدوش

چون سخن را گر کشاید باز / همه گوید که فانه راز
ناکسی کان طرف بود راس / خود نبد روی در تماشا بس

وانکه در شد دران تماشاگاه / باز دیگر درو نیابد راه
گر چه پیال بود در و کم و بیش / در نیابد نشان خنده خویش

من که در دل درامدین نفسم / خاست از بهر دیدنش چشم
خواستم کان طرف کنم پرواز / بکشایم گر ز پرده راز

راه رو کان نیفت بر روی / باز پرسند را قرار نماند
لیک کنم دل که مرد پاسازی / که دهم جان در انچنین بازی

تا شب آن روز پیش ساکی / خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو در رای خیمه برد رنگ / چشمه مرشد بکام تنگ

مرد پیوداری عوض شد / چشم بر هم زد زاندیشه
بامدادان که صبح جامه سفید / پر دو برداشت از خور شید

تا بشیخ بساز خواجه بر نماست / خفته گر دیرگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام کنیز / گرد با خود روان فراوان چیز

پیر مهربان شنید خبر / بی پسر پا و دید پیری
دم عمی داد و هیچ نداشت / گرد زاری بسی داشت

عاقبت دست بر جهان افشاند / وز ولایت بجاز پیرون راند
وان بیسا و که داشت کاهی / همفنان پاختش همراهی

هر دو با هم خوش فرو شدند / شهر بشهر و ز دور شدند
در تموز و بهار و تابش و آب / می نوشیدند راه را بشتاب

تا در آن کارگاه بر خیال / در رسیدند از پس یک سال
در سرایی شدند و خفت کنان / خود بشر آمدند خرم شاد

خلق دیدند شهر خاموش / وز حریر نقش گیسوت بوش
گرد هر کوی و خانه می بستند / راز پوشیدند و بیخبر بستند

خواجه‌اش و خوش می‌سه / تا ز کشش نشاط و رسد
خویش را کرد و بود بجیب سیم / براه حریف خود تسلیم

او به‌زمان عتیق راهی پیت / قد بیحت و اکپین می‌رفت
زان لب لعل میکشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب

باز چون وقت شد که خرم شود / سوی قتل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد / که بهر چشم عطا باشد

زان گزینان کند جوانمردی / پرده بالا کند رخ نزدی
در هم بود سر که پیت بسی / دست بر دانهم پسود یکی

هر که بود از خبر شنید من / مرد هم در هوای دیدن من
چون قمر با غریب و همانی / محرم ما شدی آیا نی

لیک شتاب تا کنیدام / نشناختند از پنهانم
که چه کو مری بدین پاکی / هم بکار شد چنین خاکی

بخنگاری بوسه داد و سه روز / کن شبی پیشه را سیاه دور
من باندیشه کرد دانم کرد / دل شاد از کرد تو انم کرد

چون دل از کار شان سپرد و انم / کار تو بر مراد تو پیانم
این سخن گفت و باز کرد نگاه / بر یکی زان شکر لبان چون ماه

دهان آن ماه و پا بهر فشرد / دست بر ناف گرفت و باز برد
تا دم صبح مرد شتر حمی / بود خوش تا نگار زیبا روی

آسمان چون چشمه خور شد / گرد پیرامن زمه سپید
باز زنانیت مرد خفته بجای / زان عرو پیمان ندید کس ای

شد زنی حوینی و همانی / مشتر انجب بود شیدای
تا یک نقد مرد شبه‌ای نخ / بود شب در نشاط و روز ج

هر شب آن نازنین خسرو وش / بود گر عشوه نمادی کوشش
سوی آهوی خود کمندی جنگ / لیک صیدی دگر زدی کمند

گفت و پیم کبیر جرند ای / گر شبی تر ازدارم پایی
چند زین شود جفا پیاری / با غوی چو من دغا باری

تا شبی شد ز جوش سوت / رفت بیکار کی خانش دوست
ماند در پای دلبر دغا داد / چون کیا ز سر آواز داد

آنچنینم فرود اندر جام / وانکم پسر کر ریختی بکام
یا لب از جام وصل کن بهره / یا پسند از پسر بشبشیره

پاسخش داد شمع عالم سوز / کاشب اندر بر توام امروز
همه شب کار و بار در پیش است / وز چنین شب هزار در پیش است

خواجه بکین مژده یافت ادب / در نخفید بجو پسته پوست
پس که جانش ز خوشدلی خرسند / باده و چند خورد و بر جا جست

نوبت صبح زد جهان زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
شمع و شید مرد و دوشنبه / ریگ دشش خلید در سینه

خویش را دید در بیابانی / که ندیدش پری و پایانی
خاکی از ناخوشی ناک آمیز / خار با کشید و دشت تیز

خوش از بهشتی تن نشسته / ماند چو وقت دو کوی مرد
چون بنود آن خنده جای قرار / در خرابی روان شد ناچار

بهشتگار و خویش را تسلیم / دشت بر دشت می‌شتافت بیم
لو بیزد بر ادبی رابان / تا بدیدی پسید ما کامان

شد به اندرون بزم عالی / گرد منزل خانه زالی
زال را دختری چنین بود / بیخ او سرو ماه انور بود

دزد دلها و چشم بر فن او / خون صد بی گنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظر با گرم / نازنین پیر فرو فکند شرم

روی پوشید و کرد از آن پس / نیمه از بهر شه بگشت
خواجه گر نیست تر ترسی راند / ناوک غمزه نورد و بر جانم

زال را با هنر آزادی / بند و شد از خیال آمادی
پر سر گشت پیرزن از آن / کاز سیکر دو چون کشور آن

خانه گر گو که یافتی خالی / بر سکر لب در آمدی حالی
زار نالید از گرفتاری / کاین صنم پوختی از آن داری

تا دل ما مهر بانی یافت / طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو از اتفاق صغیر / پیاخت باهم خواجه کهن ما پیر

خواجه هر گه که فرصتی دیدی / سکری از قطره بر پیدی
که در آویختی ز لب جشمت / کاو بر رنج پیاده سوی دست

چون شدی کار آنش کنون / صبح پیر پیشه را کشاید بند
وا رهیدی عروس بیگ غرام / که میالای دانم بجرام

چت باید رضای پیر نخست / تا دهد رو بجا به کار نخست
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش کردی از آنچه بودی کار

روزی از خویش ناپس نشنود / آنزوی که داشت باز نبود
ما سخن داد پیر زرگی روات / کل زنگلنا مک میدان بواب

چون تو با ما بهر پیوندی / پس پذیرفت بفرزندی
دل همان بین حدث خواست / واکهی برگ میهمانی ساخت

پست کابین عروس را شاد / گر و پیوند شتری با ماد
جنج چون زلف کشیده دوش / ماه کت از پستار و بر پوش

شد در آمد بخوابگاه عروس / که بود شاد تا بیاک خروس
سیمبر از قرار پشنه / می ز لب داد نازش از سینه

دست بر نازدانی پیش داد / بی و بیسو و فرش داد
خازن کنج خون بران شد باز / که گنده دست بر خزینه دراز

چاپلوسی بسی نمود شش جهت / بزبان سکر فشانش گفت
من که اینجا بچشم او زخوش / می به پنجم حجاب سیر خوش

کلبه تنگ او به پهلو یم / چون پیر و همنشینی شویم
چون ترا جفت کشم از تعلیم / لاد از خدمت تو نیست گزیر

روا از این سیر بسکای بدون / ماه را بر زحمت و جای بدون
خانه گیرد در دو گرم / تا کشی بر مراد خود بهم

خواجه لعلش بدین فریب نشست / در برش کرد تا بر و بنخست
رونق چند خویش را از حق / کاو شهوت بحیله داشت بهم

زال را رفت روزی از پیش / گفت دارم هوای خانه خویش
گر بفتن دیم و پستوری / زحمت خویش را دهم دوری

خیزم و راه خانه پیش کنم / جفت خود همعنان خویش کنم
زال گریست از غم فرزند / گفت چون زال کشایم از پیوند

وانکه شد جفت او بعقد جوان / جفت خود را چرا کند بازاد
گفت از بینا و چون نخ دوس شود / کرد ناچار سر دو را پدرود

زن سگی داشت پیر و نخست / نبری کرچه چیست کرد داشت گفت
چارناچار مرد شب رو جوی / پوی کرمابر اندر پویا پوی
خوش بازداشت بسیار رای / کر قدر بیتوا چه کل پیی
او جهان پیش فتنه و پیرداشت / عاقبت دل زپیش سر برداشت
بغلامان خاص کفت کزین / راه ازان بر کرفت امروز من
کاینه در خاطر آزمودارم / دیده آزمون درو دارم
یا بپیشم درون و کردم فاش / یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که راست سوار پیت / راست پیش درایم تیکار پیت
بکر پوست این مال بود / تا نکنم تو پیش حلال بود
من چو بر خود کشم حساب خیال / اشطارم کشید تا بدو سال
کر چاهم فتیند بر شر مرد / ور زخم خانه باز بر بد
شو برخاست از خلاف نشین / دست برد و بسوی آن آهن
کین بیدیوانیکی و خود دانست / در دیوان زدن نه دانست
کام دلداری و جوانی نیست / خواب اسباب کامرانی نیست
روزکار نشاط را دریاب / زانچه دادست خدای عمی
زین خطا جاهل کرکت نیست / بر نیاید بسیده در افتی
عاقبت بر مراد خاطر خویش / بسوی کرمابه کرفت بر پیش
رفت و در شد در آن طلسم بناء / عالمی دید مردی کشاد
پنج سر کنبدی کرد کنکاه / پیر کنبد رسیده و دیده باه
هشتکه کشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان زخانکاری خویش / خواب بنشد در اپیاری خویش
چون چراپیسه کشت و بی سودی / ناکشش رو نمود زانامی
دید ناکه دری فرازد و / آفتاب او فکند در روی
رفت و زان در بروی او دمید / روضه دید پر کل و شمشاد
کاه بر کف کرفته جام شراب / نرکس از پستی او فتاده بر آب
کشته باد از شبه بیرون / سبز بر زمین دید و برآب عیون
پیوسته از درخت میوه قطار / شاخ پیر بر زمین نهاده بار
مادر سیران جوان پسندیده / شکر با کفت زاد پیوسته
سگی داشت از خورش حالی / بیشه و خورد هر کو دنبالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد / پیاده خوب دیده خوابی کرد
ناکهت از خواب و وقت پسند / دید قصری بر آورده بلند
شد شتابنده تا بپیش آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بسد و فراخ / رفت یکسر درون در کستیخ
هر کجا کام زد جهانی دید / پیش هر منبعه بوستانی دید
هر نوع عمارتی پرکار / کلشنی بود صد هزار بهار
کرد از آنکونه بوستان تشال / کاوی را کجب او خیال
بوستانی تهی زمردم و بود / پیشم نظاره یک درو کم بود
خواجه زاید زندکانی طاق / تا بشب کشت کرد طاق و رواق
چون جهان نخ نخست در زنی / شد تمام پر زصد منزل خاص
دل زشادیش پشیمان کشت / رفت بر منظری چنان کشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام
دیده کاه بر درون کو شبانغ / آفتابی بکنج کرد فراغ

صد هزاران بیشمار از دیگران / خود چو خورشید شد اندر جهان
زان فروش کو نقش گلشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت

تا بآن منظر آرند فراز / کو درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه چای / شد به پانصد نعمت صحن سرای

چون شد آراسته شد آن جامه / بر سر روز شد ز اطعامه
میر خوبان نشست بر سر تخت / وز پی بیشمین دولت بخت

نازنینان و پری صف بستند / پیش پیشند بنا نشستند
ناف پیاتی و گشت ماه و خوان / خوردنی در پسند خوان

چون کشیدند پیش کرکس خورد / از قاف پسند و کرد و زد
گفت خندان کار تا شیرین / کو برین کاخ آسمان تکین

آدمی زاده ایست بی خود و خواب / گشته از کوب روزگار آب
دور کرد و نشر کرد و پیوند / ماند دل خویشتن ز نقاب

خواند باید لطفش اندر پیش / میزبانی نمودن از پیش
تا پیش راز فراز آید / دل که فرش ز جای باز آید

شمع برداشت تا بجوی چراغ / رفت بر منظری بلند بباغ
دید شاهانش چه بیکسی / کرد با تخت آسمان کسی

داد آواز و رفت خواجه بآن / لرزه بر روی رفت و پیر پای
پیر و پسین بهر دل او / کرد زانه ایش خاطر

گفت نیرای جوان ساچه / کو در دولت کشاد سپه
با نوی ما کن لطف و رو / آدمی پیر تست و مهمان دوست

بر خوری آن صنم که در زیبا / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان چنین کنش کنش / نخلی اندیشه بهوش آمد

گفت بخرام هر کجا خواهی / که نهت بند و دام همراهی
شمع را پیش برد قبله خور / او چو پروانه در هوای نور

پیش تخت آمد و سر و دو کنج / در تحیر جوان که پستان
جو بدیدان جمال نورانی / سپه و برنگ تیره پیشانی

از سر لطف یار سکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیبت مبر با نازا / کز پسر پسند بیهانا نزا

کی روا باشد آنکه مانم مرد / من به بالا و بیهان زیر
بر سریر آی و باش تمام / ورنه من نیز بر زمین آرم

خواجه گفتا که من کیم بابی / که بدان باشم مرا کاری
خاک پیکین که پایمال بود / بر فلک بر نوش حال بود

باشد آن جای دختر تو بود / دیو بر آسمان نیاید داد
زین نظر گفت و کو فرو آمد / خواجه جایی نشد که بتوان

آمد آن تخت نازنین وزیر / کرد با خود بر سریش دلیر
دست او را گرفت و بالا کرد / شاد بر جاه و سوی شش و بجاه

نازنین رو بیهان آورد / پوزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خرده های غریب / میرکی جان نواز و شکین لب

از پس پیش کرد و جان گشت / خواجه را آب در دهان گشت
بود زانه و دفتر پیوند / یافتش چشم تیره پیشانی

دست در خورد و برد و شرم و مروت / خورد چندانکه میل خوردن داشت
دفت چون خوان بکار خاطر خویش / پیاتی آورد جام می در پیش

تا جان بود دم امید دوام / گر شکر تو دل تهی ندارم
آن بخش که از توام دهد یاد / وان ده که تو توانش داد

گر تیرگی از نیی دهانم / بگشای بشکر آن زبانم
خواهم ستایش تو بودن / من خود چه توانم ستودن

هم تو دل پاک ده زبان هم / در مدحت خویش ملک جانم
تا گوید و گر تو تیز / تنها نه زبان که جان و دل تر

بد گر ندهی بهیچ پیانم / آن جان که بخویش زن نامم
جانم ده از خزینهٔ خوش / کم نفتد و تو کنند از خویش

آن چشم دهم که پس سند / عفو تو و جرم خویش بیند
آن پرده گشا که بار یابم / در پرده وصال کار یابم

نوفیستم و دل بکاری / دل شاد کن از امید بخشم
نومید برون مران تو هم / پیدایت کنیت از همه پست

گر فضل تو باشدش شماری / افلاس بهین و از سپر خود
بگشای خزینهای مقصود / تقدیم خبر از امید در پست

گیرم که نیم بطف در خور / آخر که بنده ام برین در
گر رحمت پست بر نگوزیست / رحمت کن بندگان بد کیست

چون زان تو یم پاک و پاکم / هم تو نگرم درین خاک
آخر نگرم سپر شبت پست / نیک و بد من تو شبت پست

چون من رقم از تو بیی پذیرم / گر نامه سیه بود بگیرم
جرم منگر که چاره پیاری / طاعت مطلب که بی بیاری

فردا که ز بنده راز پرسی / نگرد و دو گرده باز پرسی
چون نومیدان بکار بستم / شرمنده مکن بیار چشم

گر عون تو رحمتی نریزد / از رحمت چون منی نخیزد
عفو تو که مشعلیست پر نور / از ظلمت راه من مکن دور

روشن کن از آن غلط رهم را / کاری بسپر شبا کنم را
از رحمت خویش کن درم باز / پیش آمد گرد در سیم راز

در صدر نعیم دل نشستم / منشور نجات بر بستم
خاک تن من درین شفاخ / از رحمت خود رسان معراج

زانگونه بخویش ده پناهم / گر گنج تو خواهم آنچه خواهم
زیشان که امید وارم تو / خواهش بجز این ندارم تو

کان دم که دم ز تن بر آید / با نام تو جان من بر آید
در جمله قدیس بخش جایم / تا با تو بجانب توانم

آن راه نما بین نمایی / نعت کمی کین که لوی محفوظ کین راستین اوست و کلام الله
کاندر تو رسم و گر نبودی / پیغمبر پاک رهبرم پس

در قربت حضرت مقدس / نقش کین او زین الله خاتم امور نما با دیده
شاه رسل و شفیع مرسل / خورشید دین و نور اول
هم نور دو چشم و جزو آفرینش / هم چشم و جزو آفرینش

شاهنشه تخت اصطفایی / خواننده تحت ما سوایی
سلطان ملک رسالت / طغرای صحیفهٔ جلالت

مجموعه کشای پردهٔ غیب / گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان خلوت انور / در نور دو خان خسته مشهور

سپهر کوکب خاقان باستر / تن پوشش بر سنگان بحشر
کج کن و کیمیای عالم / پیش از همه پیشوای عالم

در کتب کاف و نون شب و روز / زان جمله پس دو حرف آموز
یا سین زده نامش شاه / طاهاش ز آن یگانه خواه

نون و القلش ز حق تعالی / زد بر سپهر و والا
بیم شود چرخ و نون نام / یعنی ز جهر چرخ اوهم

کلک از صنعش زبان برده / نه بحر فلک او بیچیده
نامش سپهر پادشاهی / توقیع سپیدی و سیاهی

جاروب زمان بارگاهش / از پرتو شعله رقعه راهش
شمشیر سیاستش سپهر انداز / زبانش کو هر انداز

شرعش به وکون باز خوانده / هر دو به وقیع ضبط مانده
لشکرکش آسمان فلاکش / تعویذ نگاه کرده ناموش

خورشید به نیلگون عماری / دربان درش به پرده داری
بسته کمر آسمان بکارش / انجم همه چاوشان راهش

در طواف سیمرغ قاف قرآن سوی مازاغ سدرة المنتهی بید الله ظلما علینا

برکنگره کشیده فرک / زین نه سوی آن زده کرکات
برخاست رخوا بگاه این در / در مرقد چرخ سبک سیر

فرخنده شبی که آن جهانگیر / خواندش بود حق تعالی
آورده جنیت فلک کام / فرد و پس نورد فوق آشام

طغان زده حجره بر قرانت / شه را بجنیبه شهواری
آن شاه سوار آسمان کرد / اشک بکشت آسمان کرد

داد از نظر نجیبه داری / شد محرم کعبه نهانی
پس داد ز ابروی تقوس / محراب بقبله تقدس

اول ز سرای اهمانی / تحریم بقبله بیابان
برداشته زین خرابه گل / در منزل ماه کرده منزل

در قبله شد و برآن پشت / بنشست بر زمین عماری
زانجا بسر بلندی بخت / شد تخت زمین و تخت

زانجا طریق ملک داری / شد خواجه این خجسته عام
زانجا جوز برکشیده رات / شد والی خمس و ولایت

زانجا که رسید بر چهارم / شبها ز شش شکار گرشت
زانجا چو نمود پشر جهد / شد مهدی خاص هفتمین مهد

زانجا چو بلند باگشت / شد خازن هشتمین خزانه
زانجا به پریه خرم بام / وآزاد شد از شکنجه دام

زانجا چو شد آن طرف ره / بنهاد به نطع بی جهت پای
پیرزان سوی کاینات برگرد / بگذاز ازل و ابد گذر کرد

بازار بتکده گذاشت برجای / ثانی شد عزیز قاب قوسین
دید آنچه جبارش نپنجید / در حوصله خرد نگنجید

بست از دو وال بنفلین / دیدار خدا بدید بی ریب
گفتار ز حق شنید بی رب / زان گفت و شنید بی کم و کاست
هم گفتن و هم شنیدن راست

گر دارگ غیب شربتی نوش / شد نیستی خودش فراموش
ایزد ز کمال مهربانی / دادش بکمال هر چه دانی
بنواخت بعزت پیلاش / بسپرد ببیت کلاش
مقصود دو کون در کنارش / گنج دو جهان ابد نثارش
با بخشش پاک بندهٔ پاک / آمد سوی بندهٔ خاک
آورد ز حضرت خداوند / منشور نجات عاصی چند
پس داد بهر نخجسته یاری / زاورده خویش یادگاری
یاران که پستوده حال بودند / منعم هم از آن نوال بودند
بودند همه بسینه ما بر / جویی همه زان محیط پر در
بوبکر بغار محتشم بود / فاروق بعدل محترم بود
وان حرف کش دریده پرداز / با غازی علم بود همراز
هر چار چو هشت باغ بودند / پروانه یک چراغ بودند
زین چار ستون فرخ آرام / خود دین مرا بلند شد نام
امید که این نخجسته بنیاد / تا روز ابد بماند آباد
جانم که چنین حصار دارد / بیگانه در و چکار دارد
یارب که پرش بآسمان باد / وز رخنهٔ دیو در امان باد
چنبر ز چنین اساس محکم / چون منکران کجی نگم

مدح شیخ الطریقة نظام الحق والحقیقة محمد دهلوی

چون کو سر مدح خواجه بستم / وز لب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدری در معانی / اخراز زمانش خوانند تا دم جانبخش او بسلام
ریزم بسر خجسته ثانی / قطب زمن و پناه ایمان
محمد را از سر زمن گردانید و عمر باو دید بخشید
سر جمله بجمله گریبان / در شیخ نظام دین احمد
یعنی که نظام دین محمد / در حجره فقر پادشاهی
در عالم دل جهان پناهی / بر مند تکلم بر ده رایت
سلطان ممالک ولایت / شاهنشه سریر بی تاج
شاهانش خاک پای محتاج / بر خاک ز رحمت آسمانی
بر چرخ ز دولت آسمانی / در پرده غیب محرم راز
در راه سپهر کعبه پرواز / در عالم وحدت ایستاده
بر مرد و جهان قدم نهاده / از خواجگی آستین کشیده
در پای بندگی رسیده / بنا تر جمله پاک پنان
سپه ار ترین شب نشینان / هر شب که رود برین کرام
رفرق فرشتگان نگام / در پیش دو زنجیر شاهان
گویند بعرش قم علی الپاق / چنبر و چو پستاره رجا گرشاد

فی الحمد والمحمدة و موختم خلفاء العرب والعجم

ای نخبهٔ زمین پرده بردار / ما را ز خویش در نظر دار
بنمای بما که تو چه چیزی / وارث الخلائق من آدم علاء الدنیا
کاندر همه جا چنین عزیزی / نه مردم و نه فرشته نامی / دیوی نه فرشته کدامی
والدین ناصر امیر المؤمنین المستنصر بالله

با آنکه تنش ز زیر گل بود / سیمای رخش که و اهل فرد
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه

بر چهره ز شرم پرده بنشست / وآتش بدلش گرفت می سوخت
هر چند که بود غنچه پیراست / می کرد ز بوی خلق آراست

می سوخت ز مهر دوست غمخوار / می شد بدماغ مرده دل زود
بویی که ز نافه در کتابوست / پوشید و چگونه کرد دارست

عاشق تنگر که داغ پوشد / کو مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند بعیر سایی / انگشت برود بدو کوایی

بوده بزاری آن دو غمخوار / در چین بکدیگر گرفتار
یاران که بهم کنار بودند / از دیدن دران نظاره بودند

می کرد دو سینه جوش جوش / میرفت دو قطره گوش تا گوش
پیوسته ز چشم پنبه اندوه / عاشق بکباب خویش مسوه

سر کس نبخی پرده بکیت / این خاک بخون فشاند و نوشت
این داشت فنا نزد بدرا / وان گفت بکیاب شکار را

رازی که ز سینها بجوشد / آن را بکند که این پوشد
باشد چو خرطه پر ز پیوند / بندی دهنش چه بند زرون

آن لب که بکلید شد زبانش / چون پسته شود بکلید دانش
بر روی محیط پل بوان است / شوان لب بغلی زبان است

پرده برداشتن دهای پسر دانزوی لیلی

چون رفت بگوش هر کس این راز / وز هر طرفی برآمد آواز
کاز آدم جوانی از قلاوی / و دیدن مادر پژمردی آن گل و شمار زنان
شد شیشه فغان ز روی
در کتب عشق شد خلاش / خوانده شب و روز قصه و بیش
مقصود وی این بست کاز آب / وان در پس و قفلش بهانه آب

پرده دریدن در داغ پرسش دیدن لیلی

و لیلی را چون سفاین در گوشه جای کردن

زد هر چه شنید باد گیرد / تعلیم دگر بباد گیرد
آن خوش که بود هوش / کاموخت بیکند فراموش

زین قصه بهر در سرایی / میرفت نفخه ماجرایی
تا رفت ز گفت و گوی او باش / بر دیدن لیلی جز فاش

مادر ز نهیب چشم اغیار / نشست بگوشه دل افکار
زان آتش دود زبانه رسید / وز سر بزبانش زمانه رسید

فرزند خجسته رانهایی / بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دین مرا فخر / از روی تو باد چشم بد دور

دانی که جهان فریب ناک است / آسوده کش غم و هلاک است
هر کاسه که خوردن و سر دارد / پنهان نبود از هر دارد

هر پیرهنی که در بهار است / در دامن او نهفته خار است
هر نافه خوش که بوی مشک است / پنهان جگری در و شرر است

این پرده که در سر تو کشیدست / پیش رو که در هوا دریدست
خاصیت اینست نیک یاران / از عالم و عالم اشنایان

تو پاک و مزاجی سبکدل / وز نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست / زیشان طلب وفا دو نیست

ما تا بکی غمان دل پست / کافتاد خلاصم کم و کاست
القصه شنیده ام که جایی / واری نظری ز آشنایی
ترسم که چو گردد این خبر فاش / بدنام شوی میان اوباش
تا خانه نگردد از زمین سیل / انباشته به دریچه سیل
آتش چو بشاخ از آن افتد / زود آنکشی بجز من افتد
غم خور خویش تا توانی / الا غم عشق و ماجرایی
کیس سرد و بلا چو پیل گیری / دیوانه شوی و یا پیری
با این تن پاک و گوهر پاک / آلوده چرا شوی بخاک
جایی منشین که چون هوس‌ها / تهمت زده خیزی از پشیمان
صوفی گرو و بحلق پیری / وقتی بچکد پیاله دردی
چون شهره شود عروس معصوم / پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که کمین زنگ سیه زد / ناخورده و خورده نشکند وام
عشق ار چه بود بصدق و پاکی / خالی نبود ز شرم ناپاکی
آوان چو گشت در جهان عام / صد فوکند کسی بمشام
گردم ز نهند کار دانان / چون باز رسی ز زندگانان
نیک از دل نیک راز دارد / بد راز کان که باز دارد
ما را بحدیث نیک خواهی / لیلی بهلاک سینه کاهی
بر زانوی درد سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درو نه ریش می‌شد / از دادن پند پیش می‌شد
با سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود آذر آتش تیز
بیمار ز مرهم دوا ریش باز / لب را بسماع نیش گنده باز
مادر چو شناخت کو اسیرست / وآن کز کشش نه جای گیرست
تن زد ز نصیحت کسی می‌گفت / گفت آن خبر نهفته با خفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز خجالت و سپر کند
فرمود که سر و نوبهاری / در پرده چو گل شود حصاری
از رود سخن برون نراند / خواند پس پرده هر چه خواند
سر را بسرای بند کردند / دیوار سرا بلند کردند
او ماند کنج حجره و تنگ / می داد ز گریه سرو و رنگ
هر لحظه عنا شفا نمیزد / آتش ز دلش زبانه میزد
شد خانه ز آه آتش اندود / چون تربت عجز بانه زاد
میخورد ز آه خود دل خاک / سر در ز نفس بدین سپهاک
که خاک برخ چو سایه بر رفت / کاهی غم دل بسایه می‌گفت
صبری نه که دل براه دارد / واندیشه بدل گاه دارد
یاری نه که سینه را بگاه دارد / خونابه ز دل برون تراود
باز تنی چنانکه دانی / می بود بمرگ و زندگانی
چون دید رسیده حال زار / از دور دمی خیال می‌رفت
هر چند که مادر از پسر سوز / می بود نبرد او شب و روز
زو مشعله چون درخش میکرد / غم را بدو غیر نخس میکرد
لیک آنکه ورا سوای با / با مادر و با پدر بکار است
نی خویش ز دوست باشد افزون / کین جان عزیز باشد آن خون
چون ماند پریوش حصاری / در حجره غم بسوگواری

خواب شدن مجنون بخیمه با دل لطفه

خواند شه را بهیسانی راز / شه روان گشت سوی پرده باز
خادم از پیش شمع بر برد / شه به بنگال او ز شادی چت

چون درون رفت بوستانی دید / بر سر و سره آسمانی دید
ماه رویان بر طرف جمعی / افتابی به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه / لعل و یاقوت ریختند بر راه
روی تعظیم زمین بوسیدند / لفظ گلگون بگل بر آمودند

هفت بت بود شاه پیشین را / هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شبی آن که نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی

آنکه زیشان بپایه والا بود / دلفریبی کشیده و بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت

تاج زر بر سر ای زگل افروز داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت
دست گل بر دست شاه سپرد / پیوی خلوت سرای خویش برد

رفت و شه پشت در حمام / تا بسنگ و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران / بلطافت بسبک برج کران

پیش بردند تا کشید ببر / گرد از آنجا بنه بگاه گذر
از نخور و گل و طعام و شراب / وانچه دیگر نشاط را اسباب

همه در بزمگه مهیا بود / وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت / می بجام آب زندگانی گشت

باده تلخ و نبوسه چو شکر / نقل بادام خشک و تر تنبر
نیمه شب بدو پشگانی رفت / نیم دیگر بکامرانی رفت

شاد انجم بر سم هر روزه / چون بر آمد بخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت بار آمد / در شبی چون شبان بکار آمد

تا بشب داد پادشاهی داد / هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شه رفت در سرای حرم / چت پری وی بپوستان ارم

ماه دوشین تا بنوبت روز / بی و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری نسپرد / نوبت آمد و فلک را برد

بر کفش داد دسته سمن / رفق انجمن صد هزار سخن
باز بند قبا گشود و دوش / پیوی کرمابه رو نمود بدوش

رفت و شه پشت در گلاب روان / رسته در پیرهن چو پیره زنان
پیوی مجلس شتافت با آن شاد / باده و نخورد با بت نوشاد

همه شب تا به بامداد پگاه / بود با هم قران نیر و ماه
هم درین کوز شاه هفت اورنگ / دیدش شش باغ عاز دهک رنگ

هر بهاری که آمدی نخشب / دسته دادی بگلبنی چو بت
چون بخم کند قرعه فال / بود ماهی ز نخشب ایوال

کاروان حرم نمودش تاز / گوهر پرده ها چو کردی باز
زین کی پرده بکه بر گذری / تا بپنجی ز چرخ پرده دری

کاولین چهره وی که ما را بود / راز این بر وی آشکارا بود
گردی اندر نهان سکر حدی / دین فنا نه بر درون بیکندی

نی نوبت که آمدی آن ماه / نی بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پیمانی / باز گو با من آنچه میدانی

خورد پیوند با دلیل سرای / که من اگر نیم ازین پیرهای
زان سخن پیش تست غیب مرد / رفت و آن گفته را بشوش کرد

چون درون شد بدان مرغزار / دید ارم خانهٔ جدگانه
صنمی دید آفتاب درخش / شفقه بر تن از حریر بنفش
دست از بشمه داشت بر پشت / شاد را داد و گردش از رو تافت
چشم شه چون بدان زن افتاد / زان عجب خویشتن ز سر نشناخت
نیکوان گر چه دیده بودندی / زان نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند بسود / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترکه جادوگر فریب انگیز / گفت کای زن بدان که پرتو تیز
گرد میدان بارگه پرتست / تن شاهانه را بیاید شست
تا نگردد چو کیمیا بیکار / نازک اندام من ز گرد و غبار
گرد بر دیده دامن پسندیدست / گرد بر دیده دامن پسندیدست
شاد گشت آن چون بود سیماب / تشنه را صابری ز آب حباب
بیکبر گفت کز پی دل شاد / من بگرد بسیر و هم عمار
باشم آنجا بسر روی رهی / هر دو باهم شویم سوی بوی
در زمان خاست شاه بر سر پای / وادن را گشود راه گرای
نازنین را گرفت پا ندم / غرم گرمابه گرد و گرمابه گرم
نازنین نیز جامه پیرون کرد / خوش پسندد و راد گرگون کرد
رو بر و هر دو در شدند بنا / هر دو جسد و دو لب بنا
خواست تا شه درود را ورزد / آب و آتش هم در آمیزد
صنمی گفت صبح جلوه اش / جز چشیدن نماند دیگر هیچ
بار اول ز بوسه پستان داد / پس تو دانی و گنجدان مراد
شه دهن بر دو پیش خویش فرش / بوسه داد و ز ذوق شد مدهوش
چون ز خود رفت و شد ز بی خبری / دید خیزیت خانه خالی
بود منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده
وش اندر دهان خندان نه / بازوی چرخش بدان نه
گشت از اندوه سیه سودای / دیده دیوانه شد ز تنهایی
از پی انتقام گرم که زنی و / دیو گرمابه سنگ بخت از و
از تحیر چنان بشست تنش / که چنین پسته گشت در دهنش
خاست از خواب که چو مدهوشان / گشت سیکرد سوی هوشان
زیر سر گنبدی دوان سر رفت / زین برون آمده در آن سر رفت
همه شب تا بهان گرگرت / بود گنبد گنبد در گشت
گنبد آسمان چو شد بی بود / گشت روشن جهان دو نمود
مرد پی کم ز روشنایی نور / در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش در دهان در بود / که نخستش بنده رهبر بود
بندگانش که در گرد و پگاه / بر او بود و اندر چشم راه
چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان اما نی / گریه میکرد لیکن با شادی
بنده و اشک پا در افتاده / بوسه بر دست و پاش میدادند
او ز پس خودی و بیهوشی / بر لب افکنده مهر خاموشی
پای تا سر ز سبزه بود و حشا / پیش بر دند آن زار و پیر نشین
بستد آن جامه را و زار گریست / وا کهی نه که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش / هر نفس جامه پیش بردندش
زان همه جامهای رنگ رنگ / کرد در جامه بخش اشک

ویس خبر فی چه فتنه می زاید / مادران دختران همی کاید
شب خوشه جان شراب آلود / چشم و رشیدکت خواب آلود

رام از خواب چشم خود بس / خانه پر دوش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید پدر / جای گردش درون دیده تر

چند که چون شد اگر زدانا / باز نو گرد فتنه را بنیاد
رام گفت اگر نه رنج من جو اروست / گفتش از دیگران کشم مکوب

بعد ازین کار او ز سر گیرم / پرده از روی کار بر گیرم
چت دهوی کرخان جوی / زیرکه و پخت چشم و جب گوی

داو بیرون نخم و کینه خویش / داغ و پستور و پوسیه خویش
گفت ازین داغهای دود آلود / خواجه را داغ بندگی بر بود

شعله چون بر زند ز خایه او / داغ او پس نخط غلامی او
داغ او ار پسر بن جو بر خوانی / داغ دارت شود بر پیشانی

گر بگوشش نی درین کام / هر چه او دارد آن تیت تمام
مرد روزی طلب ز شادی دل / رفت در پیش پادشه در حال

چنگ در زد بدامن پستو / گفت کرد شوشنیس پستو
چون غلام منی و طاقه پوشش / خواجه بشنید پر خوابگی هر دوش

قیمت خود بدانم و کن / خواجه را نیز بند و خود کن
کار داران شاه و او پرست / بژوهش زد و در روی دست

کانچه بکیش رو داری / ملک تو باشد ار کو او داری
مرد حاضر جواب گفت کرین / شهر خواجه بدیدش بمن

پرورش کردش خود فرزندان / بیشتر و عمر شد خندان
خوج جان کشت و خویش شناخت / باد خاپشکان و خامی ساخت

کار او گر فتنی فرو بود / قصه بازی و هره وزی
چون بهر جا گرفتش خفته / گردش داغ خفته برخفته

گرفتند بر گواه او رمن / داغ او پس بود بقا از من
خلق از آن خار خاری آزرم / پیر گشتند چون بنشد برم

خواجه چون دید کش پر او را / نامه با پست و حرف خاخار
بند کشتش نزاد و ای / معترف شد نهم رسوای

در میان آمد مردی چند / کار دانان مصلحت پیوند
صلح کردند با تو پیشان حال / قیمت خواجه را بمبلغ مال

خواجه خواجه هم بداغ دوی / گشت از انجا روان بخشوی
چند گر رفت با تو خواجه چین / کام دل را پر کفند رین

رفت چون باد و باد کش می بود / در عرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم / انچه پوشیدنیت پوشیدم

لیک چون خواجه خاک شد عم / کو ز شوت شد پت نامعلوم
شوانذ کر ترک کار کند / لا بدین راز آشکارا کند

گشت لازم فرینه بر جانم / کان کنم ز پرش کو بتو نم
شم میداشت هم ز قهر / تا بر آن کی رسیا تیسر

بندگی سوز بود هم دینی / خواجه بای کپار و شه دیرینی
شحه ذر کوی می شد و خواب / وز دو میکرد قلعه را تاراج

فرصتی یافت رام فرصت خوار / بر تقع افکند و شد بند شاه
پیش از آن خود زناری پستو / شاه را کشته بود خاص صنوبر

بارها دشمنی طبع خاص / گر تو از من شدی گرفتار خاص
گاه گفتی بشوخی آمدی / گه نمودی بسر دو شبهه در
چون در آن روز هم به بر دوست / گر دهر کو نه چاپلوس او نوشت
گفت شاها پیک من شو بدان / بازی میکنم بسر در دون
زانپس تو ماری کو داشت بند / دید و هر کس کاشت بند
داد افیون خواب را پروا / داد افیون شد عروس شبه دانه
تا بخلوت سرای خیش و پیر / با نوی شد بخت با پیشو
پس اشارت پسوی دیو نمود / گه بران خستگان دو دیو دود
خواب شان در ربود و بود بخت / دیو هم در ربود شان با بخت
بر دو پیش ملک برابر داشت / رام از آنجا حواله بر داشت
چون که گرد شهه پسند باز / حرش با زیر خیمه باز
از سوای تر تر از زنان / مردوتن خاصه پسند از کان
چشم کشا ذو چشم پیت زبوات / شاه دیده دو بزنگاه سراب
محرمان پسر بود و فرو زدند / محرمان خود بطیری کی مردند
شاه خشم شد زنا در پر / گفت کای زنق پیار تو
گر تو در پرده بازی پیاری / لعبت از پرده های من بازی
بر تو گر آشکار شد کاری / در نهان باز گو مرا باری
آن کنم پیرست به پرده باز / کت بگیرید پیلعبت باز
نه پنهان گر از اف و خود / ایخنیم کشی پیوسی
چون چنین شد مرد نا سیاب / خوی خوان و بال غارت
رو کنون تا کار پیازی تو / باز پایی جواب بازی خویش
این چنین گفت و گر داشت تیغ / تیغ زن تیغ در سیه جنگ
چون چنان دید رام تیغ بند / بر گرفت از قرقتاب پرند
شه چو چشم اندران بال آب / هندل آلود و بود شناخت
قدر آب چیست و ماه راست / تا پدر و اشناختش بدرست
نعره زد چو پیخته جگران / گریه افشا و بیزد در گران
رام بر خاست با دو دیده تر / رفت غلطان زیر پای پدر
پیش کرم و در کنار گرفت / فوقش از دیده در نثار گرفت
زانچه جبران شان نکرم پیت / هر دو خون گرم بود در پیت
تا بدیری جسم در افتاد و زد / تو سپه بر دیت و پای سیاه
چو دو را بیت بر زمین / داد و شد داد آرزو بلکی
ماجرایی که بود در دل رام / اندک اندک فرو خواند تمام
آن نامه در وبال دید خویش / وان تبت سپر گرید خویش
قصه کل و چشم بندی خواب / بازی دیو آدمی بخواب
وان شهر اندر آمدن پیوسته / حمل کران و سیمی پیوسته
بآن برج سپین که آنش / پس بران برج بند و پا خنش
پیر کنشکی و داشت پیوند کرت / شد نشادی بود بر گل کنج
آن دو نو فتنه را کین کن / هم بود و داد کانچه خواهی کن
رام از آنجا که بود با آزم / بر دو پیو لکند داش شرم
داد شان توشه و انخوش / پس بون کرد شان کشور خویش
دختر خواجه را شاه بهد / رام آمد برون زعمد و احمد
شاه پیش خود دید کار آگاه / بولی عهدیش نهاد کلاه

جامه پوشید و برگ فرش ساخت / رخت بربست و خانه را انداخت
همچو از خویش و از فنا بیخبر / شهر بر شهر شد بخانه خویش
پیرش رفت بود و مادر نیز / وز پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بسر دو بود نهان / از همه گفت و گوی بیخبران
بعد دو سال و خروش آمد / راز او خلق را بگوش آمد
کبوتش زان پس اگر گفتاش / بود پوشیده پرنیان بنهش
پست رنگ نبشته مادر وش / دیده را نغز و سینه را دلکش
رنگ زنگاره و بود جوهرش / در سر پر بشکل کرکسش
بلخ در نقش کم ز دیبایست / بل خیال نبشته زیبایست
خنده برق بر هزار درفش / پر کچو خوش خوش و بر از نقش
چون نگار نبشته زلف دراز / گفت این داستان بعزت و ناز
شه چنان در برآورید بیشک / کرگلش را نبشته کرد نیک

صندلی نهادن بهرام و منجمان بنه در شب

رفت از آن پیر دیبم طلب / در میان گل نبشته بخواب
نیمه شب که صبح صندل ساخت / منتهم و در کنید صندلی فخل صندل انداخت / صندل آلوده چرخ را پر طرب
روز بیعد و زمان فرخ بود / تر ز پیشینه دلیدن و جامه را صندلی قائم کردن / نیستش هم بشری بیعود
گرد بهرام با نشاط تمام / مشتری وار جامه صندل فام
بساخت در برج صندلی ناچار / پست پیمان می بپیمانه / جلوه گر شد بت عراقی زاد / بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات / نوش میکرد همچو آب حیات / چون هوا در نوشت چادر نیل / پیر گون شد زمانه نیل سل
داد سروش بر جادو بند / گه پری روی جادوی چو بند / شب ما پنا کند کوتاه / خواند افسون چشم بندی شاه
بتواضع نگاه پیش ساقی / باز پیش جنبت کرد ابروی طاق / گفت شاها ملک ز تو تاه / دشمن آماج خشم تیر تو باد
همه عمرت زبید و لکش تر / روزت از روز شب رجب / آنچه در گوش خوبی پیچید / چون نمی ابر بوش گل گنجد
لیک چون ابر بار بارانی / پیش دریا کنم در افشانی / ریخت زیشان بسی چو در نیم / گفت وقتی بر بندگان قدیم

افتادن گفتن آن شجره بمعطر بعبارت نیم

بود فرمان سی بملک یمن / کارفرمای چرخ و انجمن
پیشکاری چو پیر و پیشانی / راست گویی چو صبح نورانی / مهتری داشت هوشمند و جوان / دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او / ملک روشن بروشنایی او / در هنرهای روزگار تمام / رام او روزگار و ناشن رام
مادرش رفته بود در پرده / پرده بر دیگری رها کرده / گشته در پرده مادر دگرش / جلوه در عاری مهرش
روزی از مجمری خوذ زمان / رفت در پرده پیر خندان / دید بانوی شب پرده دراز / در کنار و زیر خفته باز

دود خشم از سرش گردون رفت / دمده از دیده گرد و بیرون رفت
آن خیانت کزان نهان خندید / چون بدیدم رخنه در پیوند
از می خورده و رخنا شد ذهن / چاره را رو تو کار شد
گفت با نوی ملک با تو سور / کز پس عاقبت و شاه غیور
تا کرد پست چاشت شام کنم / کار او پیش از و تمام کنیم
چون شد آید ترش کن ابرو / پس بساغر خوش کن و
پیر و پرخون کن و دو دیده پرآب / کو جهانی مگر گشت خراب
پسر اندر زند بادر چپک / بر آسمان چون فسرده بنار و سک
آن بگر گوشه پشان غار / که شد از خون خود شود چرار
رفت از آنجا پسوی سایه بیس / مخلص شاه گشته بر خلاص
چون فسون خوانده را فسون اموخت / شمع افکنده و شعله را افروخت
شاه گفت ای کمند ای من / روف لیکن ها و شیای من
پیچ ابروی خود سر افکنده / ابر و از اگر کرد در افکنده
جهد را پسود بر بریس پستو / وز چنین دولت و فراوانی است
این همه تیکی دل پیل جست / کار فرمای هفت کشور شاه
گفت کای جهبه تو مطلع نور / تا جهانیست بر جهان سرای
من که چون بندگان نعمت خوار / پرورش یافتم بخدمت شاه
نکنم چون کنم دم از کن / که بدل دارم این جگر خون
گه بگر گوشه تو بر خوانت / دست باز پسوی نکه دانت
آنچه در گوشم آمد از کم و بیش / من نمودم و گر تو دانی پیش
زان نهیب کاذران چنین افتاد / دود شد از سینه در دماغ افتاد
در حرم شبدیز زد چین را / دمد پر مژده و پسر و سیمین را
خوبی از سر مژده روان بیرون / آب بر کس ابر خوان بیرون
مو پریشان و رو خراشیده / همه از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شد بغیبه و سوز / گفت با نو فسون چرا آموز
پاره پاره فسرده خواهد است / آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملکان را بسرای لیکن / کرد با و جوابهای نصیر
ماند بیرون که سیل چون سازد / گر ز آن غصه را پسر و از
گفت کاشع بر کشم زنیام / بقصاص پسر شوم مدنام
وگر این غم فرو خورم در دل / در گداز آرد م چو نم در گل
جو دلش سک شد عهد خویش / هم بر تو گفت قصه خویش
خواجه کان پسر ناک بود / بدیدن زیاد گردش دود
تا رضا داد شاه آزاده / کو پسانو شود ملک زاده
پسوی وی با جزار محمود / رفت و پستو برو بود پیوی
گرد روشن جوان روان بیلی / گر بگاشت فتنه بال کسایی
او بران کنه هیچ در نفزود / در جهان پسر زود و روان بیدود
گو دی پسو دو دشت می بالید / در گرد دشت زاری مالید
قطع شد حوالی شامش / پیه مهندس شدند عمر ترش
همرهانی باتفاق نصیر / در حرم آنچنت چو سکو شهر
یکمد گر گشته محدم جایی / هم در آباد و هم ورایی
سر تیکی گنج نامزدی / یکچکس را نه زان سر پرسی
ایکی روز با فراغ تمام / خلوتی بود شان بتبل و جام

بفت در کاخ دختر پستو / گنج پیدا و نقب زن پستو
دود بر کرد ماه آتش روی / شد گریبان کاش دو پستوی
پیر چون شد تیه شد زود رام / گشت پیدا نمی چو ماه تمام
هر کران روی چون پری بیند / چون پری یکان نمی رسد
هم درون ترش زد با هم / پنج پستند و پنجاه جسم
بسته بر دو پیش خواب شتاب / خواجه نیز او فتاد در خواب
خواست تا پیر در درون کند دق / کز قضایش سلام فت طراق
همچو ذوان کریز کرد ز پیش / وز قفا ذو کشید گردن خویش
گفت تا خوش زمین زند / خاک با خون او در آمیزد
در دویدند خونیان پستر / او نبی خون کشید و خنجر تیز
چون چنان دید زاد پیر و جوان / رقیه خواب در رسید روان
آنکه چون ابلهان در افتادند / ابلهی پن که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز پست / همه بندگان خود را بست
هر کرا دید بند کردن او / بند او شد دوال گردن او
وانگهی پست را بپتر برد / بسلت و پیش جمله پاکیزه
زان ظرافت که موی داشت / موی از چاه یک فرو گذاشت
چون پتر کرد شان ظریفانه / بظریفی گریخت از خانه
ایمان چون پتر ظرافت / خندد و بگشاد و بیخ سیم عذار
شد دگر بار و رام بیع و شرا / رفت در پیش یکان خویش
خون در آمد بشکاه و زیر / دید یک ناز پز ز امر و پیر
همه را دود و فتح مانده / ریش گم گشته و بیخ مانده
پرده بر رو و سر یکی جو نخورد / خود چو گل زیر پرده می خندید
باز پرسید خواجه را زان راز / بر نیاد رسید و را آواز
بفرستش شد و دگر کو نفس / گفت کاندر نیست زن کس
سر این فتنه خواند هم تیز / کار دیو است دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان زوان / کز نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد ز شادی او / کاگهی داشت زاهد ستادی
چند کو بود از آن کرد آزاد / بخوشی داد و خوشی میداد
چون دلش گشت از بلا ایمن / تازه شد بارش آن دوی قدیم
خواست از نعمت کلک توشه / حق نعمت نهاد در کوشه
در سپر او دو فلک بر پست / نیز و ترکشت آنچه بود نخست
در شبی کی به پیکانی بود / خواجه مهمان و فاز خالی بود
رفت هم بر قرار پیشینه / چو گرگی بسید میشینه
در مقامی که دختر و پستو / بود در خوابگاه خود پستو
برگرفت و بست دیو سفاد / چون گلی کش ز جا زبان بیاد
خوانده بودش فسون خواب خوش / کو بیرون خیزد از خواب خوش
در نهانگاه کو بودی رام / بود بر رفته منظره ز زر خام
بندی مرغ را سر اهم بر / رام بودی و دیو رام بر
دخت و پستو را در آنجا بود / زهره و اهم برج جوزا بود
دختر نازنین چو گل ز بهار / خوبرویی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش کفر و عالمی در آب / گریکی پست در گرفته خواب

خانه ویران کن حسنه از دل / گبر زنار بند و سبحه گسل
چون در آمد ز خواب چشم گشای / پس بسوی از گرشه چشم نماد
دید جایی که هیچگاه ندید / رو بجایی که هیچ راه ندید
غرقه بود و پسر بکنار شاه / گرد در و پسوی آسمان گوی
رام را دیده زو خانه منور / آفتابی بسرج خانه نور
زان تحیر سراپا عالمش بود / بود بی خویش و جای آن بود
دید چون میزبان شهزاده را / بیهخاز از چو دیدی بکدار
نرم پرسش بدلنوازی گفت / کای شد و جنت قرین ای جنت
من که پیش تو دیو کردارم / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز وهم و قیاس / آدمی را ز آدمی مترس
میهمان شو بیا بخانه من / تا شوی آگه از فسانه من
نازنین کان شکر زبانی بود / شربتی از آب زندگانی بود
حیرت جان برون شدن ز ضمیر / حیرت دل شد شکر گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار / دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نکویی آن دست / با نکو روی دست شد در دست
چون دو دلدار یکی شد اندیشه / جوش بر زد تن هر پس پیشه
رام کاول شد آن ستم را خست / گو سر پیت بار دیگر پیت
دلشان جان فزای یافت بکام / رام را گفت پیر دیم اندام
کای گرامی جوان پیاده روی / این رخ مایست کیستی و کیوی
من که ناپخته بود کو هر من / خنده کردی بلوتی من
وین زمان چون زپرده گردی دور / باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون بپرده جو بندم / گر پرسند پس چه گویندم
مردن آیی بنابکامی / بهتر از زیستن بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین / که نهم شهر پا بر روی زمین
دارم اندیشه کار جان / کین چنین کشته بر پرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم / هم تو روشن شوی ز خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای / که چو خیزم بچاره بالن خویش
که چو خیزم بچاره بالن خویش / زان وثیقت عروس پیمان جوی
هر شب با نشاط و شادی بود / با بتاری بکتابی بود
جز تو هم خواب نیز هم پیش / گرد اندیشه را ز دل بکسوی
صبح چون نیز زپرده بیرون کرد / پرده چرخ را دگرگون کرد
رام بر پیت ماه را در برج / خود برون شد ز برج طالع خورج
صندل آلود روی پیت لعاب / در زمان شد ز پیش خواب شتاب
خواجه نیز از درون در گزان / نعره زد چو پیشه جگران
که بجان آمدم ز غم خواری / مردم از مردم رواداری
خانه را نقب کنج خود بخت / وین زمان کنج نیز رود درست
بکرم گشت دیو را توشه / چون تن آن زیست بی بکر توشه
دید دل مردم این نه پناهیست / نا بدل پرده داری نه پرسوست
مردمی کن که من بچشم نیاز / مردم چشم خویش بسپرم باز
مادر پیر گفت دل خوش دار / خاطر خویش را مشوش دار
امشب از چیست و جوی مادر حرص / باز پرسی حال دختر خویش
خواجه را از پیت و ای کارش / خاطر آسوده شد ز کشتارش

پر از جگر کباب گشته — رخ پشت بخون آب گشته
بگریست برو بخیره جانی — بوسید سرش بهر بابی

می پخت بزاری از کرمش — میداد بسوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده — وی میوهٔ جان و باغ دیده

با آن خردی که داشت رات — چون درد حسد او فتادات
درد که نهاد بر تو این کار — پسوای که کرد بر تو این کار

باد که رسید بر چه افتت — آه که بسینه کرد دفتت
پر از سپرم گذاشتی هیچ — بر پیری من نیامدت مهر

بودم بگمان که کار پیری — مونس شویم بدست پیری
چون بشکند این تن نهالین — غمخوار تو باشیم بالین

خود گشت درین سفال پرورد — پیش از تن من سفال تو خورد
رو باد که کنم که در چنین روز — روزی بشب آرم اندرین سوز

دریاب که عمر بر سر آمد — طوفان اجل بسر در آمد
زد سیل طپانچه بر دل خام — هم حجره خراب گشت و هم ام

جنبید درای کاروانم — سوی طلبید پیاروانم
بگسست پی از رگان تنم — دراز زپست شد در تنم

پیری هوس جوانم برد — مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون غلطان شوی بگیسوی — باشد غلط از برای این روز

چندین زبست تلخی دهر — دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهانیست غم و رنج — تو نیز سوی جهان چه تو پنج

شیری که جگر ز پنجه تیش — تو دشنه چه میدهی بدستش
آتش که بشعله خوی دارد — روغن زدنش چه روی دارد

چون نیک بد زمانه کاری — بگسل تو باختیار باری
بشکسته دلم بسوی خویش — دلتنگی من مجوی چندین

ای جان پدر بخانه باز آ — ای مرغ بآشیانه باز آ
من خود ز زمانه ناتوانم — تو دشنه چه میزنی بجانم

بشتاب که تا درین غم آباد — پیش از اجلم پری بفرهاد
زان پیش که بیم بی نفرهاد — جویم بسوی وطن نمانی

وان مادر تو که در نقاب است — او هم رفت چو من خراب است
زان پیش که دیده را کند ریش — محروم دارش از فرح خویش

تشنه که بمرگ می نهد پای — شربت چه دریغ داری از وی
پستی که پدرش خواب کرد — برده دو سه تا حساب کرد

ما هم دو تیره روز بی کس — یکدیگر بچشم ما تو بس
پیوند که از جمال تو دور — بی دیده شویم بلکه بی نور

وانی که بنای خاک پست است — چمان حیات نادرست است
این دزد که در هوای جنت — بنیاد نهی خزینه کنت است

تا کینه تو کرد و خایی — شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که چندان — پستی بکمال ار جهندان

از عمر عزیز وقت دلکش — یاران عزیز را کنی خوش
خود بگسلدت کلک خوشان — تو خود بکنی زیشان

هر یک نفسی که میرود نیز — پیکی است بسوی اجل سبکخیز
از آنکه چنین شتاب خواهند — چون زآمدنش بخواب ماند

زینسان نیفتی بجهل مشهور — عمریست زباد پهل مشهور
آن تخمه که قیمت جانش — چنان چکنی برایگانش
آخر پدر توام زنجار — پکار شو چنین بکار
پیمار اگرچه دردناکیست — پیمار پرست در هلاکیست
زانجا که یکی است خون و پیوند — مرگ پدر است رنج فرزند
زآزردن دست و پا نتوان — زآزار بجگر گب توان
چون تیشه کند بخار آهنگ — رنجیده تر از گهر بود سنگ
زانست شریر زار نالان — کان بار شکر کشد ز پالان
زان غم که تو پستی از سمائش — نی بر تو گزیر نیست بارش
این جای نه جای آب تیز — این کار نه کار تیست بگریز
گیرم که بجنم زبوی آن رست — بی خانه و جای چون توان رست
گر زان منی از آن من باش — ور نه بمراد خویشتن باش
هرچند که کوشش جلد در دست — توبه شکن صلاح مرد پست
لیکن مشو آنچنان بون تر — کاتش بیرون نی بروی
مردار چه بود بوش همتن — دودی مذهب برون ز روزن
پستی است بطلمه بشتن — وز جام نخست پست گشتن
گر واقعه چند سینه سوزست — مردی ز پی که ام روزست
سپار بدست دیو تن را — گرد آر عنان خویشتن را
صبر از پی روز درد دورست — ورنه همه وقت خود صبورست
پیله یافت پهل چه پرست — نایافته در جهان غرست
زین غم چه گرم مرا دیارست — غم هیچ مخور که در کنارست
گر بر آپسان نمی خوش — کوشم که رسانمت در آغوش
آن ره که دلت از و حرارست — لیلی است نه آخر افاقست
نشیم تا کجا ورای — بالا و نشانت پیک جای
لیکن نکنی چو دیو رانند — دیوانه شدند پنه ای چو بند
این دیو دلی رها کن از خوی — مردم شو و مردمی را جوی
تا بو که ز عون بخت پرنور — همخوابه شود فرشته حور
مجنون چو نوید کام بشنود — بنشست ز مغزش زندگی دود
پا پیر بشرم گفت گریان — کای زاتش من زال بریان
از من بمن ار چه یک گزندست — دانم که ترا مزار چندست
لیکن چکنم که نفس خود کام — از جهل و دمی شود رام
گوشم که بجهد گاه و بیگاه — با خود ندهم خیال راه
باز افکند آسمان نیلی — وز چنبر این غم سیلی
خود کیست که از بلا گریزم — از بند قضا کجا گریزم
چاره وجود نیست تدبیر — بنشست بر سلیمان تقدیر
تا مرد و زرش چیست سوال — وین شاه تنو کیست توان
کس را بمراد در زمینست — مردم همه پس بچه نشسته
رستی کل اگر بخش خوشش — چندان نکریتی آرامش
انگشت سیار را چه چاره — از سوختن هزار باره
چون قفل شاد بیشکل — هم زخم خویشتن خم دل
در بادیه تشنه بجز آب — از دین خویشتن خوراب
اشکم که ز خود تهی شدش کار — آخر ز کلوی خود خورد بار

گیرم همه خلق راحت الفتح | مجبور بود ببردن گنج | پروانهٔ شمع را که فرمود | کو از تن خود برآورد دود
چون هر کسی از برای کار است | زاندازه بردن دگر ستم است | آن کافت آسمان نه اند | دانم چو دران شکنجه نماند
تو پس که نکرده از روش رام | هم رام ز دولت سه پیر انجام | گر کار بدست خویش می‌بودی | کار همه خلق پیش بودی
چون نیست ز مردم آنچه زاد | تسلیم شدم بهر چه آید | تا یاری جان بقا بهم پست | جان بدهم و یار ندهم از دست
یا هم پسر او شوم چو فرزند | یا دیده پسر کار او کنم پیر | مان ای پدر من و پسر من | من گوهر تو تو آب من
زین گونه که بهر من دو می‌دی | اندوه شدی و رنج دیدی | غمخوار کریم کفت از زیست | ور تو نخوری غم دگر کیست
زین غم چو مرا فراز بر تست | غم زان منست و بار بر تست | باری که نوشت بر دل ایشان | بر دا شیست لابد از پیش
در دو دل خسته را دوا کن | آن وعده که کرد وفا کن | پدرفت پدر که پنجت گوشند | کالا خرد و درم فروشند
تو بهر طبیب چندان | کز در رسند درد مندان | آن چاره کند که تا تو نوز | دیوانه بباد نور بپاند
مجنون بتو عشق چنان است | شد با پدر و رضای او چست | با هم دو سپکش زمانه | زشد ز دشت سوی خانه

تنبیه کردن مادر دماغ مجنون را بدارو ی تلخ نصیحت و از دلفظ مفرح سودای او پیاختن

گوینده حکایت آنچنان کرد | کان خسته چو با پدر رو آورد
آمد پسر انجمن بخویش | نزدیک برگ و از خرد و زیش
مادر چو بدید حال فرزند | بگرفت ز درد بندش از بند | بوسید چو مادران پسر را | تر کرد بگریه پیکرش را
کو جامه دریده بر سیاهش | کاه از مژه دوخت عطف دامن | گریان نفسی بر کشیدش | پس جامه پاره بر کشیدش
پشت از غم دیدگان بخستش | وز رشک و گلاب باشتر بش | وانگاه تنش چو نعش جامه | آراسته بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت | گرمی سوی طبع خویش ما خت | و آورد ز روی مهربانی | مادر خوابی چنانکه دانی
میرانگیس ز روی نامش | میکرد نواله در دهانش | مجنون چو درو ز پرغم | زاندیشه کجا غنم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر | نی نقل که شعله‌ای آذر | چون خورد بقدر رغبتش آن خورد | مادر بسپر سفره را بهم کرد
در پیش پشت و زار گرمست | گفتا که بپشت مرگ ازین است | تا زاد و شد از عدم وجودم | رنجی ز جهان نیاز نمودم
دولت همه عمر آنچنان داشت | کم زنده دهر بر کران داشت | آزاد دم داشت بخت فرخ | زآسیب زمانه تا بامروز
واکنون که دمید صبح پیری | کافوری گشت زلف قیری | بالای چو تیر شد کمانم | وآمد بترازل استخوانم

پیوند که در چنین زمانی / پیوند دولت کپیته جانی
باری که کنی بمردم ای / خود گوی که چون برم بکار
رندان که برند بر هوا پنک / افزون کنند خرمه پاسنگ
کاوی که ببر پسند دلارام / کو پاره خرد بر در بام
بگزینی اگر توانی / بر من پستی مزین گرایی
زین اقتدار ای بر تیز / تا مادر پسر وارد بنیز
داری بخرد درونه بر جای / بیرون انتی ز غایت پای
مردانه قدم بر آر ای گل / بندی بخدای خویش دل
تا بو که به صبر فرخ انجام / از کام روا بر آیدت کام
کانجا که بود شکیب پیکیها / صبر پت کلید بیکیها
دری که نشاید شش شان ناف / در درج صبور بر توان یافت
کاری که بصبر بر کشادند / بار دگرش گرو ندادند
ما هم ز پت چنانچه دانیم / جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درون زد آواز / بگریست بدرد پیش مادر
گفت ای گهر مرا چو جان سینه / پرورده مرا چو جان سینه
ای گرده بلند پستی من / پیدا ز تو گشته پستی من
یارب که ز بخت شادمان باش / وز غم همه عمر در امان باش
پندی که عاقبت پسندت / چون داروی تلخ مفید دست
لیکن چو ببرد دیو مرا زهوش / دیوانه به بندگی نهد گوش
یا فقه مرا بدامن آرید / یا دست زدامنم مدارید
مادر چو شناخت بیقرارش / گر دست شدت اختیارش
غمخوار او شد از سر درد / می پوخت بدرد و غم بجوید
روزی دو پر برگ کار خود ساخت / واسباب عروس کیک چاخت
بس گفت به پرخانه تازود / پیرانه رو و ز بهر مقصود

توجه نمودن سید عامریان بجانب داروغانه دار الشفا

پیرانه دل ار دمند بر تاب / اشتر طلبید و محمل آراست
از اهل قبیله قیس چند / محنت و اندوه تا طلب شرت وصال حشمه بیجران کنند
کشتند بهم ز خویش و فود / رفتند ز بهر خواستگاری
در حجره بلعت حصاری / آمد پرستش بر دمی پیش
زانداز و نمود دیدی پیش / از راه کرم برهم ازیی
بنشست میهمان نوازی / خوانی بکشید مترانه
پرنعمت و بزل پیکرانه / چون سفره ز پیش در گرفتند
عیشی بنشاط در گرفتند / بایکدگر از طریق یاری
میرفت سخن ز هر مهاری / هر جمله که تیر خود مداخت
جویای غرض ز خوش هواخت / در جلوه آن عروس نوخیز
میکرد بعارتی شکر ریز / کایزد چو بنای دهر پرداخت
هر طایفه جنت جنت در ساخت / زیرا همه از بزندگانی
از جنت گزیرنت دانی / چون پست چنین امید دارم
کامید خود از درت بر آرم / ناسفته درت که در خریدار
ناورد صفا در آمیزد / گویی بزبان خود که گفت
با گوهر پاک ماشود جفت / قیس هنری که در زنا
پست از نکی هنر کیا ه

راه پشت بر سپهر بلند / کار ما را بنای تا دربند
بو سندل و چتر اسپرش / صندلی شد نوبنگاری
تخت والا و چوب صندل ساز / گر شیش خیمه صندلی پرداخت
داشت زان سرو بصیح و تنگ / علم و چتر و جامه صندلی
رنگ صندل الطیف و پاشیده / تریش دفع درد سر باشد
زاب صندل بتاک کرخ مشنه / زو طراوت برنگ و بو بخشد
همگ خوبان خرشت صندل فام / خوش بود پیرهن صندل اندام
چون زاب بزنت پیرهن صندل / شربت صندل که کوارش عود
شاه پیشینه بنگر دست خست / صندل آلود پیشه دلجوست
روز آن کز خزانه نور / پیر برون زد شاه کافور
گرد جام با هزار رسید / جاره کافور فام چون ناید

مطلب کردن جام روز آدینه و دگنبد کافوری بار خواری خوار زیبی لباس پیر ایشیاب الا پنجیس پوشیدن

لب پر از خنده چون گل سوری / شد بگنبد پیرای کافوری
بطلاقت نگار خوار زیبی / کرد ترتیب رونق زیبی
خدمت خاص اگر پسند / چو سند وی آفتاب پرست
از لب خویش جام پی در پی / کامبیدا و دگوارش بی
شاه با آن بهار دید فروز / باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید پست پرده آز / شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد / رغبت شرب آشکارا کرد
گفت با آفتاب پیران / ماتگاه پنا چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود / در کف پادشاه عالم بود
گفت کای پیر فرزانه زمین / زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پا هست / نور خورشید عالم آرا هست
در جهان بخت فرایی کن / پادشاهان بیش و پادشاهی کن

افسانه کسی و روی خوار زمی و شبستان بهشت آیین حسن

چه بود تخم مور چیز نزا / گرگه پشکش سلیمان زا
لیک چون در بیان عطاست / گرم شمار رود بر پوشش خطاست
نقد کم پیکر ایسار دهم / کاپسدی رواج کار دهم
از بزرگی و دانش کاهی / این شنیدم که پیش از این کاهی
در سخن بود فیلسوفی چست / راز ماهی پیشار و گردد درست
خاطر بر تخم کلک رانان / وین تخم تخت فرو خوانان
وقتهای شناخته خفت / کو در آرد جهاد در گفت
راست گردی بر نهون حکیم / صورتی ناسخن و پس ترسیم
کرد منوی نفسهای جهان / گردی اگر زرازهای نهان
پیاختن مرغ کاوی نوا / بر پر مرغی چو جانور بجوا
تیزی خاطر شکر موی کاف / وقتی از وقت آسمان ایراف
پیاختن رازوی و پس گل / کو بخند در چیزهای محال
خوشدار آرسته نو چست / آرزوش کرد یافت در دست
پیش فرمان و دید باشش بود / نمش گفت و بعد زان سپرد
داد پیاز زن را خرید بی / کان خرینه ذیر بود کی

گر شدند نیز آزمون سنجر — وآن هنرمندیک آمدش بنظر
پس بفرمود کان هنرمند شتاب — گر شدند پیش شاه خسرو خواب
چون هنرکار باز پرداختی — پیش بر وی گشتی نیختی
باز گیتی حکایتی ز محال — در زمان خندد و گرد وی زال
خوی آن پادشاه بود چنان — کز عروسان کشید دامن آن
خواند و بود از کتاب دانان — کز دار دو فریبشان پایان
خوبیشان خالی از جفا نبود — اندر دل نیشان وفا نبود
همچو آینه در مقابل شوی — آینه زال بود روشن رای
روزی زیبل طبع شد منهر — ماجرا باز گفت پیش وزیر
مانخش او مرد کار شناس پیر — کز هنر نیز خطا بود بی اس
مرد جایی که هوشیار بود — باز پیش فتنه را بکار بود
چون پسر کوی تا بود پیدا — نقب دزدان کجا رسد بصیار
چون بباز از خواجه پیت فتاد — نشت باشد دگر بزرگ زاد
تو جوانی و طبع پیر نیست — وز نشاط حرم گزیر نیست
هر که بودش خلف نبود — دهر حال بی صدف نبود
شاه گر پیل بی عطا باشد — فلک بی وارثی خطا باشد
بکه جویی آبزور ای — در شبستان در آور پای
بر یکی نیز پس کن زنهار — گر یکی گشت پیل خیزد بار
پادشاهی کم از عروس مپس — کو جدا نبود از پر چار عروس
جفت خود کن کسی که شاید کرد — وانمون کن چنانکه باید کرد
گفت پیت خاص کن چو ترش — دیگر از ابرون کن از پر خویش
گرد شاه آن فسانه زال — شد بدنال بستان بیکل
باز پیت در ولایت و شهر — خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز چرخ و از اختران — روی پوشیده و پیرده نهان
چون نشان یافت زال کز خوب — واکنی پیت کش از پیت دراست
نامزد کرد کار دانا مرا — موشکندان و خورد کار مرا
هر یکی را پسوی تا جویی — کار دانی سنگ نسبش کردی
می نوشتند روز و شب بسیی — پسوی هر شهریاری و سای
اندر و جامه و جواهر و طیب — خدمتیها و چیزهای غریب
وانکی زان فرط که فرمان بود — هر یکی جانبی روان شد زود
زیر سر پرده زنی چشمند — چشمه شاه بازی چشمند
تا روان شد بکار نامزد — چار دختر زچار صاحب بخت
بار گشتند خوشدل و خندان — کام حاصل امید صد چندان
در پسندیده پیش شاه شدند — زیر بوسه پسر بکاه شدند
تا زنو کردند شهر پند بپای — پیش بردند مهد چار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده — بانت تنها بر دو دین
هر یکی را ز تو اگر کرد — پایشان را بنیاد بود بزرگ
پس فرستاد با تنعم و ناز — با نوازا درون برد از راز
شاه را بود گوشکی چو بهشت — کز گرا و بر آسمان زد دست
راست کرد و نشست و بخاز — چار جانب عالمی چو نگار
یکطرف باغ و زیر پایش باغ — رود آبی روان بزرگ و فراخ
نرد بانی ز کاخ کرد فرود — کرد و دشاد در گرانه رود

شاه می بخویش باز آمد / با بتش اندر شد شعر از آمد
چون از آن خود می صنم بیاست / نظری می کند ز چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبرش / وآن نقش نقش بند در نظرش
دید روی مه پیکری بهر / راست گردید یکسای سر
زیر مقنع فرو نشسته جمال / گفت نامحرمست این تمثال
آن نوآیین خیال فتنه زن / باز در خندد باز گردد من
بار شاه از دل خیال افزود / در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط / راز او را فرو نوشت بساط
گشت چون بیت ملک خندان / گرد پنهان عروس شب زندان
آفتاب شبانه راه فرسود / جا بجا بر کپه چو آن بود
وآنچه نزل عروس پنهان شاید / سدیا چنانکه باید
پس بفرتاد بیل پیرایی / شد بسر و دگر سر آرایی
خوبشان بر سوی نخست / بلعوبی دگر نشست تخت
دیده مردم یکی بنازشی / بوسه بازی نمود زلف کشی
ناگهان کشید در آغوش / پیش از رشته کرد قاقم پوش
باد قاقم چو شه نادر رو / خار خاری در افتاد بر رو
زیر دامان شقه شد پنهان / چست از آن تو جو برق از ظهر
گفت کاکا گشت پشت مرا / سوی قاقم نیلگون گشت مرا
باز شد پیکر نمر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تا دگر واز طریق بیپایی / با غلط باز خود غلط بازی
کس ایستت شاه با شاهی تن / که بود سوی قاقمش پوزن
چون تنت را لطافت افزودست / رو در آیینه بین که تا بودست
در صنم در گرفت شیوه شاه / آینه بر گرفت و کرد نگاه
شاه در پهلوی خویش / باد آیینه بنگرد سوی خویش
چون صنم چشم خویش در آیینه دید / پادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کیست / کش بدیدار چون همی پیوست
در چنین روی گر همی گرمیست / جز تو کس تیر محرم نیست
باز خندید شد خیال بحکم / دل شکر گشت زان خیال دوم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت / کام دل را نداد بر و نخفت
قند شب چو بخند بر و خوش / گشت پیلطان صبح قاقم پوش
قاقم از ام اشارت کرد / ماشود سوی پرده را فرود
جایگاهش بنظری فرمود / گرد رش پیش پاسبانان بود
آفتاب چنان فتاد از نور / که بود هم بروز بزم افروز
سیمین ماه را بخدمت خواند / مش خود با هزار ناز نشاند
کاشنی بود زیر سطح طاس / بیلکی گرد هر یکی رقاص
حوضه در میانش پر بنشست / شست در شست همچو جوی شست
ماهیان در میانش بازی کرد / هر یکی را بگوش حلقه زر
کشتی ساخته ز پاره عود / چون مه فرد آسمان کبود
بقصبی چند کرده در وی ساز / چون بدیبا فوان جهاز
گرد تختی بجا و سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن و جوی
چون ز گلشن بحوض گلشن رود / چشم های فراخ و روشن رود
در زمان روبآتشین نهفت / پس بنازو کرشمه بگرفت

که که بیکنند در سن تنه / من که از چشم ما دو بر بندم
کین عمر ما بیان آهن زد / اکنون شد چه اگر نظم
این سخن با نگان خیال شنید / خنده در داشت کاکل شنید
لب آن خنده غلط نشم / یکشب هم بخنده پیروزی
گشت ما از زر و فنون خوانی / ما پری چهره در بیابانی
چون نمود از طرف عیش بیابی / خنده و لاغ با جهان صفی
صنم لاله رخ و کرباره / بر سر خوض شد و کرباره
باد ناگه بسوی کشتی تافت / وان بیابستان در آب افتاد
چون نگه کرد خوش کشتی شان / وان سر آب بر که کشتی ان
از زه در تنش نازنین افتاد / گر چنان بر زمین افتاد
باز در خنده شد در طلیم جان / که ملک را دست رفت تا ان
لیک چون وی ای کاکای / وان نخست ابدال بیاری
زد بروی بت رسید و کلا / تا دو پس کشت و گشت رواب
پس نقل شراب جان فزوز / بود دادو بخشدل عمر روز
آخرین روز ماه روشن / خواب کشتی منزلی شود بعصن
داد فرمان کش آوز فزوز / در روانی که بود پر سر رود
ماه چون زد با آسمان جنگ / کشت شب پرده دار کرد
شاد در جنگ که نشاط شب / ماه چارم میان بهشت
باهزاران هزار زیور و سب / شد روان تا بروز شاد بجب
دید چون پسند جهاندار ان / خاک بوسید چون بیت ال
بر زمین کرد پای خدمت تخت / آنخواندش رفت بر سر تخت
سر بر راه فکند کی سداشت / جان تسلیم بندگی میداشت
بود در پایه رضا طلبی / نه خود دیگر تبان به تو العجبی
ما فروزند شد بهان سیاه / بذ آیین پست خدمت شاه
صبح چون بر گرفت جام سرا / بنگی شب بر جرعه گشت شراب
شد بفرمان شاه پیر و جوان / پیروی بیخ شراب خانه روان
گشت از آن چار ماه و پاکه سرشت / کو شیکی را چهار پیو خوشت
پس بانو و نخت شد رشاهی نفز / داد با خویش قوی نفز
که بود بعد از آن بر کاپی / سنه شیمان سرمایی
با سپه خواجه بر تقبیل خوش بود / دلش از چار من مشوش بود
گفت پیت این و برج گران / ناز پرور تخت تا جوان
چار بین تخت را دو دوست / گر که ایان نخ پرورست
هر کرا پرورش بناز بود / نازنین و کرشمه پاز بود
واکه او را نداشتند غزز / چاپلوسی کند بسان کنیز
دلش آسوده از چنین غلطی / بر خطا پست در کشید خطی
با سپه بانو پیشه بود شاه / از چهارم یکی نگردی
یکشب از بهار ماه دست خواب / نخفت بود اندرون جاه خواب
در کنار آن بهار دین فروز / گر گل آن زد و شد نخستین روز
چون در آمد ز خواب یاقوتی / بستر خواب را ز سر دیبی
سر بر آورد دید پیش چپ راست / چون نه بیش نه خواجه بر تخت
پیوی منظر و رواق دود / رفت و آنرا که زیست در / سر عمارت گرفت بر سر آن
دید قفلی جفا و بر در آن

ز زبان برآورد هفت فراز / دید قفلش نهاده و در باز
برگرفت از سر آن خود تیشه / وز پس زد بان دوید بزیر
حیرت آن را نقش دشت بیرون / وز پس و از نظر گشنده درون
دید خرند و زنگی پیر است / وز پس خشم تازیانه بدست
بهر بی کرکش سپید فراز / میزد آن تازیانه را هموار
بانگ میزد بآنوار شری / که پس از آن مهین دری
او همی گفت زخم زخم که شاه / ما نپسندید چگونه کیم را
شه چو بشنید ماجرای عدو / پس نگشت از غضب چو چشم عدو
آمد از دل خرد پسند او / خنده بعبت طلبش یاد
خواست کز کیخ در برون تازد / مرد و را پسر بدامن باز
لیک از بیکره دل حرص / کین دور اگر پسر اگنی در پیش
بعبستان دگر شوند گاه / پس بپسر ارشان نیام را
باز پس گشت هم بجان تیز / رفت و در خواب شد بروی سیز
یافت چون نوار حریف خواص / آمد او هم درون بسر قفاص
چون باشد زد و خلت نور / گشت از آن در عالی نور
شاه منزل بریخ دیگر کرد / ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با سکر لب خویش / راز را مهر بست بر لب خویش
منتظر ما بشب کی آید روز / کو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید بوی صبح فلک / بر آمد بخت بی افلاک
شاه پس ع و پس شاه پر سپاه / بتکلف نمود خود را پاه
چهره را سر بپال برد / دیده و مهتل خواب سپرد
چون کمشاد شب سیاه دو ماه / نازنین را بدل نماند مهاه
خاست از پهلوی کلک سیاه / زر منظر دو دید چون صباح
گشت در دست نفس فتنه بدل / در پس روی کشاد و رفت ادل
عاریانی و آن سپاهی تیز / بود در جوی آن طویله در
آن چنان صید آمد و نبشا / وز بلاس سر فکند و بلاس
چون قدم در سیدیت رعای / لعب بر قرص و کند رپای
پس زبورش در آورید زیر / بر سر خارهای چون شمشیر
پشت کز قلم او کار بود / کیسه بر دور باغ خار بود
شاه آن آفتاب را در حال / رفت بویان چو باد در دنبال
چون تن کرکش دید پنهان / گشت مو بر تنش ز غیرت سان
غیرتش گرچه بود پرده شکاف / نیز نکافت پرده در اکراف
سر کشیده از دهای پیر خویش / رفت و در گرد پیر بر پیر خویش
چه سرش کرکش جاهلی بس / آمد و نیز چون ماهی بس
صبحدم چون عروس شرق حرم / آشنا ور شد از محیط سپر
شاه از آن بت در ریاضی جب / بابت دیگر آشنایی چت
شد پی بیخ آب را در آب / کرد چون بیخ آن جاب
با نوی آبدار آتش روی / بخت در پهلو آب آتش جوی
بت بر کاب آب گشت / در دل و شمن کینه بگشت
خوش کسی کاندرین بوی آب / آب خوش خورد از آن کن آب
کاب مهاکیس کی کن / شیشه کاکون فیروزه
بود تا شب بطلیس آرایی / ماه تنگ چشم نیمایی

انده‌ا در کنار رویی در جام / جوانی دو نقش کبک و گدام
بیست چون آن پنهان کیان بوی / حمزه آفتاب را بسوی
ماه بر پیش داد از رق پوشش / خوش اپست پیاست چون آن دوش
سر بیالین نهاد و خود دوار / چشم پوشیده و نظر پیدا
چون شب نیمه تمام گذشت / مرد ما را که خرم گذشت
صنم از خواب جست و رفت فرو / جامه بیرون کشید بر لب رو
پیش از آن رفت کاو فرع / کرد پنهان سبوی در ایاغ
بستد و زیر کرد و راند بر آب / چون گلی کو کند مراقه در آب
چون یکی آبخ رفت از آن دور / ملک از تیر تیش نادیده بود
جامه بیرون کشید و هم در تیه / سه بنال از نظاره رو دیه
چون بدان پوسیده بسیم / کرد جا از نگاه دل تسلیم
هندوی خون پسکال آن کوکر / ویکین بود بهر آن نخیر
چون تمنای خویش را بر یافت / وآن تمنا بر قلب در یافت
دوی او بخت چون مگر تقند / داده را باژ دها پوند
چون بدیدان نظاره چه خود عصر / باد آن پشته باز رفت بقصر
وآن پری نیز بجود نوشت / بسلیمان خویشتن پوشت
شوق صبح خیز شرف دود / حوض دیدار شد جواد نور
شد روان شد دگر حرم شناس / چابرین پیکر ایاسا شناس
رفت در برج چابرین خورشید / مجلس آرای گشت چون جمشید
چون در آن برج روشنای در / همه سیمای ما پیای دید
هم نشسته خوش کی در دل کران / ماه و دوش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت نوش / ایستاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلداری / هم حریفی و هم پرستاری
او در و ناز و چون گل پسوی / تا سیه شد جهان کافوری
شب بخورشید شد بگوشه سیان / در شب ماند گوشهای جهان
شاد بر نیست و گر شبها / مهر بخت نهاد بر لبها
پیاخت خود را چنانکه دانی هست / و رخ دوست دید و بر هم بست
چون دو غنچه بداشت جان / طلع را پسوی ناز داد خان
باز شب رفت یکدم و پیش / وان صنم دید خواب صنم خویش
خاست از خواب و شد بگوشه برج / گشت پستور چون گل مدرج
دور گرد آنچه دید و در پوشید / جامهای سپید در پوشید
بتضرع بخاک در و بخدایی / و بپای طاعت ایستاده بجای
چون ظلیمان بعجز می‌نالید / دیده بر روی خاک می‌مالید
شکر بود از کمین بدنبالش / دید چون در سیاست حالش
زان نعمت خدای خیلی از او / پیشتر گشت بکانی او
بر وطن کان نیاش اندر روی / از برای فریب ناگاه او پست
از نمون گرد کاو و پکاش / خار حیرت ندید در راهش
داشت در سینه نخوتی او / دم زد باد وی انگوتی او
زآرزوی تابان چون رو آب / سرکی را پناه کو بشتابت
پست دل کند بر پرده خویش / سرکی را پسرای گرد خویش
گفت با خادمی که رود خرام / آور از در برون سبو خام
رفت پنهان سلخ رو دزد / خام پنهاد و بخت را بر بود

همچنان کرد زن که او فرمود / داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل تارکشان / رسن فتنه بر حصارکشان
چون بنزدیک رخنه برد زور / ریسمان زار بود خواجه ز مور
گفت هان رو دگر بیار شتاب / قد صد گز طناب محکم تاب

خود بخانه درش میا بود / رشته زان نمط که وایا بود
زان خرابه بخانه خود رفت / زن کار او فتاد و باز بتفت

بستد از کنج خانه پنهانی / راه برداشت سوی ویرانی
چون شتابان بمیل باز رسید / ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تا بریشم از بالا / رشت چون سلک لولوی لالا
گفت پیوسته کن سرش بشتاب / خم و پیچش گشاده و از زر ناب

گشت مستوره ایچاره و دلیل / چون سر رشته برد بر سر میل
او کشیدش بحیله و بسخا / زن سر رشته زد گره بر تار

گفت بر بند خویش را برسن / تا برآیی سبک بیام چنین
گفت زن چون تو نایی اندر زیر / کشتی از جان و زندگانی سیر
من که این رنجم از برای تراست / بر زبر بردنم ز جر چراست
خواجه گفتا ترا شود معلوم / که چه سانم درین خرابه سوم

تا کشد خویش را بسلک حس / در کمرگاه چست کرد رسن
گریه با نفاق و زاری کرد / زن بدان کهنه استواری کرد

او ز بالا طلسم دیگر داشت / با عروس انتقام در سر داشت
حلقه بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نه فراخ و نه تنگ
او سر رشته در کشید بسخت / وندران رشته کرد خود را چست
لنگری کرد نیز با خود یار / وانگهی شد معلق از دیوار

رفت در زیر میزبان کمند / میهمان شد صنم بسی بلند
رسن از سوی زن روانی تافت / بار چون سوی او گرانی یافت

زان طلسمی که کرد مرد دلیر / مه ز بر شد عطارد اندر زیر
زن برآورد ز آسمان فریاد / گفت گر چیست بر من این بیداد

در زندان